



This text may appear in English. The full text may appear in Arabic or Urdu. The full text may appear in English or Urdu.



This field may contain sensitive information. The file has been scanned, cleaned or redacted where necessary for the protection of your privacy.

هو العليم

دوره علوم و مبانی اسلام و تشیع (۱)

آموزه‌های معرفت

شرح دعای ابو حمزه ثمالی

جلد اوّل

رمضان المبارک ۱۴۱۴ الی ۱۴۱۶ هجری قمری

سید محمد محسن حسینی طهرانی

قال أمير المؤمنين عليه السلام:

«قَصَمَ ظَهْرِي عَالِمٌ مُتَهَتِّكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ؛

فَالْجَاهِلُ يَغُشُّ النَّاسَ بِتَنَسُّكِهِ وَ الْعَالِمُ يَغُرُّهُمْ بِتَهْتِكِهِ.»

امیرالمؤمنین علیہ السلام فرمودند:

«دو طائفه کمر مرا شکستند: عالم بی باک و

جاهل مقدس مآب؛ چراکه جاهل، مردم را با

مقدس مآبی اش می فریبد، و آن عالم با بی باکی و

جسارتش آنان را فریفته می سازد.»

بحار الأنوار، ج ۲، ص ۱۱۱

مقدمه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ستایش و ثنا ذات اقدس پروردگار را
سزااست، و درود و تحیات پیامبر اکرم و
اهل بیت اطهارش را رواست، که مقام تکوین و
تشریح خلائق را در دو نقطهٔ نزول و صعود متعهد
گشته‌اند و با هدایت و ارشاد راستین، افراد
مستعد را به سر منزل مقصود و نشئهٔ تجرّد و
توحید رهنمون می‌شوند.

نوشتار پیش رو که متضمّن ترجمه و
توضیحی ناقص از بی‌بضاعتی چون حقیر در
دعای اَبی حمزهٔ ثمالی از حضرت زین‌السّاجدین
علیه السّلام است، محصول سخنان و گفتارهای
شب‌های مبارک رمضان از سال‌های ۱۴۱۴
هجری قمری تا زمان حاضر در بلدهٔ طیبهٔ قم
می‌باشد. البته این سخنرانی‌ها در مدّت یک ماه
به‌طور مستمر و متوالی نبوده‌اند، بلکه به‌واسطهٔ
عروض موانع و شواغل، به‌طور معمول در هر ماه
حدود پانزده جلسه یا قدری بیشتر منعقد
می‌گردید؛ و از طرفی دیگر، حال و هوای آن
شب‌های طرب‌انگیز و روائح جانبخش آن
فضای عطرآگین و شور و حال آن لیالی متبرّکه،
چه بسا گوینده را از مسیر اصلی بحث که تمرکز
در توضیح و شرح فقرات معجزنمای این دعای
عظیم‌الشّأن و رفیع‌المنزله است، به سایر مباحث

و فضاهای دیگر می‌کشاند و از سیر در بحث اصلی باز می‌داشت؛ و لهذا خوانندگان محترم تعجب نخواهند نمود که چرا توضیح و شرح این فقرات، پس از گذشت حدود بیست و پنج سال هنوز در این فقرات ابتدایی متوقف شده است.

البته در

طول این سالیان چه بسا مسائلی پیش می‌آمد که طرح آنها در شب‌های ماه مبارک ضروری می‌نمود و همین نکته موجب تأخیر در روند مباحث دعای اُبی حمزه بوده است.

علی‌ایّ حال در این سال‌های همدمی و هم‌صحبتی با فقرات منشئه از لسان وحی، بیش از آنچه که در صدد شرح و بیان این مضامین عرش‌بنیان برآییم، این خود دعای اُبی حمزه بود که ما را به سوی خویش می‌کشاند و جان و روان و ضمیر ما را مست از زلال حقائق و حیانی خویش می‌نمود؛ و تو گویی پیش از آنکه ما زحمت تفسیر و توضیح با فهم و ادراک ناقص و ضعیف خویش به خود بدهیم، شمه‌ای از آن حقائق ناخودآگاه بر قلب و زبان جاری می‌گشت، به‌طوری که پیوسته با خود می‌گفتم: آخر این مطالب از کجا آمده است و من که تا به حال چنین درکی از این مضامین نداشته‌ام، پس چرا اکنون این‌گونه بر زبان من جاری می‌شود؟ و این نیست جز عنایت و لطف حضرات معصومین علیهم السّلام بر ما بندگان مفلس و ضعیف و درمانده، که دست نیاز و مسکنت به سوی رحمت و رأفت و کرامت آن بزرگواران دراز نموده‌ایم، و از جمیع ما سوی‌الله

إعراض نموده و با تمام وجود و سویدای ضمیر
به سوی این کعبه مقصود روی آورده ایم.

جداً باید اذعان نمود که تأمل در مضامین
دعای اَبی حمزه تار و پود آدمی را در هم می ریزد
و سرنوشت انسان را دگرگون می سازد و حقیقت
وجودی و موقعیت شئون او را به خوبی
می نمایاند، و ارتباط او را با پروردگار نمایان
می سازد و راه سلوک و طریق عبودیت و سیر اِلی
الله را به او نشان می دهد، و تمام نقائص و
ضعف های نفس او را در برابر او واضح و آشکار
می سازد؛ و از طرفی دیگر، روح امید و شوق و
رغبت به سوی خالق معبود را در وجود او زنده و
فروزنده می سازد. خلاصه در یک جمله باید
گفت: این دعا برای یک سالک مستعد و جوینده
راه خدا دستورالعملی است روشن و آیین نامه ای
است که او را از سایر مطالب و مباحث بی نیاز
خواهد نمود، و خوشا به حال آنان که این دعا را
نه تنها در شب های ماه

مبارک، بلکه در سایر ازمنه از سال نیز با تأمل و تدبّر قرائت و مطالعه می‌نمایند! و اکنون این قلم با اعتراف به ادراک ناقص و ضعیف خود، برگ سبزی حضور برادران طریق و دوستان مسیر تقدیم می‌دارد. از خداوند منان توفیق روز افزون را برای اخلاء ایمانی و اصدقاء روحانی در تثبیت و شهود این فقرات عرشیّه و تحقّق به آن حقائق خواستارم.

و ما تَوْفِيقُنَا إِلَّا بِاللَّهِ، عَلَيْهِ تَوَكَّلْنَا وَ إِلَيْهِ أُنَبِّئُ وَ إِلَيْهِ الْمَصِيرُ.

شب سه‌شنبه پنجم جمادی‌الأولی ۱۴۳۹
هجری قمری

مشهد مقدّس علی ثاویها آلاف التحيّة و الثناء
و أنا الرّاجی عفو ربّه السیّد محمّد محسن
الحسینی الطهرانی

رمضان المبارک ۱۴۱۴

مجلس اوّل : اہمیت ادب در سلوک؛

شرح و توضیح مکر الہی

رمضان المبارک ۱۴۱۴

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إِلَهِي لَا تُؤَدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَ لَا تَمَكِّرْ بِي فِي
حِيلَتِكَ^۱

جاودانگی و حیات کلام اولیاء الهی

این کلمات ائمه علیهم السلام همیشه زنده
است و در هر مرحله‌ای با انسان هست؛ لذا
هیچ وقت تمامی ندارد و خستگی بر نمی‌دارد و
به‌طور کلی هر کسی به واقعیت و نفس الامر

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه
چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما!»

اتّصال پیدا بکند، مطلبش همین‌طور است. من هر وقت کتاب‌های آقا را مطالعه می‌کنم، در آن مواردی که خودشان راجع به مسئله‌ای اظهار نظر کرده‌اند - نه نقل قول‌ها، منقولات تفاوت می‌کند - در مطالب خود ایشان این مطلب را می‌بینم؛ یعنی هر وقت نگاه می‌کنم، می‌بینم یک مطلب جدیدی برای من مطرح می‌شود. اتّفاقی

یادم هست که یک روز با ایشان راجع به مثنوی صحبت می‌کردیم، من به ایشان عرض کردم: آقا، هر وقت مثنوی می‌خوانم، مطالب جدیدی به نظر می‌رسد!

یادم هست در همان بیمارستان قلب با خودمان مثنوی برده بودیم که وقتی ایشان استراحت کردند، مثنوی بخوانیم. ایشان گفتند: «آن کتاب در آنجا چیست؟» گفتم: مثنوی. گفتند: «هان! خوب شد آوردی! خواستم به تو بگویم که یک‌خرده در این بیمارستان مثنوی بخوانی!» و گفتند: «از اوّل آن شروع کن بخوان!» آقا ما تا یک فصل همین‌طوری خواندیم! اشکالاتمان را هم می‌گرفتند که اینجا را این‌طوری بخوان، کِش بده، اینجا را زود رد شو و...، و همه غلط‌هایمان را چه صوتی و چه غیرصوتی بیان می‌کردند. گاهی اوقات هم یک شعر را مطرح می‌کردند و چرندیات ما را اوّل گوش می‌کردند، بعد شروع می‌کردند خودشان تفسیر کردن و مطالبی بیان می‌کردند؛ یک‌دفعه می‌دیدیم یک ساعت رفتند در آن مطلب، و من نوشته‌هایش را هم دارم. وقت و بی‌وقت هم داشت، ساعت ده یک‌دفعه می‌گفتند: «بخوان آقا سیّد محمّد محسن!» یا دو ساعت به اذان، و

خلاصه موقع طلوع آفتاب؛ صبح‌ها که قرآن می‌خواندند و یک سوره جیره هر روزمان بود. یک شب، تقریباً ساعت ده شب بود که دکتر خوارزمی که آن موقع رئیس بیمارستان بود، پشت در آمد، دید که ما داریم شعری می‌خوانیم. همانجا ایستاد و تا آخر نیامد داخل و رفت، بعد گفت: «آقای طهرانی مثل اینکه با حاج آقا خوب حال می‌کنی ها!» گفتم: خب چرا نیامدی؟ گفت: «اگر می‌آمدم به هم می‌خورد.» گفتم: نه آقا، ادامه‌اش می‌دادیم! که دیگر بنده خدا نیامده بود.

عَلَّتْ تَأْكِيدَ بِرِ قِرَائَتِ قُرْآنٍ وَ رِوَايَاتِ مَعْصُومِيْنَ

عَلَيْهِمُ السَّلَامُ

حالا این روایت‌ها و کلمات ائمه همین‌طور است. مطالب ما مطالبی است که ناشی از ضعف و جهل ما است، ولی ائمه مطالبشان عین حقیقت و عین واقعیت است. عَلَّتْ این‌که آقا تأکید دارند بر این‌که در این مجالس قرآن خوانده بشود، به‌عنوان یک امر صوری و یک دستورالعمل جلسه‌ای و خلاصه یک روند طبیعی و... نیست، بلکه دلالت بر یک حقیقت و واقعیتی می‌کند و ما جداً می‌توانیم

بگوییم که از این مسائلِ واقعی اطلاع نداریم و
قدر آن را هم نمی‌دانیم!

خلاصه، ببینید مردم در چه مطالبی هستند!
یک شب ما رفته بودیم جایی، بعد گفتند: فلان
شخص، رئیس مرشدهای کذا و کذا را به فلان
شهر دعوت کردند و مجلسی بود، اتفاقاً یک فیلم
تصویری هم از آن مجلس گرفته بودند و به ما
گفتند که: « بیاوریم ببینیم؟ » گفتم: بیاورید!
خلاصه، آوردند و تماشا کردیم؛ مجلسی و
ضیافتی بود و جناب آقای درویش کذا با آن
مندیل و کلاه عجیب و غریب و گیسوان و ریش
کذا آنجا نشسته بود، و هر چرندی که شما
می‌خواهید در این مجلس گفته می‌شد! آن مردک
هم اصلاً هیچ چیزی نمی‌فهمید! اول همه
می‌آمدند می‌خواندند! هر ریش تراشی که مگس
روی صورتش بکس و باد می‌کرد، و چنان تابی به
این سبیل داده بود و ریش را زده بود که برق افتاد
بود! نمی‌دانم پارافین زده بود، ادکلن زده بود، چه
زده بود که جداً برق چراغ در صورت او می‌افتاد!
آن وقت می‌خواند: ها ها ها! و آن درویش هم
آنچنان حال می‌کرد! خودش هم گاهی اوقات
شروع می‌کرد و یکی از شرق می‌خواند، یکی از
غرب می‌خواند. یکی شعر شیخ بهایی می‌خواند،

آن یکی از علی می خواند، آن یکی از فؤاد کرمانی
و امام حسین می خواند! یک مجلس
بی در و پیکر و بازار مکاره‌ای بود! و بعد هم
شروع کردند تنبک زدن و نی و... خلاصه، غم
عشقت بیابون پرورم کرد! و خود آن درویش هم
می خواند و آنها هم با نی و... دالام دالام
می زدند!

گفتم: جداً ما قدر نمی دانیم! آن بدبخت‌هایی
هم که آنجا بودند، مشخص بود همه وقتشان را
به بطالت و... گذرانند! و واقعاً جداً بركة
السَّبَّاع که می گویند، همین محلّ اینها بود!
خود نفس حضور قرآن در جلسه برای انسان
مفید است.

توصیه و تأکید اولیاء الهی نسبت به سکوت و

تفکر در ذات خویش

یک مسئله است و من این را از بعضی‌ها
شنیده‌ام و از سابق روی این مسئله خیلی فکر
می کردم، و وقتی خدمت مرحوم آقای حدّاد
رسیدم قضیه برای من حل شد؛ و آن مسئله این
بود که آیا سلوک به حرف است یا به سکوت
است؟ آیا ما با حرف، یک مطلب را می فهمیم یا
اینکه با آرامش و اطمینان و در خود فرورفتن و

از خود یافتن آنچه را که به دنبالش هستیم؟ ما می‌خواهیم در جلساتمان صحبتی باشد، مطلبی گفته بشود و مسئله‌ای مطرح بشود، البته اینها تا حدودی خوب است و جنبه راه‌گشایی دارد؛ ولی اگر انسان به صحبت اکتفا بکند، در همین صحبت می‌ماند و صحبت هم که تمام شدنی نیست! اما اگر انسان نخواهد راه و مرام خودش را بر حرف قرار بدهد، بلکه بر شنیدن قرار بدهد، همین که یک مقدار به انسان بگویند، دیگر کفایت می‌کند. این افراد، افرادی هستند که بهره می‌برند!

یک وقت جایی بودیم و مرحوم آقای حدّاد می‌فرمودند:

فلان کس می‌آید و مدام از من سؤال می‌کند که آقا این چه می‌شود، آقا آن چه می‌شود؟ دوباره همین پس فردا می‌آید و همین‌طور مدام می‌پرسد: این چه می‌شود، آن چه می‌شود؟ ولی فلان کس می‌آید و لبش را باز نمی‌کند، آن گوشه می‌نشیند و صدایش در نمی‌آید و آن حظّ خودش را می‌گیرد و می‌رود!

با حرف مطلب برای کسی روشن نمی‌شود؛
با فکر و سکوت و تأمل قضیه برای انسان روشن

و حل می‌شود. صحبت‌های من و امثال من، صحبت‌هایی است در حدود و اندازه فهم خودمان؛ ما برداشتی از یک مسئله داریم، حسن آقا برداشتی دارد، حسین آقا هم برداشت متفاوتی دارد؛ اما کدام یک صحیح است، معلوم نیست. آن کسی می‌تواند به این قضیه اِشْرَاف داشته باشد و اِخْبَار بدهد که خودش محیط باشد. هر کدام مطلب دیگری را تخطئه می‌کنیم و همیشه در مقام اثبات هستیم، هیچ‌وقت در مقام ثبوت نیستیم. ولی قرآن و مطلبی که کلام خدا یا کلام امام علیه السّلام است، مطلبی است که این دیگر حتمی است!

ملاکات اولیاء الهی در کیفیت تشکیل جلسات

و انتخاب ادعیه آن

اینکه یکی دو صفحه از دعای ابوحمزه بخوانند، به معنای تعبد و اطاعت کورکورانه نیست، این مسئله‌ای است که انسان باید در این معانی غور کند و غوص کند. این طور ما برداشت نکنیم که این جلسات صرفاً اجتماعی است برای صحبت کردن و اینکه مطالبی مطرح شود، همین! بلکه نکته در اینجا است که این مسائلی که می‌فرمایند در جلسات اِعمال بشود، تمامش روی حساب است!

یکی از رفقا می گفت:

به جای دعای سِمات، زیارت عاشورا بخوانیم یا دعای کمیل و امثال ذلک بخوانیم، این چه مشکلی دارد؟!

این درست مثل حرف آن شخصی بود که به آقا می گفت:

آقا، چرا ما پای منبرهای آقای ... - خدا او را بیامرزد، دعای ندبه می خواند - نمی رویم؟! چرا ما به دعای ندبه آقای شیخ ... نرویم که این قدر باحال است و این قدر مردم گریه می کنند؟!

نهی اولیاء الهی از توسّل به ائمه معصومین

برای رسیدن به رفاه مادّی و زندگی دنیوی

آخر، آن دعای کمیلی که بخواهند امام زمان را در آن برای شفا دادن دل درد، بالا و پایین بکشانند، خوب همین است دیگر! مریض دارها بیایید، حاجتمندها بیایید! مگر امام زمان برای حاجت روا کردن درست شده است؟! مگر امام زمان برای پا درد شفا دادن درست شده است؟! شاید امام زمان بیاید و قلم پای یکی را خرد کند، چه اشکالی دارد؟! این چه اشتباهی است که ما می کنیم؟! چرا باید این طور باشد که اگر آقا در منزلمان بیایند و بچه ما مریض باشد، شفا پیدا کند؟! شاید آقا بیایند و بچه مان بمیرد! این چه اشتباهی است ما داریم که اگر آقا یا بزرگان

عنایتی بکنند، قرض انسان ادا می‌شود؟! چرا باید این‌طور باشد که ما خیال بکنیم منظور از برکتی که بزرگان در منزل می‌آورند، این است که انسان به واسطه آن یک زندگی خوش و با سعادت و با سلامت و بارفاه خواهد داشت؛ چرا باید این‌طور باشد؟!

پیغمبر وارد منزل یکی از انصار شدند، همین که وارد شدند بچه‌اش در چاه افتاد و مُرد و تمام شد! این هم از قدم پیغمبر! پیغمبر که آنجا رفتند، این زن هیچ کاری نکرد و ابداً به روی مبارک نیاورد، هیچ! بعد بلند شد و راهش را کشید و در خانه‌اش رفت و شام و نهارش را قشنگ خورد و سیر شد! شوهرش که آمد، گفت: جریان از این قرار است! اصلاً صدایش را هم در نیاورد؛ چون پیامبر آنجا بودند! ببینید چه زن‌هایی بودند که اصلاً آدم شاخ درمی‌آورد! زن عجیبی که اصلاً به روی پیغمبر نمی‌آورد! پیغمبر یک جمله‌ای فرمودند که: «من به امثال این زنان بر

امّت‌های گذشته افتخار می‌کنم!»^۱

حالا پیغمبر که در منزل می‌آید، حتماً باید
مریض شفا پیدا کند؟! چرا؟! چه کسی گفته
است که وقتی پیغمبر وارد یک منزل می‌شود باید
درخت خشکیده‌اش مثمره و سبز بشود؟! نه،
شاید درخت سبزش بخشکد!

رفقای آقای انصاری و آقای حدّاد به این
اشکال مبتلا بودند و خیال می‌کردند استاد آن
کسی است که برایشان رفاه دنیوی بیاورد! فلان
شخص می‌آمد پیش آقای حدّاد که: «آقا، صدّام
می‌خواهد بیاید از ما مالیات بگیرد، شما کاری
بکنید!» و مثلاً آقای حدّاد هم دعایی به او
می‌دادند که این دعا را در دگانت آویزان کن!
طرف هم می‌آمد و نگاه می‌کرد و جنس را
نمی‌دید، بلند می‌شد و می‌رفت پی کارش و
مالیات نمی‌گرفت! ولی آیا این درست است؟!
درست نیست! طرف می‌آمد پیش آقا، که: «آقا
پارچه‌های فاستونی‌مان دارد وقت تابستانش
می‌گذرد و تومانی پنج زار تو سرش خورده
است؛ اینها را نمی‌خرند، دعا کنید بخرند!» خب
چه بگویند؟! حالا فروش رفتن اینها به صلاح
توست؟! این خوب است؟! طرف می‌آید پیش

^۱ مرحوم شهید ثانی - رضوان الله علیه - در مسکن الفؤاد، ص ۶۵ - ۶۸ این داستان را به چند طریق نقل می‌کنند.

آقای حدّاد که: «آقا بچه‌مان فلان عیب را پیدا کرده است، فلان مشکل را پیدا کرده است، دعا کنید برطرف بشود!» ایشان دعا می‌کردند و اتّفاقی برطرف هم می‌شد! خب ایشان با ما راه می‌آیند! یعنی خلاصه می‌خواهند ما را داشته باشند!

شخصی بود که آقای حدّاد را اذیت می‌کرد. در مجلسی که ایشان در طهران تشریف آورده بودند، آقای حدّاد مطلبی فرمودند که این مطلب، مطلب بالایی بود. یکی از همین جهّالی که ملازم حاج آقا کذا بودند، شروع کرد به اعتراض و گفت: «شاید صحیح نباشد!» آقای حدّاد سرشان را پایین انداختند و عصبانی شدند و بعد سرشان را بلند کردند و رو کردند به افراد که: «آخر ما با اینها چه کنیم؟! نه می‌روند،

نه می آیند، نه رهایمان می کنند!»

خلاصه، اینها با ما راه می آیند و دیگر به
بزرگواری خودشان ندیده می گیرند و اغماض
می کنند؛ ولی بالأخره ما هم باید حیائی داشته
باشیم، عقلی داشته باشیم و قدری فکر داشته
باشیم!

خدا رحمت کند مرحوم آقای حدّاد
می فرمودند:

آنچه به درد سلوک می خورد، فکر و عقل است؛
اینکه عقلتان زیاد بشود و قضیّه را بفهمد، به درد
می خورد!

ایشان به من می فرمودند:

به عمل نگاه نکنید، ببینید او چقدر می فهمد و
فهم سلوکی اش چقدر است؛ این مهم است!

ادراک کلام اولیاء الهی براساس سعه و جودی

و تخیلات جزئیّه افراد

لذا افرادی که در صدد هستند مشکلات
خودشان را با سؤال و جواب و با پرسش و پاسخ
و با مطرح کردن مشکلهای و مسئلهای حل
بکنند، بدانند که هیچ گاه به مقصود نخواهند
رسید! دلیلش این است که آن جوابی که استاد
می دهد، هیچ وقت جوابی نیست که کما هو حَقُّه
باشد؛ جوابی طبق تخیل ما و طبق سعه ما است!

اگر بخواهد آن جواب ما حَقُّه را بدهد، کسی نمی‌تواند آن جواب را تحمّل کند، و ما هم نمی‌توانیم از محدوده خیال بیرون بیاییم؛ بنابراین مسائلی که سؤال می‌شود جنبهٔ مقطعی و جزئی پیدا می‌کند، و جزئی هم هیچ‌گاه راه به کلی نمی‌برد! در این جزئی و این مورد، در آن جزئی و آن مورد و... و لذا من خودم بعینه و با چشم خودم دیدم و با گوش خودم شنیدم افرادی که به این نحو هستند، در قضاوت‌هایشان نسبت به آقا اشتباه می‌کنند! خیلی مشکل است که انسان از مسائل جزئی به کمالات کلی پی‌برد، مگر اینکه آن‌قدر با ولیّ خدا ممارست داشته باشد که خم و چم قضیه را به دست آورده باشد، والاّ نمی‌شود.

روی این حساب، ما خیلی در صدد این نباشیم که صحبتی بشود و مطالبی مطرح بشود؛ آن چیزی که هست این است که حالا یک‌وقت این دستور است، خب

این دستور عمل می‌شود و صحبت گفته می‌شود
و من هم ابایی ندارم. مطلب از این قرار است که این
مسائلی که مطرح می‌کنم، اینها مطالبی است که
مطرح نمودنش برای این است که بالأخره اگر نفس
مستعدی هست، بتواند اینها را قبول کند. ما که طرفی
نبستیم، حالا در هر صورت مانع خیر هم نباشیم.

اما اینکه آیا مسئله منحصر به ما است؟ نه، واقعاً
از رفقا می‌خواهیم که خودشان مثلاً يك فقره از دعا را
بخوانند و ترجمه بکنند و تفسیر بکنند. من این را جدی
می‌گویم، نه اینکه فکر کنید شوخی می‌کنم! چون هر
نفسی برداشتی دارد؛ الآن اگر من باب‌مثال، یکی از رفقا
بیاید این «إلهی لا تُؤدبني بعقوبتک و لا تمکر بی فی
حیلتک» را معنا کند، والله العلیّ العظیم قسم می‌خورم
که من آسید محسن از مطلب ایشان شاید استفاده کنم!
و شاید مطلبی به ذهن ایشان برسد که به ذهن من
نرسیده باشد. واقعش همین است! اصلاً چرا
رودربایستی کنیم؟! ما می‌خواهیم بیاییم و مدام سر چه
کسی را کلاه بگذاریم؟! چرا می‌خواهیم این کار را
بکنیم!؟

خب، این یک مطلب می گوید، آن یک مطلب می گوید، آن مطلب دیگری می گوید؛ همین طوری برداشت‌ها برای انسان متفاوت است. هم دعا خوانده شده و هم مطلب تقسیم شده است و هر کسی استفاده می کند.

این به عنوان مقدمه، حال ببینیم إن شاء الله ذی‌المقدمه چه می شود!

معنای ادب و نحوه تحقق آن در هر شیء

حضرت می فرماید:

إلهی لا تُؤدِّبُنِي بِعُقُوبَتِكَ وَ لَا تَمَكِّرُ بِي فِي حِيلَتِكَ؛ «خدایا، مرا به عقوبت ادب نکن و با من مکر نکن و برای من حيله نتراش!»

ادب بر دو قسم است، و به طور کلی، ادب یعنی یک ذات مستعد بالقوه را به فعلیت درآوردن، چه انسان و چه غیر انسان، این معنای ادب و تربیت است.

ادب در هر شیئی متناسب با خود آن شیء است. وقتی یک چوب را به دستتان می دهند که از آن یک میز یا یک تخت بسازید، شما این چوب را ادبش می کنید، یعنی این طرف و آن طرفش را می تراشید و درستش می کنید، و خلاصه

این را بار می‌آورید تا اینکه برای میز یا تخت آماده می‌شود؛ یا اینکه یک درخت را ادب می‌کنید، یعنی وقتی که درخت نهال است بغلش چوب می‌گذارید و می‌بندید که این مستقیم بالا برود تا اینکه قدرت پیدا بکند و خودش بایستد؛ به این می‌گویند ادب.^۱ آن نفوس و آن ذواتی - چه انسان و چه غیر انسان - که قابلیت برای صیروت و فعلیت دارند، انسان استعداد آنها را تبدیل به فعلیت می‌کند.^۲

مرحلهٔ اوّلِ تأدیّب، و روایت امیرالمؤمنین

علیه السّلام در مذمت تذکّر در ملأ عام

در مورد انسان نیز خدا می‌خواهد انسان را ادب کند. ادب بکند، یعنی شخصی گناهی کرده و خطایی مرتکب شده است و باید اثر آن گناه و اثر آن خطا از نفس این بیرون بیاید. با او چه کار می‌کند؟! یک وقت به او یک تذکّری می‌دهند که این

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون معنای ادب از دیدگاه عرفاء بالله رجوع شود به منازل السائرین، ص ۸۴، باب الأدب؛ المیزان فی تفسیر القرآن، ج ۶، ص ۲۵۶، کلام فی معنی الأدب.

^۲ جهت اطلاع بیشتر پیرامون این مطلب رجوع شود به آیین رستگاری، ص ۹۹ و ۱۰۶؛ مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ۱۵، ص ۱۳۸، ذیل عنوان: فرق تربیت و صنعت؛ ج ۲۲، تعلیم و تربیت در اسلام، ص ۵۵۱، ذیل عنوان: پرورش استعدادها.

کاری که کردید اشتباه بود. (چقدر خوب است که همیشه انسان اگر می‌خواهد به کسی تذکر بدهد، در جای خلوت بگوید، نه در یک مکان عمومی! امیرالمؤمنین علیه السلام دارند که: «النَّصْحُ بَيْنَ الْمَلَأِ تَقْرِيعٌ»^۱ انسان اگر در ملا عام نصیحت کند، کوبیدن شخص است!) اگر انسان می‌خواهد نصیحت بکند، اصلاً جلوی کسی نصیحت نکند، بلکه در خلوت و خفاء بهتر است!) یک وقت این طوری است که می‌آید و تأثیر می‌کند و مؤثر واقع می‌شود، و یک وقت هم می‌آید گوشمالی می‌دهد. حالا راجع به این تأدیب و عقوبت و... و اینکه در چه مواقعی است، خیال می‌کنم قبلاً صحبتی شده بود!

معنای صفت ناپسند مکر

گفتم امشب راجع به این «لا تَمَكُرْ بِي فِي حِيلَتِكَ» صحبت کنم که منظور چیست؟ مکر، به طور کلی یک صفت ناپسندی است. مکر: یعنی وسیله‌ای که به

^۱ شرح نهج البلاغة، ابن‌ابی‌الحدید، ج ۲۰، ص ۳۴۱.

واسطه آن، انسان ذهن شخص را منحرف کند و یک مطلب ناخواسته‌ای را بر او تحمیل کند. وقتی که یک شخص به دیگری مکر می‌کند، یعنی مطلب را به نحوی برای او جلوه می‌دهد که او روند کار را عادی می‌بیند، اما چون خود این شخص ماکر و مکار از پس پرده خبر دارد و می‌داند که این روند چه نتیجه‌ای دارد، می‌گوید بیا از من بخر! مثلاً طرف خودش جزء اعضای دولت است و خبر دارد که فردا یا پس فردا دولت لایحه‌ای را تصویب می‌کند که بر طبق تصویب این لایحه، تعرفه گمرکی پایین می‌آید و ماشین ارزان می‌شود؛ و زود ماشین را می‌فروشد و می‌گوید: آقا این ماشین را از من بخر، خیلی برایت خوب است! دارد گران می‌شود! آن بنده خدا هم از همه جا بی‌خبر می‌آید این ماشین را می‌خرد، بعد یک دفعه فردا می‌بیند ماشین یک میلیون پایین آمد! این را می‌گویند مکر.

یکی از رفقا می‌گفت:

آن روزی که قطعنامه را اعلام کردند، ما یک دفعه دیدیم تیر آهن در بازار آهن زیاد شد. کامیون‌های پر از آهن آمد و خلاصه این آهن‌ها را یکی دو

تومان پایین‌تر می‌فروخت. گفته بودند: انبارهایمان زیاد آمده است و می‌خواهیم بفروشیم! خیلی‌ها خریدند. من استخاره کردم بد آمد! یعنی به دلم گذشت، گفتم نمی‌شود این دلش برای مردم بسوزد و بیاید کمتر بدهد، خنده‌دار است! آقا ملت خریدند! ساعت دو بعد از ظهر، قطعنامه را اعلام کردند، یک‌دفعه آن آهنی که دو تومان ارزان‌تر خریدند، بیست تومان پایین‌آمد! فرض کن که اصلاً هیچ! لذا پشت سر هم سگته‌ای به بیمارستان می‌بردند!

این را مکر می‌گویند؛ یعنی خودش از پشت‌پرده خبر دارد و کس دیگری خبر ندارد و او قضیه را برمی‌گرداند و کلاه سر طرف می‌گذارد!

تبیین و تفسیر معنای مکر خداوند

مکر به طور کلی یک صفت ناپسندی است؛ حالا چه طور ممکن است که خدا هم مکار باشد؟! می‌فرماید: «لا تَمْكُرْ بِیْ فِیْ حِیْلَتِكَ» در حیل‌های که به من به کار می‌بری، مکر نکن! «اصلاً معنا ندارد که خدا واجد صفت ناپسندی باشد! در آیه

داریم که: ﴿وَمَكْرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ

الْمُكْرِينَ﴾؛^۱ در جریان حضرت موسی که خدا فرمود

در روز شنبه صید نکنید و اینها برمی داشتند حصیر

می گذاشتند و ماهی می رفت و آنها صید می کردند،

اینها کلک می زدند: ﴿وَمَكْرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ﴾، خدا هم با

اینها مکر می کند و می گوید: باشد، عیب ندارد، تو به

ما مکر کن؛ ما هم به تو مکر می کنیم! ببینیم چه کسی

جلوتر است؟! ﴿وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَكْرِينَ﴾؛ و ﴿يَدُ اللَّهِ

فَوْقَ أَيْدِيهِمْ﴾،^۲ «دست خدا بالا است و خدا همیشه

دست بالا را دارد!» وقتی خدا دست بالا را دارد،

آن وقت چه کسی می برد؟! مشخص است که خدا

می برد!

حالا مکر خدا به چه معنا است؟ آیا به معنای

این است که خدا به انسان پاتک می زند؛ یعنی ما يك

کاری انجام می دهیم، خدا می آید به انسان رودست

می زند، از باب اینکه خدا قهار است و مدیر است و

^۱ سوره آل عمران (۳) آیه ۵۴. معاد شناسی، ج ۵، ص ۳۰۸:

«مردم مکر نمودند و خداوند مکر نمود، و خداوند بهترین مکر کنندگان است.»

^۲ سوره فتح (۴۸) آیه ۱۰.

مدبّر است و فَعَالٌ لِّهَا يَشَاءُ است؟! یا اینکه نه، مکر خدا

عبارت است از عمل و فعل خود انسان!

آقا به انسان دستور می دهند: شما باید فلان کار را انجام بدهید! یک وقت دستوری که به انسان می دهند موافق با طبع و میل ما است، خوب فوراً اقدام می کنیم و حتماً بلند می شویم می رویم - من خودم را می گویم و با کسی هم کاری ندارم - اما یک وقت دستوری که آقا به ما می دهند موافق با طبع ما نیست، دائم می گردیم تا برایش راه فرار پیدا کنیم! این مکر است. فرض کنید آقا دستور می دهند که شما باید این کار را انجام بدهید، مثلاً بروید پیش فلان شخص و این کتاب را ببرید و به ایشان بدهید! و من با آن شخص قهر هستم و کدورت و نقاری دارم، کتاب را می دهم رفیقم ببرد و می گویم منظور این است که کتاب برده بشود دیگر! این مکر است.

یک وقت آقا چند سال پیش به من یک بسته

یا نامه ای دادند و فرمودند: «این

را برو بده فلان شخص و بگو به مادرش بدهد!»
من رفتم دادم و گفتم این را بده به مادرت! آن
شخص یک فکری کرد، و چون محرم و قوم و خویش
بودیم، گفت: «نشد، این را شما خودتان ببرید
بدهید!» آخر با مادرش خیلی خوب نبود! من رفتم
مشهد، آقا فرمودند: «دادی به آن شخص؟!» گفتم
دادم ولی ایشان این طور کردند.

وقتی آقا به من می‌فرمایند: برو با فلان کس
که با تو مسئله دارد، مسئله‌ات را حل بکن! امّا
من نمی‌خواهم از موضع خودم پایین بیایم و
نمی‌خواهم به طرف بگویم که من اشتباه کردم!
چون می‌خواهم بگویم من همان فلان هستم و
نمی‌خواهم این طور بگویم، پس بلند می‌شوم و
درِ خانه آن شخص می‌روم و می‌گویم که
شنیده‌ام فلانی اینجاست؛ آمده‌ام فلانی را ببینم.
حالا اصلاً خبری نیست! یعنی خیال نکن من
برای تو آمده‌ام، من آمده‌ام فلانی را ببینم! برای
اینکه همین قدر با طرف صحبت کرده باشم آنجا
رفتم؛ این مکر است! باید بلند شوی بروی
بگویی: سلامٌ علیکم! حال شریف خوب است؟!
آقا ما غلط کردیم! امّا چون نمی‌خواهم از موضع
خودم پایین بیایم، فکرم شروع می‌کند به کار

کردن؛ البتّه فکر نیست، وهم و خیال است و شیطان است! این فکر شروع می‌کند به کار کردن که این طرفش کنم، آن طرفش کنم، این طوری بروم با او برخورد کنم که از موضع خودم پایین نیایم! اگر این کار را بکنم، می‌رود به رفقایم می‌گویند که دیدی فلانی آمده و چه کار کرده است! لذا مدام شروع می‌کنم اینها را درست می‌کنم، درست می‌کنم و می‌بافم و می‌بافم. بله، به یک نتیجه رسیدم! پس این طوری بروم مطرح بکنم! امّا می‌رود و نتیجه هم که نمی‌گیرد؛ بعد می‌آید که بله، آقا من رفتم این کار را کردم و درست شد و تمام شد!

عدم وصول به حقیقت دستورات و افعال اولیاء

الهی

چرا راه دور برویم، از خودمان بگوییم؛ قضیه‌ای راجع به خود من اتفاق افتاده بود. مثل اینکه یک دفعه به رفقا گفتم که آقا به من دستوری داده بودند و من در آن دستور کوتاهی کرده بودم. قضیه دکتر بردن یک خانمی از قوم و خویشان بود، و خوب این قضیه‌اش خیلی روشن بود؛ و بعد وقتی که ایشان مطلع شدند، برای من تأسّف خوردند! بعضی از افرادی که در آنجا بودند از این تأسّف آقا خیلی

خوششان نیامده بود، ولی من خودم از این
تأسف آقا خیلی متأثر شدم که خلاصه من در اینجا
کوتاهی کردم! تقریباً حدود سه چهار ماه از این قضیه
گذشت، گفتیم بیایم مثلاً بعدش [جبران کنیم]. یک
روز جایی نشسته بودم و اصلاً ذهنم در این قضیه
نبود و جای دیگر بود، که یک دفعه این قضیه
همین طوری به ذهنم آمد و یک مسئله برای من
روشن شد که مشکلی در نفس من بوده است و آن
مشکل رفع نمی شد مگر با انجام دادن این دستور؛ و
چون انجام ندادم، هنوز آن مشکل باقی است. قشنگ
مثل یک چراغ برای من روشن است، و اگر بخواهد
این برطرف بشود، باید دوباره نظیر یک چنین
قضیه‌ای اتفاق بیفتد؛ درحالی که قضیه ماست و
دروازه بود، یعنی هیچ ربطی به هم نداشت، ابداً!

این را که می گویم، صد دفعه گفته‌ام، هزار
دفعه گفته‌ام، دیگر زبانم مو درآورد و آن اینکه:
ما نمی توانیم کارهای اولیای خدا را در معیار
بگنجانیم! به وحدانیت خدا، اگر من تا روز
قیامت فکر می کردم، رابطه بین این دو مسئله را
هیچ وقت پیدا نمی کردم! حتی آقای سروش هم
نمی توانست - با آن گشادگی که او قائل است -

پیدا بکند! اصلاً ذهن به این نمی‌رسد که بین این دو مسئله رابطه است، ابدأ! مطلب حق است! نمی‌تواند!

این را می‌گویند مکر کردن! یعنی وقتی آقا دستور می‌دهند که آقای فلان، برو این کار را انجام بده! چرا دیگر دنبال کلک می‌گردی؟! چرا داری کلک می‌زنی؟! آقا خودش ختم همه است، آن وقت نتیجه‌اش را می‌بینی که ختم همه است! گاهی اوقات شده است که من می‌آیم قضیه‌ای را برای آقا بگویم، هنوز نگفته‌ام، می‌بینم وای، وای، پاتک را زده است! و هنوز دهنم را باز نکرده‌ام، با آن نگاهی که می‌کند می‌گوید: برو، نادان خودتی! تا آخر خواندم که چه می‌خواهی بگویی! یعنی پاتک را زدیم قبل از اینکه تو به فکر تک بیفتی! بنده خدا پاتک خورده به تو، دیگر نمی‌خواهد بقیه‌اش را بگویی! آقا همین است! بد جایی آمده‌ایم؛ یعنی خوب جایی آمدیم، ولی جای سفتی است، هر کاری نکن، سنگِ سنگِ سفتی است!

نحوه تسلیم بودن مرحوم علامه طهرانی در

مقابل اساتید سلوکی خود

آن‌طور که من خودم از رفتار و کردار ایشان

نسبت به بزرگان و اساتیدشان به

یاد دارم، خدا را شاهد می گیرم با اینکه من بچه بودم و حتی وقتی بزرگ شدم و الآن که دارم قیاس می کنم و مسائل را در نظر می گیرم، ایشان در جلوی استادش عین آینه بود! یعنی وقتی که با استادش حرف می زد، به اندازه سر سوزنی باطن و ظاهرش اختلاف نداشت؛ عین آینه بود! آینه چطور است؟ آینه بی موج است، همانی را که می گوید، نشان می دهد؛ یعنی همانی که در دلش می گذشته است، همان به زبان می آمد. فکر اینکه چه طوری بگویم، نمی آمد و فکر اینکه چه طوری و به چه قسمی مطلب را مطرح بکنم، نمی آمد. می گویند رفتن به این سفر خوب نیست، حالا بگویم برویم پیش آقا قضیه را این طرفی مطرح کنیم، شاید آقا به ما بگوید برو مگه! آن مگه ای که به دور سنگ باشد بدون ولایت آقا، این چیست!؟

سیر باطنی در ممشای سلوکی عرفای اویسی

اویس در همه عمرش پیغمبر را یک بار هم ندید؛^۱ یعنی اصلاً اویس یک جریانی در بین عرفا

^۱ رجوع شود به أسد الغابة، ج ۱، ص ۱۷۹.

دارد و یک حساب و کتاب جدایی دارد! اوّیس خیلی قوی بود! اوّیس همان کسی بود که الآن صحبتش را کردیم؛ یعنی دنبال حرف نبود، در خودش بود. این طوری دنبال ظاهر نمی گشت که بشنود و ببیند و لمس کند؛ نه، در خودش می رفت. پیغمبر را دیدم، ندیدم؛ برو آقا، نمی خواهم اصلاً ببینم! و اصلاً اوّیسی ها معروف اند! لذا در بین عرفا اوّیسی یعنی مَشی او، مَشی اوّیسی باشد، باطنش باطن اوّیسی باشد؛ آنها یک چیز دیگر هستند که با بقیّه فرق می کنند و با افراد دیگر متفاوت هستند. اصلاً پیغمبر را ندید! خب از آن طرف بالأخره نفس است و اشتیاق دارد، هنوز به کمال نرسیده و این عقربه از جایش تکان نخورده است. بعد از آرزوهای زیاد، می گوید: بلند شوم و بیایم! ولی حالا از آن طرف گرفتار است! عجیب اینجاست که تمام گرفتاری اوّیس، مادرش است که خدا

همین را می گذارد بالای سرش! اگر مادرش می گذاشت، خب اصلاً مدینه بود! او که دو تا شتر و یک جُل و پوست بیشتر نداشت؛ بلند می شد می آمد

۱' جهت اطلاع بیشتر پیرامون احوالات اوّیس قرنی - رضوان الله علیه - رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۲، ص ۲۶۳.

می گوید:



یعنی خدا درست یک کسی را بالا سر
می گذارد و می گوید: هان، او را بگیر و نگه دار و
نگذار برود پیغمبر را ببیند! هر دفعه که پیش مادر
می آید، می گوید: نه! - : بگذار بروم پیغمبر را
ببینم! می گوید: نه! - : دلم تنگ شده است! - :
نه! - : مُردم از فراق! - : نه، نه، نه، نه! هر دفعه
او پیش این مادر آمد که یک دفعه بروم ببینم،
نمی شود! چه کسی در سر این مادر می اندازد؟!
همان که این را نگه داشته است، همان می گوید:
نه! حالا اگر مکر می کرد که تجارتم و گوسفندانم
دارد در مدینه از بین می رود، الآن سیل می آید
و... سر مادرش کلک درمی آورد که بیاید و
پیغمبر را ببیند، و مادرش هم راضی می شد؛ اما
پیغمبر را می دید که چه شود؟!!

یکی از همین رفقای ایشان به آقای حدّاد
خیلی علاقه داشتند، اما پدرشان راضی نبود که
برای دیدن آقای حدّاد کربلا بروند. آنها می رفتند
و این می دید اگر بخواهد به پدرش بگوید،

می گوید: نه! و آن وقت این چه سفری است؟!
لذا او می رفت از کربلا نامه می داد که من کربلا
هستم و دارم برمی گردم؛ و پانزده روز به فرض
اینکه مثلاً طهران است، می ماند. پدرش هم خیال
می کرد که او طهران است و خب کاری به او
نداشت. بعد می رفت کربلا، و تازه بعد از پانزده
روز یا بیست روز که آن نامه می آمد،

یک ماه دیگر می ماند! خب این چه مسافرتی است؟! آقای حداد هم می گوید و می خندد و... ولی چیزی که هست اینکه آن طوری که باید و شاید بهره نمی برد و از فیوضات خود ایشان محروم می شود.

این قضیه خیلی مهم است! این را چه کار کنیم!؟

مکر خدا نتیجه و حاصل مکر و تفکرات

نفسانی خود شخص

﴿وَمَكْرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ﴾؛ ما می رویم مکر

می کنیم؛ مطالب آقا را می شنویم، آنهایی که برای

ما خوب است زود دنبالش می رویم، اما آنهایی

که نه، با شئون ما درگیر است و با نفسانیات ما

در تضاد است و با موقعیت ما در تضاد است،

این کله کامپیوتری ما شروع می کند به

نقشه کشیدن، و همین طور بالا می رود، پایین

می آید، بالا می رود، پایین می آید، یک دفعه

معادله سه مجهولی را حل می کند! بله، پیدا

کردم؛ این طوری می روم، این طوری می کنم و

چه کار می کنم! درحالی که **﴿وَاللَّهُ خَيْرٌ**

الْمُكْرِينَ﴾؛ این نادان خبر ندارد از آن وقتی که

کامپیوترت کار کرد، مکر خدا هم شروع شد!

نتیجه ای که می خواستم بگویم این است که از

همان موقعی که شروع کردی به اینکه چه کار کنم، داری

پاتک می خوری و خبر نداری که داری می خوری!
 همین که می گویی می روم و این را می گویم، پاتک
 خوردی! نوش جان باشد! منتها نادان، خبر نداری،
 يك آمپول به تو می زند و بی هوشی و نمی فهمی و
 صدایت در نمی آید! همین که رفتی نقشهٔ دوم، يك كارد
 دیگر به طرفت آمد، نقشهٔ سوم يك كارد دیگر، بعد
 نقشهٔ آخر که تمام شد، پاره پاره افتاده ای، الفاتحه! ﴿إِنَّا
 لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رُجْعُونَ﴾^۱ تازه او خوشحال است که هم
 به دستور آقا عمل کردم و هم از موضع خودم پایین
 نیامدم؛ این را بین!

مکر خدا چه زمانی شروع می شود؟ از وقتی
 که تو داری مکر می کنی شروع می شود؛ نه اینکه
 تو مکرت را کردی بعد خدا به تو پولتیک^۲
 می زند، نه! از همان نفسِ فکر و نفسِ نقشه ای که
 تو داری و از قدم اولی که می کشی برای اینکه
 تغییر بدهی! و

^۱ سوره بقره (۲) آیه ۱۵۶.

^۲ فرهنگ فارسی عمید: «سیاست، به کار بردن تدبیر و مکر برای پیش بردن
 کاری و رسیدن به نتیجه ای.»

این را می‌دانی! خودت را به ندانستن و جهل
نزن! اگر نمی‌دانستی، این بازی‌ها را در نمی‌آوردی!
منظور آقا را می‌دانی و خوب هم می‌دانی، همه‌مان
خوب می‌دانیم!

شخصی پیش من آمده بود و می‌گفت: «آقا به
من گفته‌اند: فلان کار را نکن! و من این قدر دعا
و استخاره کردم که خوب بیاید!» گفتم اگر تو
می‌دانی که قضیه یک جایش عیب دارد، دیگر
دعا و استخاره ندارد، رهایش کن؛ شد شد، نشد
نشد! می‌خواهی با دعا و استخاره، منوی آقا را
برگردانی؟! از همان موقعی که ما شروع کردیم
امر ایشان را به نحو مطلوب پیاده کنیم، ﴿مَكْرَ
اللَّهِ﴾ شروع شده است! نه اینکه بعداً می‌دانی!
درست مثل این می‌ماند که با شخصی عداوتی
دارید یا از او طلبی دارید، و در منزل او یک کاسه
خیلی قیمتی هست و می‌دانید که یک مایع خیلی
قیمتی هم در آن کاسه هست و فرض کنید که
صد هزار تومان یا دویست هزار تومان یا ده
میلیون خرج کرده است تا این مایع را به دست
بیاورد. بلند می‌شوید می‌روید آنجا و به هوای
آب خوردن، همه مایع داخل آن کاسه را
می‌خورید و تمام سرمایه‌اش را از بین می‌برید!
و حالا نگو که اصلاً داخل این کاسه سم است و

خیال می‌کردید با ارزش است! با همان جرعه‌ای
که دارید می‌خورید، مگر او شروع شده است؛
یعنی همان نفسِ خوردن، پاتک اوست! هر
جرعه‌ای که داری می‌خوری، خیال می‌کنی داری
به او مگر می‌کنی، ولی خبر نداری که او دارد به
تو می‌زند! می‌گوید: بی‌خیال، بگذار بخورد؛
بخور، بخور بابا جان، آره خیلی شیرین است! تو
داری به او می‌خندی، او هم دارد به تو می‌خندد!
تو به او می‌خندی و می‌گویی: کلکش زدم و آن
چیزی را که این قدر برایش پول داده و خرج
کرده بود، دارم می‌خورم و الآن سرمایه‌اش را از
بین می‌برم! داری به او مگر می‌کنی و داری به او
می‌خندی؛ نقشه است دیگر! او هم از آن پشت
مدام می‌خندد و هیچ نمی‌گوید! بخور، بله خیلی
عالی است، برای تو خوب است! مدام می‌گوید:
بخور! کی معلوم می‌شود که کدام‌یک از شما
برنده شده‌اید؟ وقتی که می‌خوری و یک‌دفعه
دراز به دراز روی زمین می‌افتی؛ آن موقع معلوم
می‌شود که تو مگر کردی یا او!

ما هم همین هستیم، «و لا تمکر بی فی حیلتک»؛ یعنی خدایا، من را به روزگاری نینداز که با هر قدمی که برمی دارم، چاهی برای خودم بکنم! من را در وضعی قرار نده که دست به هر چیزی که می زنم، آن چیز برای من بلا شود! آن کسی که از مسئله دور است، همین است؛ او مدام برای خودش چاه می کند و مدام دارد برای خودش مکر می کند! پس ﴿وَمَكْرَ اللَّهِ﴾ یعنی نه اینکه خدا مکر کرده است؛ مکر برای خدا نیست، خدا مکر نمی کند، خدا سر کسی کلک نمی زند، خدا با کسی دشمنی ندارد، چرا باید کلک بزند؟! بلکه نتیجه عمل هر شخصی مکر خداست، و این برای همین فرد مکر است!

او می خواهد سر خدا را کلاه بگذارد، در گوشش پنبه می گذارد! پنبه می دهد به آنهایی که می آیند قرآن بشنوند که پنبه ها را در گوششان بکنید تا کلام محمد را نشنوید! ^۱ یک گونی پنبه آورده بود و به هر کسی وارد مسجدالحرام می شد یک بسته پنبه می داد و می گفت: بیا بگیر و در گوشت بگذار! نمی داند با هر پنبه گذاشتنی، خودش دارد دو قدم عقب می رود! تو می خواهی نگذاری صدای پیغمبر را بشنوند؟! اگر تو

^۱ إعلام الوری، ج ۱، ص ۱۳۷؛ بحار الأنوار، ج ۱۹، ص ۸.

خودت را نگاه می‌کردی که الآن با این عملت چه
دارد به سرت می‌آید، فریاد استغاثات به ثریّا
می‌رسید! ای مسکین، خبر نداری! او می‌خواهد
جلوی دیگران را بگیرد امّا مدام دارد جلوی
خودش سنگ و آجر می‌چیند؛ و این کار، کار
شیطان است!

اللّهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ آلِ مُحَمَّدٍ

مجلس دوّم : شرح و توضیح عالم مُتَهَتِّک
و جاهل مُتَنَسِّک (۱)

رمضان المبارک ۱۴۱۴

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ، وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ
عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ، وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا
بِكَ؟! لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ وَ
رَحْمَتِكَ.

آن خیری که به ما می‌رسد از کجا می‌رسد؟! و
آن نجاتی که برای ما است، چه شخصی غیر از
تو می‌تواند و قدرت دارد که آن را برای خودش
تحصیل کند؟!»

لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ؟

«هر کسی بخواهد کار خوبی انجام بدهد، با عون
تو این عمل را انجام داده و مستغنی از عون و
کمک تو نبوده است!»

و لا الَّذِي أَسَاءَ وَ اجْتَرَأَ عَلَيْكَ وَ لَمْ يُرْضِكَ خَرْجَ
عَنْ قُدْرَتِكَ؛^۱

«و نه آن کسی که کار زشت انجام بدهد و بر تو
جرئت کند، از قدرت تو خارج است.»

سیطره قدرت الهی بر تمام افعال و کردار انسان

این همان مضمون است، منها حضرت در

اینجا خیلی ادب به خرج داده

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

است! در آنجایی که می‌فرماید: «اگر کسی خوبی کند، این خوبی به عون تو بوده است» ولی در اینجا حضرت این‌طوری نمی‌گوید که اگر کسی کار ناپسند انجام بدهد، آن هم با قدرت تو بوده است، بلکه می‌فرماید: «از قدرت تو خارج نبوده است»؛ یعنی خیال نکنید این قدرتی که الآن برای این گناه پیدا کرده است، قدرت شخصی بوده است؛ و منفک از قدرت خدا بوده است؛ بلکه این هم همان است، منتها آن قدرت را در راه خلاف به کار برده است!

سیر نزولی انسان از توحید و بی‌پیرایگی دوران

طفولیت از روح انانیت و فرعونیت

مسئله مهم این است که راه سلوک و راه توحید به‌طور کلی با مسیری که مردم دارند زندگیشان را با آن مسیر می‌گذرانند، در دو قطب مخالف و دو محور مقابل هم قرار دارد! اگر شما تمام افراد را نگاه کنید می‌بینید که ابتدا وقتی ما به دنیا می‌آییم و با همان روح توحید پا به این دنیا می‌گذاریم، ملکات ما و اوصاف و صفات ما، صفات توحیدی است. وقتی که شما نگاه می‌کنید به یک بچه دو ساله و سه ساله یا کمتر، می‌بینید که در مُدرکات خودش پیرایه ندارد، به

خودش زر و زیور ندارد، فقط صرف الوجود در
خودش لحاظ می‌کند، اما از شئون ماهوی و...
در این بچه‌ها خبری نیست! بچه‌ای که پدرش
من باب مثال پادشاه است، با آن بچه‌ای که فرض
کنید پدرش یک فقیر است، اینها را از نقطه نظر
ارتباط لحاظ نمی‌کند؛ فقط همین قدر که با هم
سنخیت داشته باشند، او سه سالش باشد و این
هم سه سالش باشد، دیگر بس است و دیگر هیچ
چیز نمی‌خواهد. حالا بابای تو کیست؟ پادشاه
است، خب باشد! مادرت کیست؟ فلان‌الدوله
است، خب باشد! هیچ این مسائل نیست! اما
همین که کم‌کم بالا می‌آییم و بالاتر می‌آییم، آن
مسئله توحیدی کم‌کم فراموش می‌شود و این
پیرایه‌ها و این زوائد می‌آید و جایگزین اصل
می‌شود، تا حدی که انسانی که با آن روح توحید
پا به این دنیا گذاشته و از مادر متولد شده بود،
تبدیل به یک شیطان مریدی می‌شود که تمام دنیا
را برای خودش می‌طلبد! عجیب است! یعنی
آن‌چنان این روح انانیت و روح تفرعن در او
قوی می‌شود که حاضر است تمام دنیا بسوزند
ولی این حرفش روی زمین نماند! و خدا می‌داند
که خلاصه کار از این انانیت به کجا می‌رسد

که آن را هیچ کاری نمی‌شود کرد! و واقعاً این نفس می‌آید و شروع می‌کند به توجیه کردن و مسائل غیرواقعی را واقعی پنداشتن و تمام مسائل را بر منویات خودش تطبیق می‌دهد و استدلال می‌کند و کار را خراب می‌کند، و بعد خرابی را به عهده خودش نمی‌اندازد! اگر انجام شد که خب فبها، دیگر سر از کجا درمی‌آورد؛ و اگر انجام نشد خرابی را به گردن خودش نمی‌اندازد، بلکه به گردن حسن و حسین می‌اندازد!

جاهل مُتَنَسِّکْ در کلام امیرالمؤمنین علیه السلام

امیرالمؤمنین علیه السلام در یک عبارت عجیب می‌فرماید: «قَصَمَ ظَهْرِي صِنْفَانِ: عَالِمٌ مُتَهَتِّكٌ وَّ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ.»^۱ متَنَسِّکْ با ناسک دوتا است؛

^۱ معدن الجواهر، کراچکی، ص ۲۶، با قدری اختلاف؛ مهر تابان، ص ۱۲۴، تعلیقه ۱:

«دو طائفه کمر مرا شکستند: اوّل: عالم بی‌باک، دوّم: جاهل مقدّس مآب. در بحار الأنوار، طبع حروفی، ج ۲، ص ۱۱۱، از مَنِيَةِ المَرِيْدِ روایت می‌کند که:

قال أمير المؤمنين عليه السلام: "قَصَمَ ظَهْرِي عَالِمٌ مُتَهَتِّكٌ وَّ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ؛ فَالْجَاهِلُ يَغْشُ النَّاسَ بِتَنَسُّكِهِ وَّ الْعَالِمُ يَغْرُهُمْ بِتَهْتِكِهِ."

ناسک: یعنی کسی که ذاتاً حالت عبودیت دارد،^۱
متنسک: باب تفعّل است، یعنی کسی که خودش را
می‌بندد و به نُسک می‌چسباند. خب مردم عوام
این‌گونه‌اند که می‌گویند:

اما آن کس که نداند و نداند که نداند،^۲ این
همان جهل مرکّب افراد عوامی است

که دو کلام یاد گرفتند و خب بالأخره ریشی و
تسبیحی و مسواکی، و پای دو تا منبر می‌روند و بعد
هم خودشان را می‌آیند جا می‌زنند و در مقابل حق و
در مقابل مطلب واقع و در مقابل ولیّ می‌ایستند، در
مقابل امیرالمؤمنین هم می‌ایستند! همین نهروانی‌ها،
اینها جاهل متنسک بودند! اینها دو تا روایت از پیغمبر
شنیدند؛ خب نادان، تو که این روایت را شنیدی، آن

و در بحار الأنوار، طبع کمپانی، ج ۱، ص ۶۵، از غوالی اللئالی نقل کرده
است که:

از حضرت صادق علیه السلام مروی است که فرمود: «قَطَعَ ظَهْرِي اثْنَانِ:
عَالِمٌ مُتَهَتِّكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ؛ هَذَا يَصُدُّ النَّاسَ عَنِ عِلْمِهِ بِتَهْتِكِهِ وَ هَذَا يَصُدُّ
النَّاسَ عَنِ نُسْكِهِ بِجَهْلِهِ.»

^۱ المحيط في اللغة، ج ۶، ص ۱۸۸.

^۲ امثال و حکم دهخدا، ص ۶۰ و ۶۲: «آنکس که نداند و بداند که نداند،
آخر خرک لنگ به منزل برساند.»

طرفش را هم بشنو که علی فلان است و علی کذا
است! اینجاست که نفس در کار می‌آید! حالا اگر تو
نفسانیات را داشتی و چیزی نشنیده بودی، همین
نداشتن خلع سلاح نفس است، و این خلع سلاح
خیلی برای انسان مفید است؛ انسان خلع سلاح است
و دیگر چیزی ندارد. ولی صحبت در این است که
نه، نفس الآن وسیله به دست آورده است، وسیله برای
مقابله و وسیله برای رودررویی؛ و ای کاش آن وسیله
او وسیله درست و حسابی بود! فقط چهار تا حرف
به دست آورده است! اگر قضیه این است، آن هم در
مقابلش است! اما توجیه می‌کند که نه آقا، اینکه من
می‌گویم، این درست است! این جاهل متنسک
است! افراد عوام و بی‌سوادی که دوتا کلمه
خوانده‌اند و دوتا منبر دیده‌اند، اینها می‌آیند و در
مقابل انسان و در مقابل ولیّ می‌ایستند و اظهار لحنیه
می‌کنند! بی‌شعورها قشنگ می‌آیند و صاف
می‌ایستند و اظهار لحنیه می‌کنند!

لزوم سرسپردگی محض نزد اولیاء الهی

در قضیه‌ای آقا به همه فرموده بودند که سر
جایتان بنشینید و تکان نخورید! یک روز ما زیر

کرسی نشسته بودیم، ایشان فرمودند:

همین طوری که زیر کرسی هستید بنشینید و از جایتان تکان نخورید! یک عدّه خون می دهند و یک عدّه دیگر می آیند بر سر این سفره می نشینند!

عین عبارت ایشان بود. آن وقت یک مشت

آدم آمده بودند و داشتند به آقا

استدلال می کردند! عجب تو شاگردِ آقا بودی، تو دیگر دنبال چه داری می گردی؟! اینها آمده بودند و استدلال می کردند! حالا آن عالم متهتک را بعداً می گوئیم، آن باشد طلبتان؛ فعلاً ما در آن جاهل متنسک هستیم که همین طوری می آمدند و استدلال می کردند. یکی از همین‌هایی که ریشش را می تراشید، آمده بود و ریشی گذاشته بود تا ناف، و به آقا استدلال می کرد:

شما چرا نشستید؟! پس ما منتظر چه هستیم؟! منتظر اسلام هستیم؟! خب این اسلام از زمین درآمد دیگر! منتظر چه هستیم؟! مگر ما تا به حال دعوت به اسلام نمی کردیم و مگر تا به حال در همین دعای افتتاح هر شب نمی خواندیم: «اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَيْكَ...»؟! خب اینها همه به خاطر این است که یک روز این دعاهایی که می خوانیم تجلی و ظهور پیدا کند. آخر نشستن و با دعا و این حرف‌ها که کار درست نمی شود! آخر یک قدمی هم برداریم!

اصلاً می آمد و در مقابل آقا استدلال می کرد! حالا آقا به او چه بگویند؟! بگویند: جان من، خب ما این دعاها را خودمان هم بلدیم، اصلاً ما به شما گفتیم بخوانید! از شما هم بیشتر

خواندیم! ولی این دعا کدام اسلام را دارد تبلیغ می‌کند؟! به خدا بنی‌عبّاس هم مسلمان بودند، یزید هم مسلمان بود، عمر هم مسلمان بود، ابابکر هم مسلمان بود؛ ولی صحبت در این است که کدام اسلام منویّ امام است؟!!

دستور امام کاظم علیه السّلام بر تقیّه، و

نافرمانی شاگردان آن حضرت

امام کاظم، موسی بن جعفر علیه السّلام، بارها به هشام بن حکم فرمودند: تمام این مصیبت‌هایی که دارد بر سر ما اهل بیت می‌آید، از دست تو دارد می‌آید!

خب حرف امام را گوش نمی‌داد! آقا جان، زمان زمان هارون است، حرف نزن! آخر تو بیشتر دلت می‌سوزد یا موسی بن جعفر؟! آمدی در محضر امام صادق و موسی بن جعفر روایات یاد گرفتی، آن وقت شمشیر کشیدی و داری سر موسی بن جعفر را می‌زنی؟!!

^۱ رجال الکشی، ص ۲۷۰ و ۲۷۸:

«عَلِيُّ بْنُ مُحَمَّدٍ، قَالَ حَدَّثَنِي مُحَمَّدُ بْنُ أَحْمَدَ، عَنْ يَعْقُوبَ بْنِ يَزِيدَ، عَنْ ابْنِ أَبِي عَمِيرٍ، عَنْ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ الْحَجَّاجِ قَالَ، قَالَ أَبُو الْحَسَنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ: "إِيتِ هِشَامَ بْنَ الْحَكَمِ فَقُلْ لَهُ: يَقُولُ لَكَ أَبُو الْحَسَنِ: أَيُّشْرَكَ أَنْ تَشْرَكَ فِي دَمِ امْرِئٍ مُسْلِمٍ؟! فَإِذَا قَالَ: لَا! فَقُلْ لَهُ: مَا بِالكَ شَرِكْتَ فِي دَمِي؟!!"»

ترجمه: «عبدالرحمن بن حجاج گوید که امام کاظم علیه السّلام به من فرمودند: "برو و به هشام بن حکم بگو که ابوالحسن (امام کاظم علیه السّلام)

هارون در مجلس مباحثه‌ای آمده بود و با فضل بن یحیی پشت یک پرده نشسته بود. وقتی هشام بن حکم با همه بحث می‌کرد، رو کرد به فضل و گفت:

زبان این مرد از شمشیر شصت هزار رزمنده و لشکر برنده‌تر است و بر علیه من کوبنده‌تر است!^۱ دنبال او بودند دیگر! خب او خیال می‌کرد که با این زبانش می‌خواهد ترویج موسی بن جعفر را بکند، و نمی‌دانست هر مجلسی تشکیل می‌دهد، ضربتی بود که به گردن موسی بن جعفر وارد می‌شد! لذا حضرت می‌گفت: «آقا این کارها را نکن!»

لذا در روایت داریم: لا دینَ لِمَن لا تَقِيَّةَ لَهُ؛^۲

«کسی که تقیّه ندارد، دین ندارد!»

تقیّه نداشتن: یعنی فضولی کردن بی‌خود، یعنی دلسوزی بی‌خود، یعنی حرف گوش نکردن.

و یا در روایت داریم:

به تو می‌گویند: آیا دوست داری که در خون مسلمانی شریک باشی؟! پس اگر گفت: نه! پس به او بگو: پس چرا در خون من (امام کاظم) شریک شده‌ای؟!» (محقق)

^۱ کمال الدین، ج ۲، ص ۳۶۷، با قدری اختلاف.

^۲ الکافی، ج ۲، ص ۲۱۷.

ای کاش تنم را پاره پاره می کردند در قبال اینکه یکی از دوستان و از محبین ما جلوی زبانشان را بگیرند!^۱

خب اینها شیعیان حضرت بودند! حضرت دارد می بیند که الآن وضعی است که فایده ندارد و نباید این کار را انجام داد و مفید نیست! آن وقت اگر قرار بر این بود که کسی بیاید و دست به کاری بزند، چه شخصی لایق تر از خود حضرت می توانست این کار را انجام بدهد؟! وقتی که حضرت خودش نشسته است، چرا شما اقدام می کنی؟! آیا حضرت به یکی از شاگردان گفت که بلند شو و در مقابل هارون اقدام کن؟! من در یک سخنرانی شنیدم که یک نفر گفته بود: موسی بن جعفر بر علیه هارون مبارزه می کرد، رفت در سوریه، در شام، در غار! آقا چرا می آید دروغ می گوید؟! کی موسی بن جعفر بر علیه هارون مبارزه و قیام کرد؟! چرا تاریخ را [تحریف می کنید؟!] چرا باید ما اسلام را فقط در

^۱ همان، ص ۲۲۱:

«عن أبي حمزة عن علي بن الحسين عليه السلام قال: "وَدِدْتُ وَاللَّهِ أَنِّي افْتَدَيْتُ خَصَلَتَيْنِ فِي الشَّيْءَةِ لَنَا بِبَعْضِ لَحْمِ سَاعِدِي: النَّزَقَ وَ قِلَّةَ الْكِتْمَانِ."»

مبارزه ببینیم و بس؟! چرا در تعریف از یک امام، مسئله مبارزه مطرح است و هیچ وقت مسئله تعبّد در کار نمی آید؟! این برای امام ننگ است، زشت است و مقام امام پایین می آید!

هارون می خواست موسی بن جعفر را بکشد، حضرت رفت! کجا داریم که موسی بن جعفر بر علیه هارون سرباز جمع کرد و نامه جمع کرد و شمشیر جمع کرد و پول جمع کرد؟! بیاید نشان بدهید! آن پسرش امام رضا که مأمون آمد اصلاً خود خلافت را با زور به حضرت تحمیل کند، حضرت گفت: «نمی خواهم!» دیگر مأمون گفت: «اگر ولایت عهدی را قبول نکنی، تو را می کشم!» حضرت گفت: «حالا اگر جای کشتن است، باشد به این شرایط قبول می کنم!»^۲

مطابقت دستورات اولیاء الهی بر واقع و مشیّت

الهی

اینها اوضاع را می دانستند و به اوضاع وارد بودند، این ائمه مجرای مشیّت پروردگار بودند؛ یعنی در عین اینکه می داند اوضاع چگونه است

^۱ مناقب آل ابی طالب علیهم السّلام، ج ۴، ص ۳۱۱ و ۳۲۷.

^۲ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۳۴۰؛ عیون أخبار الرضا علیه السّلام، ج ۲، ص ۱۴۰.

و چه نحوه است، در عین معرفت، وضع ظاهر را
به بهترین نحوی که منافی با آن مشیت پروردگار

نباشد حرکت می دهد.

دیگران چون این را نمی دانند، می آیند
خراب کاری می کنند. و حالا اینکه نمی دانند، به
جای خود، اگر نهی هم داشته باشد باز گوش
نمی دهند! چرا گوش نمی دهند؟! چون شاکله و
نفس آنها طوری است که با این نوع از مسائل
می سازد؛ آن وقت می آیند چه کار می کنند؟ مثل
اینکه بنده دل درد دارم یا ناراحتی فلان دارم،
خب الآن برای من چه خوب است؟ فرض کنید
که آب جوش و نبات خوب است؛ خیلی خوب،
آب جوش و نبات می خورم تا خوب می شوم و
بعد هر کسی هم که دل درد می گیرد، می گویم:
آقا آب جوش و نبات بخور! آخر شاید یک کسی
آب جوش و نبات او را بکشد! اتفاقاً بعضی
دل دردها هست که نبات را باید با آب سرد
خورد، نه با آب گرم.

آقا می فرمودند:

یک نفر در همدان متطبّب بود ولی دکتر نبود،
سوار یک خری می شد و در خانه ها می رفت؛
سابقاً از اینها بودند. رسمش این بود که وقتی
بالای سر مریض می رفت، هرچه میل داشت
می گفت بیاورند و بعد می گفت: همان را به
مریض بدهید! یک روز بالای سر مریضی رفت،
و تابستان هم بود و خیلی گرمش شده بود،

گفت: «اینجا یک شربت آلبالو پیدا می‌شود؟!»
(این قضیه واقعاً بوده است و شوخی نیست!)
شربت آلبالو را خورد و گفت: بقیه این را بدهید
به این مریض بخورد! او هم این را می‌خورد و
همان‌جا فی‌المجلس می‌میرد! این شخص ترک
هم بود، می‌گوید: «الله رحمت ایله!» خلاصه
اجلش رسیده بود. خرش را سوار می‌شود و
می‌رود خانه‌اش؛ آنها هم این را برمی‌دارند و
می‌برند.

اینها خلاصه افرادی هستند که آن مسئله
اصلی را رها کرده‌اند و می‌آیند در مقابل امام
علیه‌السّلام و صاف می‌ایستند و استدلال
می‌کنند! و حالا امام به او چه بگوید؟! خب هر
کاری هم که نمی‌شود کرد! واقعاً ائمه در عجیب
دورانی بودند!

من یک‌وقت به مظلومیّت امام حسن حقیقتاً
فکر می‌کردم و می‌دیدم چقدر

حضرت مظلوم بود! جداً آدم تعجب می کند که اطرافیان این حضرت چه کسانی بودند! بعد آدم می بیند نه، تعجب ندارد، خودمان هم کمتر از آنها نیستیم! آخر تو که از پیغمبر شنیدی «الحسن و الحسین إمامان، قاما أو قعدا!»^۱ آخر تو دیگر چرا؟!

کیفیت اطاعت سالک از دستورات اولیاء الهی

صحبت در این است که در هر نقطه‌ای که ولی هست، ما باید در آنجا باشیم! به خصوصیت آنجا چه کار داریم؟! ما دیگر چه توجهی به خصوصیت آن مکان داریم؟! این همان است که آن شب صحبتش را کردم که بعضی‌ها خیال می‌کنند سلوک این است که انسان هر راهی را که می‌رود، یقین به صحت آن داشته باشد! اگر یقین داشته باشی خب دیگر نیازی به استاد نداری! این دستوری که الآن استاد به تو می‌دهد باید یقین داشته باشی که برای تو مفید است؛ خب تو یقین داری؟! از کجا می‌دانی این دستوری که الآن استاد به تو می‌دهد برای تو خوب است؟! شاید استاد اشتباه کند! این امری که الآن استاد دارد می‌کند که شما این کار را انجام

^۱ علل الشرائع، ج ۱، ص ۲۱۱. اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۵۷، تعلیقه: «حسن و حسین هر دو امام‌اند، چه قیام کنند و چه سکوت نمایند!»

بده، آیا یقین به صحّت آن داری؟ اگر یقین داری
پس چرا از او اطاعت می‌کنی؟! خودت برو
انجام بده! چطور شد در بعضی از مطالبی که
استاد می‌گوید، اگر به ذهنت نرسد، در آنها
تشکیک می‌کنی؛ ولی دستورات سلوکی این قدر
آبکی و بی‌اهمیت است که جزء یقینیات
می‌رود؟! پس این قدر این دستورات باید
دستورات بی‌توجهی باشد که گفتیم: حالا اگر
به جای یونسیه، توحید گفت عیب ندارد؛ اگر
به جای توحید، زیارت عاشورا گفت عیب ندارد؛
به جای زیارت عاشورا، دعای صباح گفت عیب
ندارد؛ اینکه مسئله‌ای نیست و مهم نیست! حالا
این را خواندی، آن را خواندی، بالأخره در همه
اینها «الله» که هست، حالا این و آن خیلی فرقی
نمی‌کند! اما اگر استادت تو را به یک مسئله
اجتماعی امر کرد و تو بر خلافش داری حرکت
می‌کنی، اینجا دیگر شکّ و شبهه شروع به پیدا
شدن می‌کند که شاید استاد متوجه نبوده است،
شاید خلاف به او گفتند، شاید نظرش این طور
باشد،

شاید ما این طور بهتر رشد کنیم! خب آن اوّلی که مهم تر است، اوّلی با نفس تو کار دارد، اوّلی با ضمیر تو کار دارد؛ البتّه هر دو، منتها اوّلی دستور است، دستور خیلی مهم است! دستور یعنی تشکّل نفس به این ذکر و تصوّر نفس به این تصویر؛ خب اینکه مهم تر از آن بقيّه است! منتها چون این دستورات و این حرف‌ها برای ما خیلی ارزش ندارد، می‌گوییم خب اگر به جای توحید یونسیّه گفت، عیب ندارد، دیگر مسئله مهمّی نیست!

جایگاه هدایت و راهنمایی عقل در سیر و

سلوک

هدایت عقل و راهنمایی عقل محدود به حدّ است؛ عقل در حدّی که بتواند قضاوت کند حجّت است. از آن به بعد وقتی که در محدوده عقل نباشد، دیگر حجّیت عقل هم به انتفاء موضوع از بین می‌رود. عقل در ارتباط با براهینی که از نقطه نظر ظاهر به دست می‌آورد حجّت است، امّا در آنچه که در حیطة تصرّفش نیست حجّیت ندارد. عقل مگر از آینده خبر دارد؟! نه! عقل مگر از گذشته خبر دارد؟! نه! عقل مگر از خود نفس ناطقه خبر دارد؟! از هیچ کدام اینها

خبر ندارد! حالا آیا در مسئله‌ای که به آینده و به صلاح آینده انسان مربوط می‌شود، عقل می‌تواند قضاوت کند که این را انجام بدهد یا انجام ندهد؟! نه، به این چه مربوط است؟! مثل اینکه شما از چشم توقع شنیدن داشته باشی! چشم برای شما حجّت است در مبصرات، نه در مسموعات؛ به مسموعات چه کار دارد؟! گوش برای شما آلت است در مسموعات، به مبصرات کاری ندارد! مثل اینکه شما از گوش توقع دیدن داشته باشید؛ یعنی بر گوش همان ملاکی را بار کنید که از دیدن برای شما پیدا بشود. مثل اینکه کسی می‌آید و چیزی به شما می‌گوید، فرض کنید من باب مثال می‌گویم: بیرون آفتاب گرمی است! و شما هم در اطاق هستید، در حالی که دارد برف می‌آید؛ شما فوری می‌گویید چون این گفته است پس همین‌طور است، و با یک زیرپراهنی می‌روید بیرون و سرما می‌خورید و می‌افتید! این اشکال از شما است، چون بر گوش همان حجّیت را بار کردید که بر چشم بار می‌کنید. اگر شما با چشم خودتان می‌دیدید که بیرون دارد برف می‌آید، آیا با زیرپراهنی بیرون می‌رفتید؟! این کار را نمی‌کردید! این خطا برای این است که شما دارید آن ملاکی را که به چشم می‌دهید، به گوشتان می‌دهید؛ لذا با زیرپراهنی بیرون

می‌روید، مثل آدمی که کور است یا چشمش را بسته‌اند! مگر اینکه کار به جایی برسد که ملاکی پیدا بشود که مثل دیدن باشد؛ فرض کنید که شخصی بگوید که مورد وثوق است یا دو نفر یا ده نفر یا صد نفر، یا از لمس و از قرائن و این حرف‌ها، مثل همان دیدن برای شما حجّت بشود، آن وقت آن ملاکِ تبعیّت را پیدا می‌کند، تازه باز مثل دیدن نیست؛ یعنی آنچه را که از دیدن برای شما پیدا می‌شود، با نقل صد هزار نفر هم پیدا نمی‌شود، یعنی بعینه برف را ببیند که دارد از آسمان می‌آید! آن دگرگونی و آن حالت نفسانی که از دیدن برای شما باشد، اگر صد میلیون نفر هم بیایند و بگویند که آقا دارد برف می‌آید، برای شما پیدا نمی‌شود، و باز دلتان یک‌طوری است؛ علم و یقین دارید، ولی باز دارید دنبال آن می‌گردید که خوب می‌شد اگر می‌دیدم! ترتیب اثر می‌دهید و شک هم ندارید، ولی آن حالت فرق می‌کند و متفاوت است!

عقل در یک محدوده است که در این محدوده با مقدّماتی، براهینی می‌چیند. ما ناقص هستیم و نمی‌توانیم پی به واقع ببریم؛ همهٔ اینها

براهین عقل است و مقدماتی است که دارد می‌چیند؛ حالا قضیه ما گاهی اوقات از دو مقدمه تشکیل می‌شود و گاهی اوقات از صد تا مقدمه تشکیل می‌شود، همه اینها با یکدیگر ارتباط دارند به شرط اینکه آن شرایط کلیت و جزئیّت و سلب و ... همه مأخوذ بشود.

همه ما ناقص هستیم - بالوجدان داریم احساس می‌کنیم، مجهولات را در خودمان احساس می‌کنیم، دیگر نیازی به چیزی ندارد، از بدیهیات و قضایای اولیه است، از وجدانیات است - و کسی که ناقص است نمی‌تواند پی به واقع ببرد. از آن طرف، ما بیهوده خلق نشده‌ایم و غرضی در خلقت ما وجود دارد؛ از این طرف، در خودمان نفسِ کمال‌یابی را احساس می‌کنیم و مشاهده می‌کنیم که خود انسان کمال‌یاب است و دارد به دنبال کمال می‌رود. تمام اینها مقدمات عقلی است و عقل راهنمایی می‌کند. از آن طرف، احساس می‌کنیم که خدا نمی‌تواند ما را بی‌خود، یله و رها کرده باشد، پس احتیاج به شخصی داریم که او انسان را راهنمایی کند. آیا او باید کسی مثل خودمان باشد؟ نه، اگر مثل خودمان باشد که خودمان هستیم! مگر

من اینجا بیکار هستم که زمامم را دست یکی مثل خودم بدهم؟! اگر این کار را بکنم که خیلی نادان هستم! باید یکی باشد مافوق من! آیا آن کسی که مافوق من است، از همین راههایی که من رفتم او هم رفته است؟! نه، چون چه بسا او هم اشتباه کند، چون من هم اشتباه می‌کنم؛ اشتباه در اشتباه، وای، اشتباه اشتباه!

نهی اهل بیت علیهم السّلام از قضاوت

عجولانه و توجه به اعمال ظاهری افراد

یک روایت داریم که اگر مؤمن تا هفتاد بار حمل به صحت کند و بعد از هفتاد و یکمین بار، ترتیب اثر بدهد، ایمانش نقص دارد!^۱ نقص

^۱ مصباح الشریعة، ص ۱۷۳:

«قال الصادق علیه السّلام: "... قال أبا بن كعب:

إذا رأيتم أحد إخوانكم في خصلة تستكرونها منه

فتأولوها سبعين تأويلاً فإن اطمأنت قلوبكم على

أحدها، و إلا فلوموا أنفسكم حيث لم تعذروه في

خصلة يسترها عليه سبعين [سبعون] تأويلاً، فأنتم

أولى بالإنكار على أنفسكم منه.»

ترجمه: «أبي بن كعب گفت: اگر از کسی از برادرانتان امر زشتی دیدید، آن

دارد، یعنی در هواست و پایه ندارد. لذا نود و هشت درصد قضاوت‌های ما از روی شنیده‌ها است! شما فقط به همین حرف می‌رسید که می‌گویند فلانی این را گفته است؛ خوب شاید چیزی قبلش بوده است! نود و هشت درصد به همین مربوط است؛ مگر کسی که اشراف داشته باشد. می‌گویند: بگذار بخواند ببینیم که قضیه چیست و چه می‌خواهد بگوید! اما او نه، او حسابش جدا است. لذا می‌گویند هرچه را که شنیدی تأمل کن و زود قضاوت نکن!

بسیاری از آن مسائلی که قبلاً مطرح بوده است به خاطر همین زود قضاوت کردن و تعجیل بوده است! آخر گاهی اوقات ممکن است این قدر لطیف و دقیق باشد! برای خود من مسائلی پیش آمده بود که قطعاً - یعنی دیگر هیچ مویی لای درزش نمی‌رود - اگر شخصی متوجه می‌شد، حمل بر معنایی می‌کرد؛ درحالی‌که اصلاً در فکر ما این چنین نبوده است! یعنی می‌خواهم بگویم حتی از خود دیدن هم بالاتر است؛ حتی اگر مسئله را دیدی!

را هفتاد بار توجیه نمایند تا اینکه قلوبتان بر یکی از آن توجیها آرام شود! اما چنانچه برای زشتی او از میان هفتاد توجیه، چیزی نیافتید که آن را بپوشاند، پس شما سزاوارترید از او که خود را نکوهش نمایید!» (محقق)

اینجاست که ما نمی‌توانیم به صرف اعمال
ظاهری یک نفر نگاه کنیم، یعنی نمی‌شود برای ما
حجّت باشد مگر اینکه یقینِ یقینِ یقین پیدا کنیم که
این عمل بر این اساس از این شخص سرزده است؛
لذا نمی‌شود به عمل نگاه کرد!

ملاک حجّیت دستورات اولیاء الهی

پس این عقل می‌آید انسان را به شخصی
می‌رساند که مدرکات آن شخص نباید از طریق
ظاهر باشد، بلکه از طریق غیر ظاهر و از طریق
جایی باشد که در آنجا خطا نیست. وقتی که به
او رساند، حجّت تمام است! حتی اگر ما
انسدادی هم باشیم، ظن در اینجا منجز می‌شود؛
هم منجز می‌شود هم مؤمن، بنا بر اصطلاح
آقایان. خب ما انسدادی که نیستیم، انفتاحی
هستیم. اگر ما بر تحقّق این، ظن هم پیدا کنیم،
در اینجا برای ما حجّت می‌شود؛ حالا چه برسد
به اینکه ما رفتیم و بررسی کردیم و یقین پیدا
کردیم.

امتناع از پذیرش حق و حکم عقل با وجود

شناخت حقیقت

آنهایی که پیش پیغمبر بودند و پیغمبر را
می‌شناختند، آنها یقین داشتند یا نداشتند؟! در

سوره بقره می فرماید:

﴿يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ آبَاءَهُمْ﴾؛^۱

«همان طوری که بچه‌هایشان را می شناختند،

آن طوری پیغمبر را می شناختند!»

کسی در بچه‌اش شک دارد؟! این از او متولد

شده است، دیگر شک ندارد؛ همین طوری پیغمبر

را می شناختند، آن وقت زیر بار نمی رفتند! اگر

یک خرده انصاف داشته باشی، وجدان داشته

باشی و بخواهی دنبال بروی، عقل همان

ابوسفیان می گوید: این درست است! همین

ابوسفیان! ﴿يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ آبَاءَهُمْ﴾،

پیغمبر را می شناختند. اگر نمی شناختند، خدا

عذابشان نمی کرد؛ خدا طبق مُدرکات عقاب

می کند. اگر ابوسفیان واقعاً پیغمبر را تا آخر عمر

به رسالت نمی شناخت و می گفت: خدایا، من

نشناختم، چه کار کنم که نشناختم؟! نمی شناختم

و آمدم با او جنگیدم! اگر این طور باشد، خدا با

او کاری ندارد! ولی می گوید: می خواست بیاید

و بت‌های

^۱ سوره بقره (۲) آیه ۱۴۶.

ما را فلان کند و ریاست را از ما بگیرد؛ خب من
رئیسم! چرا می خواهی بگیری؟! خب تو نباش، من
باشم!

اینجا مسئله خیلی دیگر دقیق می شود. دقتش
در اینجا است که بسیاری از آن افرادی که با ما
مقابله می کردند، حقانیت را در ما نمی دیدند و با
ما مقابله می کردند؛ اگر حق را می دیدند، چه بسا
گرایش پیدا می کردند! از کجا می دانید؟!
بنی عباس یک طرف بودند و بنی امیه یک طرف،
هم او این را می شناخت و هم این او را
می شناخت؛ او می گفت چرا تو باشی و من
نباشم، این می گفت چرا تو باشی و من نباشم؟!
بر سر همدیگر می زدند! او می گفت ما از خاندان
پیغمبریم، ما از عباس هستیم و... هستیم، او هم
می گفت ما از بنی امیه و قریش و... هستیم! مگر
برای این سلطنتمان کم زحمت کشیدیم؟! خیلی
زحمت کشیدیم و نمی خواهیم از دست بدهیم!
شاه وقتی می خواست از ایران برود، می گفت:
یک ارتش وفادار به من که سلطنت را نگه دارد
کافی است، بقیه را بریزیم بیرون! می خواهیم
چه کار؟! فقط سلطنت من مهم است! من باید

باشم!

جایگاه عقل در پذیرش دستورات و کشف

حقیقت اوامر و نواهی اولیاء الهی

حالا عقل آمد انسان را به این شخص سوق و گرایش داد، آن وقت دیگر انسان باید اطاعت چه کسی را بکند؟ تمام شد، اطاعت کن! حالا تازه اینجا مسائل شروع می‌شود؛ آقا یک دستور می‌دهند و دستور آقا با آنچه که ما در ذهنمان است منافات پیدا می‌کند، چه کار کنیم؟ انجام بدهیم یا ندهیم؟! ما باید اینها را از هم تفکیک کنیم؛ آن کسی که الآن به شما حکم بر خلاف می‌کند، کدام نیروی باطنی شما است؟ آیا عقل است یا متخیله است یا واهمه؟ قضیه چیست؟ اگر عقل است، خب عقل در صورتی می‌تواند حکم بر خلاف کند که یقین بر خلاف داشته باشد، و در اینجا عقل که یقین بر خلاف ندارد، چون قضیه، قضیه جزئیّه است و عقل نمی‌تواند در جزئیّه حکم کند؛ چون دستوری که ولیّ می‌دهد براساس باطن است، نه براساس ظاهر. یک وقت براساس ظاهر

۱ رجوع شود به سی سال در گذر تاریخ، رحیم شریفی، ص ۱۰۲.

حکم می دهد، مثلاً می گوید: آقاجان، آن ماستی که در آنجا است را برو دوغ کن و بیاور و سر سفره بگذار! ما آنجا می رویم و می بینیم شیره است، می گوئیم: آنجا شیره است! می گوید: ببخشید آقاجان، اشتباه کردم! یک وقت می گوید: آقاجان، شما باید این کار را انجام بدهی! و بنده می بینم که کار، کار خلافی است؛ می مانم که آیا این مسئله از باطن سرچشمه گرفته است یا از ظاهر؟ سراغ آقا می آیم و می گوئیم: آقا این حکمی که شما دارید می کنید، از روی دید باطن است یا از روی ظاهر است؟ اگر از روی ظاهر است انجام نمی دهم، اگر از روی باطن است مجبورم انجام بدهم. می گوید: می خواهی انجام بده، می خواهی انجام نده! همین است که هست! مجبورت نکردم انجام بدهی، همین است! آن وقت اگر من آدم عاقلی باشم، زود خودِ عقل من، عقل من را در اینجا طرد می کند! عقل، من را اینجا آورده است. عقل می گوید: مگر تو نمی گویی این اطلاع بر غیب دارد و مگر احکام این برای تو منجز نیست؟! بنابراین من در اینجا راه ندارم! من به عنوان یک حاکم در اینجا بر تو از بالا و

إشراف، حکم می کنم که بیایی از این شخص اطاعت
بکنی! من اینجا نیستم، ولی همین قدر می دانم که باید
گوش کنی! پس خودم را عقب کشیدم و تو را جلو
انداختم، برو انجام بده! و اینجا بزنگاه قضیه است!
تمام سکندری هایی که ما می خوریم، در همین
یک جا می خوریم؛ که ما بین این دو نقطه حکومت
عقل بر ناتوانی خودش و حکومت عقل بر تنافی
حکم خودش، خلط می کنیم!

آن عقلی که بگوید که انسان در مقابل امر
استاد و ولیّ بایستد، واهمه و متخیله است، او
دیگر عقل نیست! و ما در اینجا اشتباه می کنیم و
خلط می کنیم.

احوال جهّال متنسک و گرفتار تخیلات و

نفسانیات

پس اینهایی که مقابل امیرالمؤمنین
می ایستادند، این جهّال متنسک، این طوری بودند
که می آمدند و می ایستادند و با تمسک به یک
کلام پیغمبر و یک آیه قرآن، اصلاً اصل قضیه را
زیر سؤال می بردند، و اصلاً اصل ولایت
امیرالمؤمنین و امارت امیرالمؤمنین و همه را زیر
سؤال می بردند! این درست مثل این است که

خود عقل آمده ما را به استاد راهنمایی کرده
است، حالا که به استاد رسیده‌ایم می‌آید زیر پای
استاد را می‌زند! این دوتا که با هم تنافی دارند!
تو خودت آمدی و گفתי برو پیش

این، کسی که نیامد بگوید، خودت آمدی و گفتی
که این چشمش به مسائلی باز شده است و مسائل را
از جای دیگر ادراک می کند و مطالب را از جای دیگر
می فهمد، و آن احتمال اشتباهی که در کار تو و در
مسیر تو است، در اقوال و رفتار این نیست! خب
حالا که رفتی و به او چسبیدی، می آید و می گوید:
نه خیر، این کارش اشتباه است، نمی شود! نه خیر، این
حرفی که زده جای تأمل است؛ نمی شود! آقا،
این همه مردم دارند شعار می دهند، این همه مردم
دارند...!

از روی همین پل حجّتیّه - به این حضرت
معصومه قسم - خودم داشتم می گذشتم که یک
نفر از افراد - که بنا ندارم اسم بیاورم - از همین
آقایانی که فعلاً جایگاه عظیمی پیدا کرده است و
با آقا سابقه داشت، من را دید و آن موقع تازه
اوایل انقلاب بود، سخنرانی هم کرده بود و بعد
ظاهراً همان اولین روزی که در قم تیراندازی
شده بود، یکی از جاهایی که طلبه ها رفته بودند،
منزل همین ایشان بود، و این هم برای خودش
فخری می دانست که بالأخره از منزل ما مردم
کشته شدند و انقلاب راه افتاد! گفت: «سلام»

علیکم و... خب، آقای شما در این مسائل و این انقلابات چه کار می‌کنند؟»

آن موقع من بیست و سه ساله بودم، گفتم:
«فعلاً مسئله برای ایشان آن‌طور که باید و شاید روشن نشده است.»

فکری کرد و گفت:

بسیار خوب، اما خب بالأخره دیگر الآن همه حرکت کردند و دیگر آنچه را که تا به حال به دنبالش بودیم و در صددش بودیم و در کتاب‌ها می‌خواندیم و بحث می‌کردیم، الآن دیگر در شرف است.

خلاصه، یک‌چنین مسائلی هم ایشان به ما فرمودند و گذشتیم، بعد گفت: «حالا ما کی می‌توانیم ایشان را ببینیم و صحبت کنیم؟» و منظورشان این بود که ایشان را هم راه بیندازیم! این جریانات گذشت و اصلاً ما به آقا نگفتیم! کار به اینجا رسید که همین آقا دارد می‌گوید: «سهم ما در این انقلاب نادیده گرفته شد!»
عجب! شما برای اسلام

کار می کردی یا دنبال سهمت می گشتی؟! نادیده گرفته شد که شد! می گفت:

چرا آقای خمینی بازدید ما را گذاشتند بعد از آقای گلپایگانی و آقای میرزا هاشم آملی و...؟! مگر ما هم ردیف آنها نیستیم؟! چرا فلان موقعیت را به ما سپردند، ما که از آنها بالاتریم؟! چرا، چرا، چرا؟! چرا؟!!

امثال همین آقا آدم‌هایی هستند که در همین حد هستند! حالا آن عالم متهتک و... بماند این شاء الله برای یک شب دیگر، که خب بالأخره یکی از آقایان بیاید راجع به آن قضیه بیان کند، ما گوش می دهیم و شما صحبت کنید. ما حالا جاهل متنسک را که خودمان جزء ردیف اینها هستیم، داریم می گوئیم و از خودمان داریم می گوئیم.

خب اینها هم همین هستند! اگر مقام به او بدهی، می گوید: انقلاب و اسلام و...؛ مقام به او ندهی، در سر همه می زند! یعنی همین اسلامی که برای آن سینه می زند، خودش شمشیر می کشد و از وسط دو نصفش می کند که چرا من کاره‌ای نیستم، چرا به من چیزی ندادند، چرا به من موقعیتی ندادند! همان آقای که دارد می گوید باید نظام را با چنگ و دندان حفظ کرد، همان آقا

وقتی که در انتخابات کنار می‌رود، می‌گوید اگر فضای جمهوری اسلامی فضای سالمی باشد حتماً ما به مجلس می‌رویم! دست شما درد نکند، یعنی این مجلسی که الآن هست، طبق نظر خودتان، مجلسِ قلابی است؟! حالا اگر خودت رئیس می‌شدی، همین را می‌گفتی؟! آقا در این مجلس امام زمان حضور دارد، یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر پر کردند، ملائکه را جای نشستن در این مجلس نیست، چه هست و چه هست و...! همه اینها کشک است آقا جان! همه بی‌خود است! همه سنگ این نفس را به سینه می‌زنند، این نفس بد اندیش!

اسلامشان هم کفر است!

دستور مرحوم آقای حدّاد رضوان الله تعالی

علیه در محدودیت ارتباط با جهّال متنسک

حالا می‌رسیم به آنجایی که آقا یک روز از

آقای حدّاد سؤال کردند؛ وقتی آقای

حدّاد صحبت می کردند که انسان باید تا حدودی با این مردم جهّال متنسّک ارتباط داشته باشد، و خیلی خلاصه فرمودند که آقا سیّد محمّد حسین برای آنها دل نسوزان! آقا در جواب عرض کردند: «خب آقا اگر اسلام از بین برود، همه مردم بهائی می شوند!» آن موقع بهائی زیاد نبود؛ آقای حدّاد فرمودند: «مردم بهائی هستند!»

آقا انتخاب می شود در انتخابات، می گوید: «قلب رسول الله را شاد کردید!» حالا اگر انتخاب نمی شدی هم همین را می گفتم؟! عالم متهتک بماند برای شب بعد، خدا به داد آن موقع برسد! دیروز عرض کردم خدمتتان که تاریخ را نگاه کنید و ببینید در سابق وقتی اعراب می آمدند می جنگیدند، کُفو می طلبیدند؛ یعنی کسی که در مقابل من می آید، باید اندازه من باشد، یک آدمی که از حیث حسب و نسب پایین تر از من است نباید دنبال من بیاید! اگر می آمد، نمی رفت با او بجنگد؛ و اگر طرفش شمشیر می کشید، همین طور صاف می ایستاد و طرفش شمشیر در سرش می زد و دو نصفش می کرد و این تکان نمی خورد! می گفت: تو کُفو من نیستی! یعنی در راه انانیّت خودش کشته می شد! حالا این را

می توانیم بگوییم کذا است و فلان است و ...؟! نه آقا، جهالت است؛ در نادانی و انانیت و فرعونیت، خودش را از بین می برد و هیچ طوری هم نمی شود! یا اگر حریف از پشت می آمد، می گفت: من رویم را برنمی گردانم، راست می گویی از جلو بیا! و طرف از عقب می آمد و می زد و سر او را می انداخت، و این همین طور صاف می ایستاد و می گفت: من رویم را برنمی گردانم! یک چیزهایی بودند آقا!

خیلی از کارهای ما همین طور است! وقتی در نفس بیفتیم می بینیم اشتباه است ولی می خواهیم حرفمان زمین نخورد! - آخر دارند تو را می کشند! - خب بکشند، من از حرفم برنمی گردم! قضیه این است! این مسئله، مسئله مهمی است و خلاصه، انسان نباید خلط کند و بایستی موارد را دقیق تشخیص بدهد که کدامیک موافق نفس است و کدامیک مخالف نفس است!

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس سوّم : تفسير و توضيح عالم
مُتَهتِك و جاهل مُتَنَسِّك (٢)

رمضان المبارک ١٤١٤

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إِلَهِي لَا تُؤَدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَلَا تَمَكِّرْ بِي فِي حِيلَتِكَ!
مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ
عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا
بِكَ؟! لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ وَ
رَحْمَتِكَ، وَ لَا الَّذِي أَسَاءَ وَ اجْتَرَأَ عَلَيْكَ وَ لَمْ
يُرْضِكَ خَرَجَ عَنْ قُدْرَتِكَ.^۱

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبت قرار مده! و در راه
چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای
پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، در حالی که آن خیر
و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای

بیان چکیده‌ای از مطالب جلسات قبل

در جلسه قبل عرض شد که آنچه ما به دست می‌آوریم، تمام اینها از طرف خودمان نیست؛ خدا این شاءالله باید آن بصیرتش را بدهد تا اینکه انسان بحقیقت به آن برسد. خیلی از وقت‌ها است که من وقتی مطلبی را می‌گویم، می‌گویم فعلاً این را به عنوان یک اصل موضوعی بپذیرید تا بعد وقتش برسد، و حالا تفصیلش دیر نمی‌شود، آرام آرام؛ همین قدر بپذیریم و رد نکنیم که بالأخره این چیزهایی که به دست می‌آید، از طرف خودمان نیست، اینها همه چیزهایی است که از دیگران به ما رسیده است. لذا بی خود فخر نفروشیم، بهتر است احتراممان دست خودمان باشد، گرچه آن را هم از پیش خودمان نیاوردیم؛ اما حالا خیلی تنازل کنیم و به خودمان اِرفاق کنیم، مطلب همین است!

و عرض کردیم که امیرالمؤمنین می‌فرماید:

«قَصَمَ ظَهْرِي صِنْفَانِ؛ عَالِمٌ مُتَهْتِكٌ وَ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ!»

من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به وسیله تو؟! نه آن کس که نیکی کند، از عون و کمک و رحمت تو بی‌نیاز می‌باشد؛ و نه آن کس که بدی نماید و بر تو جرئت ورزد و تو را از خودش خشنود نسازد، از ناحیه قدرت و حیطة توانایی تو بیرون شده است!

و عرض شد که جاهلی که می آید و در مقابل پیغمبر یا امام می ایستد و اظهار نظر می کند، آن قدر مسئله اش برای امام سخت است که امام می فرماید: «اینها پشت من را شکستند!» یعنی من هر کاری کردم نتوانستم او را درست کنم! پشت شکستن: یعنی عاجز شدن. خود پیغمبر هم می گوید: من عاجز شدم از دست جاهلی که پای منبر این آخوند دو تا کلمه یاد گرفته و از آن آخوند دو تا حرف یاد گرفته است و زیر بار نمی رود؛ نه سوادش را دارد و نه اینکه حالت قبول دارد!

و در انطباقش با مسائل خودمان عرض کردیم که همین ها چه برنامه هایی برای آقا پیش آورده بودند، همین هایی که آمده بودند و به آقا خط می دادند و دستورالعمل می دادند که آقا این کار را بکنید، آن کار را بکنید و...؛ اینها جاهل متنسک بودند. خلاصه، این مسائل گذشته برای همه امتحان بزرگی بود! حالا راجع به این مطلب دیگر خیال می کنم همان مقدار کافی بود؛ خود رفقا که بهتر از ما این مسائل را می دانند، ولی می گویند: آقا شما حرف بزن! می گوییم: چشم، حرف

می‌زنیم، حالا دیگر کم و زیادش با خود شما!
این جاهل متنسک که بی‌سواد بود، پشت
پیغمبر را شکست؛ حالا ببینید عالم متهتک چه
می‌کند! این که سواد دارد و دو تا کلمه بلد است،
چه کار می‌کند!

نافرمانی جاهلان متنسک در سپاه امیرالمؤمنین

علیه السلام در جنگ صفین

گفتیم همین‌ها در مقابل امیرالمؤمنین آمدند و
آن حضرت را کشتند و دیگر تمام شد! در جریان
جنگ صفین، شکست امیرالمؤمنین به خاطر
همین جاهل‌های متنسک بود، یعنی همین
مسلمان‌هایی که به ظاهر قرآنی تشبث پیدا
کردند، مثل همین سنی‌ها. آقا اینها این قدر قرآن
می‌خوانند، این قدر حفظ قرآن می‌کنند! ما همین
پارسال که مکه مشرف شده بودیم، اینها حلقات
قرآن داشتند، حفظ قرآن، تجوید، قرائت و...
داشتند؛ در مغازه‌های آنها می‌رفتیم، طرف داشت
ادکلن و کراوات می‌فروخت، نوار قرآن گذاشته
بود و همین‌طور تواشیح و از این چیزها
می‌خواند. خلاصه، یک جا رفتیم کتاب بخریم،
دیدیم چیزهایی می‌فروشد که اصلاً زود در آمدیم
که بیشتر نمایم! هیچی آقا، هم مجلاتش را
می‌فروشد، هم صدای قرآن گوش می‌دهد! اینها

این طوری و به این کیفیت هستند و به ظاهر قرآن خیلی توجه دارند و نفسشان با همین خواندن قرآن و ظاهر قرآن یک نوع علقه‌ای پیدا کرده است. بعد همین‌ها را می‌بینیم که در جنگ صفین آمدند و در مقابل امیرالمؤمنین ایستادند و هر چه حضرت می‌گوید: «این الآن کاغذ است! این وقتی قرآن بود که در مقابل من واقع نمی‌شد؛ حالا که در مقابل من واقع شد، این شد کاغذ، کاغذ را بزنید و ببندازید!» کلام حضرت این بود؛ اینکه قرآن‌ها را با تیر بزنید، یعنی کاغذ را بزنید! آن قرآنی که در

مقابل من واقع بشود آن کاغذ است، قرآن نیست! گفتند: «نه، قرآن را نمی‌زنیم!» آن وقت نباید کمر

^۱ الإرشاد، ج ۱، ص ۳۱۶:

«و من ذلك قوله عليه السلام و قد رفع أهل الشام المصاحفَ و شكَّ فريقٌ من أصحابه و لجئوا إلى المسالمة و دَعَوْهُ إِلَيْهَا: "وَيْلَكُمْ! إِنَّ هَذِهِ خَدِيعَةٌ، و ما يُرِيدُ الْقَوْمُ الْقُرْآنَ لِأَنَّهُمْ لَيْسُوا بِأَهْلِ قُرْآنٍ! فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ امْضُوا عَلَى بَصَائِرِكُمْ فِي قِتَالِهِمْ؛ فَإِنْ لَمْ تَفْعَلُوا، تَفَرَّقَتْ بِكُمْ السُّبُلُ وَ نَدَمْتُمْ حَيْثُ لَا تَنْفَعُكُمُ النَّدَامَةُ!"»

امیرالمؤمنین بشکند؟! هجده ماه جنگ و این همه
کشتار در آن لیلۃ الہریر کہ چه اوضاعی بود، و شب‌ها
و روزهای دیگرش کہ بعد از هجده ماه حالا دیگر
کم کم مسئلہ بہ بزنگاہ رسیدہ و نزدیک است کہ
خیمۂ معاویہ برود ہوا؛ بعد یک دفعہ این مسئلہ پیش
می آید! آن وقت چہ می شود؟ دیگر کمر امیرالمؤمنین
می شکند! چہ کسی آن وسط ایستادگی می کند؟
امثال قیس بن سعد بن عبادہ و مالک اشترها و اینہایی
کہ می گویند ما قرآنی را قبول داریم کہ پیش تو باشد،
قرآن جدای از تو را قبول نداریم! اما اینہا آن مطلب
را می گفتند! و آخر ہم پیش بردند و ده ہزار نفر
آمدند و دور امیرالمؤمنین را محاصرہ کردند و
شمشیرها را ہم کشیدند و سرکردگیِ آنها ہم اشعث
بود، گفتند: «بایستی قضیہ خاتمہ پیدا بکند!»^۱

ہر کدام از ائمہ بہ این افراد مبتلا بودند،
اولیای خدا ہم ہمین طور بودند و ہستند.
افرادی کہ یک مکاشفہ می بینند و یک حالی
برایشان دست می دہد و یک مسئلہ ای پیدا
می شود، اینہا می خواہند بیایند و نظر خودشان

^۱ رجوع شود بہ وقعۃ صفین، ص ۴۷۸ - ۴۹۴.

را بر ولیّ تحمیل کنند! و بعد تولید در دسر
می‌کنند و زحمت ایجاد می‌کنند. آخر اگر تو
یکی از آنها را داری، او صدتای آنها را دارد، او
یک میلیاردش را دارد!

من یادم است که ایشان یک روز به یکی از
این افرادی که سابق بودند و از دستورات آقا
تخطّی می‌کردند و حرف‌های نامربوطی
می‌زدند، در یک جلسه فرمودند:

آخر مگر شما این حرف‌هایی را که می‌زنی و این
حالاتی را که به قول خودت داری، از خانه
خالات آوردی؟! مگر غیر از این است که از
اینجا به دست آوردی؟! چطور شد که تا اینجا
درست بود، اما از اینجا به بعدش اشتباه است؟!
گوش نمی‌دادند! گوش ندادن یعنی هوس!
همه ما همین‌طور هستیم! یک شعر است که حال
همه را بیان می‌کند، هر کسی که هست و هر
کسی که نیست؛ گفت:

البته اینها هم تا حدی است، به یکی دو سه کلمه و به یکی دو تذکر داده می‌شود، و وقتی دیده بشود که نه، مسئله این است که آنچه را که من می‌بینم و می‌پندارم باید به آن ترتیب اثر داده بشود، وقتی که این‌طور است، می‌گوید: خب خداحافظ شما!

تمایز عملکرد عالم بالله از عالم متَهتک

حالا اگر قرار باشد عالم و آن کسی که فوت و فن دست اوست و آن کسی که فرمول دست او است، این‌طور باشد، این دیگر چه کار می‌کند!

یکی از چیزهایی که من در آقا سراغ دارم این است که ایشان از آن ابتدایی که در نجف رفتند و بعد در مسجد آمدند و...، در بیان حقایق خیلی صریح بودند؛ به این معنا که: نگاه نمی‌کردند جوّ علما چه چیزی می‌گوید؛ روزهای جمعه می‌آمدند بین دو نماز ظهر و عصر می‌ایستادند و برای مردم مسئله می‌گفتند و صریحاً معامله با بانک را رد می‌کردند که ربا است و همه آنها حرام است! سر و صدای مردم بلند شد که آقا چه کار کنیم؟! صاف می‌گفتند: «بروید لبو بفروشید! بنده چه کنم؟!» خلاصه، یک روز به بازار رفته بودند، یکی از همان بازاری‌ها آمد و گفت:

آقا این حرف‌هایی که شما می‌فرمایید، اُحدی از
علمای طهران نمی‌زند! اینها کار بانک را تصحیح
می‌کنند و بالأخره وضع مردم را درست می‌کنند
و جور می‌کنند!

درست می‌کنند، یعنی طرف می‌رود پیش
ایشان و می‌گوید: آقا من گرفتارم! می‌گوید: بیا
این طوری برایت قضیه را درست می‌کنم! ایشان
می‌فرمودند: «نه، من نمی‌توانم درست کنم، کار
من درست کردن نیست!»

یکی از رفقا نقل می‌کرد از قول یکی از آقایان
معروفی که در طهران است، می‌گفت:

من از او سؤال کردم: افرادی که پیش شما می‌آیند و خمس حساب می‌کنند، آخر این پول‌هایی که شما می‌گیرید ربا است! او گفت: «آقا چه کار کنیم، زندگی ما نمی‌گذرد!»

چون خیلی صمیمی بودند، این را به او گفته بود! از افراد خیلی معروف است، یعنی دستش در خیلی از جاها هم باز است؛ اگر بیاید توجیه می‌کند و شروع می‌کند این طرف کردن و آن طرف کردن و فرمول درست کردن، و قضیه را حل می‌کند. کمر پیغمبر را این می‌شکند!

تازه اولی هم این طوری که باید و شاید نه، بلکه عالمی که فرمول دستش است و حرف خود پیغمبر را می‌آورد و بر سر پیغمبر می‌زند! چون این چیزهایی که ما داریم از همین روایات و ادله است؛ از شیطان که نیاوردیم! اگر بگوییم از شیطان آوردیم، می‌گوید برو آقا!

اینها با موقعیت‌های مختلفی که به دست

می‌آورند، مسائل را برای مردم عوض می‌کنند؛ ﴿مَنْ

الَّذِينَ هَادُوا يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَن مَّوَاضِعِهَا﴾^۱ . قبلاً

خدمتتان عرض کردم که این آیه مربوط به همین قضیه

^۱ سوره نساء (۴) آیه ۴۶. امام شناسی، ج ۱۰، ص ۴۷:

«بعضی از کسانی که یهودی هستند، کلمات خداوند را از جای خود تغییر می‌دهند و می‌گویند: ما شنیدیم و مخالفت می‌کنیم.»

یکی از شهرها امام جمعه‌ای داشت که نماز
 جمعه بجا می‌آورد، اما یکی از عالمان معروف
 آنجا، در هر جا می‌رفت اصلاً نماز جمعه را
 تحریم می‌کرد و می‌گفت: «نماز جمعه
 اختصاص به زمان پیغمبر دارد! جمع کردن مردم
 حرام است!» کاری برای امام جمعه شهر پیدا
 می‌شود و یکی دو هفته به طهران می‌رود؛ بعد آن
 عالم معروف شروع می‌کند به خواندن نماز
 جمعه، وقتی امام جمعه شهر می‌آید دیگر امامت
 جمعه آن عالم تثبیت شده بود. او می‌گفت: «من
 تعجب می‌کنم

که یک حکم شرعی چطور در یک هفته از این
رو به آن رو شد؟!»

آقامی فرمودند:

اغلب کسانی که راجع به عدم اقامهٔ جمعه یا عدم
تحقق حکومت اسلامی و قضا و... کتاب نوشتند
افرادی بودند که خودشان در مصدر کار نبودند،
و اغلب کسانی که نوشتند کسانی بودند که در
مصدر کار بودند!

جداً خدا خودش آدم را نگه دارد! دیگر
إلی ما شاء الله خودتان بیشتر از ما امثله و
مصادیق آن را دارید!

تأثیر بیان شیوا و علوم ظاهری در وصول به

اهداف اهل سعادت و اهل شقاوت

این عالم می‌آید در مقابل امام می‌ایستد و
می‌تواند استدلال هم بکند و نطق و بیان هم دارد.
اینها ابزاری است که خدا در اختیار طرفین قرار
می‌دهد؛ هم اهل سعادت و هم اهل شقاوت.
ابزار مسئله‌ای نیست؛ ما کسی از اولیاء که بیان
خوب و عالی داشته باشد نداشتیم؛ همین
معمولی بودند. اگر دیدی کسی خوب حرف
می‌زند ابزار است.

این شریعتی وقتی صحبت می‌کرد، واقعاً
سحر می‌کرد! من خودم نوارهای او را گوش

می‌دادم، آن‌موقع می‌دیدم او عجیب منطقی است! چنان یک مسئله را جا می‌انداخت و چنان صورت قضیه را مشوّه می‌کرد و برمی‌گرداند که اصلاً این خلق منکوس واقعاً زیر و رو می‌شدند! به نظر من حق داشتند، چون چیزی سرشان نمی‌شد و بیان او خوب بود. شاید خدا یک چنین بیانی را به کسی ندهد، امّا به او می‌دهد! او شیطان است و به قول آقای حدّاد که می‌فرمودند: «شیطان عجیبی بود!» این بیان را خدا به این شیطان می‌دهد. می‌گویند: وقتی آخرالزمان می‌آید، دجّال صدا می‌زند که به طرف ما بیاید! و همه آنهايي که باید بروند می‌روند. همین است دیگر! او با این بیانش همه را می‌کشاند! بیان که دارد، سواد هم که دارد؛ آن سواد را در راه پیاده کردن منویّاتش، با آن بیان آمیخته می‌کند و تحویل مردم می‌دهد!

بیان، یک ابزار است، ابزاری برای جذب و جلب قلوب. این علوم هم ابزار است. ابزار: یعنی وسیله‌ای که انسان با آن وسیله بتواند اهدافش را پیاده کند. ما

نباید به این ریش و عمامه‌ها نگاه کنیم! خدا می‌داند وقتی که حضرت بیاید، چقدر از این ریش و عمامه‌ها و سرها را باید با بولدوزر بردارند و سوار ماشین کند و ببرند! اینها کسانی هستند که جلوی حضرت می‌ایستند و مردم را منحرف می‌کنند و با هزار تا دلیل می‌گویند که این مهدی دروغ است، این مهدی کذاب است، این جزء آن مهادی‌ای است که به دروغ می‌آمده و ادعا می‌کرده است! خب مردم هم گول می‌خورند. آن کسانی از رهبان و قسّیسیون و کشیش‌ها و به اصطلاح اخبار یهود و... که یهود و نصاری را فریب می‌دادند، اینها افرادی بودند که پیغمبر را غیرموجه جلوه می‌دادند و می‌گفتند: این او نیست، او پدرش کسی دیگر است و...! خلاصه کم می‌کردند، زیاد می‌کردند و...

برخی از مصادیق علماء سوء در روایت: «هُم

أَضْرُّ عَلَى ضُعْفَاءِ شِيعَتِنَا مِنْ جَيْشِ يَزِيدَ!»

من یک دفعه در یک جا گفتم که اگر قرار باشد

بر اینکه بگویند باید قضیه تکثیر نسل در مملکت

انجام بشود؛ یا الله، آخوندها بیاید! همین شخصی

که الآن دارد به هر سوراخ و سنبه‌ای می‌زند که یک

روایت پیدا کند که آن را عَلم کند، همین شخص می‌افتد دنبال اینکه روایتی برای تکثیر نسل پیدا کند؛ آن وقت تمام این روایت‌های ما دیگر سنددار می‌شوند و دیگر همه معتبر می‌شوند و همه حجت می‌شوند و همه مستدل می‌شوند! و دیگر صحبت‌ها می‌شود و منابر و سخنرانی‌ها و...! «و هُم أَضَرُّ عَلِي ضُعَفَاءِ شِيعَتِنَا مِنْ جَيْشِ يَزِيدَ»،^۱ اینها هستند!

^۱ الاحتجاج، طبرسی، ج ۲، ص ۴۵۸؛ ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۲، ص ۹۴:

«عن أبي محمدٍ العسكريِّ عليه السَّلام: "و هم أَضَرُّ عَلِي ضُعَفَاءِ شِيعَتِنَا مِنْ جَيْشِ يَزِيدَ عَلِي الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلام و أصحابِهِ، فَإِنَّهُمْ يَسْلُبُونَهُمُ الْأرواحَ و الْأموالَ."»

و این دسته از علماء، ضررشان برای ضعیفای شیعیان ما از لشکر یزید بر حسین بن علی علیه السَّلام و أصحاب آن حضرت بیشتر است؛ زیرا لشکریان یزید، جان‌ها و اموال آنها را گرفتند، اموال را غارت کردند و جان‌ها را از بدن‌ها بیرون کشیدند.

و هُوَلاءُ عُلَمَاءِ السَّوِّءِ، النَّاصِبُونَ، الْمُتَشَبِّهُونَ بِأَنَّهُمْ لَنَا مُوالُونَ و لِأعدائِنَا مُعادُونَ، و يُدخِلُونَ الشَّكَّ "و الشُّبُهَةَ عَلِي ضُعَفَاءِ شِيعَتِنَا، فَيُضِلُّونَهُمْ و يَمْنَعُونَهُمْ عَن قَصْدِ الْحَقِّ الْمُصِيبِ."»

اما اینها علماء سوء هستند که با جان‌ها و روح‌های مردم بازی می‌کنند، اینها با عدالت و شخصیت و شرف و انسانیت انسان بازی می‌کنند، اینها ایمان و

همین‌هایی که دارند کتاب می‌نویسند و دارند

احکام خدا را برمی‌گردانند!

صبح چند روز پیش بود که یکی آمد و مقداری از سخنرانی آقای را تعریف می‌کرد، دیدم که اصلاً این اهل جهنم است! آخر تو داری یک چیز به این واضحی را انکار می‌کنی؟! در قضیه ارث، آقا صراحتاً دارد می‌گوید که چه کسی گفته است ارث مرد بیشتر از زن است؟! عجب! امیرالمؤمنین دارد می‌گوید:

وَأَمَّا نَقْصَانُ حُظُوظِهِنَّ فَمَوَارِيثُهُنَّ عَلَى الْأَنْصَافِ
مِنْ مَوَارِيثِ الرِّجَالِ؛^۱

«در ارث داریم که قسمت رجال بیشتر است.»^۲

می‌گوید: نه آقا جان، در بعضی جاها مرد

ایقان را از مردم می‌گیرند، اینها رابطه بین خلق و خدا را از بین می‌برند. این علماء سوء که دشمنان ما هستند، خودشان را به صورت موالیان و نزدیکان ما در می‌آورند و به مردم جلوه می‌دهند که آنها با ما موالی هستند و با دشمنان ما دشمن‌اند. آن وقت شک و شبهه بر ضعفای شیعیان ما وارد می‌کنند و قلوب شیعیان ما را دچار شک و شبهه کرده، آنها را گمراه می‌کنند، و از پیمودن راه حق باز می‌دارند، آن راه حقی که انسان را به مقصد و کمال می‌رساند.»

^۱ نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۲۹، خطبه ۷۶. حیات جاوید، ص ۱۸۵:

«وَأَمَّا نَسَبٌ بِهٖ نَقْصَانٌ نَصِيبٌ وَحِظٌّ أَیْشَانٌ، بَایِدْ كَفْتُ: مِیْرَاثُ أَهْلِهَا مِنْ مِتْوَفًی، نِیْمِیْ مِنْ مِیْرَاثِ مَرْدَانِ اسْت.»

^۲ وسائل الشیعة، ج ۲۶، ص ۹۳.

بیشتر است، در بعضی جاها مساوی، در بعضی جاها هم زن بیشتر است! آن وقت برای آنجایی که زن بیشتر است مثال می‌زند که اگر کسی بمیرد و یک پسر و یک دختر داشته که این پسر و دختر قبل از خودش مرده بودند، نوه‌های اینها سهم پدر و مادر خودشان را می‌گیرند، حالا اگر نوهٔ پسری دختر باشد و نوهٔ دختری پسر باشد، آن وقت نوهٔ دختری بیشتر از این نوهٔ پسری می‌برد؛ مثل اینکه کسی پدرش بمیرد و یک ریال ارث برایش بگذارد، آن یکی پدرش بمیرد و دو ریال برایش بگذارد، به خاطر

پدرش به این زیاد رسیده است، اینکه چیزی ندارد! این تحریف است! حالا در همان جا اگر پسر و دختر بودند، پسر دو برابر می‌برد؛ چرا این را نمی‌گویی؟! چرا داری قضیه را پنهان می‌کنی؟! «هُم أَضْرُّ عَلَى ضُعْفَاءِ شِيعَتِنَا مِنْ جَيْشِ يَزِيدٍ!»

آقایانی که روز بیست و سوم می‌فرمودند که یکی از سلب توفیقات این است که انسان نسبت به علماء بدبین می‌شود؛ علماء مراد است، نه «أضْرُّ عَلَى ضُعْفَاءِ شِيعَتِنَا»! بله، کسی که به علماء بی‌احترامی بکند، خدا توفیقش را سلب می‌کند و چنین و چنان می‌کند؛ اما انسان باید مانند کوه در برابر این بی‌دین‌ها و بی‌وطن‌ها و خائنین به خدا و خلق بایستد! امیرالمؤمنین دارد می‌گوید: «عقل زن کمتر از عقل مرد است!»^۲ آن آقا دارد می‌گوید که ای آقا، این حرف‌ها چیست؟! نهج البلاغه دارد می‌گوید:

^۱ جهت اطلاع از احکام ارث اولاد، رجوع شود به وسائل الشیعة، ج ۲۶، ص ۹۱ - ۱۴۳، أبواب میراث الأبویین و الأولاد.
^۲ نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۲۹، خطبه ۷۶:

«وَأَمَّا نَقْصَانُ عُقُولِهِنَّ فَشَهَادَةُ امْرَأَتَيْنِ كَشَهَادَةِ الرَّجُلِ الْوَاحِدِ.»

حیات جاوید، ص ۱۸۵: «و اما درباره ضعف عقول آنها، همین بس که شهادت دو زن در حکم شهادت یک مرد پذیرفته می‌شود.»

«ایمان زن از مرد کمتر است!» آن وقت اینها چطوری حساب می کنند؟ می گویند: نه خیر، ایمان زن بیشتر است! چون زن نه سالگی به تکلیف می رسد و مرد در پانزده سالگی! آن وقت یک جدولی درست می کنند که زن در ماه ده روز عادت است و ضرب در سه کنید و ضرب در شش کنید و یک حرف های مسخره می زنند که اصلاً یَضْحَكُ به التَّكْلِی! این حرف ها را شما داری برای چه کسی می زنی؟! داری هیزم برای چه کسی می آوری؟! برای چه کسی داری این قضیه را می گویی؟! علی می آید در جلویت می ایستد و می گوید: آیا خطبة من: «و أمّا فلانةُ فقد أدركها ضعفُ

رَأْيِ النِّسَاءِ»^۲ معنایش این است؟! اگر قرار باشد بر

^۱ نهج البلاغة، ج ۱، ص ۱۲۹، خطبه ۷۶.

^۲ نهج البلاغة (عبده)، ج ۲، ص ۴۸؛ الاحتجاج، ج ۱، ص ۱۶۹، با قدری اختلاف در مصادر؛ امام شناسی، ج ۱۰، ص ۹۳.

«و راجع به عایشه در کنز العمال* بدین عبارت

است که: ”و أمّا عائشةُ فقد أدركها رأیُ النِّسَاءِ، و

شَیْءٌ كَانَتْ فِي نَفْسِهَا عَلَيَّ يَغْلِي فِي جَوْفِهَا كَالْمِرْجَلِ؛

و لَوْ دُعِيَتْ لَتَنَالَ مِنْ غَيْرِي مَا أَنْتَ بِهِ إِلَيَّ، لَمْ تَفْعَلْ!

اینکه هم زن و هم مرد هر دو ناقص باشند، پس چرا حضرت می گوید: «ضَعْفُ رَأْيِ النِّسَاءِ»؟! خب بگویند ضَعْفُ رَأْيِ الرَّجَالِ! شما داری نور چراغ را انکار می کنی! آقا ما خودمان در زندگی داریم می بینیم که احساساتشان بر عقلشان غلبه دارد؛ چه چیزی را داریم انکار می کنیم؟! حالا بگذریم. اینها در روز قیامت نیاز به جواب دارد، آدم باید از عهده بر بیاید! به خدا قسم می داند و دارند این کار را می کنند! وَاللَّهِ الْعَظِيمِ اینها می داند و دارند این کار را انجام می دهند! منتها این حرف ها را چه کسی می فهمد و چه کسی إدراک می کند؟ آن کسی که وقتی نگاه به چشمش می کند، تا ته قضیه را می خواند! حرف خیلی قشنگ است، حرف

و لَهَا بَعْدَ ذَلِكَ حُرْمَتُهَا الْأُولَى، وَ الْحِسَابُ عَلَى اللَّهِ؛
يَعْفُو عَمَّنْ يَشَاءُ، وَ يُعَذِّبُ مَنْ يَشَاءُ!

و اما عایشه را از یک سو رأی زنانگی در گرفت، و از سوی دیگر چیزی که در نفس او بر علیه من بود و در شکم او مانند دیگ جوش می زد و در غلیان بود؛ و اگر او را دعوت می کردند که این کاری را که با من کرد، با احدی دیگر غیر از من بکند نمی کرد! ولیکن ما حُرْمَتِ أَوْلِيَةٍ او را نگاه داشتیم، و حساب بر خداست؛ هر که را بخواهد ببخشد و هر که را بخواهد عذاب کند..»

* کنز العمال، ج ۱۶، ص ۱۸۶.

خیلی خوب است؛ ولی حرف شناس کجاست؟!

عدم ادراک عقل نسبت به مصالح واقعی

دستورات اولیاء الهی

ما می‌رویم پیش آقا و خب از این فرمول‌ها هم که بلدیم، هرچه آقا می‌گویند مسئله از این قرار است، اما طبق روایات و این مسائلی که در پیش داریم خلاف در می‌آید! نه خیر! من در جلسه ایّام ماه صفر پارسال، یکی از مسائلی که مطرح کردم این بود که سنت ائمه مو گذاشتن بود و طبق روایات موی بلند می‌گذاشتند؛^۱ ولی آقا

می‌گویند مو را بزنید!^۲ سنت این بود و این همه روایت داریم که پیغمبر چطور بود، امام سجّاد چطور بود، امام رضا وقتی که داشت مشهد می‌آمد، آنهایی که در نیشابور از حضرت روایت نقل کردند، گفتند: وقتی کجاوه آمد حضرت را دیدیم که موهای بلند او چطور بود! چه شد، اینکه می‌فرماید: «ولایه علی...» این حرف‌ها را می‌گیرید، اما این یکی را

^۱ الکافی، ج ۶، ص ۴۸۵ و ۴۸۶؛ من لا یحضره الفقیه، ج ۱، ص ۱۲۹.

^۲ راجع به روایاتی که دستور به کوتاه کردن موهای سر می‌دهند رجوع شود به الکافی، ج ۶، ص ۴۸۴.

می گوید نه، دروغ است، آن یکی درست است؟! همان کسی که آن را نقل کرده، این را هم نقل کرده است! و شاید زمان حضرت بیاید و حضرت بگوید مویتان را بگذارید و بلند کنید! در مورد حضرت علی سنت بود! اکثر مورخین کربلا می گفتند: جوانی آمد مویش کجا بود! اباالفضل این طور بود! اما آقا می گویند: مویتان را بزنید! حالا چیزهایی در ذهنمان می رود، مثلاً قرتی بازی و این حرف ها که خب کم و بیش هست؛ اما ممکن است قضیه دیگری باشد و ما نفهمیم! آیا باید بیایم چون و چرا کنیم و این قلت کنیم؟! ما خیلی کارمان خراب تر است! حالا اینکه چیزی نیست! ما در مسائل اعتقادی می آییم این قلت می کنیم! مسائل اعتقادی خیلی مهم است و انحراف از آنجا پیدا می شود، آنجا می آییم این کارها را انجام می دهیم!

تبیین حجّیت عقل در وصول به ولیّ الهی و در

پذیرش دستورات

عقل ما نمی تواند به مطالبی که بزرگان مطرح می کنند برسد و در حجّیت ساقط است! حجّیت عقل برای رساندن انسان است به ولیّ، نه ادامه و سلوک استمراری سالک، آنجا عقل نمی تواند برسد و عقل نمی تواند مصالح جزئیّه را ادراک

بکند؛ به خاطر اینکه اگر یکی از آن مصالح مصالح
عالم شهادت باشد، نهصد و نود و نه تای آن
مصالح عالم غیبت است؛ آن را چه کار می کند؟!
آیا عقل شما به ما یقع اطلاع دارد؟! آیا عقل شما
به ما وقع اطلاع دارد؟! آیا عقل شما به آنچه که
فعلاً در ضمیر شما می گذرد مطلع است؟! آیا
شما الآن نفس و ضمیر خودتان را آن چنان که
باید و شاید وجدان کرده اید، مشکلات خودتان
را می دانید، نقایص خودتان را می دانید، نقاط
ضعف خودتان را می دانید؟! اگر می دانید پس
چرا آمده اید؟!

به عبارت دیگر، چون ما خلط بین تخیل و وهم و عقل می‌کنیم، در اینجا عقل راه ندارد؛ اگر این خلط نبود، حجّیت عقل سرجایش بود. ما خیال می‌کنیم وقتی این دلیل، این کبری، این صغری و این نتیجه آمد، بنابراین باید این کار را انجام داد؛ در حالی که یکی از اینها جنبه تخیلی یا جنبه وهمی داشته و عقلی نبوده است، آن وقت می‌آییم در مقابل آقا می‌ایستیم که نه خیر آقا، کت بلند در این زمان اشکال دارد، مردم الآن بد می‌گویند؛ می‌دانم عمامه گذاشتن برای من قطعاً خلاف مصلحت است، هرچه آقا می‌گویند آقا باید عمامه بگذاری، می‌گویم نه خیر آقا، الآن عمامه گذاشتن برای من و برای موقعیت من خلاف است و دلیل هم می‌آورد، یعنی پیش خودش دلیل می‌آورد که این طور، آن طور، وضعم و موقعیتم چه می‌شود و الآن بهتر می‌توانم کار کنم، الآن من این طور هستم، من آن طور هستم! آقا می‌گویند نمی‌شود، آیا می‌توانیم بگوییم عقل در اینجا راه دارد؟! آنچه را که او در پس پرده می‌بیند، این نمی‌بیند و چون نمی‌بیند نمی‌تواند عقل را در اینجا بیاورد.

عقل برای رساندن به دست ولیّ است، اما برای ادامه‌اش چه؟! آیا دیگر کافی است، پس دیگر نیازی به آمدن نزد ولیّ نیست! شما

می‌گویید عقل در هر موردی تشخیص داد که عمل بکند، کافی است؛ من می‌خواهم این را بگویم که درست است عقل کافی است، اما عقلی در کار نیست! عقل حجّتش از بین نمی‌رود، ولی عقلی در کار نیست؛ خلط بین وهم و تخیّل و بین عقل است! و اصلاً سلوک یعنی تعبّد! آن علمی که الآن شما به مرام آقا دارید، آیا علم تفصیلی است یا اجمالی است؟! تفصیلی که نیست، اجمالی است. به خود حجّیت کلام ایشان و به خود حجّیت شخص ایشان، ما تفصیلاً علم داریم؛ اگر علم نداشتیم که [کاری نمی‌توانستیم بکنیم!] چون برگشت حجّیت اجمالی همیشه به تفصیل است و هر اجمالی باید برگشتش به تفصیل باشد، و حجّیت بالعرض حجّتش بالذّاتی است.

برگشت حجّیت اجمالی کلام راوی به حجّیت

تفصیلی قول معصوم

چرا ما کلام راوی را قبول می‌کنیم؟ به خاطر اینکه این راوی حکایت از قول معصوم می‌کند؛ آیا ما الآن می‌دانیم که این راوی درست می‌گوید؟ نه، حجّیت که ندارد!

امّا بالاجمال می دانیم چون معصوم این راوی را حجّت قرار داده است، بنابراین قول این هم حجّت می شود. حجّت راوی برگشتش به چیست؟ چون قول معصوم برای ما تفصیلاً حجّت است، این ابوبصیر هم برای ما حجّت می شود، والاّ ما چه می دانیم که ابوبصیر راست می گوید یا دروغ می گوید؟! عمل به کلام ابوبصیر از این نظر حجّت است که حکایت از قول امام صادق می کند؛ والاّ ابوبصیر کیست؟! هزار تا مثل ابوبصیر هم ممکن است باشند؛ خب من هم یکی، او هم یکی، چه فرقی می کند؟!

آمدن نزد ولیّ خدا با علم تفصیلی و تبعیّت از

او با علم اجمالی

آمدن پیش ولیّ، دلیل می خواهد، اینجا دیگر اجمال بر نمی دارد؛ منتها هر کسی بنا بر سعه و ادراک خودش مکلف است. شاید آن ادله ای که برای شما در حجّت شخصیت ولیّ اقامه شده است، آن ادله برای من کافی نباشد؛ خب نباشد، من باید دنبال دلیل بروم، حالا خواب است، مکاشفه است، الهام است، حشر و نشر است، برخورد است، بالأخره به نحوی باید برای انسان حجّت تمام بشود و باید علم تفصیلی پیدا بکنیم. حالا علم تفصیلی پیدا کردیم و گفتیم سمعاً و طاعتاً، یک جا برخورد می کند،

نمی‌فهمیم. آیا شما در مواردی که از ولیّ اطاعت می‌کنید علم تفصیلی به مصالح و مفاسد دارید؟! ندارید؛ از صدتا، ده‌تای آن را ندارید! باید تعبّد کنید؛ این می‌شود علم اجمالی! اجمالاً می‌دانیم درست است، تفصیلاً نمی‌دانیم.

آن عقل آمد ما را به ولیّ رساند، عقل آمد حجّیت رسالت پیغمبر را برای ما تمام کرد و ما مسلمان شدیم؛ حالا پیغمبر به ما دستور می‌دهد، عقل ما نمی‌رسد. می‌گوییم: چون عقل تا به حال حجّیت داشت، از این به بعد هم باید حجّیت داشته باشد! اینجا کار خراب می‌شود! چطور ممکن است آن عقلی که در اصل گرایش و تبعیّت از رسول اکرم حجّیت داشت، در اینجا حجّیتش را از دست بدهد؟! نه جانم، حجّیتش را از دست نداده است، جایش اینجا نیست! بله، اگر تو عقل داشتی باز هم حجّت بود؛ تو عقل نداری، عقل تو تا یک محدوده جلو آمد، بیش از آن مقدار نمی‌آید و می‌گوید: در حیطة من نیست! مثل اینکه شما از چشمتان توقّع شنیدن داشته باشید! چشم برای دیدن است و گوش برای شنیدن است؛ از گوش باید کار

گوش و از چشم کار چشم را توقع داشت!

همان عقل اوّل، ما را وادار به تبعیت اجمالی می‌کند و می‌گوید: چون او حق است و کلامش کلام باطل نیست و ادراکش ادراک ظاهر نیست بلکه ادراک غیب است، پس بدان یک جای این یقین تو خراب است! ما در مضمونات می‌رویم درمی‌افتیم، حالا چه برسد به یقینیات! این یقین تو یک جایش خراب است! یا باید دست از آن علم تفصیلی برداری؛ که اگر دست از یک مطلب برداشتی و گفتی: در اینجا دست بردار و در بقیّه جاها بپذیر، عقل می‌گوید: این که نشد! وقتی که ملاک تبعیت ملاک واحد باشد، اگر بخواهی یک جا دست برداری، ریشه همه آن را خراب می‌کند! چون او می‌گوید: به همان ملاکی که من تا به حال به تو دستور می‌دادم، این دستور هم با همان ملاک است، دو ملاک که نشده است! ملاک، اطلاع بر نفس الامر و مصالح است، که از ما غایب است؛ این ملاک که در اینجا تغییری نکرده است. مثل کسی که بگوید: آقا ما از قرآن، این یک آیه را قبول نداریم و بقیّه را قبول داریم؛ پس تو هیچ چیز را قبول نداری! چون این یک آیه به همان ملاکی برای ما حجّت دارد که بقیّه آیات حجّت است. به همان ملاکی که می‌گوید:

﴿وَأَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَّكُمْ﴾^۱ و شما صوم را

مفترض می دانید، به همان آیه ﴿الرِّجَالُ قَوَّهُونَ

عَلَى النِّسَاءِ﴾^۲ آمده است؛ اگر تو می خواهی

منکر این بشوی، پس منکر ﴿وَأَنْ تَصُومُوا﴾ هم

بشو، منکر ﴿وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ﴾^۳ هم

بشو! چون همه از یک مبدأ آمده است.

حالا در مشکوکات و مظنونات که بماند؛ در

یقیناًتمان نسبت به اوامر استاد چه کنیم؟ وقتی

که یقین است، اگر ما یقین به خلاف داریم و

استاد امر به مسئله ای می کند، آیا باید بگوییم

بی خیال، هر چه یقین است؟! و ما در این زمینه

روایات بسیاری داریم:

اگر مطلبی را از ما نمی فهمید، نگویید نیست، این

را بگذارید و علمش را به ما واگذار کنید.^۴

علمش را واگذار کنید، یعنی تو نمی فهمی؛

^۱ سوره بقره (۲) آیه ۱۸۴. انوارالملکوت، ج ۱، ص ۵۷ تعلیقه:

«و البته بی تعلل روزه داشتن شما را بهتر خواهد بود.»

^۲ سوره نساء (۴) آیه ۳۴. رساله بدیعه، ص ۳۹:

«مردان بر زنان به واسطه برتری ای که خداوند یکی را بر دیگری داده است،

قیمومیت دارند.»

^۳ سوره آل عمران (۳) آیه ۹۷. امام شناسی، ج ۶، ص ۵۰:

«و از برای خدا بر عهده مردم است که کسانی که راه تمکن و طریق قدرتی

برای رفتن به خانه خدا را دارند، حج خانه او را انجام دهند.»

^۴ رجوع شود به الکافی، ج ۱، ص ۴۰۱؛ بحار الأنوار، ج ۲، ص ۱۸۶، باب

فیما جاء أن حدیثهم صعبٌ مُستصعبٌ.

اگر عقل داشتی می فهمیدی! یعنی برو انجام بده!
این قدر آدم باش که بالأخره کار را کرده باشی!
مرحوم شیخ هم در آن قسمت آخر رسائل، نظایر
هم چنین روایاتی را آوردند: اگر دیدید روز است
و ما می گوئیم شب است، مصلحتی در آن است؛
و امثال ذلک.^۱

اینها همه یک مناط و یک ملاک دارد و آن
این است که اصلاً سلوک یعنی علم اجمالی؛
تعبد یعنی علم اجمالی.

آن عُمَری که پیش پیغمبر آمد و گفت که من
هیچ وقت شک نکردم غیر از این مورد که پیغمبر
گفت می رویم و مکه را فتح می کنیم، آمدند مکه و
برگشتند و مکه را فتح نکردند! عجب! خب این
خلاف در آمد! پیغمبر گفت: «گفتم امسال ولی نگفتم
در اینجا!»^۲ او دارد با همین اسباب ظاهر با پیغمبر

^۱ فرائد الأصول، ج ۲، ص ۸۱۱.

^۲ تاریخ الإسلام، ذهبی، ج ۲، ص ۳۷۱: «... فقال عُمَرُ: وَاللَّهِ مَا شَكَّكْتُ
مُنْذُ أَسْلَمْتُ إِلَّا يَوْمَئِذٍ، فَأَتَيْتُ النَّبِيَّ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ[آلِهِ وَ] سَلَّمَ فَقُلْتُ: يَا
رَسُولَ اللَّهِ، أَلَسْتَ نَبِيَّ اللَّهِ؟ قَالَ: "بَلَى!" قُلْتُ: أَلَسْنَا عَلَى الْحَقِّ وَ عَدُّنَا عَلَى
الْبَاطِلِ؟ قَالَ: "بَلَى!" قُلْتُ: فَلِمَ نُعْطَى الدِّينَةَ فِي دِينِنَا إِذَا؟ قَالَ: "إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ
وَ لَسْتُ أَعْصِيهِ وَ هُوَ نَاصِرِي!" قُلْتُ: أَوْلَسْتَ كُنْتَ تُحَدِّثُنَا أَنَّا سَنَأْتِي الْبَيْتَ
فَنَطُوفُ حَقًّا؟ قَالَ: "بَلَى، أَفَأَخْبَرْتُكَ أَنَّكَ تَأْتِيهِ الْعَامَ؟" قُلْتُ: لَا! قَالَ: "فَإِنَّكَ
آتِيهِ وَ مُطَوِّفٌ بِهِ."»

تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۱۲: «... وَ رَجَعَ سُهَيْلُ بْنُ عَمْرٍو وَ حَفْصُ بْنُ

عمل می کند؛ از یک طرف می بیند

پیغمبر است و خب قبول دارد، از یک طرف می بیند که این حرفش با این اسباب ظاهر خلاف درآمد؛ لذا می گوید: این یکی را قبول نداریم و کنار می گذاریم!

انسان چون در گیرودار نفس اماره و هوی است، نفس اماره مسائل را به نفع خودش توجیه می کند؛ اینجا است که یک دفعه در مقابل هم قرار می گیرند!

اعتراض و تمرد برخی علماء متهتک در مقابل

اولیاء الهی

عالم متهتک عالمی است که در مقابل ولیّ قرار می گیرد و می گوید: باید این طور باشد، باید آن طور باشد!

من یک روز به آقا عرض کردم: بعضی از علما از شاگردان شما به اجازه شما برای ملاقات با یکی از مراجع به مسافرت رفتند؟ ایشان

الأحنفِ إلى قُرَيْشٍ فَأَخْبَرَهُمْ بِالصُّلْحِ، فَقَالَ عُمَرُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ، أَلَمْ تَقُلْ لَنَا أَنْ نَدْخُلَ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ وَنَحْلِقَ مَعَ الْمُحَلِّقِينَ؟! فَقَالَ: "أَمِنْ عَامِنَا هَذَا وَعَدْتُكَ؟"

فرمودند:

نه خیر، ایشان فقط آمد از من خداحافظی کرد و
گفت: «شما مطلبی نداری که به آن مرجع
بگوییم؟» و من گفتم که این مطالب هست.

آقا دارد قضیه دو روز بعدش را می بیند، اما تو
این را نمی بینی؛ آقا دارد اوضاع و احوال را
می بیند، اما تو نمی بینی، تو فقط نگاه می کنی به
اینکه ای وای، اسلام از دست رفت، به داد اسلام
برسید! قیّم اسلام اینجا نشسته است!

امام حسن نشسته است و می گوید: من
می خواهم با معاویه صلح کنم! به تو چه مربوط
است، مگر تو دینت بیشتر از من است؟! تو داری
می آیی به امام حسن دستور می دهی بلند شو
بجنگیم؟! به تو چه مربوط است؟! دارد
می گوید: من می خواهم با معاویه صلح کنم و
اصلاً می خواهم پشت سر معاویه بایستم و نماز
بخوانم و من اصلاً می خواهم به معاویه اقتدا کنم
و از او تقلید کنم!! به تو چه مربوط است!؟!

این شخصی که مطرود شد علّتش همین بود؛
عالم متهتک بود، جاهل نبود! با مسائلی که
برایش پیدا شده بود و چشمش باز شده بود،
حربه دستش بود،

انکشافاتی برایش شده بود و حربه داشت. از نجف می‌آمد کربلا و پشت سر آقای حدّاد نماز می‌خواند، می‌گفت: «من هفته‌ای یک دفعه کربلا می‌آیم تا نمازی بخوانم.» پنجشنبه می‌آمد و جمعه هم برمی‌گشت. می‌آمد و یک دفعه می‌دید که اتفاقاً یکی از آنهایی که آقای حدّاد اصلاً نمی‌خواست به او نگاه کند و از آن معاندین آقای حدّاد بود، آنجا است! این ناجنس در دستگاه آقای حدّاد می‌آمد که ببیند و حرفی از آقای حدّاد در بیاورد، بعد برود در مجلس علم کند و بر علیه او حرف جمع کند و... و بسیاری از اوقات می‌شد که می‌افتاد جلو و آقای حدّاد پشت سرش اقتدا می‌کرد، و این شخص عصبانی می‌شد! خودش به من گفت که:

یک روز از نجف به عشق نماز آمدم در منزل آقای حدّاد، دیدم آقای حدّاد دارد به شیطان اقتدا می‌کند! (دروغ هم نمی‌دید، واقعاً می‌دید، اصلاً می‌دید که شیطان آمده است! صورت برزخی او برایش روشن بود و راست هم می‌گفت) واویلا! رفتم از آشپزخانه چاقو آوردم تا در شکم این بزمن! (جدّی می‌گفت، یعنی قصد داشت!) امّا همین‌که دستم با آن کارد کذایی بالا رفت،

یک دفعه آقای حدّاد نگاهی به من کرد که خجالت نمی‌کشی! دیگر دستم سست شد و کارد از دستم افتاد و دیگر اصلاً نماز نخواندم! کنار رفت و رنگش زرد و سفید شد! داشت می‌زد و آن بدبخت را می‌کشت! قصدش جدّی بود! بعد آقای حدّاد گفت: «به تو چه مربوط است، مگر تو قیّم من هستی!» آقا، خب می‌مردی اگر می‌ایستادی؟! اگر آقای حدّاد بخواهد جهنّم برود، تو با او نمی‌روی! حالا فرض کن ما از همه بالاتر، اصلاً من دلم می‌خواهد که بروم جهنّم! نه خیر آقا، نمی‌شود! آنجا برای شما، اینجا برای ما؛ حورالعینش برای ما، آن آتشش برای شما!

رمز سلوک یعنی تعبّد سالک به دستورات امام

و ولیّ الهی

اینها خیلی دقیق است؛ اینها رمز سلوک است! اینها چیزهایی است که چون من از گوشه و کنار یک حرف‌هایی می‌شنوم، این حرف‌ها را مطرح می‌کنم. اگر کسی به شما گفت رمز سلوک چیست؟ اینها است! اینکه چه می‌کند، نباید برای

سالک مسئله باشد؛ اینکه چه می‌خواهد و این کجا است، باید برای ما مسئله باشد! [نعوذ بالله] امام حسین می‌خواهد جهنم برود، ما هم می‌رویم، بهتر هم است، گرممان می‌شود؛ می‌خواهم بروم به کوفه، بسم الله؛ می‌خواهم بروم یمن، بسم الله؛ می‌خواهم کشته بشوم، یا علی؛ می‌خواهم زنده بمانم، یا علی؛ می‌خواهم بروم زن بگیرم، به به چه بهتر؛ می‌خواهم طلاق بگیرم، برو؛ و هر کاری! بودن زیر چادر امام حسین مسئله است و این مهم است! اینکه چه کار می‌کند، به من چه مربوط است، خودش می‌داند!

عالم متهتک می‌آید و می‌گوید: نه، بودنت را قبول ندارم، نگاه به کارت می‌کنم؛ کارت نباید خلاف باشد! اگر کار تو خلاف باشد می‌آیم جلوی آن را می‌گیرم! لذا اینجا است که قضیه اختلاف طریق در این مسئله پیدا می‌شد! مسئله همین می‌شود که آقای حدّاد می‌فرمایند: «آن عالم میوه خام و نرسیده‌ای بود که از درخت افتاد!» خیلی تأسف خوردم، شخصی با این همه کذا و کذا این‌طور می‌شود؛ اما یک آدم بی‌سواد، انگار نه انگار، هر جا آقا بود ما هستیم، ما هیچ چیزی سرمان نمی‌شود! حالا چه کسی علمش

بیشتر است؟! علم به کتاب است؟! خب علمش

باعث آن می شود!

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

رمضان المبارک ۱۴۱۵

مجلس چہارم : منشأ خیرات عالم

رمضان المبارک ۱۴۱۵

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ عِنْدِكَ؟!

«خیر برای من از کجا میسر می شود و از کجا به

وجود می آید و من کی می توانم مظهر خیر باشم

در حالتی که فقط انحصار به تو دارد؟!»

و مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؟!

«و چگونه ممکن است من رستگار بشوم

در حالتی که فقط این امر به تو حاصل می شود؟!»

صدور تمام خیرات و برکات از ناحیه خداوند

چرا خدا در هر خیری که از ما سر بزند،

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

مصدر خیر است؟ چرا نباید این امر به ما انتساب داشته باشد؟ چون پروردگار مُبدئِ تمام خیرات است! در آیات قرآن هم زیاد داریم که: ﴿وَمَا بِكُمْ مِّنْ نُّعْمَةٍ فَمِنَ اللَّهِ﴾^۱، «همه خیرها از ناحیه خدا است» و همه بدی‌ها از ناحیه ما است؛ چون ما هم اصل وجود خودمان و هم کمالات ثانوی مان همه از ناحیه

پروردگار می‌آید و از خودمان هیچ چیز نداریم، خودمان ظلمت محض هستیم و صرف العدم که چیزی از او تراوش نمی‌کند! خدا چون اصل وجود و حقیقت وجود و خیر محض است بنابراین چه کمالات اولی و چه کمالات ثانوی، تمام آنها از ناحیه پروردگار باید بیاید. خدا چون نور محض است، تمام برکات از ناحیه اوست؛ بنابراین مظاهر این خیر و برکت هم طبق قاعده «كُلُّ مَا بِالْعَرَضِ يَنْتَهِي إِلَى مَا بِالذَّاتِ»^۲ باید به خدا

۱ سوره نحل (۱۶) آیه ۵۳.

۲ جهت اطلاع از این قاعده کلی فلسفی، رجوع شود به الحکمة المتعالیة فی الأسفار العقلیة الأربعة، ج ۳، ص ۶۷؛ قواعد کلی فلسفی در فلسفه اسلامی، ج ۱، ص ۲۹۳. ترجمه:

«هر چیزی که بالأصالة و حقیقتاً برای چیزی نباشد بلکه مجازاً برای آن شیء باشد، قطعاً آن را یک منشأ حقیقی است که آن منشأ حقیقی بنفسه منشأ آن

عدم مسامحه پروردگار در مسئله توحید حتی

نسبت به پیغمبر اسلام

پیغمبر می فرماید: «إلهي لا تكلمنا إلى أنفسنا طرفة

عَيْنِ أَبَدًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ.»^۱

یک بار پیغمبر از خودش به آن افرادی که از ایشان سؤال کرده بودند، فرمودند که من جواب شما را تا فردا می دهم! تا چهل روز وحی قطع شد!^۲ که چرا

خیرات برای آن موصوف می باشد.» (محقق)

^۱ البلد الأمين، ص ۳۵. ترجمه:

«خداوندا، ما را به اندازه یک چشم به هم زدن، نه در دنیا و نه در آخرت، به خود وا مگذار!» (محقق)

^۲ تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۲؛ بحار الأنوار، ج ۱۴، ص ۴۲۳؛ اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۳۷:

«در بحار از تفسیر علی بن ابراهیم نقل می کند، تا آنجا که می فرماید:

جماعتی از یهود نزد ابوطالب آمدند و گفتند: ”یا

أباطالب! إن ابن أخیک یزعم أن خبر السماء یأتیه؛ و

نحن نسأله عن مسائل، فإن أجابنا عنها علمنا أنه

صادقٌ و إن لم یخبرنا علمنا أنه کاذبٌ.“ فقال

أبوطالب: ”سأله عما بدا لكم“. فسأله عن الثلاث

المسائل، فقال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم:

از جانب خودت گفتی؟! تجلی مسئله توحید در قرآن کریم به اندازه‌ای ظاهر است که خدا برای ما اول از پیغمبرش شروع می‌کند و می‌گوید ببینید این پیغمبر با این ید و بیضایی که دارد و با این اول ما خلقی که هست و با این تجلی اعظمی که در شب مبعث هست که: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِالتَّجَلِّيِ الْأَعْظَمِ فِي هَذِهِ اللَّيْلَةِ مِنَ الشَّهْرِ الْمُعْظَمِ»^۱ و با این خصوصیات که من تمام عالم امکان را در تحت

”غداً أَخْبِرُكُمْ“ و لم يَسْتَنْ؛ فاحْتَبَسَ الوَحْيُ عَنْهُ أَرْبَعِينَ يَوْمًا حَتَّى اغْتَمَّ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ سَلَّمَ وَ شَكَّ أَصْحَابُهُ الَّذِينَ كَانُوا آمَنُوا بِهِ

”ای ابوطالب! برادرزاده‌ات را گمان بر آن است که اخبار آسمان بر او نازل می‌شود؛ بنابراین ما مسائلی را از او سؤال می‌کنیم، اگر پاسخ صحیح و درست داد می‌دانیم که ادعای او راست و مطابق با واقع است، و در غیر این صورت مُفْتَری و کَذَّاب است.“

حضرت ابوطالب فرمود: ”هر آنچه را خواهید پرسید تا پاسخ صحیح و حق را بیابید.“ جماعت یهود از سه مسأله پرسش نمودند.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ سَلَّمَ فرمود: ”فردا پاسخ شما را خواهم داد.“ ولی ”إن شاء الله“ نفرمود. خدای متعال نیز تا چهل روز وحی را از آن حضرت قطع گردانید تا اینکه رسول خدا مغموم و دل‌شکسته گردید و اصحاب او نیز در رسالت و بعثت شک بردند

^۱ البلد الأمين، ص ۱۸۳. معاد شناسی، ج ۳، ص ۱۷۷:

«بار پروردگارا! من از تو مسألت می‌نمایم به حق بزرگترین تجلی که از مقام عزت تو در این شب از ما بزرگ داشته شده صورت گرفت.»

اراده و قدرت او قرار دادم، تمام اینها در صورتی مفید است و در صورتی ارزش دارد که پیغمبر این را از خودش نبیند، و سرّ مطلب اینجاست؛ اگر بخواهد اینها را از خودش بداند چنان بر سر این پیغمبر می‌زند که به اندازه یک پشه هم به حساب نیاید!

﴿وَلَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنَا بَعْضَ الْأَقَاوِيلِ * لَأَخَذْنَا مِنْهُ بِالْيَمِينِ * ثُمَّ لَقَطَعْنَا مِنْهُ الْوَتِينَ﴾^۱.

آن رگ حیاتی او را برمی‌داریم! از خود پیغمبر شروع می‌کند! هستی پیغمبر به هستی او است، خیراتی که از ناحیه پیغمبر است به خیر اوست، تمام تراوشات پیغمبر همه در صورتی ارزش دارد که تراوش او باشد! نه اینکه او به پیغمبر داده است، بلکه تراوش اوست؛ اینکه او به پیغمبر داده این شرک است!

تقدّم مقام عبودیت بر رسالت و امامت و

ولایت

این قضیه از اوّل تا آخر به چشم می‌خورد. درباره حضرت هم داریم که در تشهد می‌خوانیم:

^۱ سوره حاقّه (۶۹) آیه ۴۴ - ۴۶. امام شناسی، ج ۷، ص ۴۸:

«و اگر پیغمبر از نزد خود مطالبی ساخته و به ما نسبت دهد و به ما ببندد * ما با دست قدرت خود او را درخواهیم گرفت * پس از آن، رگ حیاتی و رگ قلب او را می‌بریم.»

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ

مُحَمَّدًا عَبْدُهُ

و رَسُوْلُهُ» مقام عبودیت باید باشد تا مقام رسالت بعد از آن بیاید، و تا عبودیت نباشد رسالت هیچ ارزشی ندارد! ای پیغمبر، اوّل تو باید عبد باشی تا بعد رسول شوی؛ اگر عبد نباشی رسالت فایده‌ای ندارد، هیچ ارزشی ندارد. باید عبد باشی بعد امام باشی؛ تا عبد نباشی این امامت هیچ فایده‌ای ندارد. اوّل باید عبد باشی بعد حکومت کنی؛ تو که می‌خواهی حاکم بر مسلمین باشی، اوّل باید عبودیت تو اثبات شده باشد، و بدون عبودیت، حکومت بر مسلمین حکومت کفر است!

چرا باید عبد بود؟ چون عبد از خودش چیزی ندارد. و اینکه ما قائل به ولایت فقیه در زمان غیبت هستیم چون ولیّ فقیه عبد است، عبد از خودش هیچ چیزی ندارد و چون هیچ چیزی ندارد می‌تواند بر ما حکومت کند. اگر آمد و از خودش چیزی داشت، خب تو داری و ما هم داریم، دیگر برای چه و به چه ملاکی و روی چه حسابی شما حکومت کنی؟! ترجیح بلا مرجح است! آن عبدی می‌تواند به جای مولا امضا کند، که امضای او امضای مولا است.

مولانا یک قضیه خلی جالبی دارد که الآن یادم آمد: آخوندی در مسجدی نماز می‌خواند، گدایی آنجا بود و مدام از او پول می‌خواست، او

هم به این پول نمی داد و این هم مدام می گفت!
این گدا گفت: من سر این را کلاه می گذارم؛ حالا
ببین! خودش را به مردن زد! آخوند آمد دید بله،
این افتاده و مرده است و مردم به دورش جمع
شده اند، یکی گفت: «آقا این مرده است، لا اقل
پولی بده برای کفن و دفنش!» او هم مثلاً یک پنج
تومانی انداخت. این بلند شد گفت: «احسنت!
دیدی آخرش از تو گرفتم!» گفت: «چون مرده
بودی به تو دادم، اگر زنده بودی به تو نمی دادم!»
پیغمبر چون مُرده است، رسالت را به او
دادند؛ رسالت پس از مردن ارزش دارد. حجّیت
کلام رسول الله به خاطر این است که مرده است و
بعد به رسالت رسیده است. حجّیت کلام امام
به خاطر این است که مرده است و بعد به رسالت
و

^۱ مثنوی معنوی، دفتر ششم، حکایت صدر جهان بخارا.

امامت رسیده است. حجّیت کلام ولیّ به خاطر این است که مرده است و به ولایت رسیده است؛ اگر نمی‌مرد، کلام او برای ما حجّت نبود. به هر اندازه که انسان بمیرد - مردن هم مراتب تشکیکی دارد - به همان اندازه حجّیت دارد، بیشتر از آن حجّیت ندارد. چون عبد است، خدا رسالت را به او می‌دهد.

ظهور تمام خیرات و جمال‌های عالم از ناحیه

پروردگار

تمام خیراتی که به انسان می‌رسد، اگر از خیرات باشد از ناحیه پروردگار است. تمام چیزهایی که شما در این عالم خیر می‌بینید، اینها همه از ناحیه پروردگار است. ما مَظْهَر هستیم؛ مَظْهَر یعنی عاریه، یعنی خودش هیچ چیز ندارد، فقط صورت است، حباب است. حباب می‌گوید: درون من آب هست، من چه چیزی هستم؟! یک سوزن به آن می‌زنی و می‌بینی بله، حباب بود. حباب مَظْهَر آب است و آب را ظاهر می‌کند؛ نگاه به حباب می‌کنی می‌بینی زیرش آب است، خودش که آب نیست. تمام آنچه که در عالم از خیرات و از جمال‌ها و این جمالِ یوسف است، جمال اوست!

خدا مرحوم آقای دستغیب را رحمت کند!

شب‌های ماه رمضان دو سال پیش، من منبرهای ایشان را گوش می‌دادم، ساعت دوازده به بعد منبرهای آقای دستغیب را می‌گذاشتند، حرف‌های خیلی خوب و دلنشینی می‌زد. در بیان مسخ می‌گفت که خدا اُمم گذشته را مسخ می‌کند و تبدیل به میمون می‌کند، و حکایاتی نقل می‌کرد، من جمله یک مطلبی گفت که برای من خیلی جالب بود! گفت:

آقا جان، تو الآن چند سال داری؟ مثلاً هشتاد یا نود سال؛ برو خودت را در آینه ببین! بعد عکس بیست سالگی خودت را بیاور و کنار این بگذار و ببین مسخ نشدی؟! مسخ شدی دیگر! پس مسخ به چه می‌گویند؟! این عکس بیست سالگی، این هم قیافه نود سالگی! کجا رفت، چه شد؟! آن چشم و ابرو و قد و قامت و... کجاست؟! ترکیب این سلول‌ها یک‌خرده که جایشان را با هم عوض می‌کنند، اصلاً نمی‌شود نگاهش کرد، می‌خواهی کفاره بدهی!

این علم‌ها از کجاست؟ مرحوم وحید بهبهانی در آخر عمرش رفت بالای منبر و گفت:

آقایان، من دیگر ادله فراموشم شده است، و تقلید از من جایز نیست، به شاگردم سید بحرالعلوم مراجعه کنید!

وحید بهبهانی یکی از اینها بود، گفت تمام شد، فراموشم شد، ادله در دستم نیست!
میرزا حبیب‌الله رشتی با آن ید و بیضایی که داشت؛ مرحوم شیخ می‌گفت:

من برای سه نفر درس می‌دهم، یکی برای حاج میرزا حبیب، یکی برای حاج میرزا حسن نجم‌آبادی، یکی هم برای میرزای شیرازی (یا میرزا حسن آشتیانی)!

حاج میرزا حبیب‌الله رشتی که واقعاً مرجعیت در نجف دیگر به ایشان اختصاص پیدا کرده بود، آدرس خانه‌اش را یادش می‌رفت؛ با خودش ذغال می‌آورد و سر کوچه علامت می‌زد و می‌رفت حرم امیرالمؤمنین، وقتی برمی‌گشت تشکیک می‌کرد که این ذغال من است یا یکی دیگر زده است؟! اینها که این قدر تدقیق می‌کنند و چهار ماه بحث می‌کند که مقدمه درست است یا مقدمه، کارشان به اینجا رسید! اینها همه قدرت خداست!

«مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبُّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ

^۱ رجوع شود به مطلع انوار، ج ۳، ص ۳۳۵.

عندک؟!»^۱ چون ما مظهر هستیم و مظهر از خودش چیزی ندارد و بودی ندارد؛ مظهر فقط نما دارد، اصالت و حقیقت به مظهر بر نمی‌گردد، مظهر مثل آینه می‌ماند؛ اگر زنگی در آینه نگاه کند آینه زنگی را نشان می‌دهد، و اگر یک شخص رومی نگاه کند رومی نشان می‌دهد. آینه مظهر است، ما هم مظهر هستیم، در هر آنی از آنات ظهوری در ما پیدا می‌شود؛ پس باید دعا کنیم که خدایا همیشه آن ظهوری که برای ما است، خیر باشد، یعنی جنبهٔ قرب تو در ما جلوه کند و جنبهٔ بُعد از تو در ما تجلی نکند.

منشأ تغییر حالات رحمانی و شیطانی در نفس

انسان

هر وقتی که ما حالی پیدا بکنیم، اگر دیدیم آن

حال ما حالت رحمت و حالت

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

عطوفت است، بدانیم که این از ناحیه خدا آمده است؛ و اگر حالت قساوت و حالت گرفتگی است بدانیم که این از ناحیه نفسمان و از ناحیه بُعد از خدا در ما جلوه کرده است. حالا اینکه این مسائل چطور برمی گردد و تغییر شکل می دهد تا در نفس به این صورت درمی آید، این خودش بحث خیلی طولانی است.

دیده‌اید ما بعضی وقت‌ها نسبت به شخصی قضاوتی داریم، او را در نفسمان محکوم می‌کنیم و حتی در نماز هم که هستیم دائماً داریم کلنجار می‌رویم که او این‌طور کرد، آن این‌طور کرد، خلاف کرد، فلان حرف رازد و این‌گونه مسائل؟ بعد از یک مدّت که می‌گذرد، یک دفعه حالمان نسبت به او عادی می‌شود؛ او که عوض نشده است و او که سر جایش است، پس این وسط چه شده است؟! ما عوض شدیم؛ ما در آن حال، شیطانی بودیم و در این حال، رحمانی شدیم! الآن در اینجا خیر آمده و در آنجا شر از ناحیه شیطان آمده است! او همان است، قضیه برای او تفاوت نمی‌کند، ما نسبت به او عوض شدیم. حالا اگر سؤال بکنیم که کدام یک از این دو حال بهتر است، قطعاً دوّمی بهتر است؛ چون هم

خودمان راحت تریم و هم نسبت به یک مؤمن دیگر
سوء ظن نداریم، او هم یکی از افراد است. در اینجا
برای ما «مِنْ أَيْنَ لِيَ الْخَيْرُ» آمده است. اما اولی بهتر
نبود، چون در اولی جنبه تضاد بود و این جهات را
نداشت.

در بعضی از اوقات می بینیم که نسبت به یک
نفر یک حالت بی تفاوتی داریم؛ قرض دارد که
دارد، به من چه مربوط است؟! خب می خواست
این کار را نکند، می خواست آن کار را نکند، و...
و شروع می کنیم مسائلی را که از او داریم مدام
در ذهنمان خطور می دهیم؛ بعد کم کم آن دیواری
را که در ذهنمان ایجاد می کنیم، قطور می شود،
قطور می شود که دیگر به هیچ وجه قابل نفوذ
نیست! فردای آن روز می گوئیم حالا یک
اشتباهی کرده بود، بی خیال! چه شد؟! در یک
روز که نمی شود طرف عوض شود! ما عوض
شدیم. باید از خدا بخواهیم که همیشه ما را به
آن حالت دوّم بگردان! حالت دوّم می شود حالت
رحمانی و حالت عطوفت.

در مجلس امام حسین که می آییم و یک
روضه گوش می دهیم، حالت رقتی

در ما پیدا می‌شود. آیا دیده‌اید در مجلس امام حسین که افراد گریه می‌کند و حال رقتی ایجاد می‌شود، عده‌ای سوء استفاده مالی می‌کند؟

دلیل تأکید بر هم‌نشینی با حضرات معصومین

و اولیاء الهی و سیر در تاریخ آنها

آن جوان آمد پیش پیغمبر و گفت:

یا رسول‌الله، چطور می‌شود که ما وقتی خدمت شما می‌رسیم و کلمات و مسائل شما را می‌شنویم، دیگر از دنیا بیزار و بری می‌شویم؛ اما همین‌که بیرون می‌آییم و چشممان به این طرف و آن طرف و بازار و زن و این حرف‌ها می‌افتد و دوباره در بین مردم می‌رویم، کم‌کم آن حالت تغییر پیدا می‌کند؟!!

حضرت می‌فرماید:

اگر به این حالت بمانی، لَرَأَيْتُمْ مَا أَرَىٰ و لَسَمِعْتُمْ مَا أَسْمَعُ؛^۱ «آنچه را که من می‌بینم شما می‌بینید و آنچه را که من می‌شنوم شما هم می‌شنوید!»^۲

^۱ انوار الملکوت، ج ۱، ص ۷۷، تعلیقه ۲: «تفسیر المیزان، ج ۵، ص ۲۷۰: فیما رواه الجمهور عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم قال: "لولا تَمْرِیجٌ فی قُلُوبِکُمْ و تَکْثِیرٌ فی کَلَامِکُمْ لَرَأَيْتُمْ مَا أَرَىٰ و لَسَمِعْتُمْ مَا أَسْمَعُ؛ اگر نبود تشویش و اضطراب در قلوب و زیاده سخن گفتن شما، قطعاً می‌دیدید آنچه را من می‌بینم و می‌شنیدید آنچه را من می‌شنوم!"»

^۲ الکافی، ج ۲، ص ۴۲۳:

«عن سَلَامِ بْنِ الْمُسْتَنَیْرِ قَالَ: کُنْتُ عِنْدَ أَبِي جَعْفَرٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَدَخَلَ عَلَیهِ

حُمرانُ بنُ أعينَ و سألَهُ عنِ أشياءَ، فلَمَّا هَمَّ حُمرانُ بِالقِيامِ قالَ لِأبي جعفرٍ عَلَيهِ السَّلَامُ: «أخبرُكَ -أطالَ اللهُ بِقاءَكَ لَنَا و أمتَعنا بِكَ- أَنّا نَأتِيكَ فَمَا نَخْرُجُ مِنْ عِنْدِكَ حَتّى تَرِقَّ قُلُوبُنَا و تَسْلُو أنفُسُنَا عنِ الدُّنيا و يَهونَ عَلَينا ما في أيدى النَّاسِ مِنْ هَذِهِ الأموالِ، ثُمَّ نَخْرُجُ مِنْ عِنْدِكَ فَإِذا صِرنا مَعَ النَّاسِ و التُّجارِ أَحَبِّنا الدُّنيا!»

قالَ: فقالَ أبو جعفرٍ عَلَيهِ السَّلَامُ: «إنَّما هِيَ القُلُوبُ مرَّةً تَصعُبُ و مرَّةً تَسهَلُ.» ثُمَّ قالَ أبو جعفرٍ عَلَيهِ السَّلَامُ: «أما إنَّ أصحابَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيهِ و آلِهِ و سلَّم قالوا: يا رَسولَ اللهِ، نَخافُ عَلَينا النِّفاقَ!» قالَ: «فقالَ: و لِمَ تَخافونَ ذَلِكَ؟ قالوا: إِذا كُنّا عِنْدَكَ فَذَكَرْتنا و رَغَبْتنا و جَلنا و نَسِينا الدُّنيا و زَهَدنا حَتّى كائنا نُعائِنُ الأخرَةَ و الجَنَّةَ و النارَ و نَحنُ عِنْدَكَ! فَإِذا خَرَجنا مِنْ عِنْدِكَ و دَخَلنا هَذِهِ البُيُوتَ و شَمِمنا الأولادَ و رأينا العيالَ و الأهلَ يَكادُ أنْ نُحوَّلَ عَنِ الحالِ الَّتِي كُنّا عَلَيا عِنْدَكَ و حَتّى كائنا لَم نَكُنْ عَلَي شَيْءٍ! أفتَخافُ عَلَينا أنْ يَكُونَ ذَلِكَ نِفاقاً؟! [ادامه در صفحه

[بعد]

١ [ادامه تعليقه صفحه قبل] فقال لَهُم رَسولُ اللهِ

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: كَلَّا! إِنَّ هَذِهِ خُطُواتُ
 الشَّيْطَانِ فَيُرْغَبُكُمْ فِي الدُّنْيَا! وَاللَّهِ لَوْ تَدُومُونَ عَلَيَّ
 الْحَالَةَ الَّتِي وَصَفْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِهَا، لَصَافَحْتَكُمْ الْمَلَائِكَةُ
 وَمَشَيْتُمْ عَلَيَّ الْمَاءِ! وَلَوْلَا أَنَّكُمْ تُذَنِّبُونَ فَتَسْتَغْفِرُونَ
 اللهُ لَخَلَقَ اللهُ خَلْقًا حَتَّى يُذَنِّبُوا ثُمَّ يَسْتَغْفِرُوا اللهُ فَيَغْفِرَ
 اللهُ لَهُمْ! إِنَّ الْمُؤْمِنَ مُفْتَنٌ تَوَابٌ! أَمَا سَمِعْتَ قَوْلَ اللهِ
 عَزَّوَجَلَّ: ﴿إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَ يُحِبُّ
 الْمُتَطَهِّرِينَ﴾؟! وَ قَالَ: ﴿اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا
 إِلَيْهِ﴾. «

ترجمه: «سلام بن مستنیر گوید: نزد امام باقر علیه السلام بودم که حُمران
 بن أعین بر حضرت وارد شد و از حضرت مسائلی را پرسید، چون عزم
 رفتن کرد به حضرت عرض کرد: خداوند سایه شما را بر سر ما طولانی
 گرداند و ما را به وجود مبارک شما متمتع گرداند! همانا ما پیش شما می آییم
 و بیرون نمی رویم الا اینکه رقتی در قلب پیدا می کنیم و نفوس ما از دنیا کنده
 می شود و آنچه در دستان مردم از اموال وجود دارد نزد ما پست می گردد!
 سپس چون از نزد شما می رویم و با مردم و تاجران همنشین می شویم،
 دوباره به دنیا علاقه مند می شویم!

حضرت فرمودند: «همانا دل ها گاهی سخت می گردد و گاهی نرم می شود!»
 سپس فرمودند: «همانا اصحاب پیغمبر به حضرت عرض کردند که ما از
 نفاق می ترسیم!

حضرت فرمودند: چرا چنین اید؟

عرض کردند: ما وقتی نزد شما هستیم و شما ما را متذکر می نمایید و در ما
 رغبت آخرت ایجاد می کنید، در ما جنبشی به وجود می آید، دنیا را فراموش
 می کنیم و بدان بی رغبت می شویم، گویی ما همین جا آخرت و بهشت و
 جهنم را مشاهده می کنیم! اما چون از پیش شما می رویم و وارد این خانه ها
 می شویم و بوی این بچه ها و خانواده و زندگی به مشام ما می رسد، نزدیک
 است که از این حال خارج شویم، و حتی گویی که اصلاً خبری از این چنین
 قضیه ای نبوده است! آیا نمی ترسی که این قضیه در ما نشان از نفاق باشد؟!

این به خاطر این است که کلام پیغمبر و اولیاء جنبه خیر و برکت دارد، نفس پیغمبر جنبه برکت دارد؛ شما پیش آقا می روید و آقا دو کلمه با شما صحبت می کند، یک دفعه انبساط و انشراح صدر پیدا می کنید. چرا پیش بقیّه این طور نیستید؟! این تاثیر نفس است.

رفیق انسان باید رفیقی باشد که اهل دنیا و حرف های دنیوی نباشد؛ آخر این حرف ها برای ما و امثال ما نیست! به شما بگویم: اگر فحش ناموسی به هم بدهید، بهتر از این حرف ها است و اینکه سگّه این قدر شد، دلار بالا رفت، چه چیزی پایین آمد، آن بالا رفت، این پایین آمد و...!

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: نه، چنین نیست؛ اینها دام های شیطان است که شما را به دنیا رغبت می دهد. به خدا قسم اگر در آن حالی که گفتید، مداومت داشته باشید همانا با ملائکه مصافحه می کنید و بر روی آب راه می روید! ولیکن (خدا می بخشد و) اگر شما گناه نمی کردید که در پس آن استغفار نمایید، خداوند خلق دیگری می آفرید که گناه کنند و سپس استغفار نمایند و خدا هم آنان را ببخشد. همانا مؤمن فریفته می شود و بسیار هم توبه می کند. آیا قول خداوند عزوجل را نشنیدی: ﴿خداوند توبه کنندگان و تطهیر کنندگان را بسیار دوست دارد﴾؟! و فرمود: ﴿از خدایتان طلب مغفرت نمایید، سپس به سوی او رجوع نمایید!﴾» (محقق)

به قول آقا می فرمودند:

این کسی که هزار و یک بدبختی و بیچارگی دارد، بیاید ذهن خودش را با چه بگذراند؟! با بالا رفتن و پایین آمدن دلار بگذراند؟! اینها برای ما نیست!

لذا می بینید خود کلام اولیا انشراح صدر می آورد، منبع خیر است و همه خیرات از اینجا تراوش می کند! نشستن با اولیا خیر است، یاد اولیا خیر است. نمی شود شما یاد اولیا بکنید و در آن حال گناه بکنید؛ یعنی واقعاً نمی شود! این که حافظ می گوید:

یاد گذشتگان و سیر در تاریخ اولیاء به خاطر این است که وقتی انسان در تاریخ سیر می کند، خودش هم در آن می رود و خودش هم با قضایا جلو می رود و با خود تاریخ حرکت می کند و می رود و داخل در نفس آن شخص می شود؛ نفس، این است دیگر! وقتی انسان به سمتی حرکت می کند، چون نفس جنبه تجرّدی دارد، می آید و انسان را احاطه می کند و در تحت تأثیر خودش قرار می دهد.

اینکه یاد یک ولیّ، انسان را متأثر می کند، به خاطر این است که انسان را می برد در نفس او.

اینکه یاد سیدالشهدا انسان را متغیر می‌کند، چون انسان را در نفس سیدالشهدا و در همان خیمه می‌برد. شما که دعای ابوحمزه می‌خوانید، چرا برای شما حال تأثیر پیدا می‌شود؟ چون نفس حضرت سجّاد در موقع این دعا می‌آید و شما را می‌گیرد و وقتی که گرفت، آن جنبه شرور کنار می‌رود و جنبه خیر می‌آید و جایگزین می‌شود!

نهی اولیاء الهی از توجّه به جریانات و امور

دنیوی و نحوه تأثیر سوء آنها بر نفس

اما اگر انسان نفسش را در حوادث برد که آقا فلان جا زلزله آمد، آدم را در زلزله می‌برد! به من چه مربوط است که زلزله شده است؟! آقا فلان رئیس جمهور آمد و کاری کرد، آدم می‌رود در نفس آن رئیس جمهور؛ یعنی نفس او می‌آید و انسان را تحت تأثیر خودش قرار می‌دهد! آقا سگّه این قدر شد، آدم در نفس سگّه می‌رود، سگّه هم خودش نفس دارد لذا می‌برد داخل این دنیا می‌کند! سگّه همان دنیا است. آن وقت قوه متخیله انسان مدام تقویت پیدا می‌کند و از کلیات باز می‌ماند!

من سابقاً و زمان شاه به کتاب‌های سیاسی خیلی علاقه داشتم و کتاب‌های سیاسی را می‌گرفتم. داشتم یک کتاب مطالعه می‌کردم،

دیدم آقا فرمودند: «چه می خوانی؟ این کتابها
انسان را از کلیات بازمی دارد!»
این مطالب روزمره‌ای که از سابق بوده است
و الآن هم هست و بعداً هم خواهد آمد؛ پس چرا
ما خودمان را با گذران زمان جلو ببریم؟! چرا
خودمان را در بالای زمان قرار ندهیم؟! خب من
بیایم با اینها حرکت کنم و با اینها بروم؟! حالا آن
یک‌طور است و این یک‌طور دیگر است، قدّ این
دو متر است و آن یک متر و نیم

است؛ فرقی نمی‌کند! و از اینها زیاد بوده است!

تمام اینها جهاتی است که ما را به خودمان
برمی‌گرداند و آن جهت ربّی را در ما تضعیف
می‌کند و آن جنبهٔ تأصیلیِ سببی را در ما تضعیف
می‌کند و آن جنبهٔ ظهور را در ما تضعیف می‌کند،
و جنبهٔ خیر را از ما می‌گیرد!

ملاک تشخیص صحّت طریق و بهره‌مندی از

فیوضات عوالم ربوبی

بنابراین ما در هر مرحله‌ای که هستیم، اگر در
آن مرحله احساس سبکی، احساس راحتی،
احساس همبستگی، احساس رحمت، احساس
رأفت، احساس عطوفت، احساس وحدت و
احساس جمعیت داشتیم، بدانیم که مدام دارد از
آن طرف می‌رسد! اما اگر نشستیم و مدام شروع
کردیم این را کنار زدیم، آن را کنار زدیم، این را
عقب زدیم، آن را طرد کردیم، این را فلان
کردیم، بدانیم که خلاصه آن خیرات و برکات
و... فعلاً در اینجا جایی ندارد!

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد

مجلس پنجم : اہمیت خلوص و عبودیت

رمضان المبارک ۱۴۱۵

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ
عِنْدِكَ؟!

هر خیری که از انسان تراوش کند، بالعرض

است و جنبهٔ مظهریت دارد و باید این خیر به ذاتی

رجوع کند که تراوشِ خیر از آن ذات، بالذات باشد و

او مستقل در خیر باشد. بنابراین ما نمی‌توانیم این

خیراتی را که از وجود خودمان تراوش می‌کند، به

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

خودمان ببندیم؛ این خیانت است و این تصرّف در
مَلِك مولا است. عبد نمی‌تواند سرمایّه مولا را به
حساب خودش قلمداد کند، سرمایه برای مولا است؛
اگر عبد بخواهد امضایی بکند یا بخواهد چکی را از
طرف مولا امضا کند باید بگوید که من از طرف او دارم
این کار را انجام می‌دهم. ما باید بگوییم: این عنایاتی که
خدا به ما کرده است برای ما نیست. اگر گفتیم، خدا
زیاد می‌کند و اگر نگفتیم، خدا همان را برای ما حجابی
قرار می‌دهد که لَا يُعْبَرُ عَنْهُ؛ [نمی‌توان از آن عبور
نمود!]

وصول اولیاء الهی به حقیقت «مِنَ اَیْنٍ لِّی الْخَیْرِ یَا

رَبِّ؟»

خدمت مرحوم علامه طباطبائی بودیم، یک شخص نیشابوری آنجا بود که آدم خوش مشرب و خوش فهمی بود، این شخص از اینکه مرحوم علامه جواب همه سؤالات را از هر جا می دادند خیلی مبتهج و خیلی معجب بود! بعد رو کرد به ایشان و گفت: «سبحان الله! مگر می شود شخصی این قدر علم داشته باشد؟!» بعضی ها آنجا بودند، دکتری هم آنجا بود، و افرادی آنجا بودند که شکل مناسبی نداشتند و افکارشان افکار مناسبی نبود، مرحوم علامه همین طوری یک دفعه خیلی آرام و بی پیرایه و دور از هوی فرمودند: ﴿وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا﴾!

او چه فکر می کند، این چه فکر می کند؟! جداً کلام ایشان برای ما درس است، واقعاً درس است، و از هر جهت ایشان یک اقیانوس عظمت و علم و کمال و متانت بود، و واقعاً از خودش هیچ نمی دید! یعنی وقتی که ما پیش ایشان می نشستیم و صحبت می کردیم، در جلسات پنجشنبه در قم که هفته ای دو ساعت سؤال و جواب بود و ما هر هفته می رفتیم - واقعاً

^۱سوره طه (۲۰) آیه ۱۱۴.

وقتی که ما به ایشان نگاه می‌کردیم می‌دیدیم
ایشان اینها را اصلاً از خودش نمی‌بیند،
به هیچ وجه به خودش نمی‌بست!^۱

در همین مواقع یک روز نشسته بودیم، یکی
از آقایان از مدرسین فعلی آمد و ما هم تصمیم
گرفتیم که یک خرده سر به سرش بگذاریم!
شخصی از علامه یک سؤال کرد، اما به جای
اینکه علامه جواب بدهد، او جواب داد! گفتیم:
آقا جان، خودش نشسته است! ما اشکالی به
همین آقا کردیم، بعد یک خرده که مطلب مشکل
شد، ایشان گفت: «روی این مطالب تأمل شده
است!» و دیگر حرف نزد، نمی‌خواست [کم
بیاورد!]

ببینید چقدر ظرفیت کم است! آن چه ظرفیتی
دارد و این چه ظرفیتی که با دو سه جمله و
یک مقدار سؤال و جواب، می‌گوید: «روی این
مسائل تأمل شده است!» این

^۱ جهت اطلاع از حالات و سجایای اخلاقی مرحوم علامه طباطبائی -
رضوان الله علیه - رجوع شود به مهرتابان، بخش نخست؛ مطلع انوار، ج ۲،
ص ۱۸۱ - ۲۹۲.

علامه به «مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرِ» رسیده است که در تمام این خیرات، خودش هیچ است! اما او نرسیده است، لذا خیری را می بیند و واقعاً در خودش علمی را می بیند و چون این علم را از خود می بیند، با یک موقعیت غیرمناسب تحت تأثیر قرار می گیرد و عکس العمل نشان می دهد؛ اما اگر از خودش نبیند،

حالا کسی هم چیزی گفت، خب بگوید!

دعوت مکتب انبیاء و اولیاء به ذات حق

براساس انصاف و خلوص از شائبه های

نفسانی

بنابراین فرق بین مکتب انبیاء و مکتب غیر انبیاء در این است که انبیاء همه را به مُفیض بالذات سوق می دهند، اما غیر انبیاء همه را به خودشان سوق می دهند و خودشان هم شر هستند، پس گرایش به آنها شرّ محض است و دیگر معنا ندارد خیر باشد. نکته ای که مکتب اولیاء را از غیر اولیاء و مدّعین جدا می کند این است که اولیاء مثل انبیا و ائمه، هیچ گاه به خود دعوت نمی کنند؛ اما آنها به خود دعوت می کنند، آقا چرا مجالس ما نمی آید، آقا ما هم یک مجلسی داریم، آقا... .

بعد از مرحوم آقای انصاری، مکتب انبیاء از

غیر انبیاء تفکیک پیدا کرد؛ مدّعیان تصدّی

ولایت از آن پابرجاهای گرایش به ولایت و...
جدا شدند و انفکاک پیدا کردند. آقای حدّاد
برای آنها شناخته شده بود و آنها کم‌وبیش از
آقای حدّاد اسمی شنیده بودند؛ آقای انصاری
خودشان از آقای حدّاد اسم می‌بردند. آقای حدّاد
هم ساکت در کربلا نشسته بودند و اصلاً توجّهی
نداشتند! بعد از مرحوم آقای انصاری دیگر
شروع شد؛ آقا شیخ حسنعلی نجابت با دسته‌ای
جدا شد و در مقابل آقای حدّاد، عده‌ای را به دور
خودش جمع کرد. من یک روز در کربلا در
همان سفری که بعد از مکه برگشتیم و خدمت
آقای حدّاد بودیم، صحبت شد و آقای حدّاد
فرمودند:

آقا شیخ حسنعلی سوال کرد و گفت: «شاگردان
من گاهی اوقات در حالاتی هستند که اگر سؤالی
بالتر از این مطالب بکنند من نمی‌توانم جواب
بدهم!» من به ایشان گفتم: خب بفرست پیش
کسی که بتواند جوابشان را بدهد! و او هم
خنده‌ای کرد و گذشت. (بعد وقتی که این قضیه
را نقل کردند، رو کردند به آقا و فرمودند:) خب
تو که بارکش نیستی، چرا بار می‌کشی؟! چرا

این نفوس مستعدّه را همین‌طور یله و رها می‌گذاری؟! خب اینها جوان‌های مستعدی هستند و در اینها افرادی هستند که اگر در تحت تربیت باشند می‌توانند کمالاتی پیدا کنند! تو برای چه همه اینها را دور خودت نگه می‌داری؟! این مکتب، مکتب انبیاء نیست؛ در مکتب انبیاء انصاف است:

لَيْسَ مِنَ الْإِنصَافِ تَوَقُّعُ الْإِنصَافِ؛^۱ «انصاف نیست که آدم توقع انصاف از غیر داشته باشد ولی خودش انصاف نکند!»

کلام معصوم است که توقع انصاف، انصاف نیست! خب اوّل خودت بسم الله! مکتب انبیاء مکتب انصاف است و حق را در موقعیت خودش قرار می‌دهند؛ وقتی نگاه می‌کنند می‌بینند که شخصی واجد شرایط است و از خودشان اولی است، نمی‌آیند مطلب را بپوشانند، نمی‌آیند بازار خودشان را گرم کنند. خب تو نمی‌توانی افراد را راهبری کنی، نتیجه آن هم معلوم است که اینها در اواخر عمر به چه روزگاری می‌افتند و چه

^۱ الأمالی، شیخ طوسی، ص ۲۸۰:

«... الصّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ يَقُولُ: "لَيْسَ مِنَ الْإِنصَافِ"

الْإِنصَافِ مُطَالِبَةُ الْإِخْوَانِ بِالْإِنصَافِ.»

ترجمه: «امام صادق علیه السّلام فرمودند: "مطالبه انصاف از برادران، از انصاف نیست."» (محقّق)

مسائلی دامن گیر اینها می شود! اینها نفوس را از بین می برند، آن امکان استعدادی آنها را از بین می برند و دیگر استعداد را در آنها خفه می کنند؛
خب آن دنیا هم باید جواب بدهند!

و یک عده دیگر هم درست شدند و گفتند که ما نیاز به استاد نداریم و... دور هم می نشستند و مجلسی و... همین! من خودم در مجلس اینها بودم؛ شب حافظ و جوشن می خواندند، و صبح هم هر فحشی دلشان می خواست به همدیگر می دادند! من بودم، به عنوان یک اصل موضوعی از ما بپذیرید؛ نه نمازی، نه وردی، نه... ، فقط به اینکه ما دو صباحی و چند صباحی خدمت آقای انصاری بودیم و... مسئله تمام شد! همان طور که امامت به حضرت مهدی ختم شد،
مثل اینکه

ولایت هم به آقای انصاری ختم شد و بعد از ایشان کسی نبود! تنها نکته‌ای که در مجالس اینها بود اینکه روزی با مرحوم آقا چه کار کردیم، روزی با مرحوم آقا کجا بودیم، مرحوم آقا این طور، مرحوم آقا آن طور؛ هیچ چیز در مجالس اینها نبود! خب اینها هم آمدند؛ ولی آنچه که در مرام آقا از آن اوّل مشاهده می‌شد - من کوچک بودم، ولی الآن دارم روی اینها قضاوت می‌کنم و الآن آن مسائل در ذهن من هست - اینکه ایشان از آن ابتدا برای خودشان هیچ چیزی باقی نگذاشت!

در مجلسی بعد از فوت آقای انصاری که خود آقا هم صحبت کردند، در همدان یا در طهران بود و ظاهراً منزل مهندس تناوش بود، خلاصه حال خیلی عجیبی هم پیدا شده بود! جلوی همان‌ها و جلوی همان رفقای ... در آنجا خیلی دعاهای عجیبی کردند، خیلی مجلس عجیبی هم بود، خیلی انقلاب عجیبی بود! یکی از دعاهایی که ایشان کردند این بود که: «خدایا هرچه زودتر دست ما را به دامان ولیّ مطلق خودت برسان و ما را از حیرت نجات بده!» خود ایشان از قضایا خبر داشتند و مطلع بودند، ولی اینها را برای این بیچاره‌ها می‌گفتند و الاّ خود ایشان که اصلاً به

دستور آقای حدّاد آمده بودند! خب یک عده در آنجا متوجّه شدند؛ ولی بقیّه وقتی مجلس تمام شد، زیر لب شروع کردند به صحبت کردن و چه گفتن، و خلاصه از همان اوّل مسائلی اتفاق افتاد که نباید اتفاق بیفتد! اینها آمدند و مدّعی شدند و قضایا را به خودشان بستند!

کیفیت نگرش و نحوه توضع سالک نسبت به

یافته‌هایش از استاد طریقت و مکتب اولیاء

چرا شما این خیراتی را که الآن آمده است، به خودتان می‌بندید؟! شما که قبل از آقای انصاری کسی نبودید! شما که قبل از آقای انصاری کسی نگاهتان نمی‌کرد! قبل از آقای انصاری که کسی به شما سلام نمی‌کرد! این سلام کردن به شما از کجا آمد؟! این اعتنای به شما از کجا آمد؟!!

من که الآن پسر آقا هستم، اگر من این مسئله را کنار بگذارم، یعنی انتساب به ایشان را کنار بگذارم، یک طلبه هستم؛ قم پانزده هزار طلبه دارد، خب من هم می‌شوم پانزده هزار و یکمین! خودمان را که دیگر نمی‌توانیم گول بزنیم! این قدر از ما فاضل‌تر

هستند، پایین تر هستند، بالاتر هستند، متوسط و هم‌قرین ما هم هستند! پس داعی برای اینکه شما به من سلام کنید و جلوی من بلند شوید، غیر از این انتساب به آقا مگر چیز دیگری است؟! بگویید: بله! دیگر چرا رودر بایستی دارید؟! من که می‌دانم تمام اینها به خاطر انتساب به آقا است، پس چرا بیایم خودم را گول بزنم؟! شما به علم من نیاز دارید؟ نه! این همه کتاب هست، این همه مُدرّس هست، این همه مطالعه هست، خودتان درس خواندید و الحمدلله همه مطلب به دستتان آمده است! آیا شما به راه و مرام من کار دارید؟ نه! هر کسی برای خودش راهی و روشی دارد. پس همه اینها به خاطر محبتی است که شما به آقا دارید! و آقایان هم می‌گویند محبت به یک ذات، محبت به لوازم و جوانب ذات را هم لازم می‌آورد، و خوب ما هم از این نقطه نظر الحمدلله متنعم هستیم - خدا سایه پدرمان را از سر ما کم نکند - ولی ما چرا بخواهیم این را به خودمان ببندیم؟! چرا بایستی که در انسان این مسائل رسوخ پیدا بکند؟! چرا ما باید این مسائل عرضی را برای خودمان ذاتی بدانیم؟! چرا باید این طور باشد?!

اینها آمدند سراغ آقا و گفتند: «آقا ما شما را قبول داریم، ولی آقای حدّاد را قبول نداریم!» این آقای با این ید و بیضا، من خودم شنیدم که ایشان رو کرد به آنها و گفتند: «من در مقابل آقای حدّاد صفر صفر صفرم، هیچ ندارم!» دو بار هم تکرار کردند! خب ایشان این طور می شود و دیگری آن طور می شود! امّا بقیّه شروع کردند به این طرف و آن طرف رفتن و افراد جمع کردن!

در همین مدرسه فیضیه نشسته بودم، شخصی که آقا هم اسمشان را بردند که الآن افراد هم دارد و با او هم بحث کردند، او آمد و گفت: «سلام حاج آقا، چطوری؟!» گفتم: الحمدلله! (و نمی دانستم که ایشان اینجا مریدهایی دارد و منزلشان هست!) گفتم: حاج آقا، این افرادی که شما الآن با اینها حشر و نشر دارید، آیا از ارتباط با شما بهره مند هم می شوند یا نه؟! بعد گفت: «هر کسی طبق استعدادش نفع می برد.» گفتم که آیا شما در خودتان فاعلیتی می بینید تا در قابلیت آنها تشکیک کنید؟! دیگر بنده خدا هیچ چیزی نگفت! آخر خودت کسی نیستی!

هیچ چیزی نگفت و مطلب را برگرداند و گفت:
«خب حال آقایت چطور است؟!» پس اینها می آیند
و راه افراد را می بندند و حرف‌های اشتباه می زنند، و
باید تمام این مسائل را جواب بدهند! حالا اینها این
خیر و همه این مسائل را از ناحیه آقای انصاری
داشتند! اینها نسبت به آقای حدّاد معرفت دارند و
می دانند که آقای حدّاد کیست، ولی در عین حال
انکار می کنند!^۱

بی توجهی و بی انصافی برخی از افراد در مقابل

تذکر و نصایح اولیاء

آقای حدّاد می فرمودند:

من دیدم فلانی - این شخص از رفقای آقا بود که
کربلا آمده بود - زن و بچه‌اش را رها کرده و آنها
الآن ناراحت هستند. (خب او می بیند و ولایت
دارد) شب رفتم آنجا در منزل دیدم نشستند، رو
کردم به این آقا و گفتم: شما که در کربلا به
زیارت امام حسین آمدید، آیا امام حسین از
زیارت شما راضی است با وجود اینکه زن شما
الآن در اضطراب بسر می برد و دارای این

^۱ جهت اطلاع از جریانات واقعه بعد از ارتحال مرحوم آیه الله انصاری
همدانی - قدس سرّه - رجوع شود به روح مجرد، ص ۴۰.

خصوصیت است؟!

و اصلاً کسی هم خبر نداشت! او سرش را پایین انداخت و گفت: «مطلبی که به شما مربوط نیست، در آن دخالت نکنید!» او می خواهد یک شخص را هدایت کند، چرا می آید و جلوی او را می گیرید؟! یعنی مطلب اولیاء را می شکنند و بی رنگش می کنند! اگر دارد دروغ می گوید، خب بگو آقا داری دروغ می گویی! خب می خواهی زنت را کف دستت بگذارد و او را به طرفة العینی از طهران به کربلا بکشد و بگوید بفرما؟! اگر هم دروغ نمی گوید، پس چرا می آیی این کار را می کنی و چرا اهمّیت کلام اولیاء را از بین می برید؟! چرا وقتی در مقابل آنها قدرت ندارید، متشبّث به مسائل دیگر می شوید؛ به هیاهو کردن و مسخره کردن و این حرف ها؟! این مسئله مسئله مهمّی است که آن چیزی را که ما در این خانه به دست آوردیم، این را از این خانه بدانیم، نه از خودمان!

یکی از افرادی که می آمد و با ما هم نسبت

داشت و الآن نیست، به واسطه

آمدن پیش آقا و کذا و کذا حالاتی و خصوصیاتِ پیدا کرد، می آمد و مکاشفاتش را برای آقا می گفت. خب حالاتی پیدا کرد؛ البتّه همان موقع هم مسائلی داشت. یک روز بیرون مسجد قائم مرا کنار کشید و گفت: «چرا فلانی از پیش آقا رفته است؟ مگر ممکن است کسی خورشید را ببیند و انکار کند؟!» گفتم: برو توکل کن بر خدا و نگذار کار به آنجا برسد، که اگر برسد آدم خورشید را هم می بیند و انکار می کند! و همین طور هم شد، و ایشان یک روز آمد به من مطلبی را گفت، گفتم: آقا این حرف را شما نزن! بر فرض هم این حرف صحیح باشد، گفتن آن غلط است! این کشف سرّ است و درست نیست و نبایست هر چیزی گفت: «لَيْسَ كُلُّ مَا يُعْلَمَ يُقَالُ!»^۱ خلاصه توجهی نمی کرد و بعد در مجلسی که خطاب به او نبود، آقا فرمودند:

آخر ما که می گوئیم این کار را بکنید، چرا نمی کنید؟! وقتی می گوئیم این حرف را نزنید، چرا می زنید؟! مگر آنچه را که شما به دست آوردید از خانه خاله تان به دست آوردید؟! غیر از این است که از همین جا پیدا کردید؟! آن وقت

^۱ بحار الأنوار، ج ۵۳، ص ۱۱۵. ترجمه:

«هر آنچه دانسته می شود قابل گفتن نیست!» (محقق)

چرا روی صاحب‌خانه بلند می‌شوید؟!

خیلی عجیب است! تو که معتقد هستی و

خودت هم می‌گویی که قبل از این نبوده است،

چطور حالا داری روی صاحب‌خانه بلند می‌شوی و

این‌طور می‌گویی؟! اینها معنای «مِنْ أَيْنَ لِيَ الْخَيْرُ»

را نفهمیدند که این خیر از کجا آمد، این حالاتی که

برای اینها بود از کجا آمد! این می‌شود ادّعا، این

می‌شود خیانت، خیانت به مولا!

در بیان غیور بودن خدا

خدا هم که غیرت دارد و می‌گوید هرچه

هست برای من است و کلّ عالم وجود به من

اختصاص دارد و من مالک همهٔ رقاب هستم!

خدا می‌گوید: بیا به من فحش بده عیب ندارد، به

من لاطائلات بگو عیب ندارد، هرچه می‌خواهی

بگویی بگو؛ ولی چیزی را از خودت ندان! نگو

تو را نمی‌خواهم؛ بگو دوستت دارم! این دوستت

دارم را بگو تا من بدانم یک سر نخعی با تو دارم؛
 بعد هرچه می خواهی من را بزن! بزن و بیرونم بکن
 و هر کاری می خواهی بکنی بکن؛ ولی این حرف را
 نزن! اینکه به قلبم می خورد، این را نگو و هر کار
 می خواهی بکن! خدا هم با بندگانش همین حرف را
 می زند! من اگر بیایم و درد دل خدا را بگویم که هر
 کاری که با خدا بکنیم عیب ندارد، ولی بگویم خدایا
 هرچه داریم از تو است، و برای خودمان چیزی
 نگذاریم؛ می گوید باشد این یکی را نادیده می گیریم!
 ما چیزهایی که داریم را نادیده می گیریم و خلاصه
 درست می کنیم! اما اگر نه، بیایم و بگویم: خدایا
 این خوبی را من خودم آوردم، علم را خودم آوردم؛
 مثل قارون که می گفت: «هرچه که من به دست آوردم
 از روی علم خودم به دست آوردم!» خدا هم
 می گوید: از روی علم خودت؟! حالا بیا بگیر!

بنابراین انسان در مسیر تکامل باید این جنبه

خیر را هرچه بیشتر به او منسوب کند!

^۱ سوره قصص (۲۸) آیه ۷۸؛ نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۴۶:

«﴿قَالَ إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِنْدِي﴾»؛ «من این همه اموال را از راه علم
 و دانش خود گردآوری کرده‌ام.»

کیفیت حال انسان هنگام دعا نمودن

وقتی که ما می خواهیم دعا کنیم، همان طوری
دعا کنیم که خود آقای حدّاد فرمودند و آقا هم
در کتاب نوشتند، می فرمایند:
این افراد زیارت می روند و مدام می گویند: خدایا
به ما بده؛ به ما بهشت بده، به ما علم بده، به ما
کمال بده، به ما دنیا بده، آخرت بده! هیچ کسی
نمی گوید: خدایا از من بگیر!

«خدایا از من بگیر!» یعنی خدایا، مدام من را
به عبودیت خودت نزدیک کن! خیلی مانده
است تا ما عبد بشویم، ما هنوز آقا هستیم، ما

^۱ روح مجرد، ص ۲۶۹:

«حضرت حدّاد قدّس الله سرّه می فرمود: من می بینم در همه حرم های مشرفه
مردم خود را به ضریح می چسبانند و با التجا و گریه و دعا می گویند:
وصله ای بر وصله های لباس پاره ما اضافه کن تا سنگین تر شود. کسی
نمی گوید: این وصله را بگیر از من تا من سبک تر شوم، و لباسم ساده تر و
لطیف تر شود!»

حاجات مردم غالباً راجع به امور مادی است گرچه مشروع باشد، مثل ادا
شدن قرض و به دست آمدن سرمایه کسب و خریدن منزل و ازدواج دختر
جوان و شفای مریض و میهمانی دادن در ماه رمضان و امثالها. و اینها خوب
است در صورتی که موجب قرب و تجرّد انسان گردد، نه آنکه بر شخصیت
و انانیت وی افزوده کند و هستی او را تقویت نماید؛ زیرا این تقویت هستی
موجب سنگینی نفس و بُعد از راه خدا می شود؛ به خلاف آنکه اینها باید
موجب قرب و سبکی و انبساط نفس گردد. عملی خوب و صلاح واقعی
بشر است که موجب قرب شود و نفس او را آزاد کند، خواه توأم با منفعت
طبعی و طبیعی باشد و یا نباشد.»

هنوز ارباب هستیم، خیلی مانده است به عبودیت

نزدیک بشویم!

وقتی بگوییم: خدایا، من علم ندارم و واقعاً در

وجود خودم احساس کردم! حالا مجازاً بگو؛

می فرمایند: «المَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ.»^۱ بالأخره خدایک

کاری می کند و قبولش می کند! خدایا، من علم ندارم

و این را واقعاً در وجود خودمان احساس کنیم! خدایا،

من کمال ندارم و این را احساس کنیم! خدایا، من عزت

ندارم و احساس کنیم! خدایا، خلاصه من حیثیات

ذی قیمت اجتماعی و عرفی ندارم و این را در وجود

خودمان احساس کنیم! هرچه که بیشتر احساس

کردیم، یعنی مدام از وجود خودمان کنده ایم و یک قدم

به عبودیت نزدیک می شویم؛ مدام نزدیک می شویم،

مدام خیر را به او برمی گردانیم، مدام به او

برمی گردانیم، برمی گردانیم، تا یک دفعه در وجود

خودمان نگاه می کنیم، هیچ، صفر محضیم! تازه یاد

حرف آقا می افسیم که فرمودند: «من در مقابل حدّاد

^۱ امثال و حکم، دهخدا، ج ۱، ص ۲۷۰. ترجمه:

«مجاز پلی است برای رسیدن به حقیقت.» (محقق)

صفر هستم!» ایشان این حرف را از روی شوخی که نمی‌زد، یعنی آقا واقعاً شوخی نمی‌کرد! همان موقع که آقا این حرف را می‌زد ما چیزهایی از ایشان مشاهده می‌کردیم! یعنی در عین اینکه مسائلی بود، ولی در عین حال بواقعیت در مقابل آقای حدّاد احساس عبودیت می‌کرد!

دعوت به عبودیت در روایات و ادعیه

حضرات معصومین علیهم السّلام

آن امیرالمؤمنین که در خبیر را کند و فرمود:
«ما قَلَعْتُ بَابَ خَيْبَرَ بِالْقُدْرَةِ الْبَشَرِيَّةِ!»^۱ این را واقعاً می‌گفت! و اینکه: «أَنَا عَبْدٌ مِنْ عِبِيدِ مُحَمَّدٍ.»^۲ واقعاً می‌گفت! امیرالمؤمنین واقعاً عبد بود؛ یعنی واقعاً در مقابل پیغمبر صفر بود، والله صفر بود، صفر صفر! امیرالمؤمنین صفر بود و هیچ چیزی نداشت؛ چون

^۱ روضة الواعظین، طبع قدیم، ج ۱، ص ۱۲۷؛ إرشاد القلوب، ج ۲، ص ۲۴۶، با قدری اختلاف در مصادر؛ امام شناسی، ج ۴، ص ۳۵:
«قال على عليه السّلام: "والله ما قَلَعْتُ بَابَ خَيْبَرَ بِقُوَّةِ جِسْمَانِيَّةٍ، وَ لَكِنْ بِقُوَّةِ رَبَّانِيَّةٍ؛ سوگند به خدا که من در خبیر را به قوه جسمانی نکردم، بلکه به قوه ربّانی از جای برآوردم!"»

^۲ الکافی، ج ۱، ص ۹۰. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۲۰۴:
«من بنده‌ای از بندگان پیغمبرم!»

هیچ چیزی نداشت، شد علی؛ چون صفر بود، شد علی! اگر علی یک می شد، نه مثلاً مالک اشتر یا ابوذر یا مقداد می شد، آنها یک و دو و سه و چهار بودند؛ هرچه برود بالا بدتر! بعضی ها صد هستند! ماشاءالله بعضی ها هزار هستند! مدام کم می شود، کم می شود، کم می شود تا می رسد به یک، بعد نیم، بعد یک دفعه صفر می شود! صفر که می شود، می شود علی! «أنا عبدٌ من عبیدِ محمدٍ.»

باید صفر شد و همه خیرات را به اصل خودش برگرداند، و راه هم همین است! شما این را از من بپذیرید. حالا قبول نمی کنید، فعلاً بگذارید بعدها إن شاءالله به این می رسید؛ نه این دنیا، در آن دنیا! خودمان هم معلوم نیست به این حرفها رسیده ایم، شنیده ایم و داریم می گوئیم. کجا این حرفها در ذات خودمان محقق می شود؟! ولی آن دنیا بالأخره قضیه روشن می شود که چطور واقعاً علی صفر بود و چطور پیغمبر می فرمود: «الفقرُ فخری؛^۲ فقر افتخار من است!»

وای به اینکه ما پولدار بشویم! وای به اینکه

۱ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ۴، ص ۳۲.

۲ جامع الأخبار، شعیری، ص ۱۱۱؛ عوالی اللئالی، ج ۱، ص ۳۹.

صاحب مُکنت بشویم! خدا نیاورد آن روزی که ما چنین بشویم! نه، «الفقرُ فخری»، این فقر است! یعنی این مقام، مقام عبودیت است. این مقام مقامی است که وقتی حضرت سجّاد دارد می گوید: «مِنَ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ»، واقعاً خودش را صفر می بیند! والله حضرت سجّاد در موقع این دعا خودش را صفر می بیند! می بیند که اصلاً در عالم وجود، هیچ ذره‌ای نمی تواند اظهار وجود بکند! چه کار کند، دست خودش نیست؛ هیچ چیزی نمی تواند! اگر این طور نباشد، این دعاها را نمی تواند بگوید: «مِنَ أَيْنَ لِي النَّجَاهُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؟! لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَىٰ عَنِ عَوْنِكَ وَ رَحْمَتِكَ!»^۱

عَلَّتْ غَرِيهٌ وَ حَالُ ابْتِهَالِ أَيْمَةِ مَعْصُومِينَ وَ

أَوْلِيَاءِ خِذَا هِنَاكَ مَنَاجَاتُ بِأَحْقَ تَعَالَىٰ

یک روز ما مشهد بودیم، یکی از رفقا می گفت:

من این دعاهایی را که حضرت سجّاد گفتند، نمی فهمم! آخر چطور می شود؟! اینها را برای ما گفتند!

گفتم: این را برای ما گفتند؟! پس این

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

گریه‌ای که از چشمش می‌آید برای کیست؟!
پس حضرت سجّاد دارد نقش بازی می‌کند؟!
آن موقعی که در اطاق رفته و درب را هم بسته
است و کسی هم نمی‌بیند که دارد گریه می‌کند،
آن گریه از کجا می‌آید؟! برای ما گفتند یعنی
چه؟! برای خودشان گفتند!^۱

ما دیدیم آقای حدّاد وقتی داشتند این
مناجات را می‌خواندند:

الهی چون در تو می‌نگرم از جمله تاجدارانم و
تاج بر سر، و چون بر خود می‌نگرم از جمله
خاکسارانم و خاک بر سر!^۲

می‌فرمودند:

من وقتی به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم قضیه
همین است؛ وقتی که به عظمت

۱ جهت اطلاع بر اینکه ادعیه و مناجات و ابتهال و تضرع ائمه اطهار
علیهم السّلام تصنعی و جهت ارشاد و تعلیم عباد نبوده است، رجوع شود
به رساله لبّ اللباب، ص ۹۸؛ حیات جاوید، ص ۵۶ - ۶۲.
۲ الهی‌نامه، ج ۲، ص ۶۵۸، فرازی از مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری.

و عزّت او نگاه می‌کنم، خودم را محو در آن عالم ربوبی می‌بینم و... ؛ ولی وقتی که به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم از شمر و یزید بدتر هستم!

چطور ممکن است شخصی یک چنین حرفی بزند؟! این را من از ایشان شنیدم! نگاه به خود یعنی چه؟ یعنی نگاه به دنیا! نگاهی که دیگران دارند برای آن دگان درست می‌کنند و آن قدر بر سر همدیگر می‌زنند و آن قدر برای آن جان می‌دهند! اما او می‌گوید: وقتی نگاه به این می‌کنم، دارم می‌بینم واویلا، چه خبر است! چیزی که ما به آن ارزش می‌دهیم، اینها خلاف ارزش می‌بینند! اصلاً فرهنگ اولیاء به طور کلی با فرهنگ ما تغییر پیدا می‌کند. اینها به مرحله‌ای می‌رسند که مقام عبودیت صرفه است، وقتی که به مقام عبودیت صرف رسیدند آن موقع خیر در اینها بالذات می‌شود؛ چون ذات اینها عوض می‌شود، تازه بالذات می‌شود. مس الآن زرد است اما این زردی مس طلانما و دروغ است! کی این زردی ذاتی مس می‌شود؟ وقتی که اکسیر بخورد، طلا که شد دیگر زردی این را نمی‌شود بگوییم طلانما، این دیگر می‌شود طلا! پس باید به عبودیت صرفه رسید که وقتی انسان به عبودیت صرفه می‌رسد، دیگر مسائل تغییر پیدا می‌کند.

اللهم صلّ على محمدٍ وآلِ محمدٍ

مجلس ششم : شرح و تبیین احکام و
تکالیف اولیاء الہی

رمضان المبارک ۱۴۱۵

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إِلَهِي لَا تُؤَدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَلَا تَمَكِّرْ بِي فِي حِيلَتِكَ!
مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ
عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا
بِكَ؟!

تشابه حال اولیای خدا به اطفال، در ارجاع

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، درحالی که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به وسیله تو؟!»

تمام خیرات به پروردگار

مبدأ همه خیرات - خیر به طور اطلاق - فقط وجود پروردگار است، و بقیه اشیا و مخلوقات، همه مرئی و مظاهر خیرات او هستند. انسان در مقام کثرت به واسطه تعلقاتش که از ناحیه ابتعاد از مبدأ پیش می آید که تمام اینها ناشی از بُعد و

فاصله‌ای است که از آن مبدأ می‌گیرد، کم‌کم این خیرات را در خودش تبدیل به سیئات می‌کند.

وقتی به بچه‌ها نگاه کنیم می‌بینیم که چون اینها به مبدأ نزدیک هستند و به این دنیا و مظاهر عالم کثرت آلوده نشده‌اند، جهات خیر در آنها اقوای از جهات شر است؛ در انفاق آن توهّمات و تخیلاتی که ما داریم و آن میزهایی را که ما داریم ندارند؛ در همبستگی‌ها آن وجوه افتراقی که ما برای خود می‌تراشیم، آنها آن وجوه افتراق را ندارند. فرض کنید بچه‌ای که سه سالش است و از ثروتمندترین افراد است با آن بچه‌ای که گدا است، اصلاً هیچ تفاوتی از این نظر نمی‌گذارد و می‌گوید بیا باهم رفیق بشویم. این الآن اصل الوجود و به عبارت دیگر، صرف الوجود او در نظرش است؛ تعینات که در نظرش نیست. اینکه حالا من که هستم و بابایم که هست، این حرف‌ها را نمی‌فهمد و می‌گوید تو مثل من هستی، بیا باهم رفیق بشویم؛ بچه‌ها همین هستند دیگر! یک بچه سه ساله‌ای خیلی قشنگ و خیلی زیبا و خیلی ثروتمند است، یک بچه سه یا چهار ساله‌ای هم متوسط است، می‌بینیم اصلاً این جهات در نظر اینها نیست؛ این به خاطر این نیست که خودش نزدیک است، بلکه هنوز از مبدأ خیر دور نشده است و جهات شروری که ما

در نظر داریم هنوز این را فرانگرفته و دور و بر این را نگرفته است، و حساب‌هایی که ما برای خودمان می‌کنیم هنوز دامن‌گیر اینها نشده است، لذا اینها به هیچ وجه من الوجوه این جهات کثرت و جهات شر را در نظر نمی‌آورند. آن وقت هرچه بزرگ‌تر بشوند مدام کم می‌شود؛ این بچه‌ای که به دنیا می‌آید، اول خیلی پاک است، بعد کم‌کم می‌آید در اینجا و آلوده می‌شود و مدام خودش را در اینجا مستکین و دارای استکانت احساس می‌کند و برای خودش حساب و کتاب باز می‌کند.

یک وقت خدمت مرحوم آقای حداد بودیم، ایشان می‌فرمودند:

من وقتی نگاه به این بچه شیرخوار می‌کنم می‌بینم در عین حالی که تمام عوالم وجود در این بچه منطوی است و این قابلیت دارد که تمام عوالم را در خودش جای بدهد، ولی در عین حال هیچ چیز از خودش ندارد!

و بعد می فرمودند - البته طرفشان اشخاص
دیگری بودند - :

من وقتی با بچه‌ها هستم خسته نمی شوم، هرچه
هم با آنها باشم خسته نمی شوم؛ ولی دو دقیقه که
با آدم‌های بزرگ بنشینم خسته می شوم!
یک دفعه هم می فرمودند:

من حاضرم چهار هزار دینار بدهم که یک ساعت
به این ادارات مراجعه نکنم!

البته منظورشان ادارات زمان شاه بود، یعنی
همان زمان سابق. بعد به بعضی از افراد
می فرمودند:

چون بچه‌ها از خودشان هیچ چیز ندارند، لذا من
خسته نمی شوم و هرچه با آنها بنشینم خسته
نمی شوم!

آن موقع آقا سیّد ابوالحسن کوچک بود و
می آمد پیش آقای حدّاد، و ایشان می فرمودند:
«من هرچه با این آقا سیّد ابوالحسن بنشینم خسته
نمی شوم!» لابد از دست ما خیلی ناراحت بودند
و آن موقع آقا سیّد ابوالحسن حالی داشت که در
عین حال که می آمد، دست ایشان را می بوسید
ولی هیچ از مقام خودش تنازل نمی کرد، یعنی
خیال نکن آقای حدّاد هستی! امّا مثلاً ما پیش
ایشان می آمدیم و می نشستیم و صحبت
می کردیم و خب یک خرده بزرگ شده بودیم و

آن موقع من سیزده یا چهارده ساله بودم و برای آقای حدّاد حسابی باز می‌کردیم، البته به روحيّات هم بستگی دارد؛ ولی آقا سیّد ابوالحسن حدود ده سال یا نه سالش بود و می‌آمد پیش آقای حدّاد می‌نشست و دست آقای حدّاد را هم می‌بوسید ولی هیچ از مقام خودش تنازل نمی‌کرد که مثلاً حالا ما در مقابل شما کرنش و تعظیم کنیم، نه ابداً! لذا ایشان می‌فرمودند: «من هر چه با این می‌نشینم خسته نمی‌شوم!» به جهت اینکه این در یک فکر و در یک عالمی بود که در آن عالم هنوز مسئله تعظیم و احترام و کرنش اصلاً مطرح نبود، یعنی به کثرت نزول پیدا نکرده بود. ما را تقسیم می‌کردند - البته همان زمانی که ایران تشریف آورده بودند - و می‌فرمودند:

آقا سیّد محمدصادق دیگر وارد کثرت شده، آقا سیّد محسن بینابین است، آقا سیّد ابوالحسن همان بالاست!

و تمام اینها به خاطر این است که آن بچه، خوبی را از خدا می بیند و از خودش نمی بیند؛ لذا وقتی که از خودش ندید و از خدا دید، در اینجا مسائل تفاوت پیدا می کند، احکام و تکالیف تفاوت پیدا می کند. تا وقتی در آنجاست تکلیفی نیست؛ وقتی که به خودش آمد و کم کم متوجه کثرت شد، ممیز می شود و تکالیف فرق می کند؛ وقتی که باز به خودش آمد، بالغ می شود و تکالیف تفاوت پیدا می کند.

اولیای خدا هم وقتی که تمام این جهات شرور در وجودشان تبدیل به جهات خیر شد، دیگر در کردارشان فقط خیر محض حاکم است؛ اگر دیگر جهات نفسانی در اولیای خدا حکومت نکرد، آن موقع تکالیف برای آنها تفاوت پیدا می کند.

از بین رفتن موضوع تحقق تکالیف در اولیای

خدا

انسان به واسطه دفع جهات شرور به مرحله ای می رسد که تمام وجود او را خیر محض می گیرد و دیگر از عالم نفس عبور می کند و دیگر نفسی ندارد، هرچه می بیند به چشم او می بیند و هرچه را که می شنود به گوش او می شنود و هرچه را احساس می کند به احساس اوست و هرچه را که فکر می کند با الهام اوست

و هر قدمی که برمی دارد با حرکت اوست؛ وقتی که این طور شد و دیگر برای او نفسی باقی نماند، دیگر آنچه که در خیال ما می آید در خیال او نمی آید، بلکه به صورت صحیح و منطقی خودش می آید؛ و آنچه را که ما برای خود نیکو می پنداریم، او آن چیز را براساس حق و براساس منطق نیکو می پندارد. مولانا در اینجا اشعار خیلی خوبی دارد.^۱

^۱ مثنوی معنوی، دفتر اول:

ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی ** زاری از

ما نی، تو زاری می کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست ** ما چو

کوهیم و صدا در ما ز توست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ** برد و

مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان ** تا که ما

باشیم با تو در میان

ما عدم هاییم هستی ها نما ** تو وجود مطلق

و هستی ما

ما همه شیران ولی شیر علم ** حمله شان از

باد باشد دم به دم

حمله‌شان از باد و ناپیداست باد ** جان فدای

آنکه ناپیداست باد

باد ما و بود ما از دادِ توست ** هستی ما جمله

از ایجاد توست

* * *

ما نبودیم و تقاضامان نبود ** لطف تو ناگفته

ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم ** عاجز و بسته

چو کودک در شکم

پیش قدرت، خلق جمله بارگه ** عاجزان

چون پیش سوزن، کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند ** گاه نقش شادی

و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند به دفع ** نطق نی

تا دم زند از ضرر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت ** گفت ایزد

﴿مَا رَمَىٰ تَاتٍ إِذٍ رَمَىٰ تَاتٍ﴾

گر بپرانیم تیر آن کی ز ماست ** ما کمان و

ولی وقتی انسان به مقام ولایت می‌رسد و از
نفس می‌گذرد و وجودش مندرک و فانی در
وجود پروردگار در عالم بقاء می‌شود، دیگر در
عالم کثرت نفسی ندارد؛ نفس بشری ندارد، نفس
مادّی ندارد، نفس دارد ولی نفس او نفس الهی
است، غذا را می‌خواهد برای منفعتی که این غذا
برای او دارد، زن را می‌خواهد به جهت خود

تیر اندازش خداست

* * *

گر به جهل آییم آن زندان اوست ** و ر به

علم آییم آن ایوان اوست

و ر به خواب آییم مستان ویم ** و ر به بیداری

به دستان ویم

و ر بگرییم ابر پر زرق ویم ** و ر بخندیم آن

زمان برق ویم

و ر به خشم و جنگ، عکس قهر اوست ** و ر

به صلح و عذر، عکس مهر اوست

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ ** چون الف کو

خود چه دارد هیچ هیچ

وجود زن و ارتباط بین او و بین زن در ارتباط با
خدا، نه اینکه زن را بخواهد برای خودش.

توجه مطلق اولیای خدا به خیر محض

اولیای خدا به این مرحله می‌رسند که فقط و
فقط خیر محض می‌بینند و دیگر شری در آنها
نیست، به حقّ مطلب نگاه می‌کنند و دیگر در
وجود خودشان

چیزی را احساس نمی‌کند؛ عملی را که انجام می‌دهند خودشان را دیگر لحاظ نمی‌کنند، و در کاری که انجام می‌دهند خودشان را مطرح نمی‌کنند، می‌خواهند ببینند کار چگونه است و اینکه این کار صحیح است یا صحیح نیست.

اما ما این طور نیستیم، ما وقتی که با مسئله‌ای برخورد می‌کنیم، اول خودمان را در نظر می‌گیریم، بعد آن کار را؛ مثل اینکه به یک مأمور دولت یک برنامه خرید یا پیمانکاری یا... بدهند، اول نگاه می‌کند ببیند چقدر پول در جیب خودش می‌رود و اینکه نقشه را چطور بکشیم که پول در جیبمان برود، بعد آن وقت این امر را در خارج انجام بدهیم. اما اولیای خدا در کاری که انجام می‌دهند اصلاً موضوع خودشان مطرح نیست!

لزوم اقتدا به سیره مرحوم علامه طهرانی

رضوان الله تعالیٰ علیه در توجه به مبدأ خیر

رفقا شاید یادشان بیاید؛ الآن که می‌آمدیم، در همین راه صحبت شد که ما یک قوم و خویش سببی داشتیم که از دنیا رفته است - خدا رحمتش کند - و او همان کسی است که آقا بعضی وقت‌ها اسمش را در کتاب‌ها به اشاره آورده‌اند و از او

خواب‌ها و حالاتی را تعریف کردند. جریان معجزه حضرت رضا در روح مجرد مربوط به چشم ایشان است،^۱ و من همه آنها را یادم است. او آدمی بود که سه بار و شاید چهار بار پیش آقا آمد و برگشت، تا اینکه در آخر کار به واسطه بعضی از مسائل انقلاب و... رفت؛ البته قبل از آن، قدری سرد شده بود. واقعاً خدا می‌داند که چقدر آقا به این محبت کردند! در همان قضیه ما حرفی که این شخص زد، این بود که گفت: «آقا دایی کاری که کرده است، کار رسول‌الله است که مثلاً آقا سید محسن را به این داد!» یعنی این کار از پیغمبر برمی‌آید، و خلاصه دیگر خیلی گرم و... بود. وقتی که آقا مکه رفته بودند، این می‌آمد قم پیش ما. البته آن موقع با یک شخص دیگری هم خیلی رفیق بود، و او نمی‌خواست که این با ما باشد و مدام پیش این علیه ما می‌گفت. یک روز قم آمد و ما باهم برمی‌گشتیم طهران، در همان جاده

قدیم در زمان شاه، من رو کردم به او و گفتم: نامه و خبری از آقا نداریم! گفت: «می‌دانید الآن کجا هستند؟ الآن دارند این کار را انجام می‌دهند و همه

^۱ روح مجرد، ص ۲۷۳.

حالشان خوب است؛ خیالت هم راحت!» گفتم: ای
و الله! بارک الله! خب راست هم بود. گفتم: دیروز
کجا بودند؟ گفت: «دیروز مسجد مباحله و... رفتند
و برگشتند.» گفتم: فردا کجا هستند؟ گفت: «فردا را
نمی دانم، هر وقت رفتند آن موقع به تو می گویم.»
ایشان این طور حالاتی داشت و بعد هم که آمدند
دیدیم آن مسائل و حرف هایش درست بود. و
خلاصه کارهایی هم می کرد و مسائل غیر عادی هم
انجام می داد که البته آقا هم او را نهی می کردند.
کارش دیگر به جایی رسیده بود که مسائلی می گفت
که رفقای دیگر تحمل نمی کردند و اشکال می کردند؛
و خب روی حرارتش و عشقش و داغی اش
حرف هایی هم می زد که حرف های صحیحی نبود،
مسائلی می گفت که رفقای دیگر قدری به او اعتراض
داشتند، و آقا خیلی به او محبت کردند تا اینکه کم کم
مقداری که جلو آمد - خدا برای انسان پیش نیاورد
یا اگر پیش می آورد خودش دست انسان را بگیرد! -
هم دوش با مسائل آقا، مسائل خودش مطرح شد و
نتوانست آن جهات جلالیه را تحمل کند، و حرکت

هم که بی جلال نمی شود و جمال باید توأم با جلال باشد. خب مقداری توقع نداشت تا اینکه یک روز به من گفت:

چرا آقا فلان سید را نمی پذیرند، یک آدم به این خوبی و یک چنین شخصی را نمی پذیرند، در مقابل فلان شیخ را می پذیرند که با آدم‌های ناجور سر و کار دارد؛ این باید بیاید پیش آقا ولیکن آقای فلانی نباید بیاید؟!!

گفتم: خوب است که شما هم حلقهٔ ارادت چند نفری را به جای آقا بگیرید و مشغول شوید! کم کم دارید از حدّتان فراتر می روید! چرا با این مسائل مشغول نمی شوید؟!!

گفتم که اولیای خدا کارهایشان در حیطة تفکر ما نمی گنجد! پیغمبر با همه گونه از افراد بود و با همه کس نشست و برخواست می کرد و کسی به آن مصالح پی نمی برد

جز افراد معدودی من جمله امیرالمؤمنین، بقیّه
پی نمی بردند!

در قضیه دیگری یکروز شخصی که از رفقا
هم هست، پیش آقا آمده بود و اشکال می کرد که
اینها این طور هستند و این اشکالات را دارند و
این مسائل را دارند، و چرا ما این مطالب را از
اینها می بینیم؟! بعد آقا فرمودند که:

من نمی خواهم خودم را تشبیه به رسول الله کنم،
ولی شما این اشکالی که به من می کنید به
رسول الله هم وارد است که چرا پیغمبر با این
افراد نشست و برخاست می کرد و چرا درب
منزلشان برای اینها باز بود؟!!

یک وقت صرف نظر از آن جهات ولایی،
شخصی مأمور به باطن است و با افراد زیادی
سر و کار ندارد. فلان شخص است که وقتی
عدد اصحابش به هفت نفر می رسد، فکر می کند
که چین را فتح کرده است و می گوید: «الحمد لله
که عدد اصحاب من عدد اصحاب کهف است!»
خلاصه یک وقت مأمور به باطن است و با کسی
رفت و آمد ندارد، خب این تفاوت می کند.

ایشان گفتند که مگر پیغمبر با آنها نبودند؟!
چند نفر از آنها با پیغمبر بودند؟! آنچه درباره آنها
است، در مرام و مکتب ایشان هم همان گونه

باشد.

شخصی خدمت ایشان آمده بود و داشت اعتراض می‌کرد که چرا شما با اینها هستید، اینهایی که به این قسم هستند، این طور هستند و این کیفیت را دارند و این حرف‌ها را می‌زنند؟! چرا مثلاً به طور خصوصی و... که من دیگر به اجمال می‌گویم؛ ایشان می‌فرمودند که: «ترس من این است که علی و حوضش بماند!» خلاصه، یعنی اگر صحبت در این بشود که چوب جلال از آستین دربیاید و شروع به تاراندن بکند، فقط علی می‌ماند و حوضش!

لذا اگر با همین کیفیت و با همین سلانه سلانه و آرام آرام بیایند، آن کسی که باید مطلب را بگیرد، با همین کیفیت می‌گیرد، و من به شما اطمینان می‌دهم آن کسانی که باید حرکت بکنند، با همین مسائلی که کم و بیش مطرح است حرکت خودشان را می‌کنند و بی‌صدا پیاله خودشان را هم می‌زنند!

در آن وقت این بنده خدا که این همه آقا به او محبت کردند، خلاصه کم کم به واسطه بعضی از جهات و... دیگر از آقا فاصله گرفت، و حالا ای کاش فقط فاصله می گرفت! کم کم شروع کرد به طعنه زدن و مسخره کردن و این حرف ها و اینکه این آقا دایی هم چند نفر مثل میثم تمار باید دورش باشند و ما می خواهیم دنبال نان بگردیم، و یک دفعه می گفت: «ما گندم از بهشت خوردیم و بیرون مان کردند!» و مسخره می کرد. این قضایا کم کم گذشت و ایشان آمدند در مشهد، تا اینکه مسئله اش با آقا قدری بالا گرفت و به واسطه ارتباطاتی که این طرف و آن طرف پیدا کرده بود، خیلی مفصل وارد در دنیا شده بود و دیگر کارهایی می کرد و مسائلی داشت و بندوبست هایی و دیگر در بیت کذا و کذا هم بود و بگیر و ببند و دستور بده، و خلاصه این طوری شده بود!

یک وقت جریانی برای ما اتفاق افتاد که شخصی از بعضی از مسائل اطلاع داشت - ذهنتان به شخص مشخصی نرود، چون قطعاً نمی شناسید و من هم اسم نمی برم - و یک روز ما را دید و خیلی از دیدن ما تعجب کرد؛ گفتم: چرا این قدر تعجب می کنی؟! گفت: من تعجب می کنم که چطور تو زنده هستی!؟

چون مسائلی برای تو گسترده شده بود که هیچ
شخصی امید رهایی از آن را ندارد، و من تعجب
می‌کنم که چطور تو زنده‌ای؟!

و بی‌جهت هم نمی‌گفت، و بعد ما مطلع
شدیم که قضایایی بوده است.

آن شخص مسئله‌اش با آقا دیگر خیلی بیخ
پیدا کرد و سر از مسائل رکیک و علنی و فحاشی
و... درآورد، یعنی قضایا و مطالبشان دیگر خیلی
از حدّ منطقی فاصله گرفته بود! آقا در سفری که
می‌خواستند مکه مشرف بشوند، می‌آیند طهران
و به دیدن ارحام من جمله همین شخص
می‌روند، دیگر حالا این شخص یا در منزل بود
و نیامد یا بیرون بود، در هر صورت آنجا می‌روند
و عیالشان پذیرایی و صحبت و... می‌کند؛ در
همان وقتی که عیالش و خودش در یک موضع
خیلی وقیحانه‌ای

نسبت به بعضی از جریانات قرار داشتند، یعنی

قضیه از قباح گذشته بود!

آقا مگه می روند و برمی گردند، و چهار پنج روز طهران بودند و اقوام می آمدند، اما ایشان به دیدن آقا نمی آید. از این جریان می گذرد و آن مسئله بمباران و موشک باران طهران و... می شود و آن شخص یک منزلی در مشهد می خرد و دخترانش را به همان دانشگاه مشهد منتقل می کند و خودش هم این طرف و آن طرف و خارج و... می رفت. یک روز آقا با یکی از اقوامی که در مشهد داشتیم می روند دیدن زن و بچه همین شخص و اتفاقاً خودش هم آنجا بود، وقتی که بیرون می آیند، رو می کند به زنش و می گوید: «فلانی دیگر با این آمدنش، ما را از رو برد!» اینها کارهای اولیای خداست! اصلاً نگاه نمی کند که طرف به دیدنش آمده یا نیامده است؛ چیزی پشت سرش می گوید یا نمی گوید؛ انگار نه انگار! می گوید: «فلانی ما را از رو برد، حالا دیگر بلند شویم و به دیدنش برویم!» خلاصه، یکی دو روز بعد با زنش و... می آیند دیدن آقا، و همین رفتن آقا باعث می شود که نظر آن شخص نسبت به بقیه جریانها هم برگردد. تا حالا که فلان کس، اول مرتد و اول بی دین بود!

حالا شروع می‌کند از او معذرت خواهی کردن که ما اشتباه کردیم، غلط کردیم، ما را ببخش و ما را حلال کن! می‌بیند چقدر قضایا متفاوت است؟! مدام پیغام، مدام پیغام، توسط مادر، توسط برادر و توسط دیگران می‌فرستاد، این طرف بگو، آن طرف بگو؛ یک مطالب خلافی را می‌گفت! (به طرف گفتند: نرو جلوی پشت بام! از پس آمد و از آن طرف افتاد!) حالا این دیگر از آن طرف افتاده بود و شروع کرد مطالبی را به بعضی‌ها نسبت دادن. گفتیم: آقا، این طوری هم نیست، آخر ما نمی‌خواهیم از آن طرف بیفتی! همین وسط بایست، نه این طرف بیفت و نه آن طرف! ما راضی نیستیم حرف‌های خلاف، ولو نسبت به دیگران زده بشود، و این درست نیست! می‌گفت: «فلان است و چنان است ولی آقا سید محسن خبر ندارد و نمی‌داند!» گفتیم: این مسائل را نگو، درست نیست، صحیح نیست، آدم باید مواظب دهانش باشد! و بعد هم دیگر مسائلیش به کجا منتهی شد و...!

این عمل اولیای خدا برای ما الگو می‌شود که ما در رفتارمان چه کنیم، ما در رفتار خودمان فقط خیر را در نظر بگیریم و دیگر مسائل نفسانی خودمان را کنار بگذاریم.

مشکل است، همه ما درگیر نفس هستیم! من الآن با خودم فکر می‌کنم که من اهلیت این را دارم؟ امّا می‌بینم ما اهلش نیستیم، ولی خوب بالاخره می‌خواهیم یک قدمی هم بردایم! این هم در این مسئله هست و تا این مسئله انجام نشود، قدم بعدی برداشته نخواهد شد!

سلوک یعنی کنار گذاشتن نفس و جایگزین

کردن اراده او

دو سه بار این مسئله را گفتم که من یک وقت وضعیتی برایم پیش آمده بود و در انجام مطلبی که آقا فرمودند، کوتاهی کردم و با خودم می‌گفتم که چرا باید این طور باشد؟! ذهنم هیچ منطقی را نتوانست برای این امر توجیه کند، چون همه جهات و همه وسائل و همه جوانب آماده بود و هیچ جهتی نمانده بود؛ بعد در یک جریانی متوجه شدم که خودم یک مشکل نفسانی داشتم و این مشکل نفسانی می‌بایست به این وسیله از بین برود، و چون انجام ندادی هنوز آن مشکل در تو هست، و به من گفتند که:

برای اینکه این مشکل از بین برود باید جریان دیگری نظیر این انجام بشود، آن وقت اگر از پل گذشتی دیگر درست است و این مشکل تو از بین می‌رود؛ اما اگر نگذشتی دوباره همین‌جا هستی!

همهٔ قدم‌های سلوکی همین است، و اصلاً سلوک یعنی پا روی نفس گذاشتن و حرکت کردن! باید پا روی نفس گذاشته بشود، آن وقت مسئله برای انسان راحت می‌شود. وقتی که انسان در ذهن خودش قضایا را به این نحو توجیه کند که خودش را از واقعه کنار بگذارد و خود قضیه و خود امر را برای خود آن امر انجام بدهد، نه برای خودش، و دیگر پای نفس خودش را جلو نکشد؛ این یک قدر مطلب را سبک‌تر می‌کند!

صحبت در این است که برای نجات یک نفس که در ورطه‌ای افتاده و در موقعیتی افتاده است، دیگر من نباید خودم را در نظر بگیرم. الآن این را به من

گفتند، خب بگویند؛ من نباید خودم را در نظر بگیرم، شما نباید خودتان را در نظر بگیرید، کسی نباید خودش را در نظر بگیرد! ما باید او را در نظر بگیریم که این الآن باید نجات پیدا بکند؛ این است قضیه! آن حرف‌هایی را که آن بنده خدا به آقا می‌زد اگر بشنوید، به جای دو تا شاخ، بیست تا، سی تا شاخ درمی‌آورید! بنده در نفس الامر و ثبوت - نه در اثبات - هیچ‌گونه اطمینانی ندارم به اینکه واقع چیست، و با این تفکرات و خیالاتی که دورتادور ما را گرفته است، ما نمی‌دانیم، شاید واقعاً او به خودش حق می‌دهد که این واقعه خلاف درآمده است، خب حق بدهد! ما نباید به خودمان نگاه کنیم که او این حرف را زده است، پس ما هم این موضع را بگیریم! خلاصه، اگر ما بخواهیم خودمان را با این ادعیه حضرت سجّاد که:

مِنَ أَيْنَ لِيَ الْخَيْرُ يَا رَبُّ؛ «کجا و کی می‌تواند خیر از من تراوش کند درحالتی که» و لا يُوجَدُ إِلَّا مِنْ عِنْدِكَ؛ «همه آن دست توست!»

مطابق بکنیم، باید آن مسائلی را که با نفس ما سر و کار دارد کنار بزنیم و فقط خیر را از ناحیه او بدانیم، و بدانیم این قدمی که الآن داریم برای

خیر برمی داریم، دستی پشت کار است که دارد
ما را حرکت می دهد؛ باز به خود نگیریم! گرچه
این امر موجب خیر است، ولی بخواهیم که
نفعش بیشتر به خودمان برسد! شما که
می خواهی یک معامله بکنی، یک معامله بکن که
صد درصد در آن ربح باشد؛ نباید به نود درصد و
هشتاد درصد و هفتاد درصد اکتفا کرد! لذا در
قدمهایی که انسان برمی دارد، باید قدمهایی
برداشته بشود که به هیچ وجهی خودش را اصلاً
ملاک قرار ندهد! همین که آقای حداد
می فرمایند:

مردم مدام می گویند: به من اضافه کن، اضافه
کن! نمی گویند: از ما کم کن! و نمی آیند
خودشان را کنار بگذارند!

لذا چه در مسئله ایشان و چه در مسئله غیر
ایشان، در آنجایی که ما احساس

^۱ رجوع شود به روح مجرد، ص ۲۶۹.

کنیم حکمی از ناحیهٔ ولیّ آمده و اشاره‌ای شده است، باید آن اشاره را بگیریم و به آن ترتیب اثر بدهیم و به دنبالش برویم و این فرصت طلایی را از دست ندهیم؛ که اگر این فرصت از بین برود، پیدا شدن فرصت دیگری برای ما مشکل است.

می‌توانیم بگوییم بیت زیر تا حدودی مربوط است:

شمشیر غم: یعنی آن آثار جلالیه و آن بارقه‌های جلالیه‌ای که می‌آید. می‌گوید: این بارقه‌های جلالی را رقص کنان باید بگیری، نه اینکه از آن فرار کنی، بلکه به دنبالش بروی! نه اینکه اخم کنی و بگویی: ای داد بیداد و... خب حالا چاره‌ای نیست و بزرگان می‌گویند و ما هم می‌رویم و...! بلکه باید رقص کنان رفت که اگر رقص کنان بروی، آن وقت رقص کنان هم به تو می‌دهند و هرچه بخواهند می‌دهند! اما اگر اخم کردی، به تو می‌دهند اما کمتر می‌دهند؛ دیگر بستگی به این دارد که چقدر همّت بالا باشد و خدا چقدر مدد کند و خدا چقدر توفیق بدهد. هیچ وقت به خودمان نگیریم! اگر دیدیم کاری کردیم، ببینیم خدا چقدر مایه گذاشته است؛ کم

گذاشته یا زیاد گذاشته است؟ بدی را از خودمان
بینیم و آن جنبهٔ جمالش را از او بینیم و اینکه او
چقدر به ما توفیق داده است.

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس هفتم : اهمیت فهم و ادراک
ظرافت‌های سلوکی

رمضان المبارک ۱۴۱۵

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

چگونگی تکالیف اولیای خدا در مقام ثبوت و

در مقام عمل

مطلب خیلی خیلی مهم است، ما خیلی بدبختی و

بیچارگی داریم که بخواهد نوبت به مسائل دیگر

برسد، و خوب روش و دیدن آقا بر این صورت است و

من چند دفعه خدمت رفقا گفتم که تکیه روی نقاط

مشترك است، و نقاط افتراق مدّ نظر نیست، به خاطر

اینکه دو نفر با هم جهات اشتراك بجمیع الوجوه ندارند. این قضیه در زمان گذشته هم بوده است، در زمان مرحوم آقای انصاری هم بود، در زمان آقای قاضی هم بود، و قبل از این هم ما سابقاً کم و بیش از این مطالب و اختلافات سراغ داشتیم، و خصوصاً که الحمدلله در جمع طلبه‌ها باشد که دیگر قضایا و مسائل نور علی نور می‌شود!

آیه قرآن می‌فرماید: ﴿فَبَشِّرْ عِبَادَ * الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ﴾^۱.

کلام من موضوعیت و حجیت ذاتی ندارد، اگر حجیت هم داشته باشد اینها طریقی است. ما دیگر از ابوبصیر و زراره که بالاتر نیستیم؛ کلام اینها حجیت دارد چون منتسب به امام است و مانند قول خود امام است، چون تصدیق قول اینها را فرمودند، و از این نظر باید أخذ به قول اینها کرد. و مطلب هم خیلی راحت و خیلی قابل حل است؛ در صورت تعارض در دو روایت، به

^۱ سوره زمر (۳۹) آیه ۱۷ و ۱۸. امام شناسی، ج ۱۶، ص ۵۶۰:

«پس (ای پیامبر) بشارت بده بندگان مرا * آنان که هر گونه گفتار را می‌شنوند و از بهترین آن پیروی می‌نمایند.»

جهات و قرائن خارجیّه و به مرجّحات نگاه می‌کنیم. در صورتی که رفقا هم با هم مطالبی را از آقا نقل کردند، اگر تعارضی بود باید به مرجّحات عمل کرد، و گاهی اوقات ممکن است این طرف ترجیح پیدا کند و گاهی اوقات ممکن است آن طرف ترجیح پیدا بکند، و هیچ کس مصون از خطا و اشتباه نیست، إن شاء الله تعمّدی هم در کار نیست.

سه مطلب راجع به جلسه گذشته به نظرم رسید؛ مطلبی راجع به مسئله تحقیق موضوع در تکلیف مطرح شد که بعداً پشیمان شدم که چرا در آن جلسه مطرح کردم، جلسه استعداد پذیرش این مطلب را نداشت، ولی این مطلب مبنای فقهی و مبنای اصولی من است، و ما این مطالب را از هر جایی به دست نیاوردیم، در همین حوزه و همین درس و بحث‌ها بوده است. یک وقت نظر انسان به یک طرف قضیه است و گاهی اوقات به طرف دیگر قضیه است؛ همه افراد دارای نظرات متفاوتی هستند و إن شاء الله در روز قیامت و آنجا دیگر همه نظرها یکی می‌شود، فعلاً این دنیا دار تعارض است و دیگر این مقدار را باید قبول کنیم.

اینکه من گفتم از اولیاء تکلیف از نقطه نظر قصد بصر برداشته می‌شود، به این معنا نیست که

اینها حکم ظاهر را رها می‌کنند؛ بلکه به معنای این است که اگر اینها نگاه بکنند معاقب نمی‌شوند، والاّ من خدا را شاهد می‌گیرم که در تمام مدّتی که با حضرت آقا بودم یک بار ندیدم که یک زن با ایشان صحبت کند و ایشان در رویش نگاه کرده باشد! این را دارم الآن جلوی همه می‌گویم که این مطلب من را به بقیّه برسانید تا یک وقت برداشت خلاف نشود. آن مسئله‌ای که عرض کردم در عالم ثبوت است، در عالم ثبوت اولیای خدا و پیغمبران و ائمه محرم و نامحرمی نداشتند؛

ولی از نظر اجرای احکام ظاهر، خود آقا از ما دقیق‌تر هستند! و من خودم از پشت پرده و از بین در نگاه کردم، گاهی اوقات که بین ایشان و بین یکی از مخدّرات از رفقا و غیر رفقا صحبت بین الاثنینی بود، یک بار هم ندیدم که ایشان به زنی نگاه بکنند! و این را بدانید که اگر مطلبی من گفتم که شاید مثلاً غیر از این باشد، الآن دارم جلوی شما تصحیح می‌کنم؛ این یک مسئله است.

مسئله دوّم اینکه: مطالبی که من در جلسه گذشته خدمتتان عرض کردم، همه آنها محتاج به بسط و گسترش و توضیح کامل می‌باشد.^۱ و مطلب دیگر اینکه همه ما با هم بر سر یک سفره نشسته‌ایم و خوب نیست حالا که زحمتی کشیده شده و سفره‌ای پهن شده است، انسان بیاید و بنشیند و بعد آن‌طوری که باید و شاید استفاده نکند! من خودم در آن زمان آقای حدّاد بودم که از دوستان آقای حدّاد - حالا اسم نمی‌برم - پیش آقا می‌آمدند و این از او به آقا می‌گفت و او از این می‌گفت، و آقا این وسط

۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون حجّیت فعل و قول اولیاء الهی رجوع شود به نفعات انس انسان کامل در فرهنگ شیعه، مصاحباتی پیرامون عارف کامل حضرت حاج سید هاشم حدّاد قدّس الله سرّه.

شده بود واسطهٔ برای حلّ و فصل قضایا و مسائل، و وقتی هم نگاه می‌کردیم می‌دیدیم که نه این تعمد دارد و نه او، هیچ‌کدام تعمدی در کارشان نیست؛ فقط چیزی که هست اینکه این شخص چیزی به نظرش آمده است و او هم حواسش جای دیگری بوده است، مثلاً داشته چای می‌ریخته و یک چیزی به گوشش خورده است و...، بعد بلند می‌شد و پیش آقای حدّاد می‌آمد، و ایشان هم توجهی نمی‌کرد، بعد پیش آقا می‌آمدند و این را می‌گفتند. حالا الحمدلله همهٔ اتکایمان به این است که جای خوبی هستیم، فقط این نکته مهم است که جا، جای خوبی است؛ همین! اگر این یک مهره از وسط برداشته شود، هر کسی به راه خودش رفته است؛ حالا حقّ این مهره و حقّ این محور را داشته باشیم.

تبیین خوش‌فهمی در سلوک، و تمایز آن از

هوش زیاد و ذهن قوی

ذهن قوی داشتن و باهوش بودن، همهٔ اینها از آلات و اسباب و معدّات هستند، والاّ شما از بقیهٔ آنهايي که مدّعی هستند چه چیزی کم دارید و شاید زیادت‌تر هم داشته باشید. شما خیال می‌کنید خوش‌فهم بودن به چیست؟ خوش‌فهم به چه کسی می‌گویند؟ آن کسانی که مدرّس حکمت باشند و بتوانند دقائق حکمی را بیان بکنند، آیا واقعاً می‌شود به اینها خوش‌فهم گفت؟! و آیا فهم به این است؟! فهم به این نیست! من یک دفعه گفتم: فهم به إدراک ریزه‌کاری‌های سلوک است! این را می‌گویند فهم؛ والاّ اینکه شما بیابید و مسائل ریاضی را حل بکنید، این برای مغز است. ابن‌سینا فکرش باز بود ولی فهم چیز دیگری است، یعنی این‌طور نبود که ریزه‌کاری قضایا را بفهمد، والاّ دنبال می‌کرد و نمی‌گفت: می‌خواهم در دنیايمان خوش باشم!

یک‌وقت آقا داشتند برای خانمی از رفقا صحبت می‌کردند، ایشان ابتدای کارش بود که پیش آقا و مجالس و... می‌آمد، هر دفعه دو سه

۱ رجوع شود به امام‌شناسی، ج ۱، ص ۶۴.

ساعت با هم صحبت داشتند. من گاهی اوقات پیش آقا می‌رفتم و ایشان آنجا بودند، بعد مسجد می‌رفتند و نماز مغرب و عشا را می‌خواندند و برمی‌گشتند و دوباره ادامه می‌دادند. یک روز آقا از این کلام ابن‌سینا برای ایشان صحبت می‌کردند که:

بعد یک‌دفعه او یک حالتی پیدا می‌کند، رو به آقا می‌کند و می‌گوید:

آقا من الآن احساس می‌کنم که از ابن‌سینا بالاتر هستم! به‌خاطر اینکه او در موقع مردن مسئله‌ی أجل برایش حل نشد ولی الآن که شما این مطلب را می‌گویید من می‌بینم الآن مسئله‌ی أجل برای من حل شده است!

یعنی آن حالت مرگ و کیفیت جدا شدن روح از بدن و... را اصلاً در همان لحظه‌ای که آقا صحبت می‌کردند، حل شد و در همان لحظه مطلب را گرفت! فرض کنید که یک دختر حدود بیست و چند ساله‌ای در همان لحظه می‌گوید: من الآن فهمیدم که برای مسئله‌ی مرگ هیچ مشکلی ندارم؛ درحالی‌که ابن‌سینا می‌گوید: من

تا موقع مرگ نفهمیدم!

فهم به این است که انسان آن حقایق و ظرائف را ادراک نکند؛ و الاً شما نگاه می کنید به کسی که اصلاً سواد ندارد و یا رفقای در میان ما که واقعاً سواد ندارند و سوادشان در حد معمولی است، ولی مسائلی را به ما می گویند که ما این مسائل را از افراد خیلی کذا و کذا نمی بینیم! می گوید: الآن باید این شخص این کار را انجام می داد! یعنی به چه نکته ای رسیده است که می بیند؟!!

منظور و مراد فرمایش حضرت حدّاد: «راه سیر

و سلوک فهم می خواهد!»

اینجاست که آقای حدّاد می فرمودند: «این راه فهم می خواهد!» فهم یعنی این؛ نه اینکه شما دو دو تا را حل کنی که بشود چهار تا، یا X و Y و معادله درجه دو و سه و... را حل کنید، این که فهم نشد! شاید خود آقای حدّاد هم نمی فهمید دو سه تا چند تا می شود، هفت تا می شود یا هشت تا می شود یا پنج تا! فهم: یعنی رسیدن به رمز و ریزه کاری ها و تشخیص موقعیت!

من آن دفعه گفتم که در یک جلسه بودیم که

آقا به یکی از علماء از شاگردانشان

تعارف کردند و او جلوتر از آقا راه افتاد؛ این بدبخت فهم نداشت! این است منظور من از کسی که وضع و موقعیت را به دست بیاورد.

آقای حدّاد به ایشان گفتند که:

آقا سیّد محمّد حسین، شما پشت سر من نیا! و اگر بخواهی پشت سر من راه بروی، برای مردم [جای تعجب است!]

هر چه گفتند، آقا گوش ندادند! بعضی اوقات با آقای حدّاد با هم می رفتند و می گفتند که حالا من پشت سر باشم. بعضی اوقات که زیارت دسته جمعی به حرم امام حسین و حضرت ابوالفضل می رفتند، عبدالجلیل و ابوموسی و آقا بودند و آقای حدّاد، باهم چند نفری می رفتند و زیارت می خواندند و برمی گشتند خانه. هر دفعه آقای حدّاد به یکی می گفتند دعا بخوان؛ یک دفعه به آقا می گفتند که شما زیارتنامه بخوان، یک دفعه به حاج عبدالجلیل می گفتند، یک دفعه به شخص دیگری. یک بار نشد وارد حرم بشوند و آقا قبل از آقای حدّاد وارد بشوند! جلوی امام حسین که می ایستادند، آقای حدّاد جلو و آقا پشت سر؛ هر چه آقای حدّاد می گفتند: «آقا سیّد محمّد حسین بیا جلو!» ایشان می گفتند که: «بله، چشم» بعد دوباره عقب می رفتند؛ این آدم آدمی

است که فهم دارد و این فهم، منظور است.

اگر نگوییم سواد آن عالم مثل آقا بود، بالأخره در حدود آقا بود. آدمی بود فقیه، اصولی، ادیب، حکیم، و واقعاً از نظر مسائل مرجعیّت و اجتهاد کم نداشت، از بقیّه بالاتر بود که پایین تر نبود؛ ولی آن فهمی که بخواهد تشخیص و تمیز حق و باطل را بخواهد بدهد کم داشت، بیش از این از ایشان توقع می رفت و همین طور بقیّه افراد.

این است مسئله فهم؛ والا اگر آدم مطالعه بکند و یک جا را نفهمد که نشد فهم! و آن را آدم باید داشته باشد تا به یک نکته بخواهد برسد. فرض کنید که اگر در یک مسئله اصولی موشکافی کرد که مثلاً شرط مفهوم دارد یا ندارد، خوب چه ثمره‌ای در این قضایا می تواند پیدا بکند؟! بالأخره اجتهادات به هم نزدیک است! شما کتاب رساله را بردار و نگاه کن و بین چند تا مسئله با هم اختلاف دارد؟! او می گوید حج

را این طوری انجام بده، آن می گوید آن طوری؛ او
می گوید دو متر جلوتر می توانی ذبح و نحر کنی، آن
می گوید دو متر عقب تر هم می توانی؛ بالأخره هر دو
می گویند انجام بده، حالا یک خرده جلوتر و
یک خرده عقب تر؛ این می گوید طواف را تا دم خط
باید انجام بدهی، یا نه آن طرف تر هم رفتی عیبی
ندارد؛ اینکه مشکل را حل نمی کند و اینکه نشد کار!
تمام اینها به خاطر این است که انسان به آن مرتبه از
فهم و ادراک برسد که بفهمد چه کند! اگر یک وقت
آمد و ولی نبود، این بدون ولی چه کار کند و چطوری
زندگی کند و چطوری با مردم معاشرت کند و راه و
روشش چه باشد؟! این مسئله و این قضیه مهم است
که آقا می فرمودند:

آخر تا کی ما مدام بیاییم و برای مردم بگوییم،
بگوییم، بگوییم؟! یک خرده هم باید فهمشان را
به کار بیندازند، آیا در هر قضیه ای باید بیایند
سؤال کنند! پس این همه ما صحبت کردیم، آیا
طرف نباید بالأخره به یک ملاک و مناطی
برسد؟!!

حالا نگاه می کنیم و می بینیم نه آقا، این
حرف ها چیست؟! می زند به کربلا و می زند به

کوفه!

در جریانی طرف مدام سؤال می‌کرد؛ خب تو بعد از این همه مدّت، در آخر این قدر نباید بفهمی که بروی یا نروی؟! بعد آقا می‌گویند که به ایشان جواب بدهید بگویید که این مطالب را نمی‌شود اظهار کرد! طرف باز هم گیج است و می‌ماند! نادان، اگر آقا می‌گفتند برو که دیگر اظهار کردن ندارد، خب می‌گفتند برو دیگر! باز می‌گوید بالأخره جواب ما داده نشد! یعنی آدم این قدر نفهم؟! از اینجا است که شما باید به مرام سلوکی پی‌ببرید که در قضایایی که اتفاق می‌افتد و می‌گویند خودتان می‌دانید، یا اینکه استخاره بکنید، یا مطلبی به نظر نمی‌رسد؛ آدم باید کم‌کم خودش به دست بیاورد که قضیه چیست. در آن قضایا و آن مسائلی را که طرف موافق با نفس ترجیح داشته باشد و مطابق با مصلحت باشد، خب بیان می‌کنند دیگر!

ما از اینجا می‌توانیم به جهات قضیه پی‌ببریم؛ این همانی است که آقای حدّاد می‌فرمایند که: «این راه فهم می‌خواهد!» منظور این نیست که حلّ مسئله را نتوانست،

خب نتوانست که نتوانست؛ چیزی که نیست!
کسی که هنوز یک سال نیست آمده است،
حرف‌هایی می‌زند که آدم جداً تعجب می‌کند که این
چه مسائلی دارد می‌گوید! اما کسی هم بیست سال
است که آمده است ولی تازه حرف‌هایی آدم می‌شنود
که می‌بیند اوّل بسم الله است!

آن وقت در اینجا مدام رو به تزاید و یا رو به
تناقص می‌رود؛ مدام زیاد می‌شود، و اگر آدم
کفران بکند مدام کم می‌شود، یعنی فهم مدام از
او گرفته می‌شود. و خدا به داد این برسد که فهم
را از او بگیرد و آدم نداند که چه کار کند! اما اگر
آدم شکر کرد، فهمش مدام زیاد و قوی‌تر
می‌شود.

آن جوانی که دنبال پیغمبر آمده بود و واقعاً با
فکر خودش فهمیده بود که این رسول خداست
و رسول خدا حق است و همه اینها را در ذهن
خودش دارد مرور می‌دهد، دیگر انسان باید
خودش را کنار بگذارد و تسلیم حق بشود! آیا او
از یک اشراف قریش فهمش بالاتر نیست؟! آن
کسی که واقعاً منمغر در دنیا است و شرافت را به
ازدیاد مال و ثروت و جاه و شوکت و... می‌داند
و ارج و مقام را به تکاثر و تفاخر و امثال ذلک

می‌داند، کی می‌تواند تسلیم حق بشود و کی می‌تواند به مقام پیغمبر برسد و کی می‌تواند پیغمبر را ادراک بکند؟! می‌آید و می‌میرد و از این دنیا می‌رود، و اگر هم ایمان بیاورد، قهری و جبری باشد و در یک سطح ظاهری و...؛ ولی این جوان می‌آید و می‌ایستد و در آن مرام خودش راسخ است و دست هم بر نمی‌دارد!

امیرالمؤمنین علیه السلام مافوق فهم و ادراک

بشری

امیرالمؤمنین از آن کوچکی فهمش کار می‌کرد، از آن بچگی عقلش کار می‌کرد و از همان کوچکی فهمش بالا بود؛ خیلی عجیب بود! کسی که در دامان پیغمبر بزرگ شده و از بچگی و شیرخوارگی دست پیغمبر بوده است و حضرت غذا را می‌جویدند و در دهان امیرالمؤمنین می‌گذاشتند.^۱ و این خیلی عجیب

^۱ نهج البلاغه، خطبه ۱۹۲، خطبه قاصعه؛ امام شناسی، ج ۱، ص ۷۱:

«امیرالمؤمنین علیه السلام در نهج البلاغه ضمن خطبه قاصعه، شرح حالات دوران کودکی خود را در صحبت رسول خدا ذکر می‌کنند:

”وَقَدْ عَلِمْتُمْ مَوْضِعِي مِنْ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ
وَأَلِهِ بِالْقَرَابَةِ الْقَرِيبَةِ وَالْمَنْزِلَةِ الْخَصِيصَةِ! وَضَعَنِي فِي
حَجْرِهِ وَأَنَا وَلَدٌ، وَيَضُمُّنِي إِلَى صَدْرِهِ، يَكْنُفُنِي إِلَى

وقتی سراغ امیرالمؤمنین نیامدند و به امیرالمؤمنین پیشنهاد نکردند، نیامد از حضرت

فِرَاشِهِ وَ يَمِسُّنِي جَسَدَهُ، وَ يُشِمُّنِي عُرْفَهُ وَ كَانَ يَمْضَغُ الطَّعَامَ ثُمَّ يُلْقِمُنِيهِ! وَ مَا وَجَدَ لِي كَذِبَةً فِي قَوْلٍ وَ لَا خَطْلَةً فِي فِعْلٍ! وَ لَقَدْ قَرَنَ اللَّهُ بِهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ مِنْ لَدُنْ أَنْ كَانَ فَطِيمًا أَعْظَمَ مَلِكٍ مِنْ مَلَائِكَتِهِ، يَسْلُكُ بِهِ طَرِيقَ الْمَكَارِمِ وَ مَحَاسِنِ أَخْلَاقِ الْعَالَمِ لَيْلَهُ وَ نَهَارَهُ؛ وَ لَقَدْ كُنْتُ أَتَّبِعُهُ اتِّبَاعَ الْفَصِيلِ أَثَرَ أُمَّهُ، يَرْفَعُ لِي فِي كُلِّ يَوْمٍ مِنْ أَخْلَاقِهِ عِلْمًا وَ يَأْمُرُنِي بِالِاقْتِدَاءِ بِهِ.“

می‌فرماید: «ای مردم شما موقعیت و منزلت مرا نسبت به رسول خدا می‌دانید، که تا چه اندازه رحم نزدیک آن حضرت بوده‌ام و دارای محل و منزلتی مخصوص بوده‌ام.

من کودکی صغیر بودم که رسول خدا مرا در دامن خود می‌نشانید و به سینه خود می‌چسبانید، و مرا در فراش خود به آغوش خود می‌گرفت، بدن خود را به من می‌سود و بوی پاکیزه و لطیف خود را به من می‌بویانید، و چه بسا غذا را می‌جوید و سپس از آن به من لقمه می‌داد؛ و در تمام این مدت از من حتی یک دروغ در گفتارم و یک خطا و گناهی در کردارم نیافت.

و از روزی که آن حضرت را از شیر باز گرفتند، خداوند بزرگ‌ترین ملکی از فرشتگان خود را با او ملازم نمود، که طریق اخلاق پسندیده و صفات عالیه انسانی و امور محسنه خلق‌های عالم را در شب و روز به او بیاموزد. و اما من پیوسته مانند بچه شتری که از هر طرف به دنبال مادرش می‌دود، دائماً به دنبال او حرکت می‌کردم و از او پیروی می‌نمودم، و آن حضرت هر روز برای من از اخلاق حمیده خود نشانه‌ای را ظاهر می‌نمود، و مرا به پیروی و متابعت از آن اخلاق امر می‌فرمود.»

فاطمه خواستگاری کند! امیرالمؤمنین حدود بیست و چهار ساله بود که از مکه به مدینه آمد، و حضرت زهرا و فاطمه بنت اسد و ظاهراً یکی دیگر از دخترها، این سه نفر را برداشتند و به مدینه آوردند^۱ و چند سال هم در مدینه بود. خب یک جوان بیست و چهار ساله وقتی ببیند پیغمبر دختر دارد، [چه کار می کند؟] ولی خب این

اصلاً هیچ حرفی نمی زند! آن وقت صحبت این است که پیغمبر هم هیچ چیزی نمی گوید! می گذارد سر وقتش، هنوز زود است، الآن نباید فاطمه را به دست بیاوری؛ بعد سراغ امیرالمؤمنین می آیند که: «یا علی، تو برو خواستگاری!» می گوید: «من چطوری بروم، من خودم نمی توانم بروم؟!» بعد پیش پیغمبر می آیند و صحبت می کنند، و پیغمبر می گوید: «چرا خودش نمی آید؟!» ببینید اینها همه حساب و کتاب‌هایی است! می آیند و می گویند پیغمبر این طوری گفت و خلاصه چراغ سبزی می دهند، بعد امیرالمؤمنین پیش پیغمبر می رود و سرش را پایین

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون داستان هجرت امیرالمؤمنین علیه السلام به مدینه رجوع شود به الأمالی، شیخ طوسی؛ نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ۳۱۱.

می اندازد! پیغمبر می گویند: «برای چه آمدی؟!»
می خواهند یک خرده شوخی کنند! ^۱ خب این
حسابها خیلی نکات عجیبی است که این
امیرالمؤمنین چه بود؟! یک آدم این قدر فهم داشته
باشد!

هرکس تمام زندگی امیرالمؤمنین را نگاه
بکند، نمی تواند یک نقطه ضعفی پیدا کند! واقعاً
می گویم که اصلاً ما خودمان را بگذاریم جای
سنّی ها، ارمنی ها، جرج جرداق، و زندگی
امیرالمؤمنین را ببینیم که یک نقطه ضعفی
بگیریم، که بهتر بود علی این کار را نمی کرد و
بیاییم به عنوان بی طرف بگوییم که چرا علی این
کار را کرد؟ یعنی چاره نداریم که بگوییم فهمان
نمی رسد! یعنی امیرالمؤمنین مافوق فهم ما انجام
می دهد! بایستی برویم تا برسیم، اگر هم به
یک جا برسیم نمی توانیم زود بگوییم که اینجا
بهتر بود!

اینها همه مسائلی است که به سلوک مربوط
نیست؛ به آن فهمی است که پیغمبر امیرالمؤمنین را
تربیت کرد؛ والا می گفت یا علی، تو که مقام اولین
و آخرین را داری، خوش آمدی، تو برو ما هم رفتیم!

^۱ المناقب، خوارزمی، ص ۳۳۸.

اما او را آورد؛ «كُنْتُ أَتَّبِعُهُ أَتِّبَاعَ الْفَصِيلِ»^۱ دنبالش
بودم و حالاتش را می‌دیدم که پیغمبر با این چه کار
کرد و چطور برخورد کرد، من هم

همین‌طور بکنم؛ پیغمبر با او چه کار کرد، من هم
همان کار را بکنم؛ پیغمبر چطور غذا می‌خورد و با
فقرا و مردم چطور است، حوصله‌اش چطور است،
صبرش چطور است، عبادتش چطور است، چطور
می‌خوابد، چطور بلند می‌شود؛ امیرالمؤمنین
یکی یکی از اینها یادداشت برمی‌داشت و یکی یکی
عکس برداری می‌کرد.

ما همین‌طور خیال می‌کنیم اینها که کارشان
درست است! اما به قول آقا:

اینها در تخت روان و کنار نهر آب به فنا
نرسیدند؛ بلکه در تیر و شمشیر و هزار تا بدبختی
و این حرف‌ها این‌طور شدند!

اهمیت و لزوم آمادگی سالک برای امتحانات و

ابتلائات

یک‌دفعه یکی از این رفقا پیش آقا رفته بود و
شکایت کرده بود که: «خلاصه اوضاع سخت

^۱ نهج البلاغه (عبده)، ج ۲، ص ۱۵۷، خطبه ۱۸۷.

است و مشکل است و چه شده است!» آقا فرمودند:

یعنی چه سخت است آقا؟! شما برای اسلام چه کار کردید؟! خَبَاب بن الأرت را آوردند و پوست تنش را زنده زنده کردند و او را در زغال انداختند چون می گفت: «أحد! أحد!» شما برای اسلام چه کار کردید؟!

در زمان عمر، عمر به او گفت: «بیا بینم چه کار کردند!» - شنیده بود که این خَبَاب چه به سرش آورده بودند - این هم نگاهش کرد و به او خندید و گفت: «بیا پیراهنم را بالا بزن و تماشا کن!» می گویند وقتی پیراهنش را بالا زد، پوست پشت بدن این بدبخت اصلاً مثل چرم مَشکی که قاچ قاچ خورده باشد و رویش نمک ریخته باشند شده بود! گفت: «واویلا، چه به سر شما آوردند؟! آخر مگر شما چه کار کردید?!»^۱ پس اگر حسابش را برسیم ما خیلی وضعمان خوب است، ما همان تخت روان هستیم!

عمده این است که انسان آماده باشد؛ حالا در یک برهه هست، در یک برهه نیست. آماده بودن انسان مهم است، نه عمل و نه فعل! آماده بودن برای هر چیزی، آماده بودن برای ابتلاء و مسائل؛

^۱ شرح نهج البلاغة، ابن أبي الحديد، ج ۱۸، ص ۱۷۱.

حالا یا هست یا نیست، گاهی این طور است و

گاهی اوقات هم آن‌طور است، صورتش گاهی اوقات فرق می‌کند. مسئله آماده‌بودن است، و الاّ خوب ممکن است مسائلی برای انسان پیدا بشود که از شرکت در جنگ و... مشکل‌تر باشد.

فهم و ادب مرحوم علامه طهرانی رضوان الله

تعالی علیه در مقابل اساتیدشان

می‌گوییم «أَحَبُّ الصَّالِحِينَ»^۱ ما این را گرفتیم!

يك بار من ندیدم که آقا در مقابل آقای حدّاد چهار زانو

بنشینند؛ همیشه دو زانو می‌نشستند!

تلمیذ: ما این طوری نشستیم!

استاد: در مقابل آقای حدّاد آقا جان! ما همه

طلبه و مثل هم هستیم، مسئله به اینجا نمی‌خورد

و نزنید؛ اگر بخواهید این حرف‌ها را بزنید دیگر

نمی‌زنم! آنجا حساب استاد و این حرف‌ها است.

تلمیذ: برمی‌گردد به همان ادبی که شما

فرمودید.

استاد: بله، آن ادب، آن فهم، آن درایت! این

^۱ شرح فقراتی از دعای ابوحمزه ثمالی، ج ۲، ص ۲۴۳:

أَحَبُّ الصَّالِحِينَ وَ لَسْتُ مِنْهُمْ * * * لَعَلَّ اللَّهَ يَرْزُقُنِي الصَّلَاحَا

«من صالحین را دوست دارم، اما خودم از صالحین نیستم؛ دوستشان دارم،

لعلّ اینکه خدا هم مرا صلاحی عنایت کند.»

فقط نسبت به آقای حدّاد نبود، بلکه اصلاً به‌طورکلی بود؛ یک استادی به نام آقا شیخ عبدالجواد سدهی اصفهانی داشتند که فوت کرد، آقا می‌فرمودند:

از مراجع بالاتر نباشد، کمتر نیست! من رسائل را پیش ایشان خواندم، که ما بودیم و آقای منتظری بود و سیّد محمّد بهشتی بود و آقا شیخ اسماعیل ملایری که احادیث الشیعه را دارد بود (و شاید هم آقای مطهری)؛ حدود ده پانزده نفر بودیم. در مدرسه دارالشفا حجره داشت، آنجا می‌رفتیم و رسائل می‌خواندیم و مکاسب هم یک‌مقدار پیش ایشان می‌خواندیم. بسیار مرد دقیق‌النظر و بی‌هوی و هوسی بودند، خیلی دیر هم زن گرفت، در تمام حجره‌اش دویست تومان جنس نبود، به اندازه‌ای تمیز و به اندازه‌ای نظیف

بود! خیلی مختصر، یک پلاس و یک سماور
نفتی و یک قوری داشت، می آمد چایی درست
می کرد در استکان خیلی تمیز!

طهران هم آمده بود و یادم هست که یک وقت
ایشان دعوتش کردند و آمد. و در این سال‌هایی
که من مشهد بودم و آقا مشهد مشرف شدند، قبل
از اینکه قم بیایم و ایشان هم فوت بکند، سال‌ها
در تابستان مشهد می آمد، و هر وقت که ایشان
مشرف می شدند، با آقا به دیدنش می رفتیم؛
بسیار مرد مؤدبی بود، در حرف‌هایی که می زد
بسیار مرد مواظبی بود تا یک لفظ کم و زیاد
نشود! آقا به من می گفتند:

بیا ببین امشب می توانی از او در صحبت‌هایی که
می کند و این حرف‌ها، یک ضعف بگیری!

نگاه می کردیم می دیدیم که در صحبت کردن،
همین طوری حرفی نمی اندازد؛ این قدر مواظب
بود! (اما ما که می خواهیم حرفی بزنیم، شش تا
چرخش می دهیم!) هر دفعه که آقا با ایشان
ملاقات کردند دستشان را بوسیدند، ما هم
دستشان را می بوسیدیم، و او هم متأثر می شد و
دستش را می کشید! پیرمردی بود واقعاً نازنین،
یعنی می توانیم بگوییم واقعاً از اولیاءالله بود، نه
اولیاءالله به معنای عرفان، واقعاً به معنای محب
بود! مرد عالمی بود، و اصفهانی‌ها و سده‌ی‌ها

خیلی رویش حساب می کردند!

یک دفعه آقای... که آشنا است و با ما رفت و آمد دارد، آقا را دعوت کرد و این آقا شیخ عبدالجواد اصفهانی را هم با پسرش دعوت کرد که پسرشان الآن ظاهراً در قم است، و ما و آقا سیّد محمّد صادق و آقا سیّد ابوالحسن و یک عده‌ای دیگر هم بودیم. موقع ظهر آنجا بودیم و ناهار خوردند، بعد آقا دیگر بلند شدند بروند، ظاهراً آقا شیخ عبدالجواد هم می خواست برود، یعنی دیگر ایشان هم در حین بلند شدن بودند؛ به هر صورت، آقا زودتر بیرون آمدند، آقای... آمد ماشینش را روشن کند که آقا را برساند - تا می خواست آقا را برساند و برگردد نیم ساعت طول می کشید و احتمال داشت آقا شیخ عبدالجواد برود - آقا فرمودند: «آقا من سوار

ماشین نمی شوم، شما بروید آقا شیخ عبدالجواد
را برسانید!» آمد اصرار کرد و گفت: «آقا من
برمی گردم!» آقا با حال عصبانیت فرمودند:

ابداً من سوار نمی شوم! آقا ما با تاکسی می رویم!
این پیرمرد را در اینجا رها می کنید و می خواهید
من را برسانید؟! آقا من سوار ماشین نمی شوم،
بی خود نیاید؛ شما تشریف ببرید ایشان را
برسانید!

این هم دید که آقا عصبانی شدند، قبول کرد.
به ما فرمودند: «آقا بیایید برویم!» ما هم آمدیم و
یک اتوبوس آمد، سوار شدیم و ما را تا میدان
شهدا آورد، اتوبوس هم تقریباً خالی بود و چند
نفری بیشتر در آن نبودند، می گفتیم و
می خندیدیم و آقا هم سر حال بودند و مدام
جوک می گفتند و شوخی می کردند، و راننده
اتوبوس هم خوشحال شده بود. خلاصه میدان
شهدا پیاده شدیم و بقیه را تا خانه پیاده آمدیم،
راهی نبود، از میدان شهدا تا خانه ده دقیقه بود.

ببینید او نه ولی است، نه عارف است، ولی
همین قدر که استادشان بود، حالا استاد هم نه،
پیرمرد محترم و قابل احترام؛ نمی گوید حالا من
سید هستم، نمی گوید حالا من کذا هستم، این
حرف ها هیچ در کار نیست؛ این یک عبد صالح

است و الآن باید به او احترام گذاشت. این را
می گویند فهم سلوکی!

سلوک این نیست که فقط ما این قوانین را در
محدوده خودمان انجام بدهیم، یعنی روش ما در
زندگی چطور باید باشد، با افراد چطور باشد، با
غریبه ها چطور باشد، با خودی چطور باشد؛ این
را می گویند روش سلوک و فهم سلوکی! خوب
نسبت به خودمان مسئله مشکل تر و دقیق تر
می شود و رعایتش بیشتر می شود!

بعد بنده خدا فوت کرد و در آن سفری که
آمده بودیم و آقا هم از مشهد به قم مشرف شده
بودند، در تابستان داغ که در اینجا آقا سید علی
بود و خواستگاری از شخصی بود که انجام نشد،
بعد موکول شد برای زمستان و انجام شد. بعد
سه روزی اصفهان رفتیم، چون خود آقا سید
محمد هم با عیالش قم بود و آقا سید
محمد صادق و ما و آقا سید ابوالحسن و آقا سید
علی و زن ها همه اینجا خانه آقا

سید ابوالحسن بودند، آن موقع آقا سید ابوالحسن هنوز قم بود، بعد تابستانش دیگر برگشت. خلاصه اصفهان رفتیم و بعد یک روز سده رفتیم، و آن قبرستان سده سر قبر همین مرحوم آقا شیخ عبدالجواد، آنجا فاتحه‌ای خواندیم و بعد هم مفصل از ما پذیرایی کرد و خلاصه اهالی محل آمدند و ما را مسجدشان بردند و زردآلو آوردند و آقا فرمودند: «هرچه بیشتر بخورید بیشتر به نفعتان است، این برای آقا شیخ عبدالجواد است، کم بخورید از کیسه‌تان رفته است!» خلاصه پذیرایی خیلی خوبی کرد و ما هم زردآلو خوردیم و چیزی نفهمیدیم! و بعد دیگر برگشتیم اصفهان.

یک دفعه هم سر قبر فیض رفتیم که آن هم خیلی جالب و با حال بود! از قمصر که به کاشان برمی‌گشتیم، آن موقع راه قمصر خاکی بود و آسفالت نبود، واقعاً یک ده بود و برق نداشت، فقط شب‌ها چند ساعت موتوری داشت که راه می‌افتاد و برق به ده می‌داد، و آن صفای دیگری داشت تا اینهایی که ما الآن می‌رویم، آن موقع خیلی باصفا تر بود.

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد

مجلس هشتم : حقیقت نجات و رستگاری

(۱)

رمضان المبارک ۱۴۱۵

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

تبيين معنا و حقیقت نجات و رستگاری

وَمِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ وَلَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؟!^۱

در جلسات گذشته عرض کردیم که نجات و

رستگاری از ناحیه پروردگار است، به جهت اینکه

نجات یعنی از مهلکه به درآمدن و نجات به معنای

فلاح است، حتی می‌توانیم بگوییم اعم از فلاح

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

است: ﴿قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ﴾^۱؛ یعنی:

«من را از این مهلکه دریاور!» نجات به معنای از دریا به ساحل رسیدن است، از سختی به آسایش درآمدن است، از تنگی به یسر رسیدن است؛ اینها معنای نجات و از مصادیق نجات است. منشأ برای همه شرور همان ابتعاد و همان دوری از قرب و انغمار در دنیا و مظاهر دنیاست؛ وقتی این منشأ برای شرور و مهلکه باشد، طبعاً طرفِ خلافتِ خیر و سعادت است که حضرت می‌فرماید: «مِنْ أَيْنَ لِيَ الْخَيْرُ يَا رَبِّ»

و لا يوجدُ إلَّا من عندك؟!^۲ این خیر طبعاً از ناحیه پروردگار است؛ پس این عبارت اوّل، عبارت دوّم را تفسیر می‌کند و می‌توانیم بگوییم عبارت دوّم، بدل یا عطف بیان از عبارت اوّل است.

و مِنْ أَيْنَ لِيَ النِّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؛ «از کجا نجات برای من میسر می‌شود و من چگونه از این مهلکه عالم طبع و عالم ماده درمی‌آیم؟!»

^۱ سوره قصص (۲۸) آیه ۲۱.

^۲ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی. الله‌شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، در حالی که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟!»

آیا من به اندازه سر سوزنی قدرت دارم که
قدمی بردارم؟! ابدأً امکان اینکه قدمی بردارم
برای من نیست! آیه دارد که:

﴿إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَنْ يَخْلُقُوا
ذُبَابًا وَلَا لَوْ أَجْتَعْتُمْ لَهُ وَإِنْ يَسْأَلُكُمْ
الذُّبَابُ شَيْئًا لَّا يَسْتَنْقِذُوهُ مِنْ هُوَ ضَعْفَ
الطَّالِبِ وَالْمَطْلُوبِ﴾^۱.

ما به اندازه یک سر سوزن و به اندازه بال زدن
مگس قدرت نداریم قدمی برداریم، پس چطور
می‌توانیم نجات را برای خودمان تحصیل کنیم؟!
و آنهایی که به این مخمصه و بلیه دچار شدند،
همه سر از مسائل دیگر درآوردند.

ابن سینا شخص غیرعادی بود، قوایش
غیرعادی بود، از همین ابن سینا یک عبارتی
می‌دیدم که گفته بود:

^۱ سوره حج (۲۲) آیه ۷۳. الله شناسی، ج ۲، ص ۲۶:

«تحقیقاً آن کسانی را که شما از غیر خداوند پرستش می‌کنید (و برای قضاء
حوائجتان می‌خوانید) هیچ‌گاه نمی‌توانند مگسی را بیافرینند، و اگرچه همه
با هم برای آفرینش آن گرد هم برآیند! و اگر مگس از ایشان چیزی را برآید،
نمی‌توانند آن را از آن مگس برای خود برگردانند! در این صورت هم طالب
(عبادت‌کنندگان غیر خدا) و هم مطلوب (آن کسان مورد پرستش) ضعیف
و ناتوان خواهند بود.»

اگر شخصی در عالم بتواند به حقایق و اسرار هستی پی ببرد، آن من هستم!^۱

همین یک عبارت، او را به زمین زد به طوری که می گویند در آخر عمر از بیست و چهار ساعت، حدود ده ساعت گریه می کرد و می گفت: «خدایا، دستم کوتاه است و دارم می روم!» البته به طور کلی در آن اواخر عمر دیگر حالش تغییر کرده بود و فهمیده بود که هیچ چیزی نیست!^۲

یکی از همین دوستان ما که حالاتی داشت و می آمد این حالاتش را برای ما تعریف می کرد، و حالاتش طوری بود که موجب حسرت بقیه رفقا بود. خلاصه خیلی مبتهج بود، یک روز می گفت: من هر وقت خدمت آقا می رسم، با یک کیسه پر و جیب پر خدمت ایشان می رسم!

من از این حرفش خوشم نیامد! و می گفت: افرادی که خدمت آقا می رسند اینها تفاوت دارند، بعضی ها استعداد این راه را دارند و بعضی ها ندارند؛ من در خودم می بینم که می توانم این راه را طی کنم!

و خلاصه همین مسائل هم کار دستش داد!

^۱ رجوع شود به معاد شناسی، ج ۱، ص ۵۴.

^۲ رجوع شود به جشن نامه ابن سینا، ج ۱، ص ۳۷ و ۳۸.

این حرف‌ها چیست؟! «من در خودم استعداد

می‌بینم» دیگر چیست؟! «

مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاهُ؟» نجات از کجا برای ما پیدا

می‌شود؟! «

تَبَيَّنَ هُوَيْتَ انْسَانِيْ پيغمبرِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ

وَسَلَّمَ

او که پیغمبر است، خدا می‌گوید:

﴿أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ * وَوَضَعْنَا

عَنكَ وَزَّرْنَا لَكَ أَلْدِيَّ أَنْقَضَ ظَهْرَكَ *

وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ﴾. ۱.

در سوره قبل می‌گوید:

﴿أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى * وَوَجَدَكَ

ضَالًّا فَهَدَى * وَوَجَدَكَ عَائِلًا

فَأَغْنَى﴾. ۲.

تو گمراه بودی! خدا در اینجا مقام هویت

۱ سوره شرح (۹۴) آیات ۱ - ۴. نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۵۶:

«آیا ما سینه‌ات را فراخ (برای تحمل بار وحی و رسالت عظیم) ننمودیم؟! «

* و آیا وزر و بار سنگین (توجه به کثرات را به واسطه تابش نور توحید) از

تو برنگرفتیم؟! * آن گران‌باری که پشت تو را می‌شکست! «] * (ما یاد تو و

آوازه تو را بلند کردیم. «(محقق)»

۲ سوره ضحی (۹۳) آیات ۶ - ۸. ترجمه:

«آیا تو یتیمی نبودى که خدا تو را مأوی داد؟! * و آیا تو گم نبودى که خدا

تو را هدایت کرد؟! * و آیا تو را تنگدست نیافت و بی‌نیازت نمود؟! «

(محقق)

انسانی‌اش را دارد به رخ پیغمبر می‌کشد و می‌گوید: تو
با سایر افراد چه فرقی داشتی؟! ﴿صَّالٌ﴾ خطاب به
پیغمبر است، ولی منظور همهٔ افرادند. لولا اتّصالٌ
بمقامِ الرَّبُّوبِ، بین پیغمبر و بین یزید هیچ فرقی
نمی‌کند، ابدأ! وقتی پیغمبر می‌گوید:

رَبَّنَا لَا تَكِلْنَا إِلَىٰ أَنْفُسِنَا طَرْفَةَ عَيْنٍ أَبَدًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ! ^۱

راست می‌گوید، درست می‌گوید، پیغمبر

واقعاً این مسئله را فهمیده است!

حقیقت مقام ولایت

ولایتی‌ها آمدند بین توحید و بین کثرت
فاصله انداختند و در این وسط یک برزخی را
ایجاد کردند به نام «ولایت»، و گفتند: خدا همهٔ
اختیاراتش را به ولیّ و اگذار کرده است و این
یک مقامی است کذا و کذا!

اهل توحید نه تنها دارند این برزخ بین کثرت
و بین وحدت را برمی‌دارند، بلکه اصلاً کثرت را
هم دارند برمی‌دارند و می‌گویند کثرتی در کار
نیست! ولیّ بدون نظر خدا هیچ‌کاره است! این

^۱ البلد الأمين، ص ۳۵۱: «اللَّهُمَّ لَا تَكِلْنَا إِلَىٰ أَنْفُسِنَا طَرْفَةَ عَيْنٍ وَلَا أَقْلٍ مِنْ ذَلِك!»

اسرار ملکوت، ج ۲، ص ۵۳۴: «خداوندا، ما را به اندازهٔ یک چشم به هم زدن
به خود وا مگذار!»

مطلب را آنها می‌فهمند و ما خیال می‌کنیم
مسامحه می‌کنند. مطلب حق است، واقعیت
است، شکی در آن نیست؛ اما ما خیال می‌کنیم
آنها دارند مسامحه می‌کنند.

قرب به پروردگار براساس میزان اعتراف ذات

انسان به فقر و نیاز خود

هر کسی به اندازه سر سوزنی بخواهد این

مسئله را به خودش نسبت بدهد و

بخواهد حساب خودش را جدا بکند، بداند که در آن موقع مرتبه‌ای از مراتب دوزخ را حائز است و به همان مقدار از جنت و از رضوان پروردگار دور است! و هر وقت ما این حال مسکنت را در خودمان دیدیم و واقعاً احساس کردیم، بدانیم که در آن موقع به حق نزدیک هستیم؛ چون حقانیت ماهیت ما در فقر و نیاز است، و حقیت هویت پروردگار در غناء و عدم نیاز است، پس هرچه ما خیرات و مبرّات و حُسن را به آن طرف بیندازیم خودمان را به حق نزدیک کرده‌ایم، و هر مقدار که خودمان را بیچاره دیدیم خودمان را به حق نزدیک کرده‌ایم! نباید جای این دو کفه ترازو را تغییر بدهیم و عوض کنیم که باطل، حق و حق، باطل جلوه می‌کند!

تمام اینها به خاطر این است که ما نمی‌توانیم موقعیت خودمان را بازیابی کنیم؛ مولانا در اینجا حکایت ایاز و سلطان محمود را خیلی عالی آورده است که می‌بیند او می‌رود در اطاق و در را می‌بندد، نگاه می‌کند و می‌پرسد: «این چیست؟» می‌گوید:

من از دوران شباب و چوپانی پوستینی دارم و این را گذاشته‌ام و هفته‌ای یکی دو دفعه می‌روم و

اینها را می‌پوشم، چوب را جلویم می‌گذارم و می‌گویم تو همان هستی؛ لولا نظر پادشاه، تو همان چوپان هستی و اینکه الآن می‌بینی پادشاه تو را بر تمام اُمراء و سلاطین و... برتری داده است، به جهت این است که نظر پادشاه تو را گرفته و عاشق چشم و ابرویت شده است، و اگر نظر سلطان محمود تو را نمی‌گرفت تو همان چوپان در بیابان بودی!^۱

ایاز آدم فهمیده‌ای بود؛ اگر این قضیه به عنوان مثل نباشد و واقعیت باشد که ظاهراً همین طور هست، معلوم می‌شود ایاز آدم بافهمی بوده و گویی از حقیقت در او بوده است و حقیقت را می‌فهمید، منتها از ناحیه پادشاه و از ناحیه ظاهر، ولی اصل مطلب و اصل قضیه را إدراک می‌کرد گرچه صورت این را می‌فهمید. این مثال برای ماست؛ ما که الآن در اینجا آمده‌ایم باید بدانیم: لولا این جهت انتساب به حضرت آقا، کسی گاه بارمان نمی‌کرد!

^۱ مثنوی معنوی، دفتر پنجم، قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین.

تمام این خیرات و تمام این مظاهر و تمام این
عنایاتی که ما از بزرگان و از این طرف و از
آن طرف داریم می بینیم، به خاطر:

[این همه عکس می و نقش نگاری

اتصال به ولایت و تأثیر آن در ظاهر و باطن

افراد

یک عنایت می شود به آن ماهیت سوداء عمیاء
ظلماء که هیچ گونه ارزشی ندارد، و همین که به
او نظر می شود شما نگاه می کنید و می بینید
عوالمی را از وجود خودش پر می کند! مثلاً افراد
را می بینید که اینها هیچ ارتباطی باهم ندارند، ولی
همین که می شنویم این آمده و رفیق شده است،
می بینیم حالمان نسبت به او تغییر کرده است؛ این
آمده و رفیق شده و عوض شده است، چهره اش
را که نگاه می کنی می بینی قبل از اینکه خدمت
آقا بیاید یک حالی داشت، همین که اتصال به آقا
پیدا کرد قیافه اش عوض می شود!

أنطاکی کتابی دارد به نام لماذا اخترتُ مذهباً

الشیعة مذهباً أهل البيت،^۱ یک

^۱ دیوان اشعار نظیری نیشابوری.

عکس اوّلش دارد و یک عکس بعدش دارد، امّا
وقتی عکس آن زمانی که قاضی القضاات دمشق بود
را نگاه بکنی واقعاً عین عامّه می ماند، ولی وقتی که
مکتب اهل بیت را قبول می کند و شیعه می شود،
چنان حالت انکسار و حالت خضوعی برای او ایجاد
می شود که اصلاً از چشم‌هایش پیداست و لازم
نیست بگویند این عکس برای کدام وقت است؛
همین دوتا عکس را جلوی خود بگذارند، شما نگاه
بکن و ببین این عکس تشیّعش است یا آن؟ جدّاً در
آن عکس عین عامّه است؛ چشمش خیلی حدّت و
تیزی دارد! امّا بعدش آن چنان ملایم است و معلوم
است که این ولایت حسابی کارش را ساخته است!
در آن عکس جهت قاضی القضااتی و آن جهات تأثیر
نفس جناب حضرت مولانا عمر در او جلوه می کند!
خب همه اینها را بیرون ریخته و واقعاً سختی کشیده
است، و حالا وقتی نگاه می کنی می بینی خیلی مظلوم
و آرام شده است؛ بارک الله، حالا انسان خوبی شدی،
حالا آدم خوبی هستی!

این به خاطر همین است که اکسیر عشق در

مِسم آمیخت و زر شدم! گفت:

این عشق چه کار می کند که وقتی به این
می خورد، او را طلا می کند؟! رنگش زرد می شود
ولی طلا می شود! اما قبل از این، مجاز بود،
رنگ آمیزی بود، رنگ بود، دست می زدی از بین
می رفت. دیدید سیب از گچ درست می کنند، تا
ناخن می زنی گچ پیدا می شود؛ این می شود
مجاز! اما به حقیقت، هرچه ناخن بزنی بیشتر بو
و عطرش درمی آید؛ پس این حقیقت است!
کار ولیّ کیمیاگری است، اتّصال به ولیّ انسان
را عوض می کند به شرطی که انسان قدر بداند!
از شخصی شنیدم که می فرمود:
ما تخم ولایت را در شما کاشته ایم، دیگر خودتان
باید آبیاری کنید؛ آن چیزی

که ما باید انجام بدهیم انجام داده‌ایم، حالا تنبلی

می‌کنید یک حرف دیگر است!

عرضه نمودن حق و دعوت به آن در رفتار و

کلام اولیای خدا

حالا شما حساب کنید در این کره زمین چه

افرادی هستند که خدا اینها را موفق نمی‌کند که به

این دایره اتصال پیدا کنند! «مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ؟!»

جداً آدم نمی‌داند چه کار کند؛ یعنی واقعاً نمی‌داند!

امام حسین خودش بلند می‌شود و سراغ عبیدالله بن

حرّ جعفی می‌آید! یعنی بالاترین مقام ولایت بلند

می‌شود و در خیمه شخصی که بدبخت دنیا و آخرت

است می‌آید و به او می‌گوید: «من اینجا آمده‌ام تا

دستت را بگیرم!» او می‌گوید: «این شمشیرم را

بردار، این اسبم هم خوب است!»^۱ ای جاهل نفهم!

می‌گویی اسب خوبی دارم، خوب تند می‌رود،

شمشیرم هم تیز است! خاک بر سرت کنند! اگر من

دنبال اسب و شمشیرت بودم خب می‌رفتم با یزید

بیعت می‌کردم! چرا کربلا آمده‌ام؟!!

این از یک طرف، از طرف دیگر هم زهیر که

هرجا امام حسین بود فرار می‌کرد، اصلاً وقتی که

^۱ الدرّ النظیم، ص ۵۴۹.

حضرت خیمه می‌زد، این عقب بود، وقتی راه می‌افتادند این خیمه می‌زد و همیشه یک منزل فاصله داشتند. بالأخره حضرت یک جا او را به دام انداخت و سراغش فرستاد؛ آمد و اکسیر عشق در می‌ش آمیخت.^۱ این چه فرقی است که برای آن خودش بلند می‌شود و سراغش می‌رود، ولی این نه؟! «مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاهُ؟!» وقتی قرار نیست، قرار نیست! ولی خودش بلند می‌شود و سراغ شخص می‌رود که بیا، می‌گوید نمی‌آیم!

این مطالبی که بزرگان در صحبت‌ها در این طرف و آن طرف بیان می‌کنند، تمام اینها رفتن است و تمام اینها عرضه‌داشتن است! از کسی شنیدم که می‌فرمود: «ما سفره را پهن کردیم، کیست که بیاید؟!»

^۱ وقعة الطف، ص ۱۶۱.

تحلیل عملکرد افراد مختلف در مقابل دعوت

اولیاء

یک وقت افرادی آن اوایل آمدند و رفتند، دوباره آمدند و با یک امتحان تشریف بردند! حالا خوب است که بروند، ولی دیگر چرا متلک می گویند و دیگر چرا مسخره می کنند و دیگر چرا طعنه می زنند؟! از نزدیکان آقا با آن کیفیات کذا آمدند و رفتند؛ چه کسی بخل کرد و چه کسی ممانعت کرد؟! ما که خودمان شاهد بودیم. آن آقای شیخ کذایی آمد و مدتی بود و چقدر آقا با ایشان صحبت کرد و خلاصه مطالب را بیان کرد و چقدر روشن کرد، آخرش حرفی که تحویل می دهد این است که: «من خیال می کنم اینها با مظاهر شریعت وفق ندارد!» خب خوش آمدی!

آن جناب عالم آمد و چند سال بود و حالش تغییر پیدا کرد، ولی در هر صورت، راه خودش را جدا کرد و در مهم ترین مسئله از مسائل به ایشان مراجعه نکرد و خودش را مستقل در رأی دید؛ در حالی که برای آقا هم همین قضیه قبلاً اتفاق افتاده بود و با یک اشاره آقای حداد همه مسائل کنار رفت! اینها برای چه بود؟! این انتخاب شده بود و تا آخرش هم می رسد؛ ولی او انتخاب نشده بود، خوش آمدی!

خواجه عبدالله می گوید: «الهی همه از آخر
ترسند، من از اوّل!» اینکه در اوّل برای انسان چه
چیزی نوشتند؛ البتّه نه اوّل زمان، اوّلی که الآن با
ما معیت دارد و اینکه از ازل برای من چه تقدیر
کردند؛ من فقط همان را دارم نگاه می کنم.

اینها حدّشان همین قدر است و سهمشان
این قدر است! ولیّ می گوید: بیا اینجا، بیا اینجا،
بیا، بیا! یکی کمی می آید، اما یکی تا این بالا
می آید و بعد هم کار تمام می شود! حالا مدام
بنشین و مسخره کن که رفتند و صوفی شدند و
مرید جمع می کنند! خب مسخره کن!



اگر به اندازه سر سوزنی ما این نجات و این
رستگاری را از خودمان بدانیم، در آنجا گرفتار
هستیم. پس بدانید در آن وقتی ما مطلوب هستیم
و در آن وقتی مقرب هستیم و در آن وقتی مرضی
هستیم که کما هو حقُّه به موقعیت خویش واقف
باشیم؛ و این را هم می‌شود به دست آورد که
موقعیت خودمان برای ما روشن باشد!

جریانی در اثبات تغییر ماهوی انسان

بین مرحوم حاج میرزا جعفر کبودرآهنگی و
یکی از بزرگان اختلاف بر سر این بود که آیا
ذاتیات تغییر پیدا می‌کنند یا نه، و آیا ماهیت هر
کسی قابل تغییر هست یا نه؟! ایشان می‌گفتند:
«قابل تغییر است» و او می‌گفت: «نه، آن چیزی که
از اوّل زده شده همان است!» خب این جای
بحث دارد. و می‌گفت: «به من نشان بده که اینها
قابل تغییر هستند!» منظور از ماهیت افراد، یعنی
همان عوارض و ذاتیاتشان، یعنی شقاوت و
سعادتشان! مرحوم کبودرآهنگی گفت: «خب
برو یکی را پیدا کن و بیاور!» او هم رفت و دید
یکی دارد با سگ‌ها بازی می‌کند، گفت بروم این
را بردارم و ببرم، دیگر خیال نمی‌کنم در این
مملکتان از این آدم بهتر پیدا شود! گفت:
«فلانی، پولی به تو می‌دهم، می‌آیی باهم جایی

برویم؟» گفت: «باشد برویم، کاری ندارم.» آمد،
پیش مرحوم میرزا جعفر کبودرآهنگی که مجتهد
و از علماء بود و در همان کبودرآهنگ همدان
مرجع تقلید بود و دیوان دارد، و ایشان یک نگاه
به او کرد و او صیحه‌ای کشید و زمین افتاد و غش
کرد و بعد هم بلند شد رفت و جزء رجال الغیب
شد!

حال سالک نسبت به استاد سلوکی

نجات از طرف کیست؟ یک دم ولی، یک دم
درویش، یک دم خدایی؛ از این است! ما چه
کسی هستیم؟! ما چه هستیم؟! ما حالا خدمت
آقا آمدیم، پس باید حساب و کتابی داشته باشیم!
این حرف‌ها چیست؟! آقا خیلی دارند با ما
متواضعانه عمل می‌کنند، رسم گذشتگان این طور
نبود، خیلی دارند خودشان را پایین می‌آورند،
خیلی!

اگر شماها بدانید که در دل ایشان چه می‌گذرد و ما چگونه عمل می‌کنیم، از خجالت دیگر نمی‌توانیم به روی ایشان نگاه کنیم! سربسته می‌گوییم و دیگر قضیه را باز نمی‌کنم. گفتم که من نظر خودم را می‌گویم و آنچه را که خودم فهمیده‌ام. حالا می‌بینیم بعضی‌ها می‌آیند منت می‌گذارند که ما اینجا آمدیم! خب نیا، برو، خوش آمدی! چه کسی گفت بیایی؟! دستمال ابریشم برایت آوردند؟! کارت فدایت شوم فرستادند؟!!

بیان حال عبودیت ائمه معصومین و اولیاء الهی

جریان برخورد امیرالمؤمنین علیه السلام با

عقیل و رو آوردن وی به معاویه

امیرالمؤمنین افتخارش این بود که بگوید: «أنا عَبْدٌ مِنْ عَبِيدِ مُحَمَّدٍ»^۱ این افتخار علی بود! او این قضیه و این مسئله را می‌فهمید که هرچه دارد از پیغمبر دارد؛ والّا بین علی و بین آن عقیل که بلند شد و پیش معاویه رفت، و معاویه سبیل او را چرب کرد

^۱ الکافی، ج ۱، ص ۹۰. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۲۰۴:

«من بنده‌ای از بندگان پیغمبرم.»

و پول حسابی به او داد، چه فرقی هست؟! آن یک برادر و این هم یک برادر! از امیرالمؤمنین چیزی به او نرسید، خیری به او نرسید، فقط آهن داغ رسید!^۱

^۱ فی ظلال نهج البلاغه، محمدجواد مغنیه، ج ۳، ص ۳۱۶.

^۲ مناقب اهل بیت علیهم السلام، ص ۱۱۸:

«در همه تواریخ داستان عقیل و امیرالمؤمنین علیه السلام مشهور است؛ خودش در نهج البلاغه می فرماید:

والله لَأَنْ أُبَيِّتَ عَلَى حَسَكِ السَّعْدَانِ مُسَهَّدًا وَأُجْرَّ
فِي الْأَغْلَالِ مُصَفَّدًا أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ أَنْ أَلْقَى اللَّهَ وَرَسُولَهُ
ظَالِمًا لِبَعْضِ الْعِبَادِ وَغَاصِبًا لِشَيْءٍ مِنَ الْخَطَامِ! وَكَيْفَ
أَظْلِمُ نَفْسًا لِنَفْسٍ يُسْرِعُ إِلَى الْبَلِيِّ قُفُولُهَا وَيَطُولُ فِي
الثَّرَى حُلُولُهَا!؟

”قسم به خدا که اگر من شب را به صبح بیاورم روی خارهای نوک تیز، بدنم شب تا به صبح روی خارهای سعدان باشد (آن خارهای نوک تیز که خوراک شتران است) و مرا به زنجیر و سلسله دریاورند و روی این خارها بکشند، در نزد من بهتر است از آنکه خدا و رسول را ملاقات کنم درحالتی که نسبت به حقوق بعضی از بندگان ظلم کرده باشم، یا بعضی از امتعه دنیا را غصب کرده و به جور برده باشم! من چگونه ظلم کنم به کسی، برای نفسی که با سرعت رو به کهنگی و پارگی می رود و درنگ او در میان قبر زیاد طول می کشد؟!“

والله لَقَدْ رَأَيْتُ عَقِيلًا وَقَدْ أَمْلَقَ، حَتَّى اسْتَمَاحَنِي
مِنْ بُرْكَمِ صَاعًا، وَرَأَيْتُ صَبِيَانَهُ شُعْتَ الشُّعُورِ غُبْرَ
الْأَلْوَانِ مِنْ فَقْرِهِمْ كَأَنَّمَا سُودَّتْ وَجُوهُهُمْ بِالْعِظْمِ.

”قسم به خدا، عقیل برادر خودم را دیدم که فقر و پریشانی او را از پا درآورده بود، و بچه های او را دیدم که از شدت فقر موهایشان ژولیده و گرد و غبار بر صورت آنها نشسته و رنگ آنها تاریک شده، کأنه صورت آنها را با نیل

خوب، تو به ما نمی دهی، می رویم پیش معاویه!

رنگ کرده اند؛ آمد پیش من و از گندم شما یک من می خواست.

و عاودنی مؤکداً و کرّنی مکرراً و قد أصغیتُ

إلیه سمعی و ظنّ أنّی أبیعه دینی و أتبعُ قیاده مفارقاً

طریقتی!

”نه یک مرتبه آمد، چندین مرتبه آمد و گفتار سابق خود را تکرار کرد و تأکید کرد. من هم گوش می دادم و استماع می کردم؛ از این استماع و گوش دادن من چنین پنداشت که من هم راضی هستم از این گندم مسلمان ها یک من به او بدهم، و من از طریقه و روش خودم دست بردارم و دنبال خواست و گفته او بروم!“

فأحمیتُ حدیدةً فادنیتها من جسمه لیعتبر بها؛

فضجّ ضجیح ذی دنفٍ من ألمها و کاد أن یحترق من

میسّمها! فقلتُ: تکلّتک الثّواکل! أ تئنُّ من نارِ أحماها

إنسانها للعبه، و تجرّنی إلى نارٍ أسجرها جبارها

لغضبه؟! أ تئنُّ من أذی و لا ائنُّ من لظی؟!!

”من رفتم یک قطعه آهنی داغ کردم و آوردم به پوست بدن برادرم عقیل چسباندم؛ یک مرتبه صدای ناله اش بلند شد و نزدیک بود بدنش محترق بشود و بسوزد! گفتم: ای مادر بر تو بگرید! چرا فریاد می کنی؟! چرا داد و بیداد می کنی؟! فریاد می کنی از آتشی که یک انسانی مانند من برای بازی، آهنی را گرم کرده و روی پوست بدن تو گذاشته است؟! آن وقت مرا دعوت می کنی به آن آتش قیامت که جبارش از روی غضب برای مخالفین و سرکشان تهیه کرده است؟! تو از این آهن داغ ناله می کنی و من از آن آتش غضب پروردگار در روز قیامت، ناله نکنم؟!“

رفت و معاویه کیسه‌اش را پر کرد آمد، علی هم گفت
که رفتی، دیگر چه کارت کنم؟! ولی این علی است
و آن هم عقیل!

لذا ما این مسئله فقر و نیاز و احتیاج را در تمام
ادعیه ائمه مشاهده می‌کنیم؛ دعای کمیل
امیرالمؤمنین را نگاه کنید، دعای روز عرفه امام
حسین را نگاه کنید، فریاد می‌زند که من بدبخت
هستم، من بیچاره هستم، من ندار هستم! امام
حسین دارد می‌گوید! او امام حسین است و دارد
فریاد می‌زند!

اما ما می‌گوییم نه، ما داریم، ما چه هستیم، ما
فلان هستیم! اصلاً می‌گویند

آخر الزمان شده است و ارزش‌ها تغییر پیدا کرده است! عارف به چه کسی می‌گویند؟! در این دور و زمان به بچه سیزده ساله و چهارده ساله می‌گویند عارف! جایی که آقای قصاب‌العلماء بشود عارف و کتاب بنویسد، دیگر بقیه باید کلاً بروند! متعهد به چه کسانی می‌گویند؟ مسئول به چه کسانی می‌گویند؟ عالم به چه کسانی می‌گویند؟ اینها همه عوض شده است؛ خب آخر الزمان است و دیگر لغات برعکس شده است! آن امام حسین دارد واقعیت را می‌گوید، بعد ما داریم این طرف قضیه را می‌گوییم!

دستگیری خداوند از طالب واقعی حقیقت

لذا آنهایی را که در مقام باشند و بخواهند به مسئله‌ای برسند و به حق برسند، بدانید که به هر وجهی شده است خدا آنها را به آن حق می‌رساند! نباید خودمان را گول بزنیم! کسی که بخواهد مسئله را بفهمد، **لَوْ خُلِّيَ وَ طَبَعَهُ، وَ بَيْنَهُ وَ بَيْنَ اللَّهِ** بخواهد واقعیت را بفهمد، اگر در خواب باشد به او الهام می‌کنند، اگر در بیداری باشد مسئله را به او می‌رسانند؛ دوری و نزدیکی ملاک نیست، قرب ظاهر ملاک نیست.

دَع نَفْسَكَ وَ تَعَالَ! ا عمدهٔ مطلب سر همین است؛ شما این دَع نَفْسَكَ را اثبات بکن و تثبیت بکن، مسئله به شما خواهد رسید ولو از پر زدن يك طائر، ولو از حرکت يك حيوان، ولو از يك اشاره، ولو از يك کنایه، ولو در الهام، ولو در مکاشفه! مطلب به شما خواهد رسید به شرطی که در مقام باشیم، در تلقی صادق باشیم، خودمان را گول نزنیم، مسائل دیگر نیاید و آمیخته نشود؛ ما به او می‌رسیم.

این روایت امام حسن عسکری در این مورد

است.^۲

^۱ رساله سیر و سلوک منسوب به بحر العلوم، ص ۱۰۶، تعلیقه ۲:

«در تذکرة الأولیاء، ج ۱، صفحه ۱۴۹، از بایزید بسطامی نقل کرده است که گفت: "چون به مقام قرب رسیدم، گفتند: بخواه! گفتم: مرا خواست نیست؛ هم تو از بهر ما بخواه! گفتند: بخواه! گفتم: تو را خواهم و بس! ... گفتند: تا وجود بایزید ذره‌ای می‌ماند این خواست محال است؛ دَع نَفْسَكَ وَ تَعَالَ! [خود را رها کن و بیا!]"

و در صفحه ۱۵۰ نیز از بایزید نقل کرده است که گفت: "یک بار به درگاه او مناجات کردم و گفتم: کَیْفَ الْوُصُولِ إِلَیْکَ؟ ندایی شنیدم که: ای بایزید، طَلَّقَ نَفْسَكَ ثَلَاثًا ثُمَّ قُلْ اللهُ؛ نخست خود را سه طلاقه کن، وانگه حدیث ما کن!"

^۲ الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸: «... لَا جَرَمَ أَنْ مَنْ عَلِمَ اللهُ مِنْ قَلْبِهِ مِنْ هَؤُلَاءِ الْقَوْمِ أَنَّهُ لَا يُرِيدُ إِلَّا صِيَانَةَ دِينِهِ وَ تَعْظِيمَ وَكَلِيمِهِ، لَمْ يَتْرُكْهُ فِي يَدِ هَذَا الْمُتَلَبِّسِ الْكَافِرِ؛ وَ لَكِنَّهُ يُقَيِّضُ لَهُ مُؤْمِنًا يَقِفُ بِهِ عَلَى الصَّوَابِ، ثُمَّ يُؤَفِّقُهُ اللهُ لِلْقَبُولِ

حتی از این بالاتر، اگر کسی واقعاً طالب باشد، خدا بعضی‌ها را به‌عنوان واسطه وارد در این جرگه می‌کند تا به‌واسطهٔ اینها، آن اصلی کشیده بشود و بیاید؛ و چه بسا ممکن است عدّه‌ای از این افرادی که در این حول و حوش قضیه هستند، اینها واسطه باشند. از خدا بخواهیم که ما را جزء وسائط قرار ندهد که صرفاً واسطه باشیم! این می‌آید و دورانی را می‌گذراند و شخصی را برمی‌دارد و می‌آورد؛ هدف آن است و این واسطه بوده است. حالا آیا این به نفعی هم می‌رسد یا نمی‌رسد، یک مطلب دیگر است؛ اما آن همان هدف است.

خلوص و حال فقر در قبال حضرت حق

به‌عنوان حَجْر اساسی سلوک و عمود خیمهٔ

سالک

بنابراین آنچه که برای یک سالک، حَجْر

مِنْهُ، فَيَجْمَعُ اللَّهُ لَهُ بِذَلِكَ خَيْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ...».

ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۲، ص ۹۴: «لا جرم چون خداوند دارای لطف و محبت است و می‌داند که بعضی از این ضعفای شیعهٔ ما راهی برای ادراک واقع ندارند، و در دست چنین علمایی گرفتار شده‌اند، اگر اینها در درون قلبشان دنبال واقع بگردند، و خود را بیچاره بینند، خداوند یکی از افرادی را که حق باشد، برای هدایت آنها می‌گمارد تا اینکه آنها را از دست آن علمای فسقه خارج کند و راه حق مُصِیب را به آنها نشان بدهد؛ و این را خدا بر عهده گرفته است که: اشخاصی که از درون قلب، دنبال واقع می‌گردند، از این افراد به آنها ارائه نماید و آنها را بر طریق حق دلالت کند.»

اساسی سلوکش را تشکیل می‌دهد و آن عمود
خیمه جایگاه سالک را محقق است، همان جهت
فقر و جهت نیاز و ندیدن خود در قبال حقانیت
ولی و در قبال حقانیت حق و مقام ولایت است،
که البته تفاوتی نمی‌کند؛ فقط مسئله این است!
اگر این را ما از اول پی‌ریزی کردیم، از اول
درست بالا می‌آییم؛ و اما اگر پی‌ریزی نکردیم،
به همان اندازه لنگ می‌زنیم؛ حالا تا کی کم
بشود، زیاد بشود، این طرف بشود، آن طرف
بشود، آن دیگر با خداست که

چقدر موفق باشیم و خدا به ما توفیق بدهد که بتوانیم هرچه زودتر این مسئله را از خودمان رد کنیم! اگر به توفیق خدا این مسئله را از خودمان رد کردیم، دیگر برکات از بالا و پایین سرازیر می شود! ﴿وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ ءَامَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ﴾^۱، ولی اینها آمدند و عتو کردند و عصیان و طغیان کردند، و ما آنها را نگه داشتیم.

در روایت داریم وقتی که نماز می خوانیم بایستی که آن نماز خالصاً لوجه الله باشد. وقتی که غیر در آن شریک باشد، خدا می گوید که من غیرت دارم و غیرت من اجازه نمی دهد که غیری را در آن فعلی که به من منتسب است شریک کنم؛ من می آیم سهم خودم را هم می بخشم به همان غیر، همۀ آن بشود برای آن غیر! خدا

^۱ سوره أعراف (۷) آیه ۹۶؛ معاد شناسی، ج ۸، ص ۱۹۵:

«و اگر چنانچه اهل شهرها و قریه ها ایمان می آوردند و تقوا پیشه می ساختند، ما هر آینه برکت های خود را از آسمان و زمین به روی آنها می گشودیم.»

^۲ الکافی، ج ۲، ص ۲۹۵. الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۱:

«در الدرّ المنثور از ابن ابی حاتم، از سعید بن جبیر در این آیه وارد است که: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت:

”إِنَّ رَبَّكُمْ يَقُولُ: أَنَا خَيْرُ شَرِيكٍ؛ فَمَنْ أَشْرَكَ مَعِيَ

فِي عَمَلِهِ أَحَدًا مِّنْ خَلْقِي تَرَكَتُ الْعَمَلَ كُلَّهُ لَهُ، وَ لَمْ

به اندازه سر سوزنی حاضر نیست در فعلی که به او منتسب است، غیری داخل باشد! حالا ببینید اگر غیر در قلبی داخل بشود خدا چه کار می کند؟ چاره‌ای نیست جز اینکه اوّل آن غیر را بیرون کند، بعد خودش تشریف بیاورد!

لذا به نظر من می رسد تنها و تنها دعایی که ما می توانیم بکنیم و تنها توجّهی که در ادعیه و در حال خودمان و در تفکر خودمان و در تأمل در نفس خودمان می توانیم داشته باشیم، همین مسئله بدبختی و بیچارگی و ضلالتی است که ﴿وَوَ﴾

أَقْبَلَ إِلَّا مَا كَانَ لِي خَالِصًا. «ثُمَّ قَرَأَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ
وَأٰلِهِ وَسَلَّمَ: ﴿فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ
فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ
بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا﴾*.

”پروردگارتان می گوید: من شریک پسندیده و برگزیده‌ای هستم؛ پس کسی که در کردارش احدی را از خلق برای من شریک قرار دهد، من تمام عملی را که بجا آورده است، برای آن شریک واگذار می نمایم! و من عمل را نمی پذیرم مگر آنکه خالص برای من بوده باشد. سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم قرائت کردند آیه ﴿فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ﴾ را تا آخر آن. [یعنی: ”پس هر کس امید دیدار و لقاء پروردگارش را داشته باشد، باید حتماً کار نیکو انجام دهد و هیچ کس را با پروردگارش انباز و همتا قرار ندهد!“]

* سوره کهف (۱۸) آیه ۱۱۰.

وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ ﴿١﴾، و شاکر این نعمت

باشیم و متوجّه باشیم که:

تمام آنچه که ما را از دیگران امتیاز داده همان
نظر ولیّ است که به ما افتاده است و این ما را
امتیاز داده است؛ امّا خودمان چه متاعی به بازار
آوردیم و خودمان چه کار کردیم؟! هیچ کاری
نکردیم!

شاید این قضیه را گفته باشم که مولانا
می گفت: کسی در حلب قاضی بود و آن طرف
نزد او آمد و گفت که ما فقط یک دست پیراهن
و شلوار با خودمان آوردیم، همین؛ بقیه اش هیچ
است! تمام این چیزها و تمام آثار و این مظاهر
کمال، إن شاء الله که کامل می شود و تمام می شود
بلکه اتمّ هم می شود، تمام اینها فقط نظر ولیّ
است! نظر بکند می آید، نظر نکند هیچ خبری
نیست آقا جان من! هیچ خبری نیست!

بیان حال مُتَمَرِّدین از حقّ

به جان شما، من افرادی را دیده ام که حالات
کذا و کذا داشتند که شاید اگر شما متوجّه
می شدید تعجّب می کردید! حالات توحیدی
داشتند، نه این مکاشفات صوری؛ ولی وقتی که

^۱سوره ضحیٰ (۹۳) آیه ۷.

نظر ولیّ از اینها برگشت، اینها به قعر جهنّم رفتند
و ای کاش این وسط می ماندند! نه اینکه آن
حالات از آنها گرفته شود، بلکه قرآن آتش زدند

و

مفاتیح آتش زدند! من با چشم خودم اینها را دیدم! تمام اینها به خاطر این است که نظر ولیّ برگشت! برای اینکه او گفت: این کار را انجام بده! آن گفت: این را برای شماها گفته، برای من نگفته است؛ من الآن آن یکی را انجام می‌دهم! در مقابل ولیّ ایستاد و گفت که نه، من به نظرم می‌رسد که آن خوب است! به نظرت می‌رسد؟! پس برو انجام بده! رفت انجام داد و کارش هم به اینجا رسید!

اگر قرار باشد که قضیه برگردد، آرام آرام برمی‌گردد، نه یک‌دفعه! دیگر باید از خدا بخواهیم که این ادعیه حضرت سجّاد را در حقّ ما مستجاب کند و ما را به همان مسئله اساسی و نقصان واقعی خودمان متوجّه کند که تمام اینها ناشی از جهالت است! چون جاهل هستیم، برمی‌داریم آن طرف می‌کنیم! راه را به ما نشان دادند، نمی‌پذیریم! خب دیگر باید چه کرد؟!!

وقتی که من خدمت شخصی گفتم که آقا شما که این مسئله را بیان می‌کنید، پس چرا با این روشنی و واضحی مسئله قبول نمی‌شود؟! ایشان فرمود:

خب چه باید کرد وقتی که خدا نمی‌خواهد کسی را هدایت کند؟! انسان چه کار می‌تواند انجام

بدهد؟ هر کاری می‌کنیم قبول نمی‌کند!

از این راه می‌روی، از آن راه می‌آیی، محبت

و ملاحظت می‌کنی، مطلب را می‌گویی، فلان

می‌کنی؛ اما انجام نمی‌دهد! چه باید کرد؟! چه

باید گفت؟!

إن شاء الله خدا خودش [عنایت کند]، اللهم

اجعل عواقب أمورنا خيراً!

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس نهم : شرح و تبیین حال خوف و
ابتهاال اولیاء الہی

رمضان المبارک ۱۴۱۵

أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ يَا رَبِّ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؟!¹

تبیین حال خوف و حزن ائمه معصومین و

اولیاء الهی

مطلبی ممکن است به ذهن خطور کند و آن

این است که آیا اولیاء و ائمه و افرادی که کارشان

تمام است، اینها هم در مقام خوف و رجاء هستند

یا اینکه دیگر بر اینها مهر زده شده است و به

عبارت دیگر، اینها می دانند که دیگر مسئله آنها

¹ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

تمام است و ﴿فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ﴾

﴿مُقْتَدِرٍ﴾^۱ مأوی و مسکن دارند و خلاصه دیگر

مطلبی برای آنها باقی نمانده است!؟

این دعاهایی که ما از ائمه می شنویم، مثل

دعای کمیل یا دعای ابو حمزه یا این ادعیه‌ای که

اینها واقعاً خودشان را بیچاره قلمداد می کنند و

حالت آنها حالت

^۱ سوره قمر (۵۴) آیه ۵۵. معاد شناسی، ج ۱۰، ص ۴۱:

«در نشیمنگاه راست و درستی، در نزد خداوند مالک و مقتدر، نشست دارند.»

خوف است؛ این مسئله با آنچه داریم که: ﴿أَلَا إِنَّ

أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾^۱ چطور

با هم می‌سازد؟! چون در آن آیه دارد که اولیای خدا دیگر هیچ خوفی برایشان نیست؛ به عبارت دیگر، گرچه لای نفی جنس نیست ولی بالأخره نکره در سیاق نفی است و لای مشبّهه به لیس است.

پس از یک طرف، هیچ خوفی نیست، و چرا خوفی باشد برای کسی که سیرش تمام بشود و از مراتب انبیت بگذرد و دیگر نفسی برای او نماند که از آن نفس، احتمال عتوّ و سرکشی برود؟! بنابراین دیگر از چه باید بترسد؟! ترس معنا ندارد! می‌گویند:

معنایش این است که خوف به خاطر امر ما يُتَرَقَّبُ [آنچه در آینده انتظار آن می‌رود] است و حزن به خاطر امر ما مَضَى [آنچه گذشته است] و فوت شده است.

و هر دوی اینها از اولیای خدا مفقود است! فخر رازی در تفسیرش راجع به این کلام پیغمبر که به اَبی بکر می‌گوید: ﴿إِذْ يَقُولُ

^۱ سوره یونس (۱۰) آیه ۶۲. امام شناسی، ج ۵، ص ۲۴: «آگاه باشید که برای اولیای خداوند هیچ‌گونه ترس و هیچ‌گونه اندوه و حزنی نیست.»

لِصَّحْبِهِ لَا تَحْزَنُ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا ﴿۱﴾ لاطائلاتی

می گوید که واقعاً تماشایی است! بعد ده،
دوازده تا دلیل بر عصمت ابوبکر می آورد و
می گوید:

رسول خدا که کلامش گزاف نیست و کلام
بی خود نمی گوید: ﴿وَمَا يَنْطِقُ عَنِ
أَلْهَوَىٰ﴾^۲، از آن طرف هم حزن قطعاً به
امور دنیوی تعلق نمی گیرد؛ پس این کلام پیغمبر
را باید حمل کرد بر اتم و اکمل افراد، و از حزن
دنیوی و اخروی کدام یک اتم است و کدام
شایسته مقام نبوت است؟ حزن اخروی

دیگر، چون دنیا زودگذر است؛ بنابراین پیغمبر
دارد به اَبی بکر می گوید: ﴿لَاتَحْزَنَنَّ﴾، یعنی
آخرت تو آخرتی است که نباید به خاطر آن حزن
پیدا کنی، تو قطعاً اهل بهشت هستی! چون کلام
پیغمبر باید حمل بر اکمل از افراد و اکمل از انواع
و اکمل از مصادیق بشود؛ وقتی که معنا ندارد
پیغمبر به امور دنیوی بگوید ناراحت نشو، پس
باید به امور اخروی بگوید، و چون

^۱ سوره توبه (۹) آیه ۴۰. امام شناسی، ج ۹، ص ۱۰۸:

«در آن وقتی که پیغمبر به مصاحب خود می گفت: اندوهگین مباش، خداوند
با ماست!»

^۲ سوره نجم (۵۳) آیه ۳. امام شناسی، ج ۲، ص ۲۵۳:

«و از روی هوای نفس تکلم نمی کند.»

﴿لَاتَحْزَنَنَّ﴾ پیغمبر حکایت از ما یقع است،

به معنای نهی است و نهی به معنای اخبار است.

﴿لَاتَحْزَنَنَّ﴾، یعنی قابل حزن نیست و مسئله

تو حزنی بر نمی دارد، بنابراین یعنی اصلاً آخرت

تو تضمین است!

اگر بگوید: ﴿لَاتَحْزَنَنَّ﴾، دیگر ﴿إِنَّ اللَّهَ

مَعَنَا﴾ به چه معناست؟ اینکه عاقبت تو تضمین

است، پس خدا با ما است؟! و اصلاً اینکه در این

موقع و در این خصوصیت این را گفتند، چه

جایگاهی دارد؟! اصلاً اینهایی که دارد می‌بافد

واضح الفساد و واضح البطلان است!

حالا این مسئله در اولیای خدا چه حسابی

دارد؟ اگر واقعاً جنبه حزن و جنبه خوف در

اولیای خدا نبود، پس این حالاتی که دارند یعنی

چه؟! این حال گریه آنها یعنی چه؟! این حال

بکاء یعنی چه؟! این یک مسئله عویصه‌ای است

که خلاصه، این مشکل برای اینها می‌ماند.

اینکه آقایان می‌گویند: «اینها حزنشان از ترک

اولی است؛ مثلاً یک وقت غیر اولی‌ای از آنها سر

نزند!» ترک اولی هم همین طور است؛ وقتی

معصوم است، دیگر ترک اولی و غیر ترک اولی

ندارد: ﴿إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ

^۱ مفاتیح الغیب، فخر رازی، ج ۱۶، ص ۵۳.

أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً^۱؛ منظور از

﴿يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً﴾ طهارت مطلقه است. وقتی

که امام به

مقام طهارت مطلقه می‌رسد، دیگر ترک اولیٰ هم داخل در همین طهارت مطلقه خوابیده است، و الاّ پس معلوم است که طهارت به معنای واقعی پیدا نشده است؛ در صورتی که ما می‌گوییم: طهارت مطلق است!

پس این گریه‌های امیرالمؤمنین در شب برای چیست؟! قطعاً اولیاء به خاطر امور دنیوی حزن نمی‌گیرند! اگر تمام عالم از طلا باشد و آن را از دست بدهند و همین‌طور ما فات، حزن برای آنها معنا ندارد؛ به خاطر اینکه وقتی که اولیاء، تمام ما سوی الله را از متأثرات و مسببات اسماء الهیّه بدانند، دیگر بنابراین معنا ندارد که از فوت یک متأثری برای اینها یک حالت حزنی پیدا بشود، درحالتی که اینها خودشان مجرا و ممشای افاضه آن اسم و آن صفت هستند. وقتی خود امام

^۱ سوره احزاب (۳۳) آیه ۳۳. امام شناسی، ج ۲، ص ۱۵۰:

«این است و جز این نیست که خداوند اراده کرده است که فقط از شما اهل بیت هرگونه رجس و پلیدی را از میان بردارد و بتمام معنا شما را پاک و پاکیزه گرداند.»

علیه السّلام مُجریِ عالم امکان است، دیگر از فوت یک خانه و یک منزل و یک باغ و یک حدیقه و یک عقاد برایش حزنی پیدا می‌شود؟! وقتی که تمام عالم را فعل خدا بدانند، دیگر از فوت یک بچّه و یک زن و یک زمین و... برایش حزنی پیدا نمی‌شود؛ اگر هم حزن پیدا بشود، حزن معنوی است!

امیرالمؤمنین علیه السّلام راجع به عثمان بن

مظعون آه می‌کشد و می‌فرمود: «كَانَ لِي فِيمَا مَضَىٰ

أَخٌ فِي اللَّهِ!» یا راجع به زید می‌فرماید: «رَحِمَ اللَّهُ

^۱ نهج البلاغه (عبده)، ج ۴، ص ۲۰۵، حکمت ۲۸۷؛ معاد شناسی، ج ۲، ص ۸۶، تعلیقه:

«در مراد آنکه این «أخ» کدام است، در بین شُرّاح نهج اختلاف است؛ ابن میثم بحرانی در جلد ۵، از شرح نهج، ص ۳۹۰؛ و ملاً فتح‌الله کاشانی در ص ۵۸۱، از طبع سنگی گوید: «مراد أبوذر غفاری است.» و بعضی گفته‌اند: «مراد عثمان بن مظعون است.»

و ابن‌ابی‌الحدید در جلد ۱۹، ص ۱۸۳ و ۱۸۴ از شرح گوید: «بعضی گفته‌اند: مراد از این برادر، رسول خداست.» و این بعید است چون در عبارت است که: «وَ كَانَ ضَعِيفًا مُسْتَضْعَفًا؛» و این صفت رسول خدا نبوده است. و بعضی گفته‌اند: «مراد أبوذر غفاری است.» و این را نیز جمعی مستبعد شمرده‌اند، چون در عبارت آن حضرت است که: «فَإِنْ جَاءَ الْجَدُّ فَهُوَ كَيْتٌ عَادٍ وَ صِلٌ وَادٍ.» و أبوذر از معروفین به شجاعت و بسالت نبوده است. و بعضی گفته‌اند: «مراد مقداد بن عمرو، معروف به مقداد بن أسود است که از شیعیان منخلص علی بوده است و در فضیلت او حدیث صحیح مرفوع وارد شده است.» و بعضی گفته‌اند که: «اشاره به أخ و برادر معین نیست و این کلام از باب مَثَل است و عادت عرب بر این جاری بوده است؛ مثل قولهم فِي الشَّعْرِ: فَقَلْتُ لِصَاحِبِي، وَ يَا صَاحِبِي.» و سپس می‌گوید: «این أقوی از وجوه مذکوره است.»

و در شرح نهج البلاغه خوئی، در جلد ۲۱، ص ۳۷۸ که شارح آن آقا میرزا

زیداً! کانَ قَلیلَ

المَثُونَةُ كَثِيرَ المَعُونَةِ؛^۱ وِزِر و ثَقْلش به مردم کم بود، ولی کمک او زیاد بود و بار برمی داشت.» یا راجع به رفتن مالک اشتر که حضرت گریه کرد،^۲ یا راجع به رفتن محمد بن اَبی بکر که حضرت گریه کرد،^۳ یا راجع به رفتن عمار؛^۴ همه این حالات حزنی است که برای ازدست دادن رفیق راه پیدا می شود، و خب اشکالی هم ندارد! اینها مهم نیست، صحبت در امور دنیوی است که معنا ندارد در اینها حزنی پیدا بشود.

عدم منافات حال خوف با اطمینان در طریق و یقین به مآل

محمد باقر کمره ای است، این عبارت را از ابن اَبی الحدید نقل می کند و اضافه می کند که: «ابن میثم بر این جماعت که احتمال داده شده، عثمان بن مظعون را اضافه کرده است.» و سپس می گوید: «در صورتی که احتمال ابن اَبی الحدید صحیح باشد، حضرت امیرالمؤمنین را باید مبتکر فن رُمانتیک و روایات تمثیلیه گرفت.»

ترجمه: «در زمان گذشته برای من یک برادر الهی بود.» (محقق)

^۱ المناقب، خوارزمی، ص ۱۷۷.

^۲ الغارات، ج ۱، ص ۱۶۹ و ۱۷۰.

^۳ همان، ص ۱۹۸.

^۴ کفایة الأثر، ص ۱۲۳:

«امیرالمؤمنین علیه السّلام وقتی بین کشته ها جنازه عمار را دید، با چشمانی اشک بار فرمود: ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾. هر کس قتل عمار را بزرگ نشمرد و محزون نشود، از اسلام حظّ و بهره ای نبرده است.»

آن کسی که نخلستان‌ها را با آن وضع می‌کارد
و درست می‌کند و بعد هم وقف فقرای مدینه
می‌کند،^۱ و بعد هم می‌رود و خودش را به سختی
درمی‌آورد و نهر و آب چاه و قنات می‌زند، و
وقتی آب درمی‌آید وقف بنی فلان و بنی فلان

می‌کند؛^۲ این دیگر معنا ندارد که خوف یا حزن به
امور دنیا پیدا کند! پس این چه حزن و چه خوفی است
که اینها دارند؟! وقتی که پیغمبر به امیرالمؤمنین
بشارت می‌دهد بر اینکه ماه رمضان می‌آید، و بعد
امیرالمؤمنین بلند می‌شود و سؤال می‌کند: «أَيُّ الْأَعْمَالِ
أَفْضَلُ فِي هَذَا الشَّهْرِ الْعَظِيمِ؟» حضرت می‌فرماید:
«أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ الْوَرَعُ عَنْ مَحَارِمِ اللَّهِ.» بعد حضرت
گریه می‌کند، امیرالمؤمنین می‌گوید: «مَا يُبْكِيكَ يَا
رَسُولَ اللَّهِ؟» حضرت می‌فرماید: «أَبْكِي لِمَا يُسْتَحَلُّ
مِنْكَ فِي هَذَا الشَّهْرِ...» بعد امیرالمؤمنین سؤال می‌کند:
«أَفِي سَلَامَةٍ مِنْ دِينِي؛ دِينِمَ أَنْ مَوْجِعَ دَرَسْتِ اسْتِ، سَالِمِ

^۱ مناقب آل‌ابی‌طالب علیهم‌السلام، ج ۲، ص ۱۲۲.

^۲ همان، ص ۱۲۳.

است و با تدین و با دین واقعی از دنیا می‌روم؟»

حضرت می‌فرماید: «فِي سَلَامَةٍ مِنْ دِينِكَ.»^۱ بعد

۱. الأُمَالِي، شیخ صدوق، ص ۹۵، با قدری اختلاف. معاد شناسی، ج ۱، ص ۴۴:

«امیرالمؤمنین علیه السّلام که این روایت را بیان

می‌کنند می‌گویند: ”در پایان خطبه برخاستم و عرض

کردم: یا رَسُولَ اللَّهِ! مَا أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ فِي هَذَا الشَّهْرِ؟

فَقَالَ: يَا أَبَا الْحَسَنِ! أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ فِي هَذَا الشَّهْرِ

الْوَرَعُ عَنْ مَحَارِمِ اللَّهِ.

ای رسول، خدا بهترین اعمال در این ماه چیست؟

رسول خدا فرمود: ای ابوالحسن! بهترین اعمال در این ماه اجتناب از گناهان است.

ثُمَّ بَكَى، فَقُلْتُ: مَا يُبْكِيكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟

فَقَالَ: أَبْكِي لِمَا يُسْتَحَلُّ مِنْكَ فِي هَذَا الشَّهْرِ؛ كَأَنِّي بَكَ وَ أَنْتَ تُصَلِّي لِرَبِّكَ وَ قَدْ انْبَعَثَ أَشْقَى الْأَوْلِيْنَ وَ الْآخِرِينَ، شَقِيقُ عَاقِرٍ نَاقَةٌ ثَمُودَ؛ فَضْرَبَكَ ضْرَبَةً عَلَى قَرْنِكَ فَخَضِبَتْ مِنْهَا لِحْيَتُكَ.

سپس رسول خدا گریه کرد. عرض کردم: ای پیامبر، خدا علت گریه شما چیست؟

فرمود: گریه می‌کنم برای آن حادثه عظیمی که در این ماه بر تو فرود آید و خون تو را حلال کنند؛ مثل اینکه من می‌بینم که تو در حال نماز و مناجات با پروردگارت هستی، در این حال شقی‌ترین اولین و آخرین، هم‌دوش و هم‌ردیف پی‌کننده ناقة صالح، برانگیزد و چنان ضربتی بر مغز سر تو فرود کند که از آن ضربت محاسنت به خون خضاب شود.

فَقُلْتُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ! فِي سَلَامَةٍ مِنْ دِينِي؟ فَقَالَ

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ: فِي سَلَامَةٍ مِنْ دِينِكَ.

عرض کردم: ای پیغمبر خدا، آیا در آن حال دین من سالم خواهد بود؟

امیرالمؤمنین می فرماید: «لَا أُبَالِي؛ مسئله‌ای نیست!» آیا

امیرالمؤمنین

می داند پیغمبر راست می گوید یا نمی داند؟! پس چرا خوف دارد؟! فرض کن که من باب مثال شما به این و آن بدهی دارید، فردا یک شخصِ صادقِ مصدقِ خبر می دهد که آقا فلان کس تلفن می زند که من فردا صبح حرکت می کنم و می آیم و به شما فلان مبلغ را می دهم، و این مبلغ نه تنها بدهی شما را می پردازد بلکه به اضعاف مضاعف هم برای شما می رسد، و شما هم به این مسئله یقین دارید؛ آیا باز خوف دارید یا ندارید؟! چه خوفی داشته باشید؟! دیگر خوف یعنی چه؟! او می گوید: «فِي سَلَامَةٍ مِنْ دِينِكَ؛ دیگر دینت سالم است.» پس این گریه‌ها

پیغمبر که درود خدا بر او و آتش باد فرمود: بلی، دین تو سالم خواهد بود.
ثُمَّ قَالَ: يَا عَلِيُّ، مَنْ قَتَلَكَ فَقَدْ قَتَلَنِي، وَ مَنْ أَبْغَضَكَ فَقَدْ أَبْغَضَنِي؛ لِأَنَّكَ مِنِّي كَنَفْسِي، وَ طِينَتِكَ مِنْ طِينَتِي، وَ أَنْتَ وَصِيٌّ وَ خَلِيفَتِي فِي أُمَّتِي.

سپس رسول خدا فرمود: ای علی، کسی که تو را بکشد حَقّاً مرا کشته است، و کسی که تو را دشمن دارد حَقّاً مرا دشمن داشته است؛ زیرا که نسبت تو با من مثل جان من است، و سرشت تو از سرشت من است، و تو وصی من و جانشین من در امت من هستی.»

یعنی چه؟!

اشکالی که الآن سنی‌ها دارند به لیلۃ‌المبیتِ
امیرالمؤمنین می‌گیرند این است که علی هنر نکرده
است، چون پیغمبر به او گفت: تو سالم می‌مانی و در
مدینه به من ملحق می‌شوی! پس علی که رفت و
آنجا خوابید، می‌داند که طوری نمی‌شود؛ خب من
هم اگر پیغمبر را صادق بدانم، می‌دانم هیچ طوری
نمی‌شود! صحبت سر این نیست که پیغمبر به او
گفت سالم می‌مانی یا نه، صحبت سر این است که
قبل از اینکه پیغمبر به امیرالمؤمنین بگوید تو سالم
می‌مانی و به مدینه می‌رسی، وقتی که پیغمبر به علی
گفت: «آیا می‌روی سر جای من بخوابی؟» علی
گفت: «یا رسول‌الله اگر من بخوابم، تو سالم به مدینه
می‌رسی؟» حضرت فرمود: «بله!» او هم گفت: «خب
می‌روم می‌خوابم!» بعد وقتی می‌خواست برود
بخوابد، حضرت فرمودند:

«تو هم سالم می‌رسی و اهل و عیال من را می‌آوری.»^۱ قبلاً که به او نگفته بود! و عبارت امیرالمؤمنین این است که می‌گفت: «آن شب ما یک خواب راحتی کردیم که در عمرمان این‌طور نخواهیدم!» نه اینکه بداند سالم است، خب سالم نماندم که نماندم! حال حضرت این است که رسول خدا سالم بماند، هرچه شد که شد! بعد پیغمبر می‌گوید: «نه، تو هم می‌آیی و این فاطمه را می‌آوری، مادر خودت فاطمه بنت اسد را هم می‌آوری و...» و حضرت اینها را با آن وضع و کیفیت آوردند.

حالا صحبت در این است که اولاً آیا اولیای خدا به مال خودشان واقف هستند یا نیستند؟! این یک مسئله، دوّم اینکه حالا واقف هم نباشند بالأخره در وضعیّت فعلی مگر اینها دارای مقام اطمینان نیستند، آیا اطمینان با این حالات منافات دارد یا ندارد؟! کوسه و ریش پهن که نمی‌شود، یک بام و دو هوا که نمی‌شود! از یک طرف می‌گوید: ﴿لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾^۲

^۱ .الأمالی، شیخ طوسی، ص ۴۶۵ - ۴۶۹، با قدری اختلاف.

^۲ سوره یونس (۱۰) آیه ۶۲. امام شناسی، ج ۵، ص ۲۴:

«برای اولیای خداوند هیچ‌گونه ترس و هیچ‌گونه اندوه و حزنی نیست.»

و از طرف دیگر این دعاها و این چیزهایی که دارد می گوید و گریه ها و زاری ها و ... را چه کار کنیم؟! این را می گویند مقام جمع الجمعی و مقام جمعیت! ما الآن روزه می گیریم و تا موقع افطار گرسنه می شویم، بعد از ظهر که گرسنگی غالب می شود، در آن موقع آنچه که بر وجود ما حاکم است، گرسنگی است یا سیری؟! آیا می توانیم در آن موقع سیری را در وجود خودمان حاکم کنیم؟! نه، ما گرسنه هستیم، حال ما حال یک شخص گرسنه است؛ حالا که افطار کردیم و سیر شدیم، دیگر از گرسنگی خبری نیست! الآن آیا شما می توانید گرسنگی را در وجود خودتان پیاده کنید؟! دیگر نمی توانید، هرچه بگردید پیدایش نمی کنید! مگر اینکه بگذرد تا این غذا هضم بشود و دوباره این معده طلب کند، آن موقع دوباره گرسنگی در وجود ما پیدا

می شود. ما در یک حال نمی توانیم هم سیری و هم گرسنگی را با همدیگر واجد باشیم. اما اولیای خدا این طور نیستند، می توانند گرسنگی و سیری را با همدیگر داشته باشند. اگر ما رسیدیم به جایی که توانستیم این دو حال را داشته باشیم، می فهمیم که مقام خوفی که امیرالمؤمنین دارد چیست.

مقام خوف چه مقامی است؟! یک مثال می‌زنم: در جاده‌ای کوهستانی و خیلی خطرناک که دارای خطر پرتگاه است، شما سوار یک ماشین یا سوار یک موتور می‌شوید و باید از این جاده کوهستانی بالا بروید و بعد دوباره گردنه‌ها را طی بکنید پایین بیاید و به آن شهر بروید. موتور یا ماشینتان را روشن می‌کنید و حرکت می‌کنید، وقتی که می‌خواهید حرکت کنید، حضرت آقا می‌آیند و به شما می‌گویند که شما به سلامت به آنجا خواهید رسید، و اگر رسیدید داخل در منزل فلانی بشوید و پیغام من را به فلان شخص برسانید! شما در حرف ایشان هم حرفی ندارید و وقتی که ایشان بگویند خواهید رسید، دیگر مسئله تمام است! البته اگر حرف نداشته باشید! شما راه می‌افتید و بالا می‌آید و شروع به طی کردن این گردنه‌ها می‌کنید. آیا وقتی که دارید این گردنه‌ها را طی می‌کنید، هیچ شده که بگویید حالا که آقا گفتند شما به آنجا می‌رسید، پس من فرمان را رها کنم تا خودش هر جا می‌خواهد برود؛ یا اینکه ایشان گفتند شما سالم به آنجا می‌رسید، باید با مواظبت بر مسیر هم توأم باشد؟! شما نمی‌توانید بگویید که چون به من گفتند سالم می‌رسی، پس از آن بالای گردنه پام را از روی ترمز بردارم و بگویم خودت برو؛ گفته

است سالم می‌رسی! اما شما از اوّل جاده تا آخر
جاده چشمت به جاده است که نیفتی، در عین
حال می‌دانی که گفتند تو سالم خواهی رسید!
بین این حکایت و این قضیه هیچ منافاتی ندارد
که در عین حال که انسان می‌داند قضیه‌ای اتفاق
خواهد افتاد، حالش در طی مسیر حال یک
شخص مواظب و مراقب بر امور باشد؛ به عبارت
دیگر بین سالم رسیدن به آنجا تلازمی است با
این مراقبت و مواظبت فعلیه، یعنی این مراقبت و
مواظبت است که ما را سالم و به سلامت به آنجا
می‌رساند.

امیرالمؤمنین علیه السّلام از نقطه نظر مسائل

دنیوی و مسائل ما سوی الله اصلاً

نظری ندارد تا اینکه او را خوف بگیرد یا نگیرد!

او می گوید من تمام دنیا را سه طلاقه کرده‌ام،^۱ دیگر

خوف چه چیزی را داشته باشم؟!!

شأنیت تکالیف دائر مدار تحقق موضوع

در آن بحثی که مطرح شد که تکالیف دائر

مدار تحقق موضوع هستند، یکی از ریشه‌هایی

که از آن بحث جلو می‌آید و به آنجا ختم

می‌شود، این است که در هر مرحله‌ای تکالیف

مرحله قبل از انسان برداشته می‌شود. اصلاً

تکلیف شرب خمر دیگر برای سلمان نمی‌آید،

شرب خمر برای سلمان نیست چون موضوع در

سلمان دیگر منتفی شده است؛ تکلیف حرمت

لواط و زنا و سرقت و... برای سلمان دیگر

نیست؛ اینها برای یک طبقه خاص است، برای او

^۱ نهج البلاغه (عبده)، ج ۴، ص ۱۵۲، حکمت ۷۶:

«یا دُنیا، یا دُنیا، اِلَیکِ عَنّی! اَبی تَعَرَّضتِ اُم اِلیَّ تَشَوَّقتِ؟! لا حانَ حَینُکِ!

هَیْهاتِ! غُرّی غَیری! لا حَاجَةَ لی فِیکِ! قَد طَلَّقتِکِ ثَلاثًا، لا رَجَعَةَ فِیْها؛

فَعِیشُکِ قَصِیرٌ و خَطَرُکِ یَسِیرٌ و اَمَلُکِ حَقِیرٌ! اَهِ مِنْ قِلَّةِ الزَّادِ و طَوْلِ الطَّرِیقِ

و بُعْدِ السَّفَرِ و عَظِیمِ المَوْرَدِ!»

ترجمه: «ای دنیا، ای دنیا، ای دنیا، از من دور شو! آیا متعرض من شده‌ای یا به من

شوق داشته و مرا خواهانی؟! نزدیک مباد هنگامه (فریب و استیلا) تو؛

هیئات! دیگری را بفریب! مرا به تو نیازی نیست، تو را سه طلاقه گفته‌ام که

دیگر رجوع و بازگشتی در آن نیست! زندگی تو کوتاه، و قدر و منزلت تو

ناچیز، و آرزوی تو چه پست و بی‌ارزش است! آه از کمی توشه و طول

مسافت و دوری سفر و شدت و سختی منزلگاه قیامت!» (محقق)

تکلیف بالاتر است. و همین طور مراتب افراد در موضوعیت برای تکلیف و موردیت برای تکلیف تفاوت پیدا می‌کند؛ چطور اینکه خود تکلیف تفاوت پیدا می‌کند.

ما تکلیف عام داریم، تکلیف خاص داریم، تکلیف خاص‌الخاص داریم. روزه‌ای که به عام می‌گویند بگیرید، روزه‌ای است که محرمات و مفطراتی که ذکر شده را انجام ندهد؛ روزه خاص روزه‌ای است که علاوه بر اینکه از اینها پرهیز می‌کنند، از غیبت هم پرهیز می‌کنند، از شنیدن امر حرام هم پرهیز می‌کنند، چون اینها مفطر ظاهری روزه که نیست اما از اینها هم پرهیز می‌کنند؛ روزه خاص‌الخاص روزه‌ای است که حتی از فکر

گناه هم نهی دارد، از خطور گناه هم نهی دارد، از خطور فکر بد و سوء ظن نسبت به مؤمن هم نهی دارد، از خطور مسائل تفاخر و مسائل انانیت و... هم نهی دارد، این می‌شود روزه خاصّ الخاصّ؛ روزه اخصّ روزه‌ای است که از غیر خدا نهی دارد، یعنی غیر خدا را اصلاً نباید در دلت راه بدهی، اصلاً نباید به غیر خدا توجه پیدا کنی. روزه می‌گیری ولی وقتی که در منزل می‌روی و به بچه‌ها و به عیال و... نگاه می‌کنی، نباید اینها تو را بگیرد ولو اینکه خب نگاه، نگاه حلال است؛ یعنی غیر خدا نبایستی که در این دل جا بگیرد؛^۱ خب حالا این دیگر صحبت دارد. آیا اصلاً به مخیلة انسان خطور می‌کند که سلمان بیاید شراب بخورد، سلمان بیاید زنا کند یا نه؟! اصلاً خطور می‌کند و اصلاً معنا دارد؟! وقتی معنا ندارد، پس تعلق تکلیف به همچون سلمان از یک حکیم لغو خواهد بود، و شأنیت هم ندارد! شأنیت برای این است که تکلیف تعلق بگیرد به این مکلف ولو مکلف

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون علت غائی روزه، رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۱، ص ۷۵.

جاهل باشد؛ این می شود شأنیّت. تنجّز دارد ولی هنوز به فعلیّت نرسیده است؛ فعلیّت آن وقتی است که شخص متنبّه باشد. این شأنیّت شأنیّتی است که خودمان داریم می گوئیم، والاّ آن شأنیّتی که آقایان می گویند که تکلیف به همه مکلّفین علی السویّه تعلق می گیرد، خب این مسئله ای است که آن دفعه هم صحبت شد که این حرف خیلی پایه ندارد. اما شأنیّتی که ما می گوئیم این است که تکلیف روی موضوع کلیّ خودش بر فرض تحقّق، بار است؛ چه مکلّف عالم باشد یا نباشد. بنابراین وقتی مکلّف از تحت دایره موضوع تکلیف کلی در آمد، دیگر نسبت به او شأنیّت ندارد و تکالیف دیگری بر او است. مثلاً یک مکلّف مرد، با اعجاز تبدیل به زن شد؛ همان طور که امام حسن تبدیل کرد. در مسجد مدینه نشسته بودند، یک شامی شروع کرد به هتّاکی کردن. حضرت داشت صحبت می کرد و می گفت:

شماها چه کسی هستید؟! ما روی مصلحت خدا داریم اینها را انجام می دهیم! ... من اگر بخوام مدینه را تبدیل به شام می کنم و شام را تبدیل به

مدینه

می‌کنم و جاهای اینها را عوض می‌کنم! مرد را

زن می‌کنم و زن را مرد می‌کنم!

یک‌دفعه یکی شروع کرد به خندیدن که: «اگر

راست می‌گویی من را زن بکن!» حضرت گفت:

«خجالت بکش، بلند شو چادر سرت کن!» نگاه

کردند و دیدند که تمام ریش‌های این ریخت و زن

شد! دید ای داد بیداد، گیس درآورد و ریشش

ریخت! بلند شد و دررفت. حضرت گفت: «این را

زن کردم و آن یکی در خانه را مرد کردم!» آن طرف

بلند شد و به خانه رفت، دید حالا یک سیل کلفت

در خانه گرفته نشسته است! حضرت گفت: «حالا

صبر کنید؛ آنها یک بچه خنثی بیاورند که نه مرد

است و نه زن!» آبرویش همه‌جا رفته بود. خلاصه

بعد از یک مدّت آمد و روی دست و پای امام افتاد،

بعد حضرت دوباره ریش و سیل را عوض و بدل

کرد و گفت: «بروید!» قضیه در مناقب

ابن شهر آشوب است.^۱

حالا امام حسن آمد و این آقا را تبدیل به خانم

کرد، فوراً احکام بر او عوض می‌شود، دیگر این

مرد نیست که حکم کذا و کذا داشته باشد؛ همه

^۱ مناقب آل‌ابی‌طالب علیهم‌السّلام، ج ۴، ص ۸؛ اثبات الهداة، ج ۴، ص ۳۱؛ الخرائج و الجرائح، ج ۱، ص ۲۳۶، با قدری اختلاف در تمامی مصادر.

احکام خانم‌ها فوراً بار می‌شود! آن هم الآن تبدیل به مرد شد و آن احکامی که تا حالا برای این بود، همه از بین رفت، حتی شائیت هم ندارد و اصلاً از تحت موضوع تکلیف بیرون رفت؛ مثل اینکه مُرد و یک احکام دیگری بر او تعلق گرفت.

حکم دائر مدار موضوع است. حالا صحبت در این است که وقتی قرار شد این طور باشد، سلمان با توجه به یک چنین مقامی و با توجه به یک چنین ظرفی اصلاً دیگر معنا ندارد که گناهان ظاهر از او متمشی بشود؛ از تحت موضوعیت برای تکلیف اصلاً خارج شده و دیگر بیرون آمده است و یک احکام دیگری برای او بار می‌شود و خصوصیت احکام تغییر پیدا می‌کند. این مراتب و حالتی است که اینها دارند!

خوف اولیاء الهی از عدم التفات محبوب

امیرالمؤمنین یا اولیای خدا که نسبت به قضایای مادی اصلاً توجهی ندارند،

تحت آیه ﴿لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾

داخل هستند، پس معنای آیه ﴿أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا

خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾^۱ این است: «ای

مردم، دیگر ما سوی الله نمی‌تواند اولیای خدا را به

خوف یا به حزن در بیاورد، اینها از تحت دایره خوف

و حزن نسبت به ما سوی الله خارج شده‌اند؛ پس

دیگر در اینها چه خوفی می‌ماند؟!» فقط خوف

التفات و عدم التفات محبوب برای اینها باقی

می‌ماند. خوف اینها فقط این است؛ نه نسبت به

ما سوی الله، ما سوی الله دیگر خوفی ندارد، از

تحت دایره خوف از ما سوی الله در آمدند. ما هستیم

که نسبت به مسائل روزمره و گناه و... دارای

تشویش و خوف هستیم؛ پول از دستمان برود حزن

می‌گیریم، نسبت به یک قضیه خوف پیدا می‌کنیم، و

اینکه آیا در این قضیه ربح پیدا بکنیم و برسیم یا

نرسیم؟! اولیای خدا از تحت تأثیر علل و معلولات

در آمده‌اند، از تحت تأثیر سبب و مسببات در آمده‌اند،

از تحت تأثیر اثر و متأثرات در آمده‌اند. فقط تنها

^۱سوره یونس (۱۰) آیه ۶۲.

چیزی که برای اولیاء می ماند این است که مبادا
یک وقت خدا نظرش را نسبت به اینها بگیرد، همین؛
نه نسبت به غیر!

امیرالمؤمنین که در دعای کمیل می گوید:

«صَبَرْتُ عَلَىٰ عَذَابِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَىٰ فِرَاقِكَ»^۱

معنایش این است که رفتن به آتش برای من مهم
نیست، چون آتش ما سوی الله است؛ برای من
ناراحتی های دنیا مهم نیست، چون اینها ما سوی الله
است؛ برای من بهشت رفتن مهم نیست، چون اینها
ما سوی الله است؛ برای من مهم این است که آن
ارتباط بین من و تو که مانده است، همه ما سوی الله
که کنار رفتند و فقط خودم و تو مانده ایم، تو بیایی
یک لحظه نظرت را از ما بگیری؛ این برای من باعث
خوف است و این برای من باعث ترس و ناراحتی
است، والا نسبت به ما سوی الله دیگر مسئله تمام
است!

﴿أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ
يَحْزَنُونَ﴾^۲، اولیاء خوف و حزن ندارند! دیگر

^۱ مصباح المتهجد، ج ۲، ص ۸۴۷. ترجمه:

«بر فرض که بر عذابت صبر و شکیبایی کنم، پس چگونه می توانم بر فراق
شکیبا باشم؟!» (محقق)

می ماند حزن و خوف نسبت به خودش؛ اینکه خود خدا آمد و گفت که من امشب کاری با تو ندارم! علی می گوید که من تحمل این یک لحظه که به من نظر نکنی و کم التفاتی بکنی را ندارم! می گوید: من همه چیز را قبول دارم، فقط این یکی را نمی توانم قبول کنم!

من باب مثال، اگر عاشقی به در خانه معشوقی بیاید و به او بگوید: اگر بیایی درب خانه، تو را می گیرم و این قدر با این چوب بر سرت می زنم که سرت خون بیاید! اگر واقعاً عاشق باشد، می گوید: باشد، عیب ندارد! می گوید: می آیم جلوی همسایه ها آبرویت را می برم! می گوید: بیا ببر! می گوید: می آیم و تمام مال و اموات را برمی دارم و به تاراج می برم! او هم می گوید: بفرما! واقعاً من دیده ام و خودم به یک چنین قضایایی برخورد کرده ام، یعنی نسبت به بعضی ها دیده ام که یک چنین حالی داشتند. خدا قسمت کند! مجازش هم خوب است، مجازش هم راه خوبی است! در هر صورت، خیلی حال عجیبی داشت! می گوید: تو به من بگو من تو را می خواهم؛ دیگر هر کاری دلت می خواهد بکن، من فقط این را از تو می خواهم که نگو نمی خواهم! عاشق فقط یک حرف از معشوق می خواهد که معشوق بگوید: من تو را

می خواهم! می گوید: ما سوای تو هرچه هست
را از دست می دهم، بیا آبرویم را ببر، بیا مالم را
ببر، بیا بزن، اصلاً بیا و من را بکش؛ ولی بگو
می خواهمت! اما اینکه بگویی نمی خواهمت
ولی تمام دنیا را به تو می دهم، فایده ندارد!

خوف امیرالمؤمنین از این است که یک وقت

خدا نگوید که ای علی، امشب تو را نمی خواهم!

«هَبْنِي صَبْرْتُ عَلِيَّ حَرًّا نَارِكَا!»^۱ می گوید: من را در

جهنم می اندازی

بینداز، مسئله ای نیست! ما حال امیرالمؤمنین را

نداریم!

جریان تدبیر و مشیت پروردگار در قضایای

عالم وجود

حال امیرالمؤمنین این است که امام حسین

^۱ مصباح المتعجد، ج ۲، ص ۸۴۷، فرازی از دعای شریف کمیل:

«فَهَبْنِي يَا إِلَهِي وَ سَيِّدِي وَ مَوْلَايَ وَ رَبِّي صَبْرْتُ

عَلِيَّ عَذَابِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلِيَّ فِرَاقِكَ؟ وَ هَبْنِي

صَبْرْتُ عَلِيَّ حَرًّا نَارِكَا فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إِلَى

كَرَامَتِكَ؟»

می گوید:

إِلَهِي إِنَّ اخْتِلَافَ تَدْبِيرِكَ وَ سُرْعَةَ طَوَائِفِ
مَقَادِيرِكَ، مَنَعَا عِبَادَكَ الْعَارِفِينَ بِكَ عَنِ السُّكُونِ
إِلَى عَطَاءٍ وَ الْيَأْسِ مِنْكَ فِي بَلَاءٍ^۱.

«[خدایا] اگر به آن کسانی که به تو عارف هستند
و به قضا و قدر اطلاع دارند و از مسائل تقدیر و
مشیت تو مطلع هستند، نعمت و وعده‌ای دادی؛
این دو مطلب، یکی اینکه تقدیرات تو مختلف
است و دائماً در حال اختلاف است، و یکی اینکه
این تقدیرات در هم می پیچد و همین طور سریع
در حال گردش است، [مانع دل خوشی و آرامش
آنها و مانع یأس و ناامیدی در بلاء و امتحان
می شود]!»

یعنی فعال ما یشاء و حاکم ما یُرید، به این
کیفیت است.

اگر آگاه هستی که ناامید نشو و اگر آگاه نیستی
که هیچ! اگر آگاه هستی از لطف و قهر او ناامید نشو؛
چون فعال ما یشاء فقط او است و تقدیر او بر مشیتش
حاکم نیست، بلکه مشیت او بر تقدیر حاکم است، و

^۱ إقبال الأعمال، ج ۱، ص ۳۴۸.

هر چه را که او می خواهد مشیت می کند!

حضرت یونس عصبانی شد و گفت: «یعنی

چه شما فقط بت می پرستید و گوش نمی دهید!»

و از این حرف‌ها، و دعا کرد که: «خدایا، اینها را

نابود کن و از بین ببر!» ﴿وَ ذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ

مُغْضِبًا﴾^۱ «غضب کرد و نفرین کرد!» از آن

طرف هم خب پیغمبر است و نفرین او می گیرد؛

چون دل ولیّ همان مشیت خداست، نفرین او

گرفت و عذاب آمد! دید عجب، اگر خودش هم

اینجا باشد دیگر مرخص است،

فوراً فرار کرد و گفت: بگذار برویم که لا اقل ما

را عذاب نگیرد! از قومش فرار کرد و آمد، ﴿فَظَنَّ أَنْ

لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ﴾؛ «خیال کرد حالا که ما دعایش را

مستجاب کردیم، این قسیر در رفته است!»

خب جناب ذا النون، حالا که خدا دعای تو

را مستجاب کرد، تو هم می روی بر تخت سلطنت

می نشینی؟! نه، تو هم برای ما مثل یکی از آنها

هستی! تو با آن آدمی که مخالفت تو را کرده است،

برای من هیچ فرقی نمی کنی! آن هم اگر برگردد و

^۱ سوره انبیاء (۲۱) آیه ۸۷.

عوض بشود، تقدیر من را عوض کرده است؛ دل او هم مشیت من است! نکته اینجا است که اگر قلب تو مجرای مشیت من است، قلب آن بنده عاصی گناهکار هم مجرای مشیت من است؛ تو از این نکته غافل بودی و قضیه را یک طرفه دیدی! تو خیال کردی فقط خودت همه کاره هستی و مهر و امضا را به دست تو سپردیم، بزنی و بروی جلو! نه آقا، بایست! تو یکی هستی در این عالم، یکی هم آن قوم هستند! آنها اگر عوض بشوند ما تو را مرخص می‌کنیم، تو چه کسی هستی؟! پیغمبری، باش؛ ولی تو یک نفر هستی، آن هم یک نفر است، این هم یک نفر است، او هم یک نفر است؛ برای ما توی پیغمبر و آن بنده گناهکار فرق نمی‌کنید! چرا این را از خودت دانستی و آن حالات آنها را از ما ندانستی؟! این حال تو جبهی که ما الآن به تو دادیم، تو این حال توجه را از ما می‌بینی، ولی چرا آن حال عصیان آنها را از ما نمی‌بینی؟! و چرا تو حساب آنها را از من جدا کردی، مگر آنها بندگان من نیستند؟! چرا نفرین کردی؟! آنها هم بالأخره بندگان من هستند و همه شما سر این سفره نشستید! «مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ؟!»^۱

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

چه کسی تو را به این بالا برده است؟! چه کسی تو را پیغمبر کرده و چه کسی آنها را پیغمبر نکرده است؟! هر دو یکی است و هر دو به یک کیسه می‌رسد؛ این کیسه تو را پیغمبر کرده و اینها را نکرده است! چرا تو خودت را داخل می‌کنی ولی آنها را پس می‌زنی؟! چرا تو خودت را داخل در این

خانه می‌دانی و آنها را نمی‌دانی؟!!

﴿فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ﴾؛ «خیال کرد

می‌تواند قِسر در برود!» ما او را گرفتیم و در

دهان ماهی انداختیم؛ وقتی رفت و دید، گفت:

ای داد بیداد، از چاله افتادیم در چاه! حالا اینجا

در این ظلمات ثلاث، ظلمت شکم و ظلمت

درون دریا و ظلمت شب، چه کار کنیم؟!!

﴿فَنَادَى فِي الظُّلْمَةِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ﴾^۱، حالا

فهمید، و لابد این ماهی هم چند تا فشار به او

داد؛ گفت: ای داد بیداد، آخر کار است، رسیدیم

آخر خط! خدایا غلط کردیم!

این گوشمالی‌های جلالیه است! چند تا

گوشمالی می‌دهند و هرچه دارد را در می‌آورند؛

یعنی آدم را به جایی می‌رسانند که هیچ مفرّی

^۱سوره انبیاء (۲۱) آیه ۸۷.

ندارد، نه رفیق می تواند از انسان دست بگیرد، نه پدر و مادر می توانند کمک کنند، نه پول می تواند چاره ساز باشد و نه زن و بچه، هیچ چیز؛ چنان خودش را در تنگنا می بیند که می گوید: خدایا، غلط کردم!

آقا سید جمال گلپایگانی رفت به امیرالمؤمنین گفت: «یا علی، اشتباه کردم! خودت هرکاری می خواهی بکنی بکن، ما نیستیم!» چنان علی او را در منگنه انداخت که هرچه داشت درآمد؛ اوضاعش مفصل است.^۱

﴿فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَن لَّا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ﴾؛ «آنجا گفت که فقط تو مؤثر هستی! (اگر تو من را پیغمبر کردی، آنها را هم این طوری کردی!)»

آنجا تازه فهمید که یونس برو با مردم سرکن، برو با مردم بساز!

پیغمبر ما هیچ وقت نفرین نکرد؛ در آن شدائد می گفت: «اللهم اهدِ قومی فإنهم لا يعلمون!»^۲ پیغمبر کامل بود، پخته بود؛ اما یونس هنوز خام بود، او را در شکم

^۱ رجوع شود به مطلع انوار، ج ۲، ص ۴۲۰، تعلیقه.

^۲ مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج ۱، ص ۱۹۲. امام شناسی، ج ۱۳، ص ۹۳:

«بار پروردگار من، قوم مرا هدایت کن! زیرا این کردار آنها ناشی از جهل است.»

ماهی فرستاد تا یک اربعین روزی چهار صد دفعه
به حال سجده یونسیّه بگوید و حالش درست شود و
دیگر از این کارها نکند! وقتی که فهمید قضیه از چه
قرار است، عوض شد، و خدا گفت: حالا برو به
طرف قومت! آمد دید عجب! همه دارند زندگی
می کنند! گفت چه شده است؟! فلان شخص گفت:
«معذرت می خواهیم، ببخشید!» آن دیگری رو کرد
به او و گفت: «ببخشید!» آنها هم دیگر حالشان
خوب شده بود! اینها همه باید دست به دست هم
بدهد، هم حال این باید درست شود و هم حال آنها؛
حال این که عوض شد، کارش درست شد و یک
دگرگونی در دلش ایجاد شد و فهمید که مؤثر
خداست و فهمید با آن بنده گناهکار نزد خدا هیچ
فرقی نمی کند، و این طرف قضیه درست شد؛ آنها
هم فهمیدند که اگر دست از پا خطا کنند، چوب
یونس بالای سر آنها است، و آنها هم عوض شدند؛
پس حالا بیاییم با هم آشتی کنیم،^۱ و این می شود

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون داستان حضرت یونس و قومش، رجوع شود

مدینه فاضله. مشیت در قضایای عالم این طوری است.

حال خوف اولیاء الهی در مقام بقاء

امیرالمؤمنین همه این حرف‌ها و این مسائل را گذرانده است و می‌داند که «فی سلامه من دینه» است؛ ولی آیا خیالش راحت است یا اینکه نه، الآن دائماً نگران است؟! می‌داند که کار خدا حساب و کتاب بر نمی‌دارد، برای خدا علی و ابن‌ملجم فرق نمی‌کند، برای خدا علی و یک درخت فرق نمی‌کند؛ وقتی که این را می‌داند، دائماً نگران است که او نظرش نسبت به این برمی‌گردد یا نه! دائماً حالش حال خوف است و دائماً مواظب است. دیگر از ما سوی الله که خیالش راحت است و می‌داند که الآن دیگر مورد تکلیف ما سوی الله ندارد؛ فقط مانده است خودش و خدا، یعنی این دو در مقابل هم، و اینکه او نظرش برنگردد و بگوید که ای علی، تو را نمی‌خواهم؛ فقط منتظر همین قضیه است! لذا در دعاها می‌بینیم که ائمه فقط دنبال این هستند که خدایا نظرت را از ما برنگردان! یعنی احساس می‌کنند که در عالم مشیت فقط عنایت

خداست که اینها را نگه داشته است و اگر او نباشد، اینها هم نیستند.

این قضیه احساس است که آنها را مدام تحریک می‌دهد، و الا در مقام فنا اصلاً خوفی نیست، هیچ چیزی نیست؛ تمام اینها برای کثرت است، تمام اینها برای جمع‌الجمعی است، برای عالمی است که در عین شناخت وحدت، وجود خودشان را هم احساس می‌کنند، نفس خودشان را احساس می‌کنند، تعلق مشیت الهی به خودشان را احساس می‌کنند. او عالم را با یک اشاره این طرف و آن طرف می‌کند؛ این می‌شود ما سوی الله! به جبرئیل و میکائیل حکم می‌راند، ولی باز تمام اینها ما سوی الله است. آن چیزی که دلش را می‌لرزاند، خود ارتباطش با خداست که آیا نظرش هست یا نه؟!

این حال همین‌طور ادامه دارد تا وقتی که ابن‌ملجم می‌آید و ضربت را می‌زند؛ اینجا که ضربت را می‌زند دیگر کار تمام شد و دیگر راحت شدم! معنای «فُزْتُ»^۱ این است که این حالت عنایتی که تو

^۱ معاد شناسی، ج ۳، ص ۲۰۳:

«امام حسن فرمود: «ابن‌أبی‌السَّاج آمد و به پدرم اعلام نماز کرد، پدرم از منزل خارج شد و من هم خارج شدم، که آن دو نفر آهنگ کشتن پدرم را نمودند و شمشیر پرتاب کردند؛ شمشیر یکی بر طاق فرود آمد و شمشیر دیگری در سر پدرم نشست!» در این حال است که صدا می‌زند: «فُزْتُ»

به من داری، اینجا دیگر فهمیدم که کار تمام است و دیگر تمام شد و رفتیم؛ می دانیم که دیگر آن دنیا هیچ خبری نیست و دیگر خیالمان راحت است! لذا من خیال می کنم خوش ترین اوقات امیرالمؤمنین همین یک شب آخر بود که دیگر خیالش راحت شد! معنای «فُزْتُ» این است که دیگر کارم تمام شد؛ نه اینکه دیگر گناه نمی کنم، این حرفها چیست؟! یعنی تو دیگر نظرت به من تمام شد! تا به حال من نگران این بودم که نظرت را نسبت به من تا آخر داری یا نداری؛ الآن فهمیدم اینکه پیغمبر گفت: «فی سلامة»، الآن انجام شد! لذا این قضیه ای که حضرت

سجّاد دارند و در همین دعا دارد که: «مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ يَا رَبُّ»؛ [کجا برای من نجات و رستگاری امکان پذیر می باشد؟] تا آخرین لحظه حیات دارد این را احساس می کند!

امام حسین هم همین حرف را می زند، تمام آن دعایش در روز عرفه همین است؛ می گوید خدایا، هرچه بوده از ناحیه تو بوده است، اگر تو نباشی من این هستم، اگر تو نباشی من آن هستم؛

وَرَبِّ الْكَعْبَةِ؛ سوگند به پروردگار کعبه که فائز شدم!“ شهادت در نزد آن حضرت فوز است، کشته شدن در راه خدا سعادت است و بهشت است.»

یعنی دائماً من در حال اضطراب هستم که آیا تو آن نظرت را که به من داری، ادامه می دهی یا ادامه نمی دهی؟! و همین حال، من را نگه داشته است؛ و دستم به هیچ چیزی بند نیست و روی هوا است!

بین امام و غیر امام فرق نمی کند، البته امام به حقیقت مطلب می رسد؛ ما جاهل هستیم و خیال می کنیم که امام روی پر طاووس نشسته است و کار تمام است، ولی ما باید زور بزنیم و زحمت بکشیم و...! آن موقعیتی که امام دارد و آن شناختی که امام دارد و آن نفسی که امام دارد و آن حالاتی که او دارد، او را مضطرب نگه می دارد! اگر این قضیه برای ما حل بشود و روشن بشود، آن وقت دیگر این حرفها وجود ندارد که چرا اینها گریه می کردند، اینها که دیگر کارشان تمام بود، اینها که دیگر سیرشان تمام بود! درست است که سیر تمام است، ولی بالأخره آیا در مقام بقاء، این وجود هست یا نیست؟! این شخص، آن مقام و عظمت پروردگار را احساس می کند یا نه؟!!

می گویند: قوام السلطنه که نخست وزیر محمدرضا شاه بود، خیلی ترسیده بود؛ به او گفتند: «تو نخست وزیری، چرا این قدر می ترسی؟!» گفت: «شما به مقام عظمت شاه

پی نمی‌برید؛ اگر او یک آن تصمیم بگیرد،
قوام‌السّلطنه دیگر وجود ندارد!» همین
محمّد رضا شاه دروغی! می‌گفت: «شما مقام شاه
و عظمت شاه و مشیّت شاه را نمی‌دانید؛ اگر یک
اشاره‌ای خلاف آن باشد، یک دفعه می‌بینی آدم را
مرخص می‌کند!» قوام‌السّلطنه موقعیّت
أعلیٰ حضرت را می‌فهمد؛ اما آن سپوری که در
خیابان میدان شاه و میدان شوش دارد کار
می‌کند، چه می‌فهمد؟! او فقط پاسبان بالای سر
خودش و مأمور شهرداری را می‌شناسد!
آن کسی که به مقام اسماء و صفات و مشیّت
خدا می‌رسد، و به این می‌رسد

که یک مشیّت در عالم است و آن مشیّت هرکاری

بخواهد انجام می دهد و هیچ رادع و مانعی ندارد:

﴿يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ﴾^۱؛ «هرچه

را که بخواهد محو می کند و اثبات می کند!»

﴿وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ﴾^۲، ﴿يَحْكُمُ مَا

يُرِيدُ﴾^۳.

وقتی به مقام مشیّت مطلقه و به اینکه او هیچ

رادعی ندارد برسد، دیگر نمی تواند مضطرب

نباشد. او گرچه تمام عالم را با یک اشاره عوض

کند، شقّ القمر کند، درخت را به نطق بیاورد،

تمام زمین را تبدیل به جبرئیل کند، بر میکائیل

حکومت کند، بر اسرافیل حکم براند و...؛ ولی

تمام اینها ما سوی الله است، پس خود خدا چه

می شود؟! تازه می رسد به خود خدا! این وسط

فعلاً نگرانی از خود خداست.

انحصار طریق عبور از نفس و فناء ذات سالک،

به شفاعت و دستگیری امیرالمؤمنین

علیه السّلام

^۱ سوره رعد (۱۳) آیه ۳۹.

^۲ سوره ابراهیم (۱۴) آیه ۲۷. امام شناسی، ج ۱۶، ص ۲۳۰:

«خداوند هرکاری را که بخواهد انجام دهد، انجام می دهد.»

^۳ سوره مائده (۵) آیه ۱. نور ملکوت قرآن، ج ۲، ص ۱۵۲:

«حکم می کند بر آنچه اراده کند.»

لذا اینجاست که سالک وقتی که تمام زحمت و کوشش و مجاهده و همه را انجام داد و بالا رفت و تمام حجاب‌ها را کنار زد، می‌رسد به یک‌جا که دیگر باید از نفس بگذرد و نفس را باید از دست بدهد؛ آنجا با چه نیرویی این کار را انجام بدهد؟ تا حالا هر کاری که می‌کرده با نفس می‌کرده است؛ اگر نماز می‌خواند، با نفس بود؛ مجاهده با نفس بود؛ گذشت از عوالم نور، همه با نفس بود؛ وقتی که از عوالم نور و از حورالعین و... می‌گذرد، مگر با غیر از نفس است؟! با نفس دارد می‌گذرد! می‌رسد به جایی که خودش می‌ماند؛ خودش را چه‌طور از دست بدهد، خودش که نمی‌تواند خودش را از دست بدهد! اینجا دیگر می‌ماند و فریادش بالا می‌رود که دیگر چه کنم؟! اینجا تازه امیرالمؤمنین به داد می‌رسد! «السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الزَّنَادُ الْقَادِحُ»^۱ معنایش این

است که او می‌آید و این «خود» را می‌سوزاند. یعنی انسان به مرحله‌ای می‌رسد که دیگر همه

^۱ المزار، شهید اول، ص ۴۷:

«السَّلَامُ عَلَى الصَّرَاطِ الْوَاضِحِ وَ النَّجْمِ اللَّائِحِ وَ الْإِمَامِ النَّاصِحِ وَ الزَّنَادِ الْقَادِحِ وَ رَحْمَةِ اللَّهِ وَ بَرَكَاتِهِ.»

امیدهایش سرد می شود، تا به حال با اتکای به نفس
 بود، حالا می خواهد نفس را از دست بدهد؛ خب
 همه را گذرانندیم، مُلک را گذرانندیم، ملکوت را
 گذرانندیم، جبروت و... همه را یکی یکی طی کردیم
 و به جایی رسیدیم که دیگر خودمان مانده ایم، حالا
 خودمان را چه کار کنیم؟! خودمان که نمی توانیم
 خودمان را از بین ببریم؟! آیا این لیوان می تواند
 خودش را بشکند؟! یک دست می خواهد که این
 لیوان را از بالا بیندازد پایین و بشکند، اما اینکه خود
 لیوان باعث بشود که خودش را بشکند، نمی شود!
 آیا خود این آب می شود خودش را در این لیوان
 بریزد؟! نمی شود! انسان به مرحله ای می رسد که
 صفتش فانی می شود، اسمش فانی می شود، فعلش
 فانی می شود، توحید افعالی را می فهمد، توحید
 صفاتی را می فهمد، اسماء را می فهمد، تمام اینها را
 احساس می کند ولی فقط تعین او باقی می ماند؛ تعین
 باقیمانده است، لذا نمی تواند توحید ذاتی را بفهمد.
 برای توحید ذاتی را باید یکی دیگر بیاید؛ اینجا است
 که امیرالمؤمنین می آید. لذا آقا می فرمودند: «وقتی
 که سالک به اینجا می رسد، امیرالمؤمنین تازه به
 سراغ او می آید!» نه اینکه تا اینجا نبوده است، اما تا
 اینجا خیال می کرده است که بالأخره خودش هم

یک خرده محلی از اعراب دارد! به اینجا که می‌رسد،
می‌بیند نه، دیگر شوخی بر نمی‌دارد! محلی از اعراب
داری؟! هرگز! به اینجا که می‌رسد، آن وقت باید این
«الزَّانِدُ الْقَادِحُ» جلو بیاید؛ او می‌آید و کار را تمام
می‌کند و دیگر هیچ نفسی باقی نمی‌ماند!

این هم تا حدودی معنای «مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ»
است؛ و اینکه اولیاء و کُمَّلین چطور این معنا را در
نفس خودشان می‌یابند، با وجود اینکه اینها به مقام
فناء و بعد به مقام بقاء رسیدند.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

رمضان المبارک ۱۴۱۶

مجلس دهم: فقر و جودی سالک در مقابل

پروردگار

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إِلَهِي لَا تُؤَدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَ لَا تَمَكِّرْ بِي فِي
حِيلَتِكَ! مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا
مِنْ عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا
بِكَ؟! لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ وَ
رَحْمَتِكَ، وَ لَا الَّذِي أَسَاءَ وَ اجْتَرَأَ عَلَيْكَ وَ
لَمْ يُرْضِكَ خَرَجَ عَنْ قُدْرَتِكَ! يَا رَبِّ يَا رَبِّ يَا
رَبِّ!

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبت قرار مده! و در راه
چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای
پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، درحالی که آن خیر

امکان فقری و فقر وجودی سالکِ اِلَى الله

این خیری که به ما انتساب دارد و از جنبه فعلی یا از جنبه وصفی و نعتی است، از کجا است؟ ما که وجودمان در اصل و در حقیقت خودش فناء محض بود و این ماهیات به واسطه وجود حق، تعین و تشخیص پیدا کرد و به قول مرحوم آخوند: «اطلاق فقیر بر ما اصلاً غلط است؛ باید اطلاق فقر گذاشت، که همان صرف وجود رابط است!»^۱ پس این خیر چیست؟ خدایا تو داری ما را سرِ کار می‌گذاری که این همه هندوانه بار ما می‌کنی؟! مدام می‌گویی: شما آدم‌های خوبی هستید؛ کسی که این کار را بکند، چه است و...! آخر قضیه چیست؟! آن مسئله از کجاست؟ یک وقت انفاق می‌کنیم و می‌بینیم که این انفاقمان به جا بوده است و خوشحال می‌شویم؛ چرا باید خوشحال بشویم؟! حالا موارد دیگر که کار خلاف می‌کنیم و اسراف‌ها و

و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، در حالی که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به وسیله تو؟! نه آن کس که نیکی کند، از عون و کمک و رحمت تو بی‌نیاز می‌باشد؛ و نه آن کس که بدی نماید و بر تو جرئت ورزد و تو را از خودش خشنود نسازد، از ناحیه قدرت و حیطة توانایی تو بیرون شده است! ای پروردگارم! ای پروردگارم! ای پروردگارم!

^۱ الحکمة المتعالیة فی الأسفار الأربعة العقلیة، ج ۱، ص ۴۶ و ۴۷.

خرج‌هایی که در اینجا هست و... به کنار؛ این انفاقی که می‌کنیم و این امر خیری که از ما سر می‌زند و خوشمان می‌آید و می‌گوییم که الحمدلله این‌طور شد و به‌جا و به‌موقع بود؛ جهت این خوشحالی چیست؟

دیدگاه اولیاء الهی به فریضه حج

در آن سفر اوّلی که ما به مکه مشرف شدیم، من شانزده سال و خرده‌ای داشتم. شب اوّل مدینه بودیم. افرادی آن موقع با ما بودند - اسم نمی‌برم - که الآن نیستند؛ از رفقای سلوکی کسی نبود، ولی چند نفری از همین رفقای مسجدی آقا بودند که دو سه تا یا بیشتر آنها از دنیا رفته‌اند؛ از این بزرگان هیئت بنی فاطمه هم آنجا بودند. آنجا ما خیلی چیزها دیدیم! شب نشسته بودیم و هنوز به حرم مشرف نشده بودیم، که یکی از اینها آمد و گفت:

آقا، قبل از اینکه شما تشریف بیاورید، با رفقا صحبت و بحث بود که بالأخره ما پولی خرج کرده‌ایم، از بچه‌ها دور افتاده‌ایم و در یک کشور غریب آمده‌ایم؛ چه کاری انجام بدهیم که بتوانیم در ازای این کارها و این پولی که خرج کرده‌ایم، فایده‌ای ببریم؟ (خب بنده خدا به خیال خودش می‌خواست

حالا حداکثر استفاده را داشته باشد) چه عملی انجام بدهیم؟ هر کسی حرفی می‌زد، ولی حالا که شما تشریف آوردید می‌خواهیم از شما بشنویم.

آقا تبسمی کردند و قدری سکوت کردند، بعد فرمودند:

خب بله درست است، بالأخره مخارجی متحمل شدید و...، اما خوب حالا من سؤالاتی از شما دارم:

یکی اینکه: شما در طول مدت عمرتان (مثلاً آن موقع این بنده خدا پنجاه و پنج سالش بود) و در این پنجاه و پنج سال که الان از عمرتان می‌گذرد، چقدر در زندگی خرج کرده‌اید، چه غذاهایی داده‌اید، چه اطعام‌هایی داده‌اید، برای تعیش و تفکّه و این طرف و آن طرف و... چه خرج‌هایی کرده‌اید؛ که اگر بخواهید حساب کنید، این مگّه آمدن در برابر این پول‌هایی که این مدت خرج کرده‌اید صفر هم به حساب نمی‌آید! همین طور است یا نه؟!

گفت: «بله همین طور است.»

آقا فرمودند:

سؤال دوّم: شما حساب کنید برای کار و کسب و این حرف‌ها چقدر به این طرف و آن طرف و به خارج و... مسافرت کردید! و برای به‌دست

آوردن سه شاهی سنار، سفر ژاپن و چین و...
کردید و اینکه چه چیزی بخرید از چینی و بلور
و موتور و شتر و...! و چقدر از این سفرهایی
که تا حالا رفته‌اید و اگر الآن بخواهیم حساب
کنیم، کلّ این یک ماه سفر مکه، چیزی به پای
این حساب نمی‌شود! شما چقدر تا به حال از زن
و بچه‌تان دور بودید؟! چقدر تا حالا چه بودید؟!
و...

و شروع کردند همین‌طور یکی یکی گفتن،
بعد گفتند:

حالا چه شد که این یک ماه را آوردید و به رخ
خدا می‌کشید و می‌گویید: «خدایا ما آمده‌ایم و
پول خرج کرده‌ایم، خدایا از زن و بچه جدا
شده‌ایم»؟!!

اگر خدا بخواهد حساب برسد، آن‌چنان در کف
دست آدم می‌گذارد! تازه امسال هم چون به
اسمت درآمده است بلند شدی داری می‌آیی!
خود ما حدود سه سال پیش در ایّام حج که
به مکه مشرف شده بودیم، یک

روزیکی از همین افرادی که با ما بود، در مدینه دیدیم و با او حال و احوال کردیم؛ می‌گفت: «إن شاء الله زود می‌گذرد و برمی‌گردیم سراغ زن و بچه‌مان! إن شاء الله تمام می‌شود و برمی‌گردیم سراغ زن و بچه‌مان!»

خب حالا مسئله حج اینجا بحث استطرادی است، و البته مسئله حج این‌طوری نیست که مطرح است؛ مسئله حج خیلی مهم است! من این‌طور به نظر می‌رسد که حتی اگر کسی ماشیاً مستطیع است، باید مکه برود؛ یعنی اگر کسی بدون وسیله به‌طور ماشیاً می‌تواند برود و لو شش ماه طول بکشد، واجب است که مکه برود!^۱ و اگر کسی می‌تواند برود و در راه هم کسب معاش کند، باید به حج برود و بر او واجب است!^۲ این نیست که حتماً یک صندوق پول کنار باشد و خرج ایاب و ذهاب و عائله و برگشت و...؛ این حرف‌ها نیست! اگر کسی نمی‌تواند تنها برود و برای حجّش باید با معین برود، واجب است که حتی پول معین را هم بدهد و مکه برود! مسئله حج خیلی مهم‌تر از این حرف‌ها است! این حرف بی‌حساب نیست، از ادله است! آن وقت ما

^۱ وسائل الشیعة، ج ۱۱، ص ۴۳، باب وجوب الحجّ علی من أطاق المشی.

^۲ رجوع شود به وسائل الشیعة، ج ۱۱، ص ۵۹.

همه کاری انجام می‌دهیم، حالا که دو زار
به دست می‌آوریم و داریم مگه می‌رویم،
می‌خواهیم شش درب بهشت را با این بخریم!
نمی‌دانم هفت تا در است یا شش تا! می‌خواهیم
دیگر تمام حور و غلمان را به اسارت خودمان
در بیاوریم و ملائکه و همه را در استخدام و
تسخیر خودمان بگذاریم!

اختصاص جمیع خیرات به حضرت حق

پس اصل قضیه چیست؟ اصل قضیه این
است که بگوییم: خدایا! نه خرجی کردیم، نه
راهی آمدیم، نه کاری کردیم، بدبخت و بیچاره
و فقیر و سراپا گناه و بدون هیچ چیزی آمدیم؛
همین، یا علی مدد آمدیم! اگر این طوری آمدیم،
این خوب است. اما اگر نه، آمدیم و گفتیم:
خدایا، من خرج کردم! خدا به حسابت می‌رسد
و می‌گوید: تو چقدر خرج کردی؟! یکی یکی
می‌آورد: خدایا، من عمر

خودم را در اینجا برای تو صرف کردم! می گوید:
تو تا حالا کجا بودی؟! این عمرت را کجاها صرف
کردی؟! وقتی بنا بر حساب کشی باشد، چنان حسابی
می کشند! مو را از ماست، بلکه کره را از ماست
بیرون می کشند بدون به هم زدن و بدون اینکه تبدیل
به دوغش کنند! این طوری در می آورند! شما نشستید
و پیش خودتان می گوید که فلان کار خیر را انجام
دادم. آدم می گوید: خیلی خوب! بعد می رود و با
خودش فکر می کند و می بیند که نه، خودمان هم در
آن دخیل بودیم؛ اگر این طور می شد و اگر این کار را
نمی کردیم بهتر بود. خب حالا این طور چیزها زود
معلوم می شود، اما بعضی وقتها این قدر کارهای ما
تو در تو و پیچیده است که مدام می نشینی و فکر
می کنی، یک ساعت فکر می کنی و بعد می بینی بله،
آن طوری که باید خالص باشد خالص نبوده است!
آن وقت برای او که دیگر نشستن و محاسبه کردن
ندارد، اوصاف پرونده را می آورد و جلویت
می گذارد! روی شاسی می زند و تمام اینهایی را که
باید تو در تو برویم، صاف می آورد و جلویت
می گذارد و تو نگاه می کنی! آقا، چه کار می خواهی

بکنی و چه چیزی را می‌خواهی اینجا عرضه
بداری؟! می‌گویی: «خدایا، من این کار را انجام
دادم»؟! اما تو در وجود خودت محتاج به غیر هستی،
چه برسد به فعلت، تا بگویی: «من انجام دادم»!

سرّ محبوبیت کار خیر

پس این انفاق و این کار خیری که ما می‌کنیم
و خوشمان می‌آید، این خوش آمدن برای
چیست؟ یک وقت این خوش آمدن به خاطر این
است که: «خدایا، ما وسیله‌ای بودیم از وسایل
تو، و واسطه‌ای بودم از وسائط تو»؛ اگر این باشد
این خوب است! آن وقت اگر این طور باشد، اگر
کس دیگری هم این کار را بکند باید به همین
اندازه خوشمان بیاید؛ ولی اگر نه، خوشمان آمد
که ما این کار را کردیم، گرچه کار خوبی است و
در خوب بودنش صحبت نیست، ولی اینکه ما
کار خوب را انجام دادیم، خدا می‌گوید: ﴿إِنَّ
الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا﴾؛^۱ مقام عزّت و مقام غیرت
برای

خدا است! خدا می‌گوید: تمام خیرها برای من

^۱ سوره یونس (۱۰) آیه ۶۵.

است، ﴿الْحَمْدُ لِلَّهِ﴾؛^۱ اصلاً تمام حمدها و حقیقت
حمد برای من است! حقیقت حمد برای او است،
چون او مسبب حمد و سبب حمد است.

انسان بر يك امر پسندیده حمد می کند. اگر کسی
شما را كتك بزند، آیا شما دستش را می بوسید و از او
تشکر می کنید؟! یا اگر کسی بیاید و مال شما را ببرد، آیا
او را حمد و ستایش می کنید؟! نه! اگر کسی به شما تعلیم
بدهد حمدش می کنید، کسی به شما پولی بدهد حمدش
می کنید، کسی به شما محبتی بکند حمدش می کنید؛ این
حمد يك سبب و ریشه می خواهد. وقتی که می گوئیم:

«إِنَّ الْحَمْدَ لِلَّهِ» یعنی «إِنَّ أَصْلَ الْحَمْدِ وَ سَبَبَ الْحَمْدِ وَ

مَنْشَأَ الْحَمْدِ لِلَّهِ جَمِيعًا»؛ بنابراین تمام خیری که از ناحیه

خدا است و آن خیر موجب حمد است، آن خیر برای او

است! پس این انفاقی که الآن تو داری انجام می دهی،

حقیقت این انفاق، از او است؛ او می توانست کاری

کند که تو از این فقیر بگذری و فکرت را در جای دیگر

بردی و فقیر رد بشود و دست در جیب نکنی، می تواند

^۱ سوره فاتحه (۱) آیه ۲.

این کار را بکند و این کار شده است.

نگرش اولیاء الله به مسائل تربیتی و

دستورالعمل‌های سلوکی دعای ابوحمزه

این دعای ابوحمزه ثمالی عجیب دعایی است! حضرت سجّاد لباس ما را به خودش پوشیده است و دارد دعا می‌کند؛ یعنی در قالب منِ نوعی آمده است و دارد دعا می‌کند! عبارتهایی در آن هست که واقعاً عجیب است! اصلاً خودش را در حدّ یک فرد عادی و معمولی پایین آورده است و دارد از زبان او می‌گوید: خدایا من این هستم، من این هستم! یعنی حضرت دارد حقیقت وجودی خودش و تمام اطوار وجود را که بر یک انسان می‌گذرد، به لسان دعا بیان می‌کند؛ یعنی واقعاً این دعای ابوحمزه یک کتاب تربیتی و یک دستور سلوکی است! در این دعای ابوحمزه ما می‌دانیم که صفریم، از صفر پایین‌تر هستیم، هیچیم و محویم! و نکته مهم این است که تمام اینها در ما تحقق دارد.

حالا ما باید چه کنیم؟ برخورد ما با این دعا
واقعاً باید چگونه باشد؟ دستور سلوک این
نیست که انسان مطلبی را از یک استاد بشنود و
بعد برود به آن عمل کند؛ دستور سلوک این
است که انسان آن مطالبی که جنبه واقعی دارد،
چه از استاد بشنود یا از استاد نشنود، آنها را در
خودش متحقق کند! متحقق کردن: یعنی بینه و
بین الله در خودش این معانی را ایجاد کند، و این
معانی را به هر طور که می تواند و به هر اندازه که
قدرت دارد در خودش بیاورد!

مرام و روش اولیاء و بزرگان این بوده است
که اصلاً منتظر نبودند تا اینکه بروند از استاد
چیزی بشنوند - بقیه شاگردان این گونه نبودند -
بلکه می رفتند و جاده را صاف می کردند برای
اینکه استاد بیاید و هرچه می خواهد در آن بریزد.
قضیه این بود؛ یعنی قبل از اینکه او بخواهد
بگوید، پیش استاد می رود و به استاد می گوید:
آقا چه می خواهی؟ استاد می گوید: من از تو
هرچه سرمایه داری می خواهم! او می گوید: این
را قبل از اینکه تو بگویی من داده ام، دیگر چه
می خواهی؟ می گوید: من جانت را می خواهم!
می گوید: قبل از اینکه تو بگویی من داده ام!
می گوید: نفست را می خواهم! می گوید: این
دیگر دست من نیست، این را خودت بیا درست

کن! اما آنچه که از این چیزها در ظاهر است، قبل از اینکه تو بگویی می‌دهم! آنها را که او نباید بیاید درست کند، او باید خودیّت و انانیّت را بگیرد و اینها را باید درست کند، ظواهر را که دیگر نباید او درست کند!

آقا، ما در همان اوّلی‌مان گرفتار هستیم! می‌گوید: آقا بیا پنج تومان به او بده! نمی‌دهد! اینها به اصطلاح برای ابتدائیات است. در هر علمی یک مقدّمات ابتدائیّه دارد که انسان باید آنها را قبل از شناخت مسائل آن علم بشناسد؛ شناخت موضوع، شناخت محمول، تصوّرات ابتدائیّه. اینها جزء آن مقدّمات ابتدائیّه است! این را درست بکن و تازه بعد بیا سراغ استاد! اما حالا نه! می‌گوید: آقا بیا این کار را بکن! می‌گوید: نمی‌خواهم! می‌گوید: آن کار را بکن! بهانه‌جویی می‌کند! می‌گوید: این کار را بکن! اگر هم انجام بدهیم، در آن حرف داریم!

من دارم آنچه را شنیدم و دیدم می‌گویم،
به‌خاطر همین برای خود من هم خوب است.
رفقا همه خوب هستند و این مسائل حقیقی برای
همه خوب است، برای خود ما هم خوب است
و من از همه بیشتر نیازمندم، جداً می‌گویم که من
خودم را بیشتر از همه محتاج می‌بینم!

وقتی که آقا پیش اساتید خودشان می‌رفتند،
این نبود که من دارم آنجا می‌روم؛ وقتی که ایشان
پیش استاد می‌رفتند یعنی اینکه هرچه که تو
می‌خواهی در آن بریز، یعنی من هیچ ندارم و در
این قلب ما هیچ چیزی نیست، تو هرچه
می‌خواهی در آن بریز! می‌خواهی خدا را در آن
بگذار، می‌خواهی کسی دیگر را در آن بگذار، من
دیگر هیچ چیزی ندارم! اگر کسی این‌گونه رفت
آن بهره را می‌برد؛ اما ما می‌رویم و اگر او حرف
بزند می‌نشینیم و فکر می‌کنیم که این را برای چه
گفت؟ چرا گفت؟ آیا نمی‌شود آن‌طورش کنیم؟
حالا نمی‌شود این‌طورش کنیم؟ اصلاً این
حرف‌ها راه ندارد!

لزوم خالی نمودن ذهن و صاف نمودن ضمیر

جهت حضور نزد اولیاء الهی

سابق دو نفر اختلاف داشتند - این قضیه برای
ده، دوازده سال پیش است - و قرار شد که آقا
اختلافشان را حل کند، و من هم در جریان بودم؛

من دیدم که این دو تا دائماً دارند برای خودشان مدرک جمع می‌کنند، آن زید را می‌بیند و عمرو را می‌بیند که آیا تو آن قضیه یادت است؟ آنجا بیا بگو! آیا تو فلان قضیه یادت است؟ بیا بگو! آن یکی هم دارد می‌رود برای خودش شواهد جمع کند؛ تا هر دو با دست پُر و با کیسه پُر بروند که وقتی شروع می‌شود، این ادله را بیرون بریزند و آن هم به مصافش بیاید. من آن روز آخر نزد یکی از این دو تا که مانوس تر بودم رفتم، گفتم: «من به مدارکی دسترسی پیدا کرده‌ام که این غیر از اینکه جلوی آقا لال بشود هیچ چاره‌ای ندارد!» گفتم: من از تو یک تقاضا می‌کنم، وقتی رفتی این زیپ دهان را بکش، همین! می‌توانی یا نمی‌توانی؟! وقتی رفتی هرچه پرسید بگو نمی‌دانم؛ می‌توانی یا نمی‌توانی؟! یک‌خرده نشست و فکر کرد و بعد گفت: «باید بروم روی آن فکر کنم؛ آخر خیلی به من ظلم کرده و خیلی به من فشار آورده است!» گفتم: چه کسی به تو ظلم کرده است؟! این به تو ظلم کرده است؟! این خیلی کوچک‌تر

از آن است که بخواهد به تو ظلم کند! این کیست؟! آدم بافهمی بود، گفت: «فهمیدم!» حرفم را گرفت و گفت: «خیلی خوب، باشد.» و پیش آقا رفت و اصلاً قضیه به نحو دیگری تمام شد که نه به ضرر این و نه به ضرر آن بود. خب این شخص خیلی خوشحال بود - البته برای آن هم خوب بود - و بیرون آمد و به من می گفت: «ای خدا پدرت را بیامرزد! پدر تو که آمرزیده شده است، خدا خودت را فلان کند و چه کند!» می گفت: «قسم به خدا اگر بیست سال نماز شب می خواندم، این حالی را که الآن دارم پیدا نمی کردم!»

نحوه غلبه امر پروردگار بر مسائل انسان

آقا سلوک یعنی این! می خواهی جلوی استاد بروی حاکم بشوی؟! تو چه کسی هستی؟! تو می خواهی بگویی من غلبه دارم؟! بنده خدا، تو آن کسی هستی که از یک مگس کمتر هستی! امروز صاحب چه چیزی هستی؟! تو چه کسی هستی؟! می گویی مال من را برده است؟! مال چه کسی را برده است؟! همه این اموال مال خداست! خدا مال هایش را از اینجا برمی دارد و می چرخاند، امروز در جیب این می کند، فردا

درمی آورد و این طوری در جیب آن می کند، پس فردا از آنجا درمی آورد! غیر از این است؟! شب یک دزد می آورد و همه را جمع می کند و می برد؛ خب حالا برو دنبالش و دزد را بگیر، برو دزد را بگیر دیگر! مال خداست، همه را جمع می کند و برمی دارد و یک کاسه می برد!

یکی از انبیاء بنی اسرائیل به یکی از دوستانش که تاجر بود و سفر می کرد، پیش گویی کرد که تو در دریا می میری و به او گفت: «خدا موت تو را در دریا مقرر کرده است و غرق می شوی!» حالا او به این طرف و آن طرف مسافرت می کرد، بعد تا دید این طور است دیگر مسافرت نرفت! گفت: «من دیگر دریا نمی روم!» غلامش را می فرستاد و شتر و وسایل و همه را بار می کردند و با کشتی به این طرف و آن طرف می رفتند. چند سال گذشت و خسته شد و گفت: آقا بی خیال! وقتی قضا آید شخص ابله می شود! همان که قضا می آورد، کم کم مقدمات را هم آماده می کند دیگر؛ اوّل فکرش را می اندازد و می گوید: حوصله من سر رفت، چقدر یک جا

بمانم؟! این اولش است و دارد آماده‌اش می‌کند.
بعد دوباره می‌گوید: حالا معلوم نیست که این همان
سالی است که او گفته باشد! نمی‌شود که دائماً در
خانه بمانم! این دوّمی‌اش است. بعد می‌گوید: نکند
این طوری باشد، نکند فلان باشد! نه، حالا می‌نشینیم
و فکری می‌کنیم! خب من که تنها نمی‌روم دریا، با
سیصد نفر دیگر می‌روم، اگر خواستم غرق بشوم به
آنها می‌چسبم! حکم برای من است، آنها که به خاطر
من غرق نمی‌شوند! گفت: خب ما با این سیصد نفر
می‌رویم! با این سیصد نفر راه افتاد و آمد وسط دریا،
دید هوا نامساعد شد و اوضاع خراب شد و...
خلاصه گفت: خدایا می‌خواهی غرقم بکنی بکن!
وقت آن رسیده است! ولی چرا این سیصد نفر به
آتش من باید بسوزند؟! خدا گفت: راستش من
می‌خواستم همه شما را این وسط غرق بکنم،
یکی یکی جمع‌تان کردم، تو را از آن شهر، آن را از آن
شهر، همه را در این کشتی جمع کردم؛ حالا همه با
هم بروید پایین! رفتند پایین!

می‌گویند: اوایل انقلاب بود، یک هواپیمایی
آمد که خلبانش از آفریقای جنوبی [که تبعه

انگلستان] بود، این طور که یادم است اسمش
خلبان بنت بود، و مثل اینکه آن موقع هم برج
فرودگاه طهران اعتصاب بود. او می‌آید و به
کوه‌های لشگرک می‌زند، و من خودم
ته‌مانده‌های لاشه‌اش را در کوه‌های لشگرک
دیدم که یک تگه‌اش آنجا افتاده بود. بعداً در
احوالات اینها در روزنامه خواندم که از این گروه
پروازی، یک مهماندار قرار بود سوریه برود و
یکی قرار بود با همین پرواز بلند شود و طهران
بیاید؛ آن کسی که قرار بود به سوریه برود، به
یکی از اینها رو می‌کند و می‌گوید:

مانعی برای من پیش آمده است، تو را به خدا بیا
به جای من برو به سوریه، دفعه دیگر که تو پرواز
خارجی داشتی من به جای تو می‌روم!

آن هم قبول می‌کند و بعد این‌گونه اتفاق
می‌افتد! ببینید قضا چگونه است! آن وقت آن که
قرار بود سوریه برود، دیگر قضایش رسیده بود
و با این پرواز مشهد می‌آید و می‌خورد به کوه و
﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رُجْعُونَ﴾؛ و آن که باید مشهد
می‌آمد و سقوط می‌کرد، بلند می‌شود و سوریه
می‌رود!

سرچشمه و حقیقت همه خیرات

حالا جریان ما هم همین است؛ باید تمام آنچه را که هست و تمام آنچه را که ما برای خود در خیالات خودمان آورده‌ایم، باید همه را به صاحبش برگردانیم و بایستی همه را به آن اصل و منبعش برگردانیم! خدا دلش می‌خواهد امروز این‌طور باشد، فردا آن‌طور باشد، پس فردا این‌طور باشد و... .

این روایت عنوان بصری دستور سلوکی است!

امام صادق که دیگر با ما شوخی ندارد! امام صادق

فقط آمده و قضیه مال را مطرح کرده است، همه‌اش

همین‌طور است! آیا ما در نزد خود برای خودمان جانی

قائل هستیم؟ بله، ما قائل هستیم، خب این جانی که

برای خودمان قائل هستیم چیست؟ این لله است، لذا

باید نَضَعُهُ حَيْثُ مَا أَمَرْنَا اللَّهَ أَنْ نَضَعَ فِيهِ؛ «هرجا خدا

گفته است برو این جانت را بگذار، تو برو آنجا بگذار!»

دیگر برای چه دخالت می‌کنی؟! دیگر چرا می‌روی و

فضولی می‌کنی؟! دیگر چرا این قلت و این قلت

می‌کنی؟! این‌طور و آن‌طور می‌کنی؟! خدا می‌گوید:

من نمی‌خواهم این جانت را همین‌طوری بگیرم، من

می خواهم این جانت را به دست شمر بگیرم! می گوید:
باشد! به او می گوید: من می خواهم جان تو را به دست
ابن ملجم بگیرم؛ ابن ملجم یکی از وسایل من است،
شمر هم دست من و از وسایل من است! من
می خواهم جان تو را به وسیله میکروب بگیرم، من
می خواهم جان تو را به وسیله تصادف بگیرم، من
می خواهم جان تو را به وسیله سگته بگیرم، من
می خواهم...! هر طوری می خواهد بگیرد بگیرد؛
آخرش یکی است، نحوه اش فرق می کند. چرا آدم
بگوید: نه، خدایا من این گونه خوشم نمی آید، آن گونه
خوشم می آید؟! خب اینکه نمی شود! بنابراین ما باید
بدانیم که تمام شرایش وجود ما، تمام تبعات ما، تمام
حیثیات ما، تمام اینها به اندازه سر سوزنی به ما تعلق
ندارد! و ما باید اینها را عاریه فرض کنیم و بدانیم که
خودمان و تمام اینها عاریه هستیم! و كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى
أَصْلِهِ؛ «همه چیز باید به آن منبع خیرات برگردد!»

لذا حضرت می فرماید:

مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبُّ وَلَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ عِنْدِكَ؛
«آن خیری که برای من است از کجا آوردم،
درحالتی که آن خیر فقط از ناحیه تو پیدا می شود
و سرچشمه آن تو هستی و حقیقت همه خیرات
تو هستی؟!»

اگر بخواهی این از من سر می زند و اگر
نخواهی این از من سر نمی زند؛ لذا در راه هم
مواردی پیدا می شود که انسان خیال می کند به
حسب ظاهر توفیقی نداشته است که این عمل را
انجام بدهد، ولیکن حقیقت این مسئله این است
که به انسان بفهماند که اگر هم کاری انجام
می دهی خیال نکن خودت انجام دادی و بیهوده
خوشحال نباش! شاکر باش! ولی از اینکه این
کار را من انجام دادم و من این توفیق را پیدا کردم
و این آقا به من نظر لطف را داشته است،
خوشحال نباش! آقا جان این حرفها نیست!
مسئله از اینها دقیق تر و بالاتر است.

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس یازدهم : حقیقت نجات و
رستگاری (۲)

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إِلَهِي لَا تُؤَدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَلَا تَمَكِّرْ بِي فِي حِيلَتِكَ!
مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوَجِّدُ إِلَّا مِنْ
عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا
بِكَ؟!

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، درحالی که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به وسیله تو؟!»

رستگاری یعنی نجات از گرفتاری‌های نفسانی

حضرت می‌فرماید: «نجات و رستگاری از کجا برای ما حاصل می‌شود؟» نجات: یعنی فلاح؛ نجات از شرک، نجات از نفس، نجات از این گرفتاری‌ها و این تارهایی که ما به دور خودمان تنیدیم و خودمان را مثل عنکبوت در آن تارهای

تخیلی محصور کردیم! و اگر به واقع نگاه کنیم، همان طور که این آیه قرآن می فرماید: ﴿وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ﴾^۱، واقعاً این خانه‌هایی که ما ساختیم و بر آن خانه‌ها نشستیم و بناهای مرتفعی که در ذهن خودمان بنا کردیم، به اندازه‌ای سست است که واقعاً از بیت عنکبوت سست‌تر است! نگاه می‌کنیم می‌بینیم دو نفر که باهم سر قضیه‌ای حرفشان می‌شود یا این اختلافاتی که الآن در میان مردم است، سر حرف‌های پوچ و واقعاً پوچ است که به هم می‌ریزند و گاهی اوقات دوتا فامیل را به هم می‌ریزند! آخرش که نگاه می‌کنی می‌بینی که این آقا یا خانم یک حرف را عوضی فهمیده است، آن وقت چه بازی‌هایی درمی‌آورند که همه آنها پوچ است! این اختلافات و این مسائلی که هست، همه اینها برای آن چیزی است که ما در ذهن خودمان تنیده‌ایم و آنها را برای خودمان ملاک و معیار قرار داده‌ایم؛ حالا خودمان هیچ، داریم مردم را به طرف خودمان و به طرف اهواء و تخیلات خودمان می‌کشانیم!

۱ سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۴۱.

می‌گوییم: پناه بر خدا از اینکه روزی بیاید و پرده
ببافتد و بعد معلوم بشود که تمام اینها همه به سوی
خودکشیدن بوده است!

مراد و منظور روایت شریف: «فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنْ

الْفُقَهَاءِ صَائِنًا لِنَفْسِهِ حَافِظًا لِدِينِهِ ...»

بعد از مرحوم آقا سید ابوالحسن اصفهانی،
آقای حکیم مرجع بودند. حضرت والد از
شاگردان آقا شیخ حسین حلّی بودند؛ خب آقا
شیخ حسین حلّی خیلی قوی بود و در مبانی
خیلی متصلّب و قوی بود و از جهات معنوی هم
بر مرحوم آقای حکیم ترجیح داشت، و خیلی
مرد بی‌هوایی بود. یک وقت آقا می‌فرمودند:

یک دفعه در جلسه درس وقتی بحث به این
مضمون شریف رسید که: «فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنْ
الْفُقَهَاءِ ...»،^۱ صحبت در این بود که بعضی‌ها
مدعی هستند که مصداق این مضمون باید فردی
باشد که حداقل فرد عادی نباشد و تا حدودی
مرتبط باشد؛ اما آقای بروجردی و غیره
می‌فرمودند:

^۱ الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸.

«نه، همین عدالت ظاهری و همین مضمون این روایت کفایت می‌کند؛ ”حَافِظًا لِدِينِهِ“ یعنی دینش را نگه دارد و ”مُخَالَفًا لِهَوَاهُ“ یعنی همین که اگر مثلاً یک وقت در محلّ قضاوت و حکومت قرار گرفت و قوم و خویشش آمدند، عدالت را جاری کند!»

ایشان این قضیه را در جلسه‌ای می‌فرمودند و افرادی از جمله آقا سید ابراهیم کرمانشاهی، آقا شیخ محمدعلی شاه‌آبادی و چند نفر دیگر بودند.

آن طوری که می‌گویند و آن طوری که من امیرکبیر را شناختم، آدمی بود که به مبانی خودش خیلی معتقد بود؛ آدم خیلی متدیّنی هم نبود، ولی برای خودش حساب و کتابی داشت و می‌خواست کار درست و صحیح را انجام بدهد. ما فقط تحسّر و افسوس یک‌چنین مردانی را خوردیم! یک روز آن آخوندی که مسئول قضاوت بود نزد امیرکبیر آمد و گفت:

امروز دو نفر برای محاکمه نزد من آمدند، یکی از این دو از قوم و خویش‌های شما است؛ من اینها را ارجاع دادم به فردا برای اینکه اوّل بیایم از جناب حضرت اشرف صدر اعظم استفسار کنم که مسئله از چه قرار است و هرچه ایشان نظر می‌دهند، فردا که اینها آمدند من طبق آن حکم

کنم؛ حالا نظر شما چیست؟

امیرکبیر بلند شد و عمامه‌اش را برداشت و بر مغزش کوبید، یک سیلی هم در گوشش زد و گفت: «گم شو، آن آخوندی که بیاید از من سؤال کند به درد نمی‌خورد!»^۱ به هر صورت، اگر گناهی کرده است خدا او را ببخشد؛ و خلاصه ما برای هم‌چنین افرادی طلب خیر می‌کنیم!

می‌گویند: «مُخَالَفًا لِهَوَاهُ» یعنی کسی که وقتی یکی آمد و گفت: قوم و خویش من است، حقی به او ندهی و حق را انجام بدهی؛ همین عدالت است، عدالت ظاهری همین است!

^۱ امیرکبیر و ایران، ص ۳۰۸؛ امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، ص ۱۲۹، با قدری اختلاف.

نقل می‌کنند و می‌گویند: سلطان محمود
غزنوی زنگ‌هایی درست کرده بود که افرادی که
می‌آیند برای تظلم، زنگی بزنند و به این وسیله
مطلع بشود. یک بار نصفه‌های شب این زنگ به
صدا درآمد و سلطان محمود خیلی تعجب کرد
که نصف شب زنگ اینجا به صدا درآمده است!
سلطان محمود گفت: هر کسی هست حتماً
مسئله‌ای دارد؛ بگویید بیاید!

او آمد؛ سلطان محمود گفت: این موقع شب
آمدی و ما را از خواب و زندگی انداختی؛ آخر
چه شده است؟!

گفت: دیدم هیچ راهی ندارم؛ خلاصه از خانه
زدم بیرون که بیایم مسئله را بگویم.

گفت: قضیه چیست؟

گفت: مدتی است که یکی از افرادی که به تو
منسوب است و زن من را یک جایی دیده است،
شب‌ها در منزل ما می‌آید و من را از منزل بیرون
می‌کند و مدتی می‌گذرد و بعد هم صبح بیرون
می‌آید و پی‌کارش می‌رود؛ و هر شب هم این
کارش است!

سلطان محمود گفت: الآن در منزل تو است؟

گفت: بله!

گفت: بلند شو برویم!

شمشیرش را برداشت و به طرف منزل آمد.

چراغی روشن بود و سوسو می زد، گفت: برو
چراغ را خاموش کن!

چراغ را خاموش کرد و آمد، این شخص را
نمی دید ولی متوجه شد که بله شخصی اینجا
است و خب زن او هم بود، آمد با شمشیر زد و
سر این شخص را از بدن جدا کرد!

بعد گفت: حالا چراغ را روشن کن!

چراغ که روشن شد نگاه کرد به این مرد و
افتاد و سجده شکر بجا آورد، و گفت:

می دانی چرا گفتم چراغ را خاموش کن؟ به خاطر اینکه من دیدم هیچ کس در حکومت من جرئت ندارد هم چنین کاری انجام بدهد جز پسرهای خود من، فقط آنها می توانند هم چنین غلطی بکنند؛ و من دیدم اگر بیایم و چراغ روشن باشد و چشمم بیفتد، شاید آن محبت پدرانه نگذارد که این کار را بکنم، و لذا گفتم چراغ را خاموش کن که وقتی سرش را جدا کردم بعد بینم که چه کسی است، آیا پسر من است یا یکی از همان سرهنگان ارتش این کار را کرده است؟!^۱

نه اینکه سلطان محمود آدم خوبی است، ما این مسئله را فقط از باب حکایت نقل کردیم.

نظر مرحوم آقا شیخ حسین حلی پیرامون

عدالت فقهاء

مرحوم آقای بروجردی و امثال او می گفتند: مضمون این روایت همان عدالت ظاهری است و برای یک مرجع همین عدالت ظاهری کفایت می کند؛ یعنی عادل باشد و ما بیش از این نیاز نداریم، بنابراین مضمون روایت:

فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ صَائِنًا لِنَفْسِهِ حَافِظًا لِدِينِهِ مُخَالِفًا لِهَوَاهُ مُطِيعًا لِأَمْرِ مَوْلَاهُ فَلِلْعَوَامِّ أَنْ يُقْلَدُوهُ!^۲

یک فرد عادی است که عدالتی دارد،

^۱ معراج السعادة، ص ۴۹۷.

^۲ الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸.

دوغ فروش و قصاب و بقال هم اگر درس
بخوانند، در همین حد باید از آنها تقلید کرد!
آقا می فرمودند:

مرحوم آقا شیخ حسین حلّی در آن جلسه درس
گفت: «یعنی چه عدالت ظاهری؟! آقا اینها
مسائلی است، اینها مراتبی است! کجا من...^۱
می توانم به این مسائل برسیم؟! عدالت ظاهری
یعنی چه؟!»

آقا شیخ حسین حلّی خیلی مرد از هوا
گذشته ای بود؛ خدا رحمتش کند. بعد از فوت
مرحوم آقا سید ابوالحسن دیگر قرار بر این شد
که یا آقای حکیم مرجع بشوند یا آقا شیخ حسین
حلّی؛ خب آقا طبعاً می خواستند که آقا شیخ
حسین حلّی بشوند، چون ایشان از هر نظر اولی
بودند؛ اما خلاصه بالأخره آقای حکیم جلو افتاد،
و ایشان گفتند:

وقتی که الآن او جلو افتاده است، دیگر ما بایستی
هوای او را داشته باشیم و بایستی ایشان را
محافظت کنیم و نگذاریم که مسئله به صورت

^۱ این قلم به واسطه شرم نگارش نتوانست لفظ صریح ایشان را در متن ذکر
کند، اما برای اثبات طهارت نفس و علو روح آن رجل الهی - رضوان الله و
برکاته علیه - مناسب می داند در پاورقی بیاورد: «الاع». (رسالة اجتهاد و
تقلید، ص ۳۶، تعلیقه)

دیگری دریاید؛ تا به حال به نحوی بود و الآن به
نحوی دیگر.

به این می‌گویند کسی که از هوی گذشته
است و خیر را برای خودش می‌خواست و
صلاح و مطلب را برای خودش می‌خواهد!

گرفتاری ملت‌ها به واسطهٔ مصلحت‌بینی‌ها و

تخیلات پادشاهان

رسیدیم به اینجا که ما آمده‌ایم و داریم همه را
به خودمان دعوت می‌کنیم، یعنی در ذهن
خودمان می‌بافیم و می‌تنیم و می‌بینیم که این
مصلحت است، و وقتی که این مصلحت شد،
پس باید مردم هم متابعت کنند و حکم اسلام
همین است!!

سابقاً هم همین‌طور بود؛ پادشاهی نشسته بود
و ملّتی را باهم درگیر می‌کرد! شما این شاهنامهٔ
دروغین را بردارید و بخوانید و ببینید،^۱ همه‌اش
دارد همین چیزها را می‌گوید! حالا غیر از این،
اصلاً در طول تاریخ مطلب از این قرار است که
کسی به یکی فحشی می‌دهد، آن یکی می‌آید به
نام ملّیت و به نام اسلام با آن یکی قطع رابطه

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون فردوسی و شاهنامه رجوع شود به مطلع انوار،
ج ۱۰، ص ۱۰۵ - ۱۱۶، تعلیقه؛ نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۱۴۶؛ نوروز
در جاهلیت و اسلام، ص ۲۲۸ - ۲۴۵.

می‌کند و... . در همین زمان گذشته و زمان
محمدرضا شاه، هر کسی که نه به مردم کار
داشت و نه به ما کار داشت، ولی به او فحش
می‌داد، این می‌آمد و به نام ایران و به نام ملت و
به نام اهانت به مقدّسات ملّی، اصلاً با آن کشور
قطع رابطه می‌کرد و مبالغی هم صرف می‌کرد که
چرا آن مثلاً چه گفته است و این به ابرویش
برخورده است! آن وقت تمام این خسارات از
خزانه این مملکت و از بودجه همین ملّت بیچاره
خرج می‌شد! چون

به گوشهٔ قبای اعلیٰ حضرت برخورده بود؛ او که
قبا نداشت، قضیه به کلاه او برخورده بود! درحالی که
وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی خب تو با او طرف هستی،
ملّت چه گناهی کرده است؟! چرا اینها باید تاوان
پس بدهند؟! چرا اینها باید قصاص پس بدهند؟!
آخر تا کی این ملّت باید تاوان تخیّلات شاهان و
تارهای عنکبوتی را که اینها تنیده‌اند، پس بدهند؟!
روی چه حسابی است؟! الآن تازه قدری جمهوری
شده است و اوضاع دنیا عوض شده است، باز هم
بالآخره حساب و کتاب و قانون و مجلس و... و

همین تقسیم قدرت، خودش قضیه را کم کرده است؛
اما سابق که این طوری نبود، سابق همه شاه بودند!
این شاه بود، آن هم شاه بود، شاه توران و ایرانیان و
اشکانیان و ساسانیان و... تا همین قاجاریه و صفویه
و...، تمام اینها دعوای شخصی بوده است! در
این دعوای شخصی، این ملت بیچاره درو
می شدند؛ آقا یک دفعه بیست هزار نفر باید بمیرند،
صد هزار نفر باید بمیرند، چون گفته فلان است!

اینها تارها است، اینها تخیلات است، اینها
بتها است! آن وقت بر این اساس برنامه
می ریزیم، صغری و کبری تشکیل می دهیم،
نتیجه می گیریم و به عنوان یک حکم اسلامی یا
یک فتوای اسلامی یا فتوای ملی، می آییم و اقدام
می کنیم، اما در واقع تمام اینها تخیل است! ما
باید از اینها نجات پیدا کنیم!

اینکه می فرماید: «فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ
صَائِنًا لِنَفْسِهِ، حَافِظًا لِدِينِهِ»، کسی است که نجات
پیدا کرده است. عزیز من! من بعد از چهل سال در
خودم می بینم نجات پیدا نکرده ام! والله نجات پیدا
نکرده ام! به این حضرت معصومه قسم، نجات پیدا
نکرده ام! خب تو هم مثل من، تو که تافته جدا بافته
نیستی! شاید هم من جلوتر از تو باشم! آخر روی

چه حسابی و چه کتابی؟! چطور شد تا وقتی که ما
بر سر قدرت هستیم این حکومت، حکومتِ اسلام
است؛ وقتی که می‌خواهند ما را کنار بزنند، حکومت
از یزید هم بدتر است؟! خب این معلوم است که آن
طرف تو هم خراب بوده است! چطور تا وقتی که
شما قاضی بودی، کذا و کذا است؛ حالا که تو

را کنار می گذارند، می گویی دیگر بالا و پایین
شما را فاش می کنم؟! خب معلوم است که آن طرف
تو هم خراب بوده است! نجات از این، نجات از
هوئی، نجات از تخیل؛ این منظور حضرت است!

نجات فقط از جانب خداوند

و مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ؛ «ما کی می توانیم نجات پیدا
کنیم و کی نجات برای ما میسر می شود» و لا
تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؛ «درحالتی که این نجات و
رستگاری فقط به دست تو است؟! فقط و فقط
به دست تو است!»

ما خیال می کنیم که می توانیم یک قدم از
خودمان برداریم! اما طبق برهان، متحرک
هیچ وقت نمی تواند محرک باشد، امکان ندارد!
ذات ما که از جنبه فعلیت محتاج است و در
وجود خودمان متجلی از او و متکی به او هستیم
و ظلّ برای او هستیم، چطور ممکن است در
افعال خودمان مستقلّ به ذات باشیم و از او
مستغنی باشیم؟! چطور ممکن است؟! مگر
امکان دارد؟! این افرادی که مدام می گویند اتّکاء
به نفس و غرور ملّی و...، اینها اصلاً بویی از
اسلام نبرده اند! اتّکاء به نفس یعنی چه؟! باید

اتِّكَاءَ به خدا باشد، باید به خدا متکی بود.^۱ نفس کیست؟! ما چه کسی هستیم؟! ما باید شعارهایمان تفاوت داشته باشد، شعارهای ما باید با بقیه جاها فرق بکند! کمونیست‌ها هم همین را می‌گویند! پس بین اسلام و بین آنها چه فرقی است؟! هوشی مینه همین حرف را می‌زد و می‌گفت: «ویتنام وقتی می‌تواند بر آمریکا غلبه کند که خودش بتواند روی پای خودش بایستد!» همین حرف را می‌زد دیگر؛ اما اسلام این حرف را نمی‌زند، اسلام می‌گوید فقط خدا!

در جنگ احد می‌گفتند: «أَعْلُ هُبَلُ! أَعْلُ هُبَلُ! هُبَلُ رَا بَالَا بَیْرِدُ! هُبَلُ رَا بَالَا بَیْرِدُ!» حضرت فرمود: «اللَّهُ أَعْلَىٰ وَ أَجَلُّ!»^۲ البته در این مضمون قدری

اختلاف

است. نگفت ما متکی به خود هستیم، نگفت ما غرور ملی داریم، نگفت ما مسلمان‌ها چه هستیم! فرمود: «اللَّهُ أَعْلَىٰ وَ أَجَلُّ!» از اوّل خدا است! ما چه کسی هستیم؟! طبیعت کیست؟! قهر طبیعت چیست؟! این حرف‌ها چیست؟! هرچه

^۱ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به آیین رستگاری، ص ۳۴.

^۲ تفسیر القمی، ج ۱، ص ۱۱۷. ترجمه:

«خداوند بلند مرتبه‌تر و با عظمت‌تر می‌باشد!» (محقق)

هست خدا است! حتی همان هُبلی که او دارد بالا می‌برد، الله دارد بالا می‌برد. وقتی که پیغمبر می‌گوید: «اللهُ أَعْلَىٰ وَ أَجَلُّ!» مرز و حدی برای این کلامش نمی‌گذارد و کلامش را به نحو اطلاق بیان می‌کند، و هم شامل مسلمین و هم غیر آن می‌شود؛ این می‌شود توحید. نه اینکه پیغمبر بیاید و بگوید که شما آمدید در مقابل ما و در مقابل خدا ایستادید! خدا مقابلی ندارد! چه کسی است که بیاید در مقابل خدا بایستد؟! چه کسی می‌تواند بیاید در مقابل خدا قد علم کند؟! این توحید نیست، این شرک است! آن کسی که یزید را در مقابل امام حسین می‌بیند، مشرک است! یزید کیست که بیاید در مقابل امام حسین بایستد؟! شمر کیست؟! مگر شمر در مقابل حضرت قدرتی دارد؟! شمر این قدرت را از کجا آورده است؟ یزید این قدرت را از کجا آورده است؟ می‌فهمید کجا داریم می‌رویم؟! این نجات از کجا آمده است؟! اسلام می‌آید حد را برمی‌دارد و می‌گوید: هر چه هست فقط خدا است!

تفاوت دیدگاه مادی و ملکوتی به حکومت و

مملکت

ظاهراً در دعای جوشن است:

يَا مَنْ لَا يُهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا إِلَيْهِ! ^۱ «از او فرار می‌کنیم اما
نه اینکه این فرارمان ما را از او دور بکند، بلکه
دور شدن از او عین نزدیک شدن به او است؛
هرچه می‌خواهیم از او دور بشویم، نزدیک
می‌شویم!»

حالا آنوقت ما می‌آییم این را به خودمان
می‌بندیم!

هارون یک روز به ابر می‌گفت: «ای ابر،
هرجا می‌خواهی بروی برو، از

^۱ قابل ذکر است که در بحار الأنوار، ج ۹۲، ص ۴۵۳ در صحیفه منسوب به
حضرت ادریس نبی علیه السلام آمده است: «و لا يُهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا إِلَيْهِ!» ولیکن
در بلد الأمين، ص ۴۰۵، در دعای جوشن کبیر عباراتی قریب به این مضمون
دارد: «يَا مَنْ لَا مَفْرَأَ إِلَّا إِلَيْهِ! يَا مَنْ لَا مَفْرَعَ إِلَّا إِلَيْهِ!» (محقق)

مملکت من که نمی‌توانی خارج بشوی!» به خورشید هم می‌گفت: «از هر جا می‌خواهی بیرون بیا و از هر جا می‌خواهی غروب کن، طلوع و غروب در مملکت من است!»^۱ این مال خدا است ولی او دارد به خودش می‌بندد! آن حکومت علی‌الاطلاق مال خدا است و او دارد به خودش می‌بندد! فرق بین هارون و بین حضرت سلیمان در این بود که حضرت سلیمان اینها را از خودش نمی‌دید با اینکه از هارون بیشتر داشت؛ باد در اختیارش بود، جن در اختیارش بود، ملک در اختیارش بود، عاصف بن برخیا با آن ید و بیضا در اختیارش بود، همه اینها در اختیار حضرت سلیمان بود ولی آنچه او را پیغمبر کرد و او را هارون، این بود که:

یعنی وقتی که آن حشمت را دارد، آن حشمت را از خودش نمی‌بیند و به آن مور هم نظر دارد. اما هارون نه، هارون این حشمت را از خودش می‌بیند.

^۱ مناقب آل‌ابی‌طالب علیهم‌السلام، ج ۴، ص ۳۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۸، ص ۱۴۱.

تو سلیمان بشو، آن وقت برو هر کاری
می خواهی بکنی بکن! ما سلیمان نشده ایم و
می خواهیم ادای سلیمان را دریاوریم! خب
اینکه نمی شود! اول باید ذات ما دگرگون بشود
و در آن دگردیسی و تغییر و تحوّل ایجاد بشود،
بعد وقتی که این طور شد دیگر به تو حکومت
دادند که دادند، ندادند که ندادند؛ تو را مرجع
کردند که کردند، نکردند که نکردند؛ تو را شاه
کردند که کردند، نکردند که نکردند؛ به تو پول
دادند و مستغنی شدی و غنی شدی که شدی؛
تمام ثروت دنیا را ندادند که ندادند!

جایگاه دنیا در نظر امیرالمؤمنین علیه السلام

امیرالمؤمنین علیه السلام کسی بود که وقتی
فضّه آمد و آن کیمیا را آورد و آن طلا را به آن
حضرت داد، حضرت فرمود: «این چیست این را
برای چه کسی آوردی؟! برای چه آوردی؟! نگاه کن
بین!» نگاه کرد دید که یک نهر آبی دارد

می‌رود و این جواهرات عجیبی که او درست کرده است و اصلاً در حساب نمی‌آید، همین‌طور دارد حرکت می‌کند.

حضرت فرمود: «بابا اینها مال ما است! تو مس را طلا کردی و داری برای ما طلا می‌آوری؟!» وقتی که او چنین چیزی را می‌بیند، می‌گذرد و می‌گوید: «چه کار کنم؟» فرمود: «در این رودخانه بینداز تا برود!» آن هم آن کیمیا و آن اکسیری را که داشت، برداشت و در رودخانه انداخت و آن را برد.^۱ حالا یک‌چنین کسی سه روز نان جو هم بخورد، خب خورده است؛ ﴿وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ

عَلَىٰ حُبِّهِ﴾^۲.

آن معاویه بی‌عقل بود که می‌گفت: «اگر در یک دست علی یک خانه از گاه بود و در دست دیگر او خانه‌ای از طلا بود، آن را زودتر می‌بخشید!»^۳ برای آن بیچاره ارزش طلا از گاه و گندم بیشتر بود که این حرف را می‌زد؛ اما برای

^۱ مشارق أنوار الیقین، ص ۱۲۶؛ انوار الملکوت، ج ۱، ص ۶۹، با قدری اختلاف.

^۲ سوره انسان (۷۶) آیه ۸. امام شناسی، ج ۹، ص ۱۰۵:

«و براساس محبت خداوندی، مسکین و یتیم و اسیر را اطعام می‌نمایند.»

^۳ کشف الغمّة، ج ۱، ص ۴۲۱:

« قال معاوية: "... فوالله لو كان بيتان بيت تين و بيت تير، لأنفد تيره قبل

تينه!»

علی بین کاه و طلا اصلاً تفاوت نمی کند! والله
تفاوت نمی کند! یعنی اصلاً وقتی که نگاه به کاه
می کند انگار طلا است، نگاه به طلا می کند مثل
اینکه کاه است؛ چون هر دو را از یک مبدأ
می بیند، وقتی که هر دو از یک مبدأ است و تو
وسط اینجا هیچ کاره هستی، حالا - به قول
ترک ها - مرا سَنَنه؟! فرض کنید در جیب شما
یک چک صد میلیاردی است، برای من با یک
لیوان آب چه فرقی می کند و چه چیزی به من
می دهند؟! حضرت علی این دو تا را از یک مبدأ
می دید، لذا برایش هیچ فرقی نمی کرد!
صبح می رفت و تا شب چاه می کند و خود را
به انواع رنج ها مبتلا می نمود،

فردا دوباره می‌آمد و می‌کند، پس فردا دوباره می‌آمد می‌کند، بعد از یک هفته یک‌دفعه به آب می‌رسید، گل‌آلود و خاک‌آلوده بلند می‌شد و بیرون می‌آمد، آب که بالا می‌آمد، شروع می‌کرد و می‌گفت: «وقف برای بنی‌فلان کردم و اهل بیت من در این حقّی ندارند!»^۱ خدا را هم شکر می‌کرد که خدایا تو به من قدرت دادی که من توانستم این کار را بکنم، و الاً یک بیل هم نمی‌توانستم بزنم! هم می‌رود خودش را به سختی درمی‌آورد و هم چاه را درمی‌آورد و می‌بخشد، تازه می‌گوید: «خدایا همه را تو دادی!» این دیگر خیلی عالی است! یعنی علی واقعاً چه کیفی آنجا می‌برد!

در جلسه قبل عرض کردم که گاهی اوقات انسان انفاق می‌کند و در این انفاق، احساس رضایت می‌کند، و بهتر است که این جور نباشد. این برای همین جهت است که می‌بیند این انفاق از او متمشّی شده است؛ چرا باید متمشّی را از خودش ببیند؟! چرا این انفاق از او متمشّی شده است؟! خب خدا این مال را داده است، می‌توانست این را ندهد؛ مگر خدا به آقای حدّاد مال داد که آقای حدّاد انفاق کند؟! آقای حدّاد

^۱ الکافی، ج ۷، ص ۴۹؛ تهذیب الأحکام، ج ۹، ص ۱۴۶.

غصه خورد؟! آقای حدّاد که به نانش محتاج بود!
بله، یک کارهای دیگری کرد که هزار تا منفق هم
نمی‌کنند! همین که خود آقا ذکر کردند که وقتی
پول درمی‌آورد، اوّل به شاگردش می‌گفت
بردارد، هرچه هست بردارد، بعد یک پنجاه فلس
یا ده فلس برای خودش می‌ماند.^۱ این از هزار تا
انفاق بالاتر است! ولی آیا آقای حدّاد باید غصه
بخورد که چرا الآن من در یک هم‌چنین فقری
هستم که نمی‌توانم انفاق کنم؟! قضیه خیلی مهم
است! تو که الآن داری انفاق می‌کنی، چه کسی
این پول را آورده و در جیب تو گذاشته است که
تو داری انفاق می‌کنی؟! چه کسی دارد این کار
را می‌کند؟!

عدم جواز دخالت در امور خداوند

مدّتی پیش در همین زمان مرحوم آقا بود که
گاهی اوقات این افراد از همین رفقا پیش ما
می‌آمدند و از این حرف‌ها می‌گفتند که هیچ
چیزی در بساطمان نیست.

^۱ روح مجرد، ص ۷۳.

بعد کم کم با خودم می گفتم که بندگان خدا این همه می آیند، خب آدم چه کار کند؟ بالأخره باید کاری انجام بدهد! غافل از اینکه به تو چه مربوط است! تو چه کاره هستی که بخواهی دل بسوزانی؟! اینها بنده خدا هستند و تو هم بنده خدا، داشتی بده، نداشتی نده؛ چرا بروی فضولی کنی؟! چرا برای خدا تکلیف تعیین کنی که خدایا بیا به من بده که به اینها بدهم؟! چرا برای خدا تکلیف تعیین می کنی؟! اگر داد خب بده، بعد بنشین سر جایت! بعد گفتم که بلند می شویم می رویم فرشمان را می فروشیم و کار اینها را راه می اندازیم، بعد حالا خدا بزرگ است. این قضیه تقریباً برای هفت یا هشت سال پیش در همان مشهد است. رفتیم کسی را صدا کردیم که بیاید و دو جفت فرش را بردارد و بفروشد، خیال می کنم آن موقع صد تومان می شد؛ همین که فردا خواست بیاید این کار را بکند یک دفعه یک نفر غریبه غریبه که فقط ما را پانزده سال پیش دیده بود، یک تماس گرفت که آقا من عرضی با شما دارم. گفتم: بفرمایید! آمد و گفت: «آقا من امسال مقداری استفاده کرده ام؛ دلم نیامد که پول را به کسی بدهم، به دلم آمد که بیایم و

به شما بدهم.» اوضاع را ببینید! خدا می‌خواهد یاد بدهد و بگوید در کار من فضولی نکن؛ من خودم دارم می‌چرخانم! پانزده میلیون استفاده کرده بود، خممش سه میلیون می‌شد و به من داد؛ ما همه آن را پخش کردیم و همه آباد شدند و کارشان حل شد و فرشمان هم سرجایش ماند! خدا گفت: نمی‌خواهد فرش خود را بفروشی، بگذار سرجایش باشد! حالا چه کسی در سر این آقا انداخته است که حسابش را برسیم؟! اصلاً ده سال است که من را ندیده است، حالا این باید تلفن بزند و بلند شود بیاید اینجا و این کار را بکند، بعد هم خدا بگوید: پایت را از حد خودت بیرون نگذار و در کار من دخالت نکن؛ بخوادم می‌دهم، نخواهم نمی‌دهم! تو چه‌کاره هستی؟! تو داری برای من تکلیف تعیین می‌کنی که خدایا به من بده! می‌گوید: نمی‌خواهم بدهم!

بله، البته اینجا یک مسائل دیگری و یک چیزهای زیرکانه و ظریفانه هم هست، ولی إن شاء الله در وقت خودش؛ ولی فعلاً مرحله اول، مسئله این است که ما نباید در کار خدا دخالت کنیم!

فرار از حضرت حق عین نزدیکی به اوست

حالا این هربی که الان هست: «یا مَنْ لَا يُهْرَبُ مِنْهُ»، از کجا می‌خواهیم فرار کنیم؟! از چه کسی می‌خواهیم فرار کنیم؟! «یا مَنْ لَا يُهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا إِلَيْهِ! فرار از او به سمت اوست!» امیرالمؤمنین علیه السّلام می‌فرماید: «أَفِرُّ مِنْ قِضَاءِ اللَّهِ إِلَىٰ قَدَرِهِ!»^۱ این فرار از قضای خداست! هر دوی اینها مربوط به خداست؛ هم از زیر دیوار آمدن به امر خدا و به قدرت و اراده خداست و هم نجاتی که به واسطه این پیدا می‌شود، آن هم به قدرت خداست!

دختری از فامیل مادری ما در کرمانشاه بود. شخصی هم از اعیان آنجا بود که عادتش این بود که در خواب بلند می‌شد و قشنگ لباسش را می‌پوشید و از خانه بیرون می‌آمد و چرخ می‌زد و دوباره می‌آمد و می‌خوابید؛ بعداً که او می‌پرسیدند، چیزی یادش نبود! آخر بعضی افراد در خواب بلند می‌شوند و راه می‌روند و صحبت

^۱ التوحید، شیخ صدوق، ص ۳۶۹:

«إِنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَدَلَ مِنْ عِنْدِ حَائِطِ مَائِلٍ إِلَىٰ حَائِطِ آخَرَ؛ فَقِيلَ لَهُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، أَتَفِرُّ مِنْ قِضَاءِ اللَّهِ؟ فَقَالَ: "أَفِرُّ مِنْ قِضَاءِ اللَّهِ إِلَىٰ قَدَرِ اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ!"»

ترجمه: «امیرالمؤمنین علیه السّلام از کنار دیواری مایل به کنار دیواری دیگر رفتند. به آن حضرت عرض شد: یا امیرالمؤمنین، آیا از قضای خداوند فرار می‌کنی؟ حضرت فرمود: از قضای خدا به قدر خداوند عزوجل فرار می‌کنم!»

(محقق)

می‌کنند! یک روز که هوا گرم بود و اهل منزل بالای پشت‌بام خوابیده بودند، بلند می‌شود و در حیاط می‌آید و شروع می‌کند به راه رفتن که به طرف درب برود؛ در همین موقع، یک دختر بچه کوچک از بالای پشت‌بام بدون محجر (نرده)، در خواب غلت می‌خورد و پرت می‌شود و پایین می‌افتد و می‌خورد در سر همین آقای که در حیاط داشته راه می‌رفته است! او متوجه می‌شود و در همان جا بچه را می‌گیرد؛ گرچه در همان حال که یک دفعه بچه را می‌گیرد، و بچه از یک متری می‌افتد پایین، ولی دیگر چیزی نمی‌شود. این تازه از خواب می‌پرد و تعجب می‌کند

که این بچه اینجا چه کار می کند؟! این دختر بچه
بزرگ می شود و ازدواج می کند، مدت کمی که از آن
می گذرد، از یک پله پایش سُر می خورد و می افتد و
سرش به گوشه پله می خورد و همان جا درجا
می میرد! همین دختر بچه از پشت بام می افتد و خدا
نگاهش می دارد و بعد همین دختر بنده خدا این طور
از یک پله پایش پیچ می خورد و می افتد و دیگر آب
از گلویش پایین نمی رود و طفلکی از دنیا می رود!

پس این نجاتی که الآن حضرت تقاضا

می کنند که: «مِنْ أَيْنَ لِيَ النَّجَاةُ؟!» این چه نجاتی
است؟ و ما در چه وضع و موقعیتی هستیم که
تقاضای نجات می کنیم؟ و نجات از چه چیزی
است؟ و رستگاری از چه چیزی است؟ و نتیجه آن
نجات چیست؟ انسان به چه مسئله ای دسترسی پیدا
می کند که در آنجا دیگر احساس می کند که نجات
پیدا کرده است؟ خب دیگر اینها روشن است، منتها
از باب تکرار مکررات است و إن شاء الله بقیه برای
جلسه بعد.

اللهم صلّ على محمد و آل محمد

مجلس دوازدهم : حقیقت نجات و
رستگاری (۳)

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إِلَهِي لَا تُؤَدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَلَا تَمَكِّرْ بِي فِي حِيلَتِكَ!
مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ
عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا
بِكَ؟! لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ وَ
رَحْمَتِكَ، وَ لَا الَّذِي أَسَاءَ وَ اجْتَرَأَ عَلَيْكَ وَ
لَمْ يُرْضِكَ خَرَجَ عَنْ قُدْرَتِكَ! يَا رَبِّ يَا رَبِّ يَا
رَبِّ!

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبت قرار مده! و در راه
چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای
پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، درحالی که آن خیر

این دو فقره‌ای که در اینجا است، همه در یک
ممشا مفهوم پیدا می‌کند: «و مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ وَ لَا
تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ» و «خَرَجَ عَنِ قُدْرَتِكَ».

معنای نجات در لسان عوام

جلسه قبل عرض شد که معنای نجات
چیست. نجات را در همین السینه تفسیر و معنا
می‌کنند به زمانی که گرفتاری و مرضی پیدا بشود و
برای شفای آن مرض، دستشان از همه‌جا که قطع شد
و پیش هر دکتری رفتند و در هر آزمایشگاهی رفتند
و خلاصه وقتی که همه این دکترها جیبشان را خالی
کردند، تازه سراغ خدا می‌آیند و سفره حضرت قاسم
و حضرت ام‌کلثوم می‌اندازند و نذر می‌کنند و دخیل
به امام رضا می‌بنند و امثال ذلک، و می‌گویند: دیگر
خدایا آخر خط هستیم! یا اینکه گرفتاری دارند یا
قرضی برایشان پیدا می‌شود که طلبکاران از هر جا
سراغ آدم می‌آیند و می‌گویند که اگر ندهی چه

و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای
من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی که راه وصول به آن، غیر
مقدور است مگر به وسیله تو؟! نه آن کس که نیکی کند، از عون و کمک و
رحمت تو بی‌نیاز می‌باشد؛ و نه آن کس که بدی نماید و بر تو جرئت ورزد
و تو را از خودش خشنود نسازد، از ناحیه قدرت و حیطة توانایی تو بیرون
شده است! ای پروردگارم! ای پروردگارم! ای پروردگارم!»

می‌کنم، و اگر تا روز فلان ندهی چکت را به اجرا می‌گذارم و به زندانت می‌اندازم و یک بلایی سر تو دریاورم که چه بشوی! تو این حرف‌ها را به ما نزدی! چرا از اوّل به ما نگفتی کلاهبرداری؟! آقا شما که از اوّل به هم می‌خندیدید، چه شد که طرف نامرد و کلاهبردار و منافق شد و دروغ و کلک و چه و چه شد؟! خلاصه، آن بیچاره بدبخت هم یا می‌زند به طبل بی‌عاری و می‌گوید که بادا باد، یا مجبور می‌شود شب‌ها قرص اعصاب بخورد تا خوابش ببرد و...؛ به هر صورت، وقتی از همه‌جا ماند، دیگر دست به دعا بلند می‌کند که خدایا، قرض مقروضین ادا بفرما! در دعاهای ماه رمضان می‌خوانیم که:

«اللَّهُمَّ اقْضِ عَنَّا الدَّيْنَ، وَ اغْنِنَا مِنَ الْفَقْرِ؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»^۱ سراغ خدا می‌آییم که خدایا از دریچه غیبت یک فرجی برسان و ما را خلاص کن! یا اینکه فرض کنید که گرفتاری‌های دیگری که در زندگی پیدا می‌شود و این حرف‌هایی که در مسائل روزمره است و در ألسِنه و أفواه دارج و رایج می‌باشد.

^۱ المصباح، کفعمی، ص ۶۱۸. ترجمه:

«خداوندا، دین ما را ادا کن و ما را از فقر بی‌نیاز بگردان، که تو بر هر کاری قادر و توانا هستی.» (محقق)

گرفتاری حقیقی به واسطه جهل و دوبینی

ولی صحبت در این است که آن گرفتاری واقعی و حقیقی چیست؟ آن گرفتاری که أمّ الأمراض است و تمام دردها و مرضها ناشی از آن گرفتاری است، چیست؟ آن گرفتاری عبارت است از «جهل»! جهل به حقیقت، جهل به واقع و جهل به مطلب!

شما ببینید نهصد و نود و نه مورد از هزار موردی که در این دنیا -حتی آن يك موردش را ما دیگر خیلی کوتاه می‌آییم- دارند در سر همدیگر می‌زنند، همه به خاطر جهل است! اگر واقع و حقیقت را می‌دیدند دیگر این حرف‌ها نبود. چرا پیغمبر باید با ابوسفیان و ابوجهل دربیفتد؟! جاهل بودند! فرمود: من که از شما خانه و زندگی نمی‌خواهم، من که از شما مال نمی‌خواهم؛ بی‌عقل‌ها، آخر خدا شما را انسان آفریده است! این چندتا چوب چیست که درست کرده‌اید؟! آخر این خرماهایی که درست کرده‌اید و به شکل يك بت درآورده‌اید و بعد هم وقتی گرسنه می‌شوید حمله می‌کنید و همه را می‌خورید، این چیست؟! این طور

بوده است! از خرما بت درست می کردند، وقتی هم که
 عَامُّ الْمَجَاعَةِ می شد همه می آمدند و خرماهایشان را
 می خوردند؛^۱ حالا یکی سر خدا را به دست می آورد و
 یکی لنگ خدا را به دست می آورد و یکی بقیّه جاها،
 خلاصه بستگی داشت که هر کسی کجای خدا به
 دستش بیاید! و بعد دیگر هیچ خدایی وجود نداشت!
 حالا شما دارید این خدا را می پرستید؟! به قول حضرت
 ابراهیم: «عقلتان کجاست؟! آن بت بزرگ زده و همه را
 خراب کرده است!» ﴿فَرَجَعُوا إِلَىٰ أَنفُسِهِمْ﴾؛^۲ گفتند:
 «مگر بت بزرگ کاری انجام می دهد؟!» ﴿وَاللَّهُ خَلَقَكُمْ
 وَمَا تَعْمَلُونَ﴾؛^۳ «ما»ی مصدریه است، یعنی «و الله

خَلَقَكُمْ و عَمَلَكُمْ و فِعَالِكُمْ.»

همه اینها ناشی از جهل و دو دیدن است!

نجات یعنی ما از این دویینی بیرون

^۱ المعارف، ابن قتیبه، ص ۶۲۱.

^۲ سوره انبیاء (۲۱) آیه ۶۴. افق وحی، ص ۵۸۰: «پس به خود مراجعه کردند.»

^۳ سوره صافات (۳۷) آیه ۹۶. افق وحی، ص ۹۳:

«و خداوند هم شما را و هم آنچه ساخته و پرداخته‌اید، خلق نموده است.»

بیاییم؛ نجات یعنی از این کفر و ایمان دیدن، بیرون بیاییم؛ از این استقلال در قدرت و تشخص و تحیز، بیرون بیاییم؛ دیگر امام حسین و شمیری تصور نکنیم، که شمیری بیاید و با آن مسائل خاص سر امام حسین را ببرد؛ دیگر ابن ملجم و علی را تصور نکنیم که یک ابن ملجمی هست و یک قدرت و نیرو و توانی دارد و این در مقابل می ایستد و علی را به زانو درمی آورد و علی را شکست می دهد و از بین می برد و او را زیر خاک می کند؛ این جهالت است و تمام اینها همه ناشی از جهل است!

وحدت اراده و مشیت در عالم وجود

یک قدرت در عالم بیشتر نیست، یک اراده در عالم بیشتر وجود ندارد، یک مشیت بیشتر در عالم وجود ندارد! اگر علی قدرت دارد و معاویه قدرت دارد و قدرت معاویه بر قدرت علی غلبه کند، آن علی که دیگر امام نیست؛ آن علی می شود یکی از مراجع! آیا این مراجع قدرت دارند؟! نه! او رفته و درس خوانده و زحمت کشیده است و به حسب ظاهر مجتهد شده است، و روی صفا و پاکی خودش و روی علمش رساله داده است و یک عده هم از او تقلید می کنند؛ اما

آیا به باطن اتصال دارد؟! نه! طبق وظیفه خودش و طبق آنچه از ادله به دست آورده است، دارد به وظیفه‌اش عمل می‌کند و خدا هم به او اجر می‌دهد؛ اما آیا می‌توانیم بگوییم این شخص دارای قدرت ولایت و این حرف‌ها است؟! نه! اگر قرار باشد علی هم مانند این باشد و معاویه بیاید غلبه کند، این که دیگر امام نیست!

در این جریان‌های انتخاباتی که در زمان شاه برای همین قضیه انجمن‌های ایالتی ولایتی برگزار شد، بیان آقا همین بود؛ در آنجا که می‌فرمودند: «شاه آمد به ما کلک زد و به ما رودست زد و همه ماندیم که چه کار کنیم؟!»^۱

لزوم عملکرد و رفتار صادقانه در مسائل

اجتماعی و سیاسی

شیطان بی‌کار نمی‌شود! اگر حساب، حساب سیاست باشد آنها از ما جلوتر هستند! حواسمان باشد اگر ما بخواهیم از راه سیاست با دنیا طرف بشویم، آنها صد در صد بر ما پیروز هستند، چون شیطان دست بالا را دارد؛ پس صادقانه عمل

^۱ رجوع شود به وظیفه فرد مسلمان، ص ۲۷.

کنیم و رو راست باشیم.^۱

یک روز شخصی از همین مسجدی‌ها فوت کرده بود، مرد خوبی بود، از مؤمنین بود. قضیه برای بیست سال پیش است. آقا در تشیيعش شرکت کردند و من هم بودم؛ سرهنگی از اقوام نزدیک این شخص هم در تشیيع بود که در دستگاه شاه هم خیلی کارهای بود، این آقا آمده بود و به‌دقت روی کار حضرت آقا تمرکز کرده بود، و فقط همین‌طور داشت نگاه می‌کرد! خدایا این چیست؟! آقا تشیيع کردند و نماز خواندند و در بهشت زهرا دفن کردند، حتی رفتند بالای قبر او و یادم است که تلقین خواندند، و آنها هم

^۱ امام شناسی، ج ۱۸، ص ۲۳۲:

«مگر ما نمی‌دانیم که حکومت اسلام بر اصل و اساس حکومت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پایه‌گذاری می‌گردد؟! پایه‌هایش عین صدق و راستی می‌باشد؛ اگر از این محور بیرون گردد حکومت علی نیست! داخل و خارج، ما را باید آن‌طور که هستیم بشناسند؛ زیاده و کم موجب رسوایی و ریختن آبروی ماست. بیایم شما را به خدا سوگند، جوش اسلام و مسلمین را برون از حد نخوریم، و با شایعات کاذبه، در صدد حفظ و صیانت اسلام برنماییم! و گرنه در این معرکه خواهیم باخت؛ چراکه دشمنان ما در شیطنت از ما شیطان‌تر هستند، و اگر با دروغ و شیطنت بخواهیم آنها را به زمین بزنینم، به خطر افتاده‌ایم، زیرا بر فرض اقوائت شیطنتشان، آنها ما را به زمین خواهند کوفت!

راه صدور انقلاب، صدق و درستی است که بدون مایه تبلیغی، خارجیان حتی یهود و نصاری و سایر دولت‌های کفر را خاضع می‌کند و ملت‌ها را به خود می‌کشاند؛ چون حقانیت اسلام و رسول‌الله را عملاً در وجود ما مشاهده می‌کنند. و اما اگر با غیر صدق بخواهیم آنها را تسلیم نماییم، ابداً امکان ندارد؛ چرا که راه غیر صدق را ایشان بهتر می‌دانند، تازه اطلاعی جدید هم بر دروغ ما پیدا می‌نمایند.»

خیلی خانواده بی‌حجابی بودند و همه قرطی بودند، اما آنها کنار بودند و آقا در نماز فرموده بودند: «خانم‌ها هیچ کس حق ندارد جلو بیاید، و در موقع تشییع هم خانم‌ها عقب بروند که با وضع نامناسب نباشند!» آنها هم رعایت کردند و کنار ایستادند. البته چندتا زن چادری و باحجاب بود، و زنش هم زن خیلی مؤمنه‌ای بود. وقتی که تمام شد و داشتند برمی‌گشتند، آن سرهنگ آمد پیش آقا و سلام کرد و با آقا دست داد و یک جمله به آقا گفت: «کار امروز شما مرا

به تأمل جدیدی در امر روحانیت واداشته است!»
همین آقا معاون وزارت اوقاف در زمان شاه بود؛ حالا
این حرف یعنی چه که: «کاری که من امروز از شما
دیدم مرا به تأمل جدیدی در امر روحانیت
واداشت»؟! چه چیزی از ما دیده بود که آمد این
حرف را به آقا زد؟! اینها را دارم می‌گویم که ما
بفهمیم چه کار کنیم؛ گذشته‌ها گذشته، ما خدای
ناکرده قصد عیب به دیگران را نداریم، خدا ان شاء الله
همه را در روز قیامت مشمول عفو و درجات خودش
قرار بدهد!

گفته‌اند که: آخوند ملاّ آقای دربندی رفته بود
ضریح امام حسین را گرفته بود و رها نمی‌کرد،
بنده خدا به امام حسین می‌گفت: «تو را به حقّ
مادرت فاطمه زهرا از شمر نگذرا!» حالا به تو چه
مربوط است که می‌خواهد بگذرد، تو چه کاره
هستی؟! حالا اگر امام حسین آمد و خواست
بگذرد، خوب بگذرد، چه کسی می‌خواهد
جلویش را بگیرد؟! آن رحمة الله الواسعه‌ای که
خدا به امام حسین داده است، شاید از شمر و
یزید هم بگذرد؛ ما چه می‌دانیم؟! و حالا تو چرا
ناراحتی؟! به امام حسین بگو تو بیا شفاعت مرا
بکن؛ به بقیّه چه کار داری؟! تو برو به کار خودت

برس! حالا تو داری برای امام حسین تکلیف تعیین می‌کنی که تو را به حقّ مادرتان... ، قسم هم می‌دهی که در رو در بایستی بماند؟! چون می‌گویند هر کدام از ائمه را اگر به حضرت فاطمه زهرا قسم بدهی دیگر دعا قطعی و رد ناشدنی است؛ و این هم می‌خواست به اصطلاح چهار میخه کند!

حالا صحبت در این است که ما باید بینیم خودمان چه هستیم؛ این مطالبی که نقل می‌کنم نمونه است، یعنی ما احساس وظیفه برای خودمان بکنیم.

کاری که آقا با رفیقشان می‌کردند، با کارشان با آن ارتشبد فلانی که می‌آمد سراغشان یکسان بود؛ به کسی کلک نمی‌زد و صداقت داشت. آن سرهنگ الآن دارد آخوندها را می‌بیند و نگاه می‌کند که آن آقای که الآن از دنیا رفته است، برای این آقا که مال به ارث نگذاشته و وصیّت به ثلث نکرده است و آقا نفعی در این قضیه ندارد - خودش خبر دارد، چون از خانواده نزدیک است - و هیچ ملاک و هیچ مناطی برای این شرکت نیست غیر از رضای خدا؛ فقط همین است! آنها می‌فهمند،

خیلی خوب هم می فهمند، از ما بهتر می فهمند!
اگر ما خیال می کنیم که نمی فهمند خودمان گول
خورده ایم. الآن رئیس جمهور آمریکا دقیقاً دارد
کارهای ما را نگاه می کند و خوب می فهمد، اگر او
نفهمد مشاورش دارد می فهمد؛ دقیق و حسابی دارند
می فهمند! دیگر بیش از این نمی گویم، ولی آنها
می دانند که اگر قرار است قانون رعایت بشود، اول
باید برای نزدیکان خود ما رعایت بشود!

رفتار صادقانه ائمه معصومین علیهم السّلام و

اعتراف دشمنان ایشان به این قضیه

امیرالمؤمنین علیه السّلام به دخترش گفت:

«رفتی این را از بیت المال برداشتی؟! الآن دست را

قطع می کنم! اشتباه کردی!»

گفت: «من که نرفتم برای خودم بردارم!»

گفت: «اگر برای خودت برمی داشتی که

دستت را می بریدم! تو اشتباه کردی رفتی از

بیت المال برداشتی!»^۱

لذا وقتی اسم امیرالمؤمنین می آید همین

معاویه - علیه اللعنة - گریه می کند؛ واقعاً گریه

^۱ تهذیب الأحكام، ج ۱۰، ص ۱۵۱، با قدری اختلاف.

می‌کند! دروغ هم گریه نمی‌کند، واقعاً متأثر می‌شود! وقتی ضِرار بن ضَمرة اللّیثیّ می‌رود و قضایای علی را برای معاویه شرح می‌دهد، معاویه می‌نشیند و گریه می‌کند.^۱

یک روز مأمون یکی از شعرای زمان امام رضا علیه السّلام به نام أبونواس را آورد و گفت: «از مولایت برای من بگو!» ترسید که بگوید؛ گفت: «نه، تقیّه نکن و بگو!»

شروع کرد از احوال حضرت برای مأمون گفت، بعد مأمون گفت: «تو فقط همین قدر می‌دانی؟! من که بیشتر از تو می‌دانم!»

بعد شروع کرد گفت: «مرثیه‌خوان‌ها بیایند مرثیه بخوانند و این حرف‌ها را بزنند!» بعد هم خودش شروع کرد و حالات امام رضا را گفت و گریه می‌کرد! نه اینکه به دروغ

^۱ أعلام الدّین فی صفات المؤمنین، ص ۱۵۰.

گریه کند، راست گریه می‌کند! آنها بهتر می‌دانند، ولی خب نفس نمی‌گذارد که اینها بیایند و تسلیم این گریه‌شان بشوند و به این حقیقتی که پذیرفتند سر فرود بیاورند.

نمونه‌ای از رفتار غیر صادقانه بعضی از آقایان

یک آقای را زندان برده بودند - من دیگر بالاجمال می‌گویم برای اینکه مطلب خودم را برسانم - یکی از مقامات مملکتی به دیدن او آمد، به گماشته‌اش گفته بود: «برو و بدون اینکه به او اطلاع بدهی از سوراخ زندان نگاه کن که در چه حال و وضعیتی است و بین که اگر شرایط مساعد نیست با او کار نداشته باشیم.» می‌گفت: «من نگاه کردم و دیدم چیزی رویش انداخته و خوابیده است.» گفت: «خیلی خوب؛ حالا برویم.» رفت داخل و شروع کرد به در زدن، در زندان را زد و دوباره نگاه کرد، از داخل زندان گفت: «بفرمایید کیست؟» وقتی که داخل رفتند دیدند که نشسته و کتاب هم دستش است و دارد کتاب می‌خواند!

فهمیدید چه عرض می‌کنم؟! آیا او حق دارد سر تسلیم به این فرود نیاورد یا حق ندارد؟! ما

^۱ بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۳۰۶؛ الغیبه، ص ۵۳.

کجا هستیم؟!

شهید مطهری: «توقع مردم از یک مرجع، توقع

از یک پیغمبر است!»

در کتاب ولایت فقیه هست که کسی رفته بود

به حاج آقا حسین قمی^۱ گفته بود:

آقا آنچه که مردم از شما توقع دارند توقع یک

مرجع نیست، مردم از شما توقع پیغمبر را دارند!

آیا شما در این مقام هستید یا نیستید؟!

مرحوم آقای مطهری - خدا بیامرزدش -

وقتی پاریس رفت و برگشت، در آن جلسه‌ای که

از پاریس برگشته بود و داشت شرح ماجرا و

مسائل را برای آقا تعریف می‌کرد؛ البته من

بخشی از آن را بودم و بعد دیدم این طور راحت‌تر

است که خصوصی باشد، و رفتم. می‌گفت:

من یک روز رفتم پیش ایشان و گفتم: آقا شما

الآن می‌دانید که چطور در ایران مطرح هستید؟!

حرف شما حرف اوّل است، کلام شما کلام اوّل

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون احوالات حاج آقا حسین قمی رجوع شود به ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۴، ص ۲۵.

است؛ شما یک اعلامیه که می‌دهید بعد از یک ساعت در تمام ایران انجام می‌دهند. نه تنها در ایران، چشم دنیا الآن به شما دوخته شده است! توقعی که مردم از شما دارند و اهتمام به انجام اوامری که از شما دارند، آن اهتمامی است که مردم به رسول‌الله دارند! آیا شما خودتان را در این مقام می‌بینید و به موقعیت خودتان واقف هستید؟!

ایشان هیچ جوابی ندادند و همین‌طور سرشان را پایین انداختند و هیچ حرفی نزدند!

ببینید اینها چیزهایی است که خود اینها هم به این مسائل واقف بودند؛ مسئله خیلی حسّاس است!

لزوم تصحیح نحوه عملکرد در ارتباط با

دیگران

ما فقط ادّعای سلوک نکنیم؛ ادّعای سلوک به اینکه الحمدلله ذکر می‌گوییم و نماز شب و این حرف‌ها را داریم، و خودمان را گل سرسبد بدانیم! باید بدانیم که کارمان و فعلمان چیست؟ ما که مقام ثبوتش را نمی‌دانیم و خبر نداریم، ما را چه به اینکه این حرف‌ها را بزنیم؟! ولی دیگر این قدر که پسر ایشان هستم و در زندگی ایشان هستم، این را دارم می‌گویم که ایشان چنان عدلی را در زندگی خانوادگی پیاده کردند که صدای ما

را درآورده بودند! قضیه این است.

مسئله این است که ما کجا داریم قدم می‌گذاریم و چه مسائل و قضایایی در ذهن ما است و اهداف ما برای این قضیه چیست و جایی که ما داریم می‌رویم و کاری که داریم انجام می‌دهیم، و صحبت ما و کردار ما و فعل ما به چه نحوه‌ای است!؟

آنهایی که ما آنها را مسلمان نمی‌دانیم، آیا واقعاً آنها انسان هم نیستند؟! آنها بین خود و بین خدا رابطه‌ای ندارند؟! آنها راهی برای هدایت ندارند؟! یک وقت نکند که ما راه آنها را ببندیم! «کونوا لنا زیناً و لا تکنوا علینا شیئاً.»^۱ نکند ما با این کار خودمان راه آنها را بسته باشیم! او که الآن نیامده است و به قول ما، مار بخورد و

افعی بشود؛ وقتی یک نفر می‌آید و دیگر جزء ما می‌شود و عادت می‌کند و دیگر به شلنگ تخته ما عادت می‌کند، دیگر ما را باکی نیست! ولی چیزی که هست اینکه افراد دیگری هستند که می‌توانند.

^۱ الأمالی، شیخ صدوق، ص ۴۰۰. فقاہت در تشیع، ص ۵۲:

«پیوسته موجب زینت و آبروی ما باشید، نه موجب ننگ و عار و ذلت ما!»

چه کسی آمد و دست ما را گرفت؟ «مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ؟» شما این نجات را از کجا آوردید؟! ما از کجا آوردیم؟! چه کسی برای شما نامهٔ فدایت شوم نوشت؟! و به قول امروزی‌ها چه کسی با دستمال ابریشم در خانهٔ شما آمد؟! هر کسی به یک طریق دیگر و هریک به یک نحوهٔ دیگر!

روایت امام صادق علیه السلام در نحوهٔ

دستگیری خدا از مؤمنان راستین

امام صادق علیه السلام در آن روایت می‌فرماید:

هر کسی از شیعیان ما صداقت و صفایی داشته باشد، خدا مؤمنی را بر سر راهش قرار می‌دهد.^۱ پس هرکس را نگاه بکنی، یک وسیله و راهی بوده است که او را ببرد و چرخ بزند و دور بزند و اینجا بیاورد.

یکی از رفقا می‌خواست شخصی را ببیند، من گفتم: این به درد نمی‌خورد! گفتم: «نه، بیا برویم!» خلاصه ما نزد آن شخص رفتیم. من شروع کردم از او سؤالاتی پرسیدم و بحثی درگرفت که حدود دو ساعت ایشان برای ما صحبت کرد. استاد به این می‌گویند یا به شخصی

^۱ الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸. جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به ص ۱۶۸.

که شما پیش او بروید و صاف به شما بگوید؟! استاد شخصی است که به آقای مطهری بگوید: «از من هرچه می‌خواهی پرس تا جوابش را به تو بدهم!»^۱ درحالتی که سواد ظاهری ندارد! این شخص کجا پیدا می‌شود؟! [مرحوم والد] به آقا سید ابراهیم کرمانشاهی گفت: «تو از هر کتابی که می‌خواهی سؤال کن تا ایشان به تو جواب دهند!»^۲ از فصوص محیی‌الدین سؤال

کنید، می‌ریزد بیرون! از اسفار پرسید، می‌ریزد بیرون! او کسی است که تا نصفه‌های سیوطی هم نخوانده است! اینها از کجا آمده است؟! این چه توفیقی بوده که قسمت ما شده است و خدا ما را از میان این جمع برگزیده و گردآورده و بر سر این سفره نشانده است؟! این را از کجا آورده‌ایم؟! خب بفرمایید دیگر! خب بروید دیگر! هر کسی که می‌خواهد بلند شود و برود! برود سراغ بگیرد، عراق برود، هند برود، پاکستان برود، مالزی برود، اندونزی برود، آمریکا برود هرجا، این طرف آن طرف، اگر

^۱ روح مجرد، ص ۱۶۰.

^۲ همان، ص ۱۲۲-۱۲۵.

آنجا چیزهای خوبی پیدا می‌شود، خب بسم الله!

علامه طهرانی: «این راه، راه یقین و علم است

و با شک جمع نمی‌شود!»

خب واقعه همین است، از اول هم این طور بوده است! آخرین مرتبه‌ای که من خدمت ایشان رسیدم و ایشان داشتند می‌نوشتند، عصر بود، سه ماه به ارتحالشان بود. من کنارِ درب ایستاده بودم و ایشان مشغول بودند، فرمودند: «خب چطوری؟ رفقای قم چطورند؟» یک سؤالاتی کردند و بعد از این حرف‌ها، فرمودند:

هر کسی که شکی دارد نباید بگذارد این شک در او بماند! این راه، راه یقین و راه علم است، این راه با شک جمع نمی‌شود؛ هر کسی شک دارد برود تحقیق کند و شکش را برطرف کند که با یقین و با علم جلو برود!

این آخرین حرفی بود که ایشان به من زدند. اینجا نیا، ندارد؛ با یقین بلند شو و بیا! خب ما این را از کجا آورده‌ایم؟ این را چه کسی به ما داده است؟ آیا ما خودمان بودیم، خودمان باعث شدیم و خودمان موجب بودیم؟! هیئات! کجا ما می‌توانیم قدمی از قدم برداریم؟!!

تمام اینها برای این است که جهل بیرون برود،

﴿وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ﴾؛^۱ تمام این مسیر

برای این است که بدانید خدا حق است! حالا من گفتم

خدایا تو حق هستی، همین، تمام شد؟! ﴿وَيَعْلَمُونَ أَنَّ

اللَّهَ...﴾، نه اینکه فقط بگویید

خدا تو حقی! خدایا تو حق هستی، یعنی حقیقت

در عالم منحصر به يك ذات است و بس! دیگر نه کافر

در آنجا عرض اندام دارد و نه مؤمن، نه ابوسفیان آنجا

می تواند قد علم کند و نه پیغمبر اکرم رسول الله! در

برابر حقیّت حق، کلّ ما سواه فهو صفر؛ هیچ چیز

دیگری وجود ندارد! ﴿وَيَعْلَمُونَ﴾ یعنی به اینجا

برسید! ﴿وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ﴾ یعنی نه

آن کافر از خودش قدرت دارد و نه غیر آن!

اشعار خیلی جان داری است! به قول آقا

می فرمودند: «مرحوم حاج میرزا حبیب الله

^۱ سوره نور (۲۴) آیه ۲۵. الله شناسی، ج ۱، ص ۳۳۲:

«و می دانند که حقّاً و حقیقتاً الله است که اوست حقّ آشکارا!»

خراسانی خیلی آدم جان‌داری بود!» می‌گوید:

بعد می‌آید می‌گوید:

انصراف به مبدأ و حقیقت، یگانه هدف و

رسالت اولیاء الهی

آخر می‌گوید: همه هفتاد و دو ملت، خودش است! مظاهر خدا دارای صفات متفاوت پروردگار هستند که هر مظهری در مظهریت ظهوری دارد، و توحید این است که انسان به منشأ این ظهور واقف بشود، نه اینکه به این مظهر نگاه کند! تا دید ما در مظهر است، در جهل و خودپرستی و شرک باقی هستیم. وقتی که مظهر کنار رفت دیگر بین پیغمبر و بین غیر پیغمبر فرق نمی‌گذاریم؛ تمام اینها به خاطر این است که ما گرفتار مظهر هستیم، ما گرفتار این ظواهریم، ما گرفتار این صور متعینۀ این عالم هستیم، ما قائل به ثنویت و بلکه تثلیث و تربیع و تخمیس و تسدیس شده‌ایم! اگر هزار ألف و تألیف هم بگیریم، هزار تا بت درست کرده‌ایم! خدا می‌گوید: من در این عالم دارم کار انجام می‌دهم؛ زید و عمر و این و آن چه کسی هستند؟!!

تمام این زحمات و داد و بیداد پیغمبر و این جنگ‌ها و این حرف‌ها به خاطر این بود که به مردم بگوید: ای مردم، من هیچ هستم! تمام اینها به خاطر این بود. آن وقت مردم می‌گفتند: نه، تو رسول اللهی! فرمود: خب آخر با تعارف کردن که کاری درست نمی‌شود! این ولایتی‌ها را دیده‌اید که می‌نشینند و می‌گویند: علی، علی، فقط علی! آقا خود علی می‌گوید: تمام این جنگ صفین و نهروان و جمل و بیست و پنج سال خانه‌نشینی، به خاطر این است که شما بفهمید علی هیچ کس نیست!

بعد از ارتحال آقا یکی از رفقا بدجوری افتاده بود و اوضاعش خراب بود، متوسّل به آقا شد؛ می‌گفت: «هرچه من به آقا می‌گفتم که فقط شما بودی که ما را از گرفتاری درآوردید! آقا می‌فرمود: هیچ کاری نکردیم!» محکم! همان موقع محکم بودند، حالا هم محکم هستند و هیچ کاری ندارند! می‌گفت: «من فلان بودم و من چه بودم؛ شما چنان کردی! می‌فرمودند: من کاری نکردم!» خیلی هم خودشان را جدی گرفته بودند! باز می‌گفت: «ما این طور بودیم، آن طور بودیم، بدبخت بودیم، بیچاره بودیم! می‌فرمودند: من هیچ کار نکردم! دیگر هم از این حرف‌ها زن! من هیچ‌کاره هستم!» یعنی تمام

بدبختی‌ها را این مرد در این هفتاد سال متحمّل شد، تازه الآن می‌گوید: من هیچ کاری نکردم! چرا می‌گویی من؟! چرا مشرکی و داری شرک می‌آوری؟! این زحمات من برای این بود که تو توحید پیدا کنی، نه اینکه تازه من را در مقابل خدا بگذاری! من را در مقابل خدا می‌گذاری؟! تو الآن مشرک هستی، شرکت را کنار بگذار؛ من کاره‌ای نبودم! و راست هم می‌گفت!

ما باید چگونه این را جمع کنیم؟! او که می‌گوید:

«مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ.»^۱ از این طرف، قضیه این است. از آن طرف می‌گوید که تمام این

بی‌رنگ‌ها وقتی در اینجا آمد همه رنگ شد! خب

^۱ عیون أخبار الرضا علیه السّلام، ج ۲، ص ۲۴:

«عن عبدالعظیم بن عبدالله الحسینی عن محمود بن ابی البلاد قال: سمعت الرضا علیه السّلام یقول: «مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمُنْعِمَ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ لَمْ يَشْكُرِ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ.»»

ترجمه: «شنیدم که امام رضا علیه السّلام می‌فرمود: «آن کس که نعمت‌دهنده از میان مخلوقات را شکرگزار نباشد، شکرگزار خداوند عزّوجلّ نخواهد بود.» (محقق)

این اوضاعِ آشفته را چگونه جمع کنیم؟! این را
چه کار کنیم؟! این إن شاء الله اگر خداوند بخواهد
بماند برای فردا شب.

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس سیزدهم : اولیاء الہی مجرای نزول
مشیت پروردگار

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إِلَهِي لَا تُؤَدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَلَا تَمَكِّرْ بِي فِي حِيلَتِكَ!
مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ
عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا
بِكَ؟! لَا الَّذِي أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ وَ
رَحْمَتِكَ، وَ لَا الَّذِي أَسَاءَ وَ اجْتَرَأَ عَلَيْكَ وَ
لَمْ يُرْضِكَ خَرَجَ عَنْ قُدْرَتِكَ!

حضرت در اینجا می فرماید:

«از کجا برای من نجات و رستگاری میسر خواهد شد درحالتی که این امر فقط به تو انجام

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

می‌پذیرد؟! آن کسی که کار نیکو انجام داده، از کمک و رحمت تو مستغنی نبوده و این عمل نیکو را مستقلّ به ذات، انجام نداده است؛ و نه اینکه آن کسی که کار زشت انجام داده و بر تو جرئت کرده و مخالفت امر و نهی تو را بجای آورده و تو را از خودش راضی نکرده است، از قدرت تو بیرون رفته است.»

فلاح و رستگاری به واسطه علم و بیرون آمدن

از جهل

عرض شد که نجات به معنای فلاح است؛

فلاح و رستگاری به واسطه علم و بیرون آمدن از

جهل برای انسان حاصل می شود:

﴿كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عَلِيمَ آلِ يَقِينٍ * لَتَرَوُنَّ

آلَ جَحِيمٍ * ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ آلِ يَقِينٍ * ثُمَّ

لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ﴾^۱.

تفاوت مراتب علم و قطع و اطمینان

علم یعنی حال اطمینان به واقع؛ در قبال یقین.

یقین یعنی قطع به یک موضوع ولو اینکه بعداً

کشف خلاف بشود. شما فرض کنید که به

قضیه‌ای یقین دارید، من باب مثال: زید فلان

حرف را زده است و بعد هم روی حرف او

ترتیب اثر می دهید و چه می کنید و بعد هم کشف

خلاف می شود. آن قَطَّاعی که قطع پیدا می کند

واقعاً یقین می کند، یعنی قطع دارد و به لحاظ این

قطعش ترتیب اثر می دهد، درحالی که مرتب

^۱ سوره تکوین (۱۰۲) آیات ۵ - ۸. الله شناسی، ج ۳، ص ۳:

«شما اگر بالمعاینه علم پیدا کنید * تحقیقاً (آن کثرت طلبی را) به صورت

جَحِيمِ سوزان و آتش گداخته خواهید دید * و پس از آن، آن را به حقیقت

یقین خواهید دانست * و سپس از نعیم (که راه قرب بنده به سوی خدا و

ولایت است) از شما در آن روز پرسش خواهد شد (که در چه حد حجاب

کثرت را کنار زدید و در عرصه توحید گام نهادید)!»

برایش کشف خلاف می‌شود؛ چون قَطَّاع همان طوری که زیاد برایش قطع پیدا می‌شود، در نتیجه زیاد هم برایش در مقابل این قطع، کشف خلاف می‌شود، چون قطعش بر پایه‌ای استوار نیست، لذا کشف خلافش هم خیلی سریع است؛ به عکس آن افرادی که خیلی دیر باور می‌کنند. آن افرادی که خیلی دیر باور می‌کنند، خیلی خوب هستند، اینها افرادی هستند که خیلی زود با یک حرف باور نمی‌کنند. اتفاقاً در روایت هم داریم:

اگر خواستید عقل شخصی را آزمایش کنید، یک مطلب تقریباً غیر عادی به او بزنید؛ اگر زود پذیرفت این خیلی خوب نیست، اما اگر گفت حالا ببینیم شاید این طور و شاید آن طور باشد، معلوم می‌شود که فردی است که روی کار خودش حساب و کتاب دارد و این طور نیست که سریع مطلبی را بپذیرد.^۱

اما علم این طور نیست؛ علم یعنی انکشاف واقع برای انسان، وقتی واقع برای انسان منکشف شد دیگر خلاف معنا ندارد. معمولاً راه‌هایی که ما در این دنیا برای رسیدن به واقع طی می‌کنیم،

^۱ رجوع شود به الکافی، ج ۱، کتاب العقل و الجهل.

در انسان حال قطع می‌آورد، نه علم. علم برای ما خیلی کم پیدا می‌شود، غالباً قطع است؛ تازه اگر قطعی باشد، این جنبه علم ندارد مگر موارد خیلی نادر که ما به علم می‌رسیم. البته خب قطع هم حجّت است، به جهت عدم فرق و امتیازی که ما وجداناً و نفساً بین این دو می‌بینیم، لذا این قطع حجّت است و متابعت از آن واجب است. اگر برای شخصی علم به واقع پیدا بشود، دیگر نمی‌تواند مخالفت آن را بکند؛ خیلی مشکل است. حالا اگر هوای نفس بیاید و جلوی راه را بگیرد، آن یک مطلب دیگری است. یک مرتبه بالاتر از علم هم هست و آن مرتبه اطمینان است؛ مرتبه اطمینان یعنی نفس انسان به مطلبی آرامش پیدا می‌کند. این برای شخصی است که نفسش برگردد و متحوّل بشود و به قضیه‌ای برسد؛ آن وقت در اینجا دیگر مخالفت معنا ندارد و آن مقام، مقام اطمینان است.

مصادیقی از انسان‌های نجات‌یافته و یا افراد

گرفتار جهل

نجات یعنی انسان از شرک و از دویینی بیرون بیاید، از اثر بگذرد و به مؤثر برسد، از مسبب بگذرد و به سبب برسد، از مجاز بگذرد و به حقیقت برسد؛ این می‌شود «نجات». وقتی که

این طور شد دیگر تمام گرفتاری های دنیا برای او
بی معنا می شود. مرحوم آقا سید جمال گلپایگانی
بارها به آقا می فرمودند:

آقا سید محمد حسین کسی که عرفان ندارد، نه
دنیا دارد و نه آخرت دارد! من را می بینی در این
حال هستم، خوشم!

حالشان هم خیلی حال نامساعدی بود؛ اولاً
خودشان که ناراحتی پروستات داشتند و عمل
کرده بودند و افتاده بودند، پسرشان هم به یک
گرفتاری مبتلا شده بود و قرض هم بالا آورده
بودند، و خلاصه از هر طرف حمله و... بود، از
آن طرف هم - خدا نصیب کسی نکند - اگر قرار
باشد داخل منزل هم به غرغر بیفتد، آن دیگر

^۱ معاد شناسی، ج ۹، ص ۱۱۸؛ مطلع انوار، ج ۲، ص ۴۱۹؛ مهر فروزان، ص

مصیبتی است که آدم نمی‌تواند کاری بکند! رو کرد به آقا: «آقا سید محمدحسین کسی که عرفان ندارد، نه دنیا دارد و نه آخرت! من را می‌بینی، خوشم!» به همه چیز پشت کرده بود! صحیفه سجادیّه را باز کرده بودند و یکسره می‌خواندند. چون دیگر این مرد از شرک و دویینی و از جهل درآمد است، دیگر این مرد از بده‌بستان‌هایی که در هم‌قطاران خودش هست درآمد است، دیگر این مرد از گرفتاری‌هایی که در این موقعیت، اقران و همه به او مبتلا هستند، بیرون آمده است!

یکی از بستگان ما می‌گفت:

ما در نجف منزل آقا سید محمد روحانی رفته بودیم، موقع ظهر بود، در گرمای عجیب، یک‌دفعه بعد از غذا دیدیم دارند زنگ خانه را می‌زنند! ایشان رفت و بعد از ربع ساعتی برگشت، دیدیم دارد می‌خندد! بعد من علتش را پرسیدم (یا خودش گفت) گفت که: «در این گرما خنده‌ام از این است که کسی از همین هم‌درسی‌ها آمده است تا به من این خبر را بدهد که: ”دیدم فلان آقای مرجع (یا اطرافیان او) داشت پشت سر تو، به دو تا از شاگردانت

بدگویی تو را می‌کرد و او را به درس خودش
می‌کشید! «این ساعت یک بعد از ظهر در گرمای
عجیب نجف آمده است تا این خبر را بدهد!»
تمام اینها چیست؟! نه دنیا دارند و نه آخرت!
همه اینها جهل است!

علت مخالفت با مرحوم قاضی رضوان الله

تعالی علیه

آقای حدّاد می‌فرمودند - من این را بارها از
آقا شنیده بودم -:

می‌دانید چرا مردم نجف با مرحوم قاضی مخالف
بودند؟ چون مرحوم قاضی می‌گفت: «هرچه
داری بگذار کنار؛ اگر علم داری، خدا به تو داده
است، تو چه کاره هستی؟! تو هیچ کاره‌ای!
قدرت داری، خدا به تو داده است؛ محبوبیت را
خدا به تو داده است، خدا بخواهد محبوبیت را
می‌گیرد.»

بنده داشتم در قم مطوّل درس می‌دادم، مبحث

بیان را می‌گفتم، شب تا صبح در این کلمه «لَکِنَّهُ» ماندم
و معنایش را نفهمیدم که لکنه چیست؟! لکنه خواندم،
لکنه خواندم، لکنه خواندم، هرچه شما بگویی خواندم!
صبح به یکی از افراد گفتم: آقا این چیست؟ گفت:

«لَکِنَّهُ!» چون شب قبلش يك خاطره از من خطور کرد،

گفت: بفرما، حالا بگیر! این چیست؟! ما داریم
دنبال چه می گردیم؟! چرا نمی آیم تسلیم شویم؟!
چرا نمی آیم قضیه را راحت کنیم؟! چرا نمی آیم
امانت را به دست صاحبش برگردانیم!؟

در درس نائینی حداقل پانصد مجتهد شرکت
می کردند؛ کارش به جایی رسید که از ترس، پنج
سال از خانه بیرون نیامد! آن محبوبیتها کجا
رفت؟! آن بیا و بروها کجا رفت؟! از ترس پنج
سال از خانه درنیامد! چه شد؟! کجا رفت؟!
دیگران چه شدند؟! قدرت مگر برای تو است؟!
قدرت برای کسی نیست؛ چرا داریم به خودمان
می بندیم؟! قضیه این است!

وقتی که این خاطرات شاه گذشته را
می خواندم، در آنجا یک عبارت جالبی بود! آخر
اینها کبکبه ای داشتند و اوضاعی بود! واقعاً وقتی
آدم چشمش به اینها می افتاد و اینها را می دید،
اصلاً مگر در مخیله اینها خطور می کرد که مسئله
غیر از این باشد؟! کار اینها به جایی رسید که
به خاطر اینکه اینها را در آمریکا نگه ندارند، در
یکی از این پایگاههای آمریکا، آنجایی که
دیوانه ها را نگه می داشتند، یک صبح تا عصر اینها
را در یک سلول کردند و در را بستند! دیوانه ها
جلوی اینها می آمدند و شکلک درمی آوردند!

بعد می گویند که زنش گفته بود: «اگر آن شب
من آنجا می ماندم، دِق می کردم، سکتِه می کردم و
می مردم! اگر من را یک شب آنجا نگه می داشتند
دیوانه می شدم!»^۱ کسی از پشت شیشه بازی
درمی آورد، این قدرت نمایی خدا است! قضیه
این است! چه شد که یک دفعه همه چیز به هم
ریخت!

مرحوم قاضی می گفت که علمت برای
خودت نیست، قدرتت برای خودت نیست،
محبوبیت برای خودت نیست، ریاست برای
خودت نیست؛ ﴿لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ
الْقَهَّارِ﴾^۲! آن خدایی که آن روز می گوید: ﴿لَمَنِ
الْمُلْكُ﴾؟! هر روز

دارد می گوید: ﴿لَمَنِ الْمُلْكُ﴾؟! آن روز وقتی که
برای انسان تجرّد پیدا می شود و فنای ذاتی خودش
و استقلال و استغناى ذاتی حضرت ربُّ العزه را
می بیند، آنجا معنای ﴿لَمَنِ الْمُلْكُ﴾ را می فهمد؛ نه
اینکه الآن نمی گوید، الآن هم دارد می گوید: ﴿لَمَنِ

^۱ آخرین سفر شاه، ص ۳۸۱.

^۲ سوره غافر (۴۰) آیه ۱۶. الله شناسی، ج ۲، ص ۲۲۱:

«پادشاهی و اختیار بر نفوس امروز برای چه کسی می باشد؟! از برای خدای
واحد قهّار است!»

اَلْمَلِكُ ﴿﴾، اَمَّا گوش نیست!

الآن هم همین است، الآن هم دارد می گوید:

﴿لَمَنْ اَلْمَلِكُ اَلْيَوْمَ﴾؟! ریاست که برای تو نیست!

این دارد می گوید: ریاست من باید باشد! لذا مدام

آمدند و مخالفت کردند. مرحوم قاضی می گوید: نه

آقا، همه را بریز و دست صاحبش بده! این حرفها

یعنی چه؟! این می شود جهل! اما عارف کسی است

که راحت است، هر چه بادا باد! «مِنْ اَيْنَ لِيَ النَّجَاةُ؟!»

چرا ما باید دو ببینیم؟! ما باید از این دو دیدن بیرون

بیاییم.

دین اسلام دین آشتی با همه

دین اسلام دین توحید و دین آشتی با همه

است، نه دین ستیز با همه. یعنی از اوّل که پیغمبر

پیش ابوسفیان و ابوجهل آمد، به نیت آشتی آمد؛ آنها

فرار کردند، اما او شمشیر به دست نگرفت، به

ابوجهل گفت: «سلام علیکم! بلندشو بیا باهم سر یک

سفره بنشینیم!» او گفت: «نمی آیم!» اما او جلو رفت،

او که حرفی نداشت! به نصاری گفت:

﴿وَلَا يَتَّخِذُ بَعْضُنَا بَعْضًا اَرْبَابًا مِّنْ دُونِ

اللَّهُ! «بیاید با هم سر یک کاسه بنشینیم، هم ما مسلمان‌ها و هم شما؛ بیایم ما به الاشتراک خودمان را بگیریم! آن ما به الاشتراک فقط خدا است.»

به یهود هم همین را گفت. با همه سر آشتی باز کرد، چون همه را بنده خدا می‌بیند، نه فقط خودش را! والله و بالله پیغمبر حساب جداگانه‌ای با خدا باز نکرده بود! یعنی رابطه بین خدا و بین خودش را همان‌طور می‌دید که رابطه بین خدا و عمرو بن عبدود را می‌دید؛ یعنی عمرو بن عبدود بنده‌ای از بندگان خدا است، می‌دید این یک بنده است و من هم یک بنده‌ام. اینکه خودش را بگیرد و این حرف‌ها نبود! مگر افراد کافر و افراد بی‌دین و لامذهب و... از سیطره خدا بیرون آمدند؟!!

«و لا الذی اُساءَ و اجترأ علیکَ و لم یُرضِکَ، خَرَجَ عن قُدْرَتِکَ!» آن کسی که دارد اسائه می‌کند، با چه قدرتی دارد اسائه می‌کند؟ و آن کسی که دارد نافرمانی می‌کند، با چه قدرتی دارد نافرمانی می‌کند؟ آیا با قدرت اهریمن است؟! اهریمن

^۱ دیوان حکیم سبزواری (اسرار)، غزلیات، ص ۷۱.

قدرتش از کجاست؟! با کدام قدرت دارد خدا را
نافرمانی می‌کند؟! تو که وجود خودت از خودت
نیست، چگونه ممکن است آثار و تبعات وجودی از
خودت باشد؟! چگونه ممکن است قدرت از
خودت باشد؟! وجودت برای خودت نیست و
متدلی به ذات غیر هستی، آنوقت فعلت برای
خودت است؟! علمت برای خودت است؟! قدرت
برای خودت است؟! حیاتت برای خودت است؟!
جمالت برای خودت است؟! همه اینها برای یکی
است؛ این قدرت برای یکی است، این علم برای
یکی است!

اعتراف دانشمندان و متفکرین غیر مسلمان به

الهامات غیبی

یک وقت ادیسون می‌گفت: «در اختراع و
اکتشاف، نود و نه درصد کوشش و یک درصد
الهام است.»^۱ اما او اشتباه می‌کرد؛ همه‌اش الهام
است! ولی همین قدر فهمیده بود که تا آن جرقه
نباشد آن کوشش‌ها به نتیجه نمی‌رسد؛ بنده خدا
این قدر فهمیده بود! نظیرش هم از انیشتین
هست که: «بدون بعضی از حالات مخصوص
برای انسان، اختراعات و انکشاف حاصل

^۱. نور الکتریکی ادیسون (Edison's Electric Light).

نمی‌شود.» این مطلب را من از بعضی متفکرینِ همین اخیر که تازه هم از دنیا رفته‌اند، شنیده‌ام. خلاصه وقتی که این آدم‌های امروزی ریش‌تراش عرق خور دارند این حرف‌ها را می‌زنند، ما چرا بیاییم

از مطالب و از این چیزهای حقیقی و بدیهی، خودمان را کنار بکشیم و دست برداریم؟! پس هر چه هست بریزیم کنار و سر یک سفره بنشینیم!

آن کسی که الآن دارد کار خلاف انجام می‌دهد آیا بنده خدا است یا نیست؟! او هم بالأخره بنده خدا است! پس بیاییم به او هم همان نظر را بیندازیم که به خودمان داریم می‌اندازیم و بگوییم: خدایا شکرت که دست ما را گرفتی، ولی او هنوز در غفلت است؛ نه اینکه بگوییم: تو باید بیایی زیر بلیط من! این غلط است! نتیجه کار را به او برگردانیم، نه به خودمان! خدایا شکر که مرا موفق کردی! خدایا شکر که تو دست من را گرفتی! خدایا شکر که تو به من روح انقیاد دادی! خدایا شکر که تو مرا از جهل درآوردی! فقط تو، فقط تو! والّا همه اینها مظاهر او هستند!

قدرت و ولایت حضرت حق تنها قدرت و

ولایت حاکم بر عالم

اگر ما بیایم یزید را در مقابل سیدالشهدا قرار
 بدهیم، اصلاً به ولایت سیدالشهدا کافر شده‌ایم! آیا
 ولایت سیدالشهدا آمده تا پیش یزید ایستاده و گفته
 است که دیگر از این به بعد به تو مربوط است و به
 من مربوط نیست؟! و من قدرتم را به همه عالم
 پخش می‌کنم غیر از تو؟! این ولایت که محدود شد!
 پس این یزید قدرت را از کجا آورد؟! این یزید
 ریاست را از کجا آورد؟! این محبوبیت را از کجا
 آورد؟! سیدالشهدا اگر می‌خواست آیا می‌توانست
 روز عاشورا جلوی شمر و سنان را بگیرد یا
 نمی‌توانست؟! جن و ملک و تمام زمین و وحوش و
 طيور آمدند،^۱ حضرت گفت که: «رَضِيَ بِرِضَائِكَ!»^۲
 حالا آن کسی که الآن با اراده و اختیار خودش دارد
 سر این

^۱ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۰؛ الأمالی، شیخ صدوق، ص ۶۳۸؛ الهدایة
 الكبرى، ص ۲۰۶.

^۲ الصراط المستقیم إلى مستحقى التقدیم، ج ۱، ص ۳۲؛ موسوعة الإمام
 الحسين عليه السلام، ج ۴، ص ۵۸۲ و ۵۹۳ و ۶۰۸. معاد شناسی، ج ۱، ص
 ۷۶:

«حضرت سید الشهداء که دل‌باخته خدا و عاشق لقای او بود، در آن ساعات
 آخر با خدای خود راز و نیاز داشت:

”إلهی رَضِيَ بِرِضَائِكَ، تَسْلِيمًا لِأَمْرِكَ، لَا مَعْبُودَ سِوَاكَ، يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ!“
 [خداوندا، راضی بر تقدیرات و بر فرمان جاری تو هستم، و تسلیم محض
 بر امر تو هستم، ای پناه پناه‌آوردندگان! (محقق)]»

حضرت را می‌برد، آیا این اراده و اختیار و قدرت را همین سیدالشهدا به او داده است یا نه؟! از کجا آورده است؟! اگر این قدرت برای خودش است، پس ولایتِ این محدود شد! خب اینکه شرک شد! یعنی عالمی را فرض کرده‌ایم و یک وادی وجود جدایی را در قبال این وجود بسیط فرض کرده‌ایم؛ آن وجود دارای یک قدرت و حساب و کتاب است، این وجود هم یک حساب و کتاب دارد، و اینها حدّ و مرز دارند؛ قضیه این طوری است؟! یا نه، ولایت خدا حدّ و مرز ندارد! الآن که این فاسق دارد این لیوان آب را برمی‌دارد و مثل من می‌خورد، این قدرتی که دارد این لیوان را برمی‌دارد، از کجا آمد؟ قدرت خداست، صاف بگویید خداست! این خوردن از کجا آمد؟ این قدرت خداست! این آبی که الآن در درون من رفته است و دارد تبدیل به حیات می‌شود، به‌إذن چه کسی دارد این کار را انجام می‌دهد؟! آیا به‌إذن اهریمن دارد این کار را انجام می‌دهد یا به‌إذن خدا؟! به‌إذن ولایت خدا دارد انجام می‌دهد که الآن مظهرش حضرت بقیّة‌الله است، یا به

إذن شیطان دارد انجام می‌دهد؟! کدام یک است؟!
یک ولایت و یک قدرت در عالم بیشتر حاکم نیست
و آن ولایت، ولایت پروردگار است و مظهرش هم
حضرت بقیّة‌الله است؛ تمام شد! دو دیدن شرک
است!

خب حالا ما چه کنیم؟ آیا ما بیاییم با آنها سر
یک سفره بنشینیم؟! نه، من نمی‌خواهم اینها را
بگویم! آن جمالی که الآن آن هنرپیشه زیبا دارد
و دارد دل‌ها را می‌رباید، آن جمال را خدا داده
است! یادتان می‌آید که زمان سابق در ایران
بی‌حجابی و این حرف‌ها بود و چه کسانی
بودند؟ امروز ما خبری نداریم، البته بی‌خبر هم
نیستیم! آیا این جمال زیبا یا این صدای زیبا واقعاً
زیبا است یا نه؟! آیا چشمان را ببندیم؟ آقا شیخ
محمدحسین طالقانی که الآن فوت کرده است،
به خاطر بی‌حجابی ایران و این حرف‌ها به نجف
رفت. در جلسه‌ای که مرحوم نائینی و آقا شیخ
مرتضی طالقانی و مرحوم آقا سید جمال
گلپایگانی - رحمة الله علیهم - و عده‌ای دیگر که
برای دیدن او که از ایران آمده بود، رفته بودند،
یکی از علمای نجف شروع کرد از این آقا شیخ
محمدحسین سؤال کرد: «آقا از ایران چه خبر؟
از حوادث

اخیره و حدیثه ایران بفرماید!» او هم شروع کرد و گفت: «بله آقا، بی‌حجابی شده است و یک مشت عنتر آمده‌اند بیرون و چه می‌کنند، و حال آدم به هم می‌خورد!» یک دفعه آقا شیخ مرتضی گفت: «ای آدم کج سلیقه!» گفت: «چرا؟!» گفت:

آخر تو به آن صورت‌های به آن قشنگی می‌گویی عنتر؟! کجای این عنتر است؟! حالا خدا تکلیف کرده است که نگاه نکن، حرف دیگر است. کجا عنتر است؟! خیلی هم قشنگ است؛ از تو که قشنگ‌تر است!

صدای زیبا زیبا است، اما ما دستور داریم به این صدای زیبا توجه نکنیم؛ این يك مطلب دیگر است. شرع هم برای همین رعایت حدود آمده است؛ نه اینکه اصل قضیه را از بین ببرد و بگوید قشنگ، قشنگ نیست! نه آقا، قشنگ قشنگ است، «إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ وَ يُحِبُّ الْجَمَالَ.»^۱ این جمال را خدا به او داده است، این صدا را خدا به او داده است، این کمال و حیات را خدا به او داده است! از کجا آورده است؟! بله، وقتی که

^۱ الکافی، ج ۶، ص ۴۳۸. ترجمه: «خداوند زیبا است و زیبایی را دوست دارد.» (محقق)

در شکم مادر است، با خوردن بعضی از چیزها و گیاهان و غذاهای متنوع و...، به عنوان مثال: «تَأْكُلُهُ الْحُبْلَى وَ يُحْسِنُ الْوَلَدَ.»^۱ خربزه بخورد چه می شود، سفرجل بخورد چه می شود، به بخورد فلان می شود؛ خب این خاصیت‌ها را چه کسی در این سفرجل و خربزه و اطعمه و نعمت‌ها قرار داده است؟! غیر از يك حَيِّ قَيَّومِ قَادِرِ عَلَيِّ الْاِطْلَاقِ، مگر اینها از خودشان بودی دارند که نمودی داشته باشند؟! ندارند!

عدم جواز لحاظ غیر در قبال مقام ولایت

بنابراین چرا ما باید فرد دیگری را در قبال ولیّ در نظر بیاوریم، و قدرت دیگری را در نظر

^۱ این شعر مضمون روایتی است در الدعوات، راوندی، ص ۱۵۱:

«عَنْ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ أَنَّهُ قَالَ:

”أَطْعِمُوا حَبَالَكُمْ السَّفْرَجَلَ فَإِنَّهُ يُحْسِنُ أَخْلَاقَ

أَوْلَادِكُمْ.“

ترجمه: «به زنان باردار خود به بدهید، چراکه اخلاق را نیکو می‌کند.»
(محقق)

سفينة البحار، ج ۲، ص ۴۴۶: «قَدْ نَظَّمَهُ ابْنُ الْإِعْسَمِ بِقَوْلِهِ:

و فِي السَّفْرَجَلِ الْحَدِيثُ قَدْ وَرَدَ *** تَأْكُلُهُ الْحُبْلَى فَيَحْسِنُ الْوَلَدَ.»

بیاوریم؟! این چیزهایی که عرض می‌کنم جنبهٔ عملی دارد! ما می‌بینیم ولیّ دارد کاری انجام می‌دهد، حرفی می‌زند، فعلی انجام می‌دهد، یک دفعه دو دفعه، سه دفعه می‌بینیم؛ حالا بنده فکر کنم این کاری که ایشان الآن دارد می‌کند، اشتباه است؛ چون نظیر این کار را فرض کنید که یک آدم ناجور در زمان رسول‌الله انجام داده است، پس من الآن این کار را انجام نمی‌دهم! تو به این چه کار داری؛ تو بین الآن آن ولیّ دارد این کار را انجام می‌دهد! خیلی خوب، فرض کن عمر این کار را کرده است؛ یعنی تخیلاً و مجازاً قدرت اهریمنی و قدرت شیطانی عمر را داریم بر قدرت این ولیّ ترجیح می‌دهیم و داریم کلام او را بر کلام این تحکیم می‌بخشیم! چون عمر این کار را کرده و این فعل را انجام داده است، ما از این ولیّ تبعیت نمی‌کنیم! خب کرده باشد، تو به آن چه کار داری؛ الآن این ولیّ دارد این کار را انجام می‌دهد! حالا عمر یا ابوبکر یا عثمان کرده است؛ ما به آن چه کار داریم، ما الآن نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که امام ما دارد این کار را انجام می‌دهد، تمام شد!

اگر بیایم این طور فکر کنیم که این کاری که او می‌کند اشتباه است یا حداقل ما نمی‌توانیم انجام بدهیم، چون او این کار را کرده است، این

دو بینی می شود! ما یک میزان را در قبال میزان دیگر قرار می دهیم؛ این درست مثل این می ماند که رسول خدا که دارد این کارها را انجام می دهد و می زند و می بندد و ... ، ما بگوییم: این نه! این همان حرف عمر بود که گفت: اگر تو به ما امر می کردی، پس چرا نیامدی مکه را فتح کنی؟! فرض بر اینکه رسول خدا گفته بود ما امسال می رویم و مکه را فتح می کنیم، خب حالا بداء پیدا شد! آیا این کلامی که رسول خدا می گوید، از طرف خودش دارد می گوید یا از طرف خدا می گوید؟! خب خدا می گوید نمی خواهیم! الآن می گوید می خواهیم، بعد می گوید نمی خواهیم! خب کیست که حرف بزند؟! می گوید آقا امسال مکه را فتح می کنیم، بعد می گوید بداء پیدا شده است، سال دیگر بروید! خب رسول خدا از خودش می گوید یا از او می گوید؟! وقتی که از خودش نگوید، پس ما به چه

کسی اشکال می‌گیریم؟! مگر به رسول خدا اشکال وارد می‌شود؟! جناب عمر، تو که می‌دانی این رسول خدا از طرف خودش نمی‌گوید؛ خدا گفته است! البته حضرت فرمود: «من نگفتم امسال!»^۱ بر فرض اینکه گفته باشد امسال؛ از خودش که نگفته، از او گفته و این طور به ایشان وحی شده است، به رسول خدا چه مربوط است؟! چرا به ایشان اشکال می‌کنی؟! چرا مخالفت می‌کنی؟! چرا اذیت می‌کنی؟! چرا نافرمانی می‌کنی؟! تمام اینها به خاطر این است که ما این قدرت و این ولایت و این متابعت را ندیده می‌گیریم و سراغ آن طرف قضیه می‌رویم! چرا به این طرف قضیه نمی‌چرخیم!؟

اگر قرار باشد فعل امام حجّت باشد، سَمْعًا و طاعتًا! بر فرض که شیطان و تمام دنیا، همه بیایند این کار را انجام بدهند؛ دادند که دادند! من به امام نگاه می‌کنم، به بقیّه نگاه نمی‌کنم؛ خب بقیّه بروند! مگر بقیّه نَفْس نمی‌کشند؟! حالا که عمر نفس می‌کشد، تو نباید نفس بکشی؟! چون عمر نفس می‌کشد من نباید بکشم، چون ابوبکر و عمر غذا می‌خورند بنده نمی‌خورم، چون

^۱ تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۱۲. جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به ص ۸۴.

ابوبکر و عمر نان و سبزی می خورند بنده نمی خورم،
چون عمر جو می خورد من جو نمی خورم، چون نان
جو و سرکه می خورد من نمی خورم! خب تو به علی
نگاه کن که جو و سرکه می خورد؛ چرا داری به عمر
نگاه می کنی؟! این یکی دیدن است؛ یعنی انسان تمام
ذهن خودش را در يك نقطه که آن نقطه ولایت است،
متمرکز کند و دیگر همه را کنار بگذارد! آن وقت دیگر
انسان همان کار عمر و همان کار ابوبکر را در همین
ولایت علی می بیند!

عملکرد اولیاء الهی به عنوان مُجری مشیّت

پروردگار

امیرالمؤمنین شروع می کند حضرت زهرا را
سوار بر الاغ می کند و می گرداند؛^۱ اما خودش هم
در باطن دارد مشیّت خدا را پیاده می کند! اینهایی
که دور و بر امیرالمؤمنین بودند فقط یک نفر آرام
بود، بقیّه همه بی تابی می کردند؛ ابوذر و مقداد و
عمّار و... داد و بیداد می کردند، فقط سلمان بود
که مدام می خندید و فقط او

^۱ الإمامة و السياسة، ج ۱، ص ۲۹.

می دانست که هرچه هست زیر سر خودش
است! می دانست زیر سر خودش است، نه اینکه به
این جریان راضی باشد! این می گوید من مشیت خدا
را در این عالم پیاده می کنم، گرچه برای من ناگوار
باشد!

یکی از آقازاده‌های آقای حدّاد بچه‌دار
نمی شد، در زمان حیات ایشان آنچه کردند
بچه‌دار نشد! همان آقازادهٔ دوّم ایشان، آقا سیّد
قاسم، که خودش و زنش به دکترها مراجعه
کردند و...، دیگر هر کسی حرفی می زد: ختم
بگیر و... . یک دفعه خودم یادم است و شاهد
بودم که رفقا در کربلا یک ختم گرفتند، حضرت
آقا و آقا عبدالجلیل و... بودند، ظاهراً سورهٔ
والفجر را می نوشتند؛ ولی نشد! یک دفعه طهران
آمدند و همین رفقای طهران یک ختم گرفتند، در
همان جلسه چهارده هزار (یا چهارهزار؟) ختم
گرفتند؛ ولی نشد! آقای حدّاد با آن ید و بیضاء،
بچه‌اش بچه‌دار نمی شود؛ حالا چه کسی
نمی خواهد؟! خودش نمی خواهد! می خواهد یا
نمی خواهد؟! اگر می خواست می شد دیگر، یک
اراده می کرد؛ اینها حتی کارشان به اراده هم
نمی رسد!

یک روز عبدالجلیل پیش آقای حدّاد آمد و گفت: «آقا، آقای حکیم دارد می میرد!» آن موقع آقای حکیم با عبدالسلام عارف درافتاده بود، او هم در کربلا یا نجف آب و برق و... همه را قطع کرده بود به طوری که شب‌ها مخفیانه از پشت بام سطل آب برای آقای حکیم می بردند، و چنان استیصال عجیبی پیدا شده بود که اصلاً همه به وحشت افتاده بودند! عبدالجلیل مضطرب پیش آقای حدّاد آمد که آقای حکیم با خانواده اش دارد از دنیا می رود! آقای حدّاد یک فکری کرد و فرمود: «إن شاء الله خدا رفع گرفتاری می کنند!» یک دفعه فوراً تلگراف کردند که تمام شد، به نجف برگردید!

خب این کسی که می تواند این کار را بکند، خب چرا نمی خواهد بچه اش بچه دار بشود؟! پس معلوم است خودش می خواهد! پس معلوم است ولایت او محدود نیست، ولی می خواهد مشیّت خدا را در این عالم انجام بدهد؛ بچه دار شد

^۱ رجوع شود به مطلع انوار، ج ۲، ص ۱۶۶، تعلیقه.

شد، نشد نشد! لذا دستور دارد از یک طرف ختم
هم می‌گیرد، ولی می‌داند این درست‌بشو نیست!
می‌گوید: بروید ختم بگیرید و بروید چه کار کنید!
همین‌که آقای حدّاد می‌میرد، بچه‌اش بچه‌دار
می‌شود! خب این چه حسابی است؟!

متوجه شدید و به عرض بنده رسیدید؟ اینها
مُجری مشیّت خدا هستند؛ مگر می‌توانند از
خودشان اظهار نظر کنند؟! مگر امیرالمؤمنین
می‌تواند این حکومت را برای خودش بردارد؟!
حق ندارد، اختیار ندارد!

به يك عارف گفتند: «اگر به جای خدا بودی
چه کار می‌کردی؟» گفت: «این عالم را به همین‌گونه نگه
می‌داشتم!» می‌دانید معنایش چیست؟ یعنی اگر ما
به جای او بودیم می‌گفتیم خدا الآن دارد بیخود این
کارها را می‌کند، ما بهتر از او می‌توانیم اوضاع را
بچرخانیم! گفت: «عالم را به همین کیفیت نگه
می‌داشتم!» آنها شدند مُجری مشیّت او. وقتی که مجری
مشیّت اوست، دیگر بین معاویه و بین خودش در
اجرای مشیّت فرق نمی‌گذارد؛ معاویه باید رئیس
بشود، من نباید بشوم! هجده ماه می‌جنگد، لیلۃ الهَریر را

می‌گذراند، تیر و زخم و شمشیر به بدنش، همه را می‌خرد، اصحابش را به کشتن می‌دهد، او پس قرن کشته می‌شود، عمار یاسر کشته می‌شود؛ همه اینها سر جای خودش محفوظ، آخر هم به نفع معاویه تمام می‌شود و به کوفه برمی‌گردد،^۱ [و می‌فرماید:] همه شما خوش آمدید! بعد آن خوارج کذایی می‌آیند، دوباره بلند می‌شود و خطبه می‌خواند و نهر روان راه می‌اندازند و می‌رود کار را انجام می‌دهد!^۲ جلّ الخالق، معجزه یعنی این! آقا به اندازه سر سوزنی از آن مشیت خدا تخطی نمی‌کند! یعنی اگر فرض کنید که خدا از آن بالا می‌آمد پایین، در این عالم چه کار می‌کرد، علی همان کار را دارد انجام می‌دهد! حالا خدا آنجاست، لایری و

لا یُنظَر است؛ ولی اگر خدا می‌آمد و به یک شکل و به جسم در این عالم می‌آمد، خب کار پایش با بالایش که دیگر فرقی نمی‌کرد! یعنی الآن که آن بالا هست

^۱ رجوع شود به وقعة صفین.

^۲ رجوع شود به شرح الأخبار، ج ۲، ص ۳۷؛ شرح نهج البلاغة، ابن‌ابی‌الحدید، ج ۲، ص ۱۹۳؛ الدرّ النظیم، ص ۳۶۸.

چطور عالم دارد می‌گردد، اگر هم پایین می‌آمد خب او
 علی می‌شود! اینکه می‌گوید: «علی از خدا جدا نیست!»
 یعنی دید این موحد می‌شود دید توحیدی! مثلاً
 امیرالمؤمنین دیدش دید توحید شده است، حضرت
 زهرا را از او می‌گیرند، خب بگیرند، خدا می‌خواهد!
 می‌نشیند گریه می‌کند، چون نفس دارد و لازمۀ عالم
 همین است؛ هم به رضای خدا راضی است و هم تأثر
 پیدا می‌کند، و در عین تأثر پیدا کردن، وظیفه‌اش را
 انجام می‌دهد! باز بلند می‌شود و می‌رود پشت سر
 ابوبکر می‌ایستد و نماز می‌خواند،^۱ باز وقتی که مشکلی
 پیش می‌آمد، اوّل خود این امیرالمؤمنین حاضر
 می‌شود!^۲ از باطن هم تمام قدرت‌ها، همه در جای
 خودش، يك مو بدون ولایتش از جای خودش تکان
 نمی‌خورد! عارف یعنی این!

إن شاء الله اگر بعد قرار باشد که از حالات آقا
 شمّه‌ای گفته بشود، خدمتان عرض خواهم کرد

^۱ تفسیر القمی، ج ۲، ص ۱۵۹.

^۲ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۲۵۸؛ أنساب الأشراف، ج ۲، ص ۱۰۰ و ۱۷۸؛
 المناقب، خوارزمی، ص ۸۰ و ۸۱؛ مناقب آل ابی طالب علیهم السّلام، ج ۲،
 ص ۳۱.

که ایشان چه نحوه در میان ما زندگی می کردند؛
این نحوه مثال‌هایی که می‌زنیم، این یعنی همان!

مقام جمعیت بین تکوین و تشریح در عرفان

واقعی

حالا این افراد و اشخاص دیگر و... خوب
اینها هم بندگان خدا هستند، پس وقتی که همه
بنده خدا و عبد خدا بودند، ما باید با اینها به چه
نحو برخورد داشته باشیم؟ ما باید دو نحو طرز
تفکر داشته باشیم:

اول: موقعیت خودمان را در ارتباط با آنها از
نقطه نظر تشریح.

دوم: موقعیت همه را با پروردگار از نقطه نظر
تکوین.

مقام جمعیت به این است که ما بین این دو،
اختلاط نکنیم؛ این می‌شود مقام

جمعیت! راه عرفای واقعی، نه این درویش‌های
قلابی که صدای منتشایشان^۱ بالاست و شب هم با از
ما بهتران بسر می‌برند! نه، مقام جمعیت به این است
که بین این دو قضیه را جمع کند: مقام تشریح در
اختلاط با مردم، و مقام تکوین و مقام ثبوت در
ارتباط با خدا؛ این دو مقام باید محفوظ باشد و
هیچ کدام از این دو مقام نباید در دیگری صدمه بزند.
اگر صدمه بزند، در آن مسئله خلاف است!^۲
إن شاء الله این دیگر برای جلسه آینده باشد.

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

^۱ لغت‌نامه دهخدا: «چوب و عصای خشن و پرگره درویشان.»

^۲ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به نفحات انس، ص ۱۷۹ - ۱۸۱.

مجلس چهاردهم : شرح و تفسیر حقیقت
مظهریت اولیاء الهی از پروردگار

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إِلَهِي لَا تُؤَدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَلَا تَمَكِّرْ بِي فِي حِيلَتِكَ!
مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَلَا يُوَجِّدُ إِلَّا مِنْ عِنْدِكَ؟
وَمِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ وَلَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؟ لَا الَّذِي
أَحْسَنَ اسْتَعْنَى عَنْ عَوْنِكَ وَرَحْمَتِكَ، وَلَا الَّذِي
أَسَاءَ وَاجْتَرَأَ عَلَيْكَ وَ لَمْ يُرِضْكَ خَرَجَ عَنْ
قُدْرَتِكَ!

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، در حالی که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای

تبیین معنای مَظْهَرِیَّتِ حَقِّ تَعَالٰی

مظاهر خداوند متعال از نقطه نظر نحوه تعین ظهور تفاوت پیدا می کند، ولی برگشت همه به یک منشأ است. معنای مَظْهَرِیَّتِ، هیچ چیزی نیست جز نشان دادن منشأ ظهور؛ خودش هیچ ندارد! آینه هیچ چیزی از خودش ندارد، این عکس مقابل خودش را نشان می دهد؛ اگر آن عکس زشت باشد زشت نشان می دهد، اگر زیبا باشد زیبا نشان می دهد.

می گویند: بچه ای گریه می کرد، یک سیاه زنگی آن را برداشته بود و بلندش می کرد و بالا و پایین می انداخت، او هم مدام گریه می کرد! می گفتند: بگذار زمین، خودش آرام می شود! اینکه تو را دارد می بیند، بیشتر گریه می کند؛ رهایش بکنی زود آرام می شود و قضیه تمام می شود!

یک نفر چهره خودش را در آینه دید، دید سیاه است! آینه را بلند کرد و زد شکست! گفت:

من نجات و رستگاری امکان پذیر می باشد، درحالی که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به وسیله تو؟! نه آن کس که نیکی کند، از عون و کمک و رحمت تو بی نیاز می باشد؛ و نه آن کس که بدی نماید و بر تو جرئت ورزد و تو را از خودش خشنود نسازد، از ناحیه قدرت و حیطة توانایی تو بیرون شده است!»

آخر آینه چه چیزی را نشان می‌دهد؟! این چیست؟! گفتند: اینکه دارد تو را نشان می‌دهد و در خودش چیزی ندارد.

آینه وجودی اولیاء الهی، مظهر و نشان‌دهنده

باطن انسان‌ها

یک روایت خیلی عجیبی از رسول اکرم است که واقعاً مسئله خیلی جالب است: حضرت نشسته بودند و شخصی آمد عبور کرد و گفت: «یا رسول‌الله، چقدر قشنگ و چقدر زیبایی!» حضرت فرمودند: «درست است، همین‌طور است!» مدتی گذشت، منافقی آمد و گفت: «چقدر کَرِهی!» حضرت فرمودند: «حرفتان درست است!» بعد آن شخص اعتراض کرد که چطور دو مطلب فرمودند؟! حضرت فرمودند:

من مظهر هستم، من نشان‌دهنده باطن هر فردی هستم؛ او آمد و خودش را در من دید.^۱

^۱ مثنوی معنوی، دفتر اول:

دید احمد را ابوجهل و بگفت ** زشت نقشی

کز بنی‌هاشم شکفت

گفت احمد مرورا که راستی ** راست گفتمی

دیده‌اید بعضی وقت‌ها پیش آقا می‌رفتید و
می‌دیدید آقا چقدر نورانی است، بعضی وقت‌ها
می‌رفتید و می‌دیدید نه، خیلی نورانی نیست؟!
این اتفاق برایتان افتاده است یا نه؟! اینکه
می‌گوییم، اتفاق افتاده است! آقا که فرقی
نمی‌کرد، چرا یک وقت این طوری می‌دیدیم و
یک وقت آن طوری؟! علتش چه بود؟ جهتش این
است که ولیّ خدا به مرتبه‌ای رسیده است که
دیگر نفسیّتی برای او وجود ندارد!

علّت تفضیل دادن خود بر دیگران و توقّع از

گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت: ای آفتاب ** نی ز

شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد: راست گفתי ای عزیز ** ای

رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند: ای صدر الوری ** راستگو

گفتی دو ضدگو را چرا

گفت: من آینه‌ام مصقول دست ** ترک و

هندو در من آن بیند که هست

خودمان الآن هرکدام در موقعیتی هستیم و دارای نفسی هستیم که آن نفس ما باعث حجاب بین ما و دیگران است؛ من خصوصیات و غرائزی دارم، دارای افکاری هستم، دارای سلایقی هستم، دارای ذوق‌هایی هستم، دارای خصوصیات نفسانی هستم که آن خصوصیات من با دیگری تفاوت پیدا می‌کند به طوری که هر وقت با امثال خودم مواجه بشوم، یک دیوار و پرده‌ای بین خودم و دیگران قرار می‌دهم. گاهی مواقع به مقتضای آنچه که در درون خود دارم، از دیگران توقّع و انتظار دارم؛ اگر چیزی را بدانم که دیگری ندارد توقّع دارم به من احترام کند، اگر احترام نکردند به من برمی‌خورد که آقا چرا احترام نمی‌کنی؟! من علمم فلان است، و یا به مقتضای جمالی که دارم و دیگری ندارد توقّع دارم به من احترام کنند؛ اگر به من احترام نکنند می‌گویم که عجب آدم‌هایی هستند! یا به مقتضای موقعیتی که دارم و دیگران ندارند توقّع دارم؛ اینها به خاطر یک‌سری جهات و صفاتی است که در درون خودم انباشته و ذخیره کرده‌ام و بر آن اساس، یک دیوار و حاجزی بین خود و بین دیگران کشیده‌ام و از دیگران انتظار دارم. من

یک انتظار دارم، حسن یک انتظار دارد، حسین
یک انتظار دارد، آن انتظارات اگر برآورده بشود
خب همه باهم خوب و خوش هستیم، می‌گوییم
و می‌خندیم و بر سر یک سفره می‌نشینیم؛ اما اگر
آن انتظارات برآورده نشود و به حق

هم برآورده نشود، دیگر واویلا! خب حالا علمت زیادتر است که هست، چرا بیایم احترام بکنیم؟! حالا بابایت فلانی است؟ خب باشد، چرا بیایم تو را احترام بکنیم؟! حالا پدرت هر کسی هست، گیرم پدر تو بود فاضل، و امثال ذلک! یا حالا موقعیت تو فلان است، رئیس جمهور هستی یا شاه مملکت هستی، احترام کردن برای چه؟! خب فردا تو را خلع می کنند؛ اینکه دیگر کاری ندارد!

گفت: «به مالت نناز که به یک شب بند است!» یک دزد می آید و می برد، خب فردا مثل ما می شوی! «به جمالت نناز که به یک تب بند است!»^۱ حالا این مالی که به یک شب و جمالی که به یک تب بند است، این چه جهت تفضیل و ترجیحی دارد؟! بنده حالا بیایم احترام یک امر عاریه ای را بکنم؟! عاریه است دیگر، عاریه!

می گویند اینهایی که ماشین و... می خریدند تا گران بشود بعد بفروشند، که اتفاقاً یکی از همین رفقا مختصری پول داشت، گفت این را ببریم یک خرده استفاده کنیم. رفت یک ماشین خرید که این گران بشود، یک دفعه خورد به این

^۱ امثال و حکم، دهخدا، ج ۱، ص ۴۶۲.

قطعنامه ۵۹۸ کذا و یک دفعه قیمت ماشین پایین آمد؛ حالا این بنده خدا قدری متأثر شد چون نصف پولش رفت، ولی بعضی از افراد سکت کرده‌اند! مفصل! آن پولی که به یک قطعنامه از بین برود و بعد هم با یک جنگ و دعوا دوباره بیاید و زیاد بشود، آخر آن چه احترامی می‌آورد؟! جداً ما در چه عوالمی داریم زندگی می‌کنیم و جداً در چه خیالاتی داریم زندگی می‌کنیم!؟

حاج میرزا حبیب‌الله رشتی واقعاً یلی بود، امثال اینها زیاد نیستند، خیلی مرد بزرگی بود! می‌گفت: «شیخ که رفت، علمش را به من داد، ریاستش را به میرزا داد، تقوایش را هم با خودش برد!»^۱ او در اواخر عمر اسم خودش را که می‌نوشت،

یادش می‌رفت خودش نوشته یا یکی دیگر نوشته است! این همه‌اش به خاطر این است که خدا دارد خودش را نشان می‌دهد و می‌گوید: آقا جان من، این صفاتی که در دنیا هست همه برای من است! من می‌دهم و خودم می‌گیرم! اگر برای تو بود، خب برو

^۱ مطلع انوار، ج ۳، ص ۳۳۵ و ۳۳۶، به نقل از مجله حوزة، یادواره صدمین سال درگذشت میرزای شیرازی، مصاحبه با نوه ایشان آية الله آقا سيد رضی شیرازی.

بگیرش و نگذار برود! اگر این جمال برای تو است
خب نگهش دار! اگر این مال، مال تو است خب
نگهش دار! چرا نمی‌توانی نگه داری؟! چرا
نمی‌توانی این علم را نگه داری؟! چرا نمی‌توانی این
قدرت را نگه داری؟! خب نگه دار دیگر! ﴿وَمَنْ
نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ﴾^۱؛ خودش دارد می‌گوید: آقا من
خودم عمر می‌دهم، خودم هم برعکسش می‌کنم و
می‌برمش!

تفاوت توحید حقیقی اولیاء الهی و توحید

مجازی و دروغین سایر افراد

همه ما داریم در این خیالات زندگی می‌کنیم!
اینها مظاهر هستند، یعنی از خودشان هیچ
ندارند؛ مظهر یعنی چیزی که از خودش هیچ
ندارد! هرچه درون خود را جستجو کند هیچ
ندارد، هیچ نیست! این می‌شود مظهر، و مظهر
هم متفاوت است.

آن شخصی که از این نفسانیات بیرون بیاید و
قلبش صاف بشود، آن علم و قدرتی را که در
خودش هست دیگر از خود نمی‌بیند؛ نه اینکه از

^۱ سوره یس (۳۶) آیه ۶۸. ترجمه: «هر کس را که عمر می‌دهیم، خلقتش
را برمی‌گردانیم.» (محقق)

روی فکر و تعبّد، بلکه وجداناً و واقعاً نمی‌بیند!
ما شوخی می‌کنیم و دروغ می‌گوییم، حقیقتاً
دروغ می‌گوییم! اگر یکی بیاید و به ما بگوید: ای
نادان، تو چیزی نمی‌فهمی! آن‌چنان می‌خواهیم
او را بزنیم که کناری دراز بکشد! می‌گوید:
عجب، تو خودت مگر نگفتی که هیچ چیزی
برای خودم نیست، حالا چرا به تو برخورد؟!
معلوم است که داریم دروغ می‌گوییم! اما امام
علیه السّلام که می‌گوید: «من از خود هیچ
ندارم!» دارد راست می‌گوید. اگر هم یکی بیاید
و بگوید که تو از خودت هیچ نداری، می‌گوید:
بارک الله، بارک الله! صورتش را هم می‌بوسد و
می‌گوید: آفرین، من می‌خواستم این را به تو
بگوییم، من می‌خواستم این را به تو بفهمانم!

روایت است که:

امیرالمؤمنین آمد برای شخصی کاری انجام داد، بعد آن شخص گفت: «خیال نکنی برای خودت است؛ تو کاری انجام ندادی، خدا کرده است!» حضرت فرمود: «مُوَحَّدٌ وَاللَّهِ؛ این موحد است!» به حضرت برنخورد که تو نکردی و این حرف‌ها؛ حضرت می‌گوید که من آمدم به شما توحید را یاد بدهم، چه شده است که به خودتان می‌بندید؟! چه شده است که آمده‌اید در مقابل خدا، امام حسین را علم کرده‌اید؟! چه شده است که آمده‌اید در مقابل توحید، ولایت را علم کرده‌اید؟! چه شده است که گفتید: چون دستان به خدا نمی‌رسد، پس دست به دامن علی بزنیم؟! اینها همه کفر است! والله اینها همه کفر و شرک است! اینها از این حرف‌ها بیزار هستند!

ولیّ که به مقام ولایت می‌رسد، ولایت او دیگر

با ولایت خدا تفاوت نمی‌کند؛ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ إِنَّهُ عَلِيمٌ،

إِنَّ اللَّهَ قَادِرٌ إِنَّهُ قَادِرٌ، إِنَّ اللَّهَ حَيٌّ إِنَّهُ حَيٌّ؛ نه اینکه إِنَّ اللَّهَ

قَادِرٌ، این ولیّ هم قدرتی دارد در قبال قدرت او، پس

بگویند که ما برای خودمان کسی هستیم، أنا رجلٌ! وقتی

که ولیّ به مقام ولایت رسید، تازه به مقام صفریت

می‌رسد، به مقامی که صفر است! اما ما نه، ما هزاریم
و ما میلیون هستیم!

به قول آقای حدّاد که می‌فرمایند:

همه وقتی در حرم ائمه علیهم السّلام می‌روند،
دائماً می‌گویند: «خدایا به ما اضافه کن، مدام
کیسه ما را پُر کن!» نه، وقتی که می‌روید آنجا باید
بگویید که کیسه ما را خالی کن!

ما را از میلیون بکش پایین و بیار هزار، بعد
بیار نهصد و نود و نه، و همین‌طور بیار پایین؛
صفر که شدیم حالا درست شد! ولی ما نه، ما
مقاممان خیلی بالاست! مقام ما خیلی منیع است
و به این چیزها پایین نمی‌آید!

^۱ روح مجرد، ص ۲۶۹.

حالت اَبوّت و شفقت پدرانۀ اولیاء الهی نسبت

به جمیع انسانها

وقتی این ولیّ به مقام ولایت می‌رسد دیگر بین خودش و دیگران دیوار ندارد، سد ندارد، حاجز ندارد، دیگر خودش را با دیگران دو تا نمی‌بیند، حتی با کافر! به خدای لاشریک له قسم، رحمت رسول‌الله نسبت به مؤمنین با رحمت او نسبت به کافرین، سرسوزنی تفاوت ندارد! اگر تفاوت داشت پس چرا این همه دنبال اینها رفت که مسلمانشان کند؟! مگر اینها کفار نبودند؟! وقتی ولیّ به مقام ولایت می‌رسد تمام افراد را عیال خود می‌بیند؛ عیال خودش، یعنی هیچ تفاوتی نمی‌کند! و به همین اندازه برای دیگری دل می‌سوزاند که برای بچۀ اش دل می‌سوزاند؛ یعنی احساس اَبوّت می‌کند، همان که پیغمبر می‌فرماید: «أنا و علیُّ اَبَوا هذه الأُمَّة!»^۱ نه از نقطه نظر آن مقام منشائیّت کلّ اشیاء است، این به جای خود محفوظ است؛ و نه به جهت ولایتش است که اگر همین را آقای حدّاد هم می‌فرمودند صحیح بود، چون به مقام

^۱ مناقب آل‌ابی‌طالب علیهم‌السّلام، ج ۳، ص ۱۰۵. امام شناسی، ج ۷، ص ۲۲:

«من و علی دو پدر این امت هستیم!»

مُجْرِيِ مَشِيَّتِ مِي رَسَد و تَمَامِ اَفْرَادِ رَا دَر زِيَرِ وِلايَتِ
خودش احساس مِي كَنَد! حَالَا دِيْغَرِ مَنِ وَاَرَدِ اَيْنِ
قَضِيَّهٔ نَشُومِ كِه خِيَلِي طَوْلَانِي اَسْت و شِوَاهِدِ هَمِ بَرِ
اَيْنِ قَضِيَّهٔ زِيَادِ اَسْت.

عَلَّتِ اَحْسَاسِ خُوشِي و يَا بَدِي نَسَبَتِ بِهِ اَوْلِيَاءِ

الهي

صَحْبَتِ دَرِ اَيْنِ بُوَد كِه وَاقْتِي اَيْنِ وَلِيِّ بِهِ مَقَامِ
وِلايَتِ رَسِيدِ، دِيْغَرِ بَرَايِ اَنِّ عِلْمِي كِه دَاَرَدِ،
حَسَابِ بَازِ نَمِي كَنَدِ، بَرَايِ اَنِّ قَدْرَتِ حَسَابِ بَازِ
نَمِي كَنَدِ؛ حَسَابِ كِه بَازِ نَكْرَدِ اَيْنِه مِي شُودِ، وَاقْتِي
كِه اَيْنِه مِي شُودِ، دِيْغَرِ اَفْرَادِ خُودشَانِ رَا دَرِ اَنِّ
نِگَاهِ مِي كَنَنْدِ. يَكِي اَيْنِ رَا مِي بِيْنَدِ و خُوششِ
مِي آيَدِ و مِي گُويَدِ: عَجَبِ اَقَايِ خُوبِي اَسْت! مَنِ
هَرِ وَاقْتِ اَيْنِ اَقَا رَا دَرِ مَشْهَدِ مِي بِيْنَمِ چَقْدَرِ كَيْفِ
مِي كَنَمِ! يَكِي هَمِ مِي آيَدِ و چِيْزِهَايِ دِيْغَرِ و
مَسَائِلِ دِيْغَرِ رَا مِي بِيْنَدِ! اَيْنِ خُودشِ رَا دَرِ او
مِي بِيْنَدِ؛ چُونِ كِه خُودشِ صَافِ اَسْت خُودشِ رَا
دَرِ اَيْنِ اَقَا دِيْدِه اَسْت، اَنِّ هَمِ چُونِ كِه مَكْدَرِّ اَسْت
خُودشِ رَا دَرِ اَيْنِ مِي بِيْنَدِ؛ هِيْچِ فَرْقِي نَمِي كَنَد!

این برای او است، برای ما نیست! منتها یک
 مطلب در اینجا هست که این قضیه، قضیه مقول
 به تشکیک است؛ یعنی به هر مقداری که انسان
 به طرف صفا قدم بردارد، ﴿يَعْرِفُونَهُمْ
 بِسِيمَتِهِمْ﴾^۱، یعنی او هر مقدار که قدم بردارد،
 وقتی شخصی را نگاه کند می فهمد؛ نگاه می کند
 و خوشش می آید، نگاه می کند و بدش می آید،
 می بیند سنخیت است و خوشش می آید، سنخیت
 نیست و بدش می آید؛ و هنوز با او صحبت نکرده
 است! هیچ چیزی نیست؛ همین که این نفس با
 آن نفس یک ارتباط پیدا می کند، یا بدش می آید
 یا خوشش می آید.

یک مسئله اینجا هست که این ارتباط
 خوش آمدن و بد آمدن، چه می شود؟! شخصی
 آمد و به پیغمبر گفت: «ای پیغمبر، چقدر قشنگ
 و زیبا هستی! یا رسول الله، چقدر جلیل هستی!»
 آن یکی آمد و گفت: «یا رسول الله، چقدر قبیح
 هستی!» او خودش قبیح و مکدر بود، نگاه به
 پیغمبر کرد و نتوانست صفای پیغمبر را ببیند،
 خودش را دید؛ چون پیغمبر صفا دارد ولی او
 مکدر است و نمی تواند صفا را ببیند، وقتی که

^۱ سوره اعراف (۷) آیه ۴۸. معاد شناسی، ج ۱۰، ص ۲۶:

«مردانی را که از سیما و علائمشان می شناسند.»

نتوانست هم‌جنس را ببیند ناراحت می‌شود،
آن وقت نمی‌تواند بگوید که من بد هستم،
می‌گوید: تو بدی!

حقیقت و ذات واحد تمام تعینات و مظاهر

وجود

لذا مظاهر خدا در این صورت هیچ نیستند جز
همان منشأ ظهور؛ حالا ما می‌آییم برای این
مظاهر استقلال ایجاد می‌کنیم! مظهر یعنی از
نقطه نظر خودِ اصل وجود و از نقطه نظر کیفیت
وجود، هیچ نیست جز آثار آن ذات که تعین پیدا
کرده و به این کیفیت درآمده است.

کیفیت وجود - خلاف آنچه که گفته‌اند - این
نیست که اصل حقیقت این وجود مربوط به
اوست، و کیفیت ماهیتش مربوط به او نیست!
خود تطوّر در وجود، آیا نحو من الوجود است
أم لا؟! خود حرکت در وجود، آیا نحو من
الوجود

است أم لا؟! خود آن تشکّل وجود و خود آن
 تعین وجود، آیا نحوی از وجود است یا نیست؟! اگر
 نیست، پس چرا بین اینها تفاوت وجود دارد؟! این
 تفاوت از کجا آمده است؟! چرا این سفید شد و آن
 سیاه شد؟! چرا آن ترش شد و این شیرین شد؟! پس
 شما به جای شیرین، بردار ترش بریز، به جای اینکه
 قند در آب بریزی، بردار لیموترش بریز! آقا اصل
 وجود فرق نمی کند، آن تطوّرش هم که ماهیت است
 و ماهیت هم که از اعدام است و همه اینها امور
 عدمی هستند، بنابراین همه اینها هیچ است؛
 ﴿كَسْرَابٍ بَقِيَعَةٍ﴾! پوچ گرایی و این حرف‌هایی که
 درآمده است، منظورم نیست! یعنی سوای آن ذات،
 اصلاً تمام این اعراض و تمام این توابع و تمام
 لوازمی که بر خود وجود است، تمام اینها نحو من
 الوجود است و همه اینها از آثار آن ذات است که
 تعین پیدا کرده و به این کیفیت درآمده است! والّا
 این اثر و این خصوصیت از کجا آمده است؟! مگر

^۱ سوره نور (۲۴) آیه ۳۹. الله شناسی، ج ۲، ص ۱۸:

«اعمالشان همچون آب‌نما و سرابی می‌باشد که در زمین همواری قرار دارد.»

این قند، شیرینی‌اش را و این لیموترش، ترشی‌اش را از کجا آورده است؟! آب و باد و باران و خاک و... جمع شدند تا این تبدیل به ترشی شد، همهٔ اینها جمع شدند تا این تبدیل به شیرینی شد، همهٔ اینها جمع شدند تا تبدیل به تلخی شد، همان‌ها جمع شدند تا تبدیل به زیبایی شد، همان‌ها جمع شدند تا تبدیل به زشتی شد، همان‌ها جمع شدند تا تبدیل به سیاهی شد، همان‌ها جمع شدند تا تبدیل به سفیدی شد؛ پس همهٔ اینها یک منشأ دارد، و این تطوّرات و حرکات و تعینات و ظواهری که ما داریم و احساس می‌کنیم، تمام اینها ریشه‌اش ذات بَحت بسیطی است که آن بحت بسیط، همان حقیقت مجردی است که در نزول خودش در این مرایا و منازل به این اشکال مختلف درآمده است!

مستقل دیدن مظاهر، دلیل طرد شیطان

حالا اگر ما برای این مظاهر استقلال قائل بشویم، معنایش این است که یکی را بالا و یکی را پایین قرار بدهیم. چرا شیطان مطرود شد؟! چون مقایسه کرد و

گفت: ﴿خَلَقْتَنِي مِنْ نَّارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ﴾^۱؛

ارزش طین پایین تر است و ارزش نار بالاتر است! آخر بین طین و بین نار چه فرقی است؟! مگر طین طینتیش را از غیر خدا آورده و مگر نار ناریتش را از غیر خدا آورده است! اینها را از کجا آورده اند؟! آیا تو داری مقایسه می کنی؟! تو داری برای خودت در مقابل او حسابی باز می کنی؛ در حالی که آن حقیقت وحدت در جمیع این مظاهر هست، چه ما ببینیم و چه نبینیم! دیدن و ندیدن ما که تأثیری در نفس الامر و واقع ایجاد نمی کند! آن واقع، به واقعیت خودش هست.

حقیقت سلوک یعنی رفع جهل

بله، اگر پرده برداشته بشود می بینیم؛ اگر پرده برداشته نشود در جهل گرفتار هستیم و مدام باید بر سرمان بزنیم تا این پرده کنار برود، مدام باید نماز بخوانیم تا کنار برود! تمام حرکت و سیروسلوک فقط به خاطر این است که این جهل از این وسط برداشته شود! بین عارف و بین

^۱ سوره ص (۳۸) آیه ۷۶. امام شناسی، ج ۱۶ و ۱۷، ص ۴۱۵، تعلیقه ۲: «من از او بهترم به علت آنکه تو مرا از آتش آفریدی و او را از خاک!»

جاهل هیچ فرقی نیست مگر در جهل! او جاهل است و آن عارف است، آن می‌داند که همه چیز به دست او است و او نمی‌داند، یا اگر او می‌بیند که همه چیز به دست او است، صرفاً می‌داند و فقط در کتاب خوانده است، اما حقیقتاً نمی‌بیند، چون نفسش متحوّل نشده و تغییر پیدا نکرده است؛ لذا با یک خواب عوض می‌شود، با یک حرف برمی‌گردد و با یک مسئله تغییر پیدا می‌کند! اما برای بنده نه، بنده دارم این چراغ را می‌بینم؛ اگر صد هزار نفر بیایند و بگویند که آقا این چراغ خاموش است، وقتی من دارم می‌بینم، خب بگویند! وقتی من دارم می‌بینم، چه چیزی را می‌خواهم انکار کنم!؟

مرحوم آقا سید جمال گلپایگانی از بزرگان و از اولیاء بود، مردی بزرگ و وارسته بود. آقا رفیقی داشتند به نام آقا سید عبدالله فاطمی شیرازی - خدا رحمتش کند - که اهل حال و اینها بود و در صورت مانده بود. ایشان فوت کرده است و در

همان قبرستان قدیمی شیراز هم دفنش کرده‌اند.

یک روز در نجف که بودند، آقا سید جمال به ایشان می‌گوید:

فلانی، شب نیمه شعبان من نمی‌توانم زیارت سیدالشهدا بیایم، بیا من این دو دینار را به تو می‌دهم، تو از طرف من برو زیارت کن، و یک سؤالی دارم، جوابش را بگیر و تلگرافی برای من بفرست!

می‌گوید: «خیلی خوب، باشد!» دو دینار را می‌گیرد و در جیبش می‌گذارد و می‌گوید: یا علی! راه می‌افتد و می‌آید کربلا. در همان مخیم حمّام و اینها هست، آنجا غسل می‌کنند و بعد به حرم مشرف می‌شوند. آقا سید عبدالله لباس‌هایش را درمی‌آورد و به حمّام می‌رود؛ حالش حال خوشی بود، می‌گفت:

وقتی رفتم در این خزینه که غسل بکنم دیدم تمام خزینه دارد می‌گوید: «یا هو!» این آبی که برمی‌داشتم بریزم، تمام این آب می‌گفت: «یا هو!» دوباره که برمی‌داشتم آن آب می‌گفت: «یا هو!» همین‌طوری ما گیج شده بودیم! بیرون آمدم، تا آمدم پایم را بگذارم دیدم این سنگ در خزینه می‌گوید: «یا هو!» بلند شدم و بیرون آمدم تا لباس بپوشم، دیدم دارد می‌گوید: «یا هو!»

لباس را پوشیدم و حرم آمدم و خلاصه آنجا با
امام حسین هم شوخی کردیم و... خلاصه
حضرت آمدند و همان جا به من فرمودند: «برو
بگو که برآورده کردیم!»

خلاصه، ما زیارت کردیم و برگشتیم و فردا آقا
سید جمال را در خیابان دیدیم، تا رسیدم گفت:
«رسید، نمی خواهد بگویی، زودتر از اینکه تو
بگویی جوابش رسید!»^۱

حالا آیا این آقا سید عبدالله «یاهو» را دارد دروغ

می فهمد یا راست دارد می بیند؟! کدام قضیه است؟! یا

باید بگوییم آقا بنگ خورده و یا يك تخیل در ذهنش

است؛ پس دیگر باید بساط را جمع کنیم و پی کارمان

برویم، همۀ اینها تخیل

^۱ رجوع شود به مطلع انوار، ج ۲، ص ۴۲۱، تعلیقه.

است! یا واقعیت است؛ چون خیلی نظایر دارد،

قضیه که یکی و دوتا نیست!

واقعیت است! اینکه می گوید: من نمی بینم؛

خب چه کار کنم نمی بینی؟! خب بیا بین! این

سیروسلوک و این دستور برای این است که آدم

ببیند! آقا رفتند و دیدند و گفتند که درست است؛

بنده ایستادم و می گویم: نه خیر نمی شود! پس

این همه مسائلی که درآمده و این مطالبی که همه

اینها واقع شده است چیست؟!!

دلیل استیحا ش افراد از شنیدن کلمات

توحیدی و بلندمرتبه اولیای الهی

اینهایی که آمدند و راه را بستند و سادّ عن سبیل

الله شدند و دارند بدو بیراه به اهل ذوق می گویند، اینها

همه به خاطر چیست؟! نه خودشان می روند و نه اگر

کسی بخواهد برود، آرام می گیرند! یکی از همین رفقای

سابق آقا، دو سه مرتبه این قضیه را برای من نقل کرده

است، می گفت:

آن زمانی که مرحوم آقای حدّاد ایران تشریف

آورده بودند، یک روز در همان منزل احمدیه که

افراد مختلف می‌آمدند و ایشان را می‌دیدند، پیش ایشان نشسته بودم، دو نفر بودند - که آقا اسم یکی از آن دو نفر را کنایتاً در روح مجرد آورده‌اند - که یکی داشت چایی می‌ریخت و یکی هم داشت چایی می‌داد، و هر دو معمم بودند. آقای حدّاد داشتند صحبت‌هایی می‌کردند و مسائل توحیدی بیان می‌کردند، مطلب یک‌خرده دقیق و رقیق شد؛ این کسی که داشت چایی می‌داد یک‌دفعه چنان به حالتی ایستاد که قضیه چیست! آن که داشت چایی می‌ریخت هم یک‌دفعه همین‌طور با یک حالتی قوری در دستش ماند! بعد ایشان رو کردند به من که نشسته بودم و فرمودند: «من با اینها چه کنم؟! می‌خواهیم با اینها جلو بیایم، همین‌طور جلو بیایم، وقتی که به حدّی می‌رسیم که اینها می‌خواهند داغ بکنند و خلاصه بسوزند و قضیه یک‌خرده گران بیاید، یک‌دفعه اینها استیحاش می‌کنند؛ نه می‌روند و نه می‌آیند!»

ایشان می‌گویند: «نه می‌روند و رهایمان
کند، و نه می‌آیند!» خب ما هم که نمی‌توانیم
خلاصه همه‌اش - من دارم می‌گویم، ایشان که
این را نگفتند - قضیه را به روضه و زیارت
أبا عبدالله بنزیم! پس آخر قضیه چه می‌شود؟!
بعد خودشان یک تبسمی کردند، این شخص
گفت:

آقا، خدا مرحوم آقای انصاری را رحمت کند!
ایشان می‌فرمودند: «این افراد مثل کبوتر حرم
می‌مانند؛ کبوتر حرم آزاد و راحت است و کسی
کاری به آن ندارد، می‌آید دانه‌اش را می‌خورد و
می‌رود!»

ایشان سه مرتبه فرمودند:

رحمة الله عليه، رحمة الله عليه، رحمة الله عليه!
بله همین‌طور است!

لزوم تغییر و تبدل جوهری ذات انسان برای

ورود به حریم قدس

موحد این است و عارف به این شخص گفته
می‌شود که تغییر و تبدلِ جوهری در ذاتش پیدا
شده است؛ نه اینکه من الآن اینجا نشسته‌ام و با
این فکرم دارم می‌گویم که عارف این‌طوری فکر
می‌کند! اینکه من الآن با این فکرم دارم می‌گویم
که شخص ولیّ این‌طوری فکر می‌کند، من هیچ

نمی‌توانم این حرف را بزنم؛ چون من که متحوّل نشده‌ام، و من هرچه بخواهم بگویم مثل این می‌ماند که یک پسر هشت ساله بیاید از لذّت ازدواج برای یک شخص بیست ساله که ازدواج کرده است شرح بدهد! شما به او می‌خندید! چرا این هیچ فایده‌ای ندارد، چون نفس هنوز متبدّل نشده است؛ و وقتی که انسان به مرحله بلوغ می‌رسد تازه نفس متبدّل و متغیّر می‌شود، آن موقع تازه می‌فهمد بله، این چیزی که به ما می‌گفتند الآن دارم کم‌کم می‌فهمم، تا حالا که نمی‌فهمیدم! فرق بین ما و بین عارف و ولیّ هم همین است؛ ما هرچه می‌گوییم از محدوده ذهنمان تجاوز نمی‌کند - البته به همین محدوده ذهن هم مکلف هستیم - ولی او تغییر پیدا کرده است و چیزی را احساس می‌کند که ما هیچ‌گاه احساس نمی‌کنیم. ما معنای نزول نور وجود بر مرائی و مظاهر مختلف را نمی‌توانیم ادراک کنیم، مگر اینکه تغییر پیدا کنیم.

تشریح تکالیف الهی برای تغییر و تبدّل وجود

نازله خود حضرت حق

تمام تکالیف و امر و نهی و تشریح، همه برای همین است! آن که دارد تشریح می‌کند برای چه تشریح می‌کند؟ برای وجود نازله خودش دارد تشریح می‌کند؛ یعنی

این وجودی که الآن از خودش نازل شده است،
این خودش بیاید برگردد، و همین‌طور برگردد و
پخته بشود، بعد می‌بیند عجب، اینکه همین بود!
قضیهٔ سیمرخ عطار را به یاد دارید؟ نه اینکه خدا یک
وجودی خلق کند و جلویش بگذارد و بگوید: حالا
برو نماز بخوان، و حالا برو هر کاری می‌خواهی
بکنی بکن! و اختیار جدایی غیر از خودش به او داده
باشد، یک قدرت جدایی غیر از خودش به او داده
باشد، یک علم جدایی غیر از خودش به او داده باشد،
و بگوید خب حالا یک تگه و یک مشت از قدرت و
علم و... به تو دادم، به او یک خرده اضافه دادم،
استعداد یک نفر را مثل بوعلی بالا بردم، استعداد یک
نفر را ضعیف کردم، دیگر یکی یکی در این عالم
تقسیم کردیم؛ از جمال یک مقدار به این دادم، از
کمال یک مقدار به این دادم، از علم و قدرت و... به
این دادم، یک خرده هم به این دادم؛ مثل اینکه پدری
بچه‌هایش را جمع بکند و یکی یکی به آنها کیسه
بدهد، به یک نفر یک میلیون، به یک نفر دو میلیون،
به یک نفر سه میلیون بدهد، خب این سرمایه، حالا
بلند شوید و بروید کار کنید، دیگر به من ربطی

ندارد، سود کردید برای خودتان، ضرر کردید هم برای خودتان! این گونه است؟! نه آقا! یعنی چه، دادم دیگر بروید پی کارتان؟! نه خیر، خودش هم با این پایین آمده است؛ نه اینکه دادم دیگر خودتان می‌دانید!

﴿مَنْ كَانَ يُرِيدُ آلَ عَاجِلَةٍ عَجَّلْنَا لَهُ فِيهَا مَا نَشَاءُ لِمَنْ نُرِيدُ﴾ ... ﴿وَمَنْ أَرَادَ آلَ آخِرَةٍ...﴾^۱؛

بعد در این آیه می‌فرماید:

﴿كُلٌّ أَ نُمِدُّهُ ءَؤُلَاءِ وَءَؤُلَاءِ مِنْ عَطَاءِ رَبِّكَ﴾^۲.

﴿كُلٌّ أَ نُمِدُّهُ﴾؛ «هر دو دسته امداد ما است و ما داریم امداد می‌کنیم.» ﴿ءَؤُلَاءِ﴾

^۱ سوره اسراء (۱۷) آیه ۱۸ و ۱۹. معاد شناسی، ج ۸، ص ۲۰۸:

«هر کس که رویه و مرامش این باشد که طالب دنیای عاجل و زودگذر باشد، ما آن مقداری را از دنیا که بخواهیم، نسبت به کسانی که بخواهیم می‌دهیم ... * و کسی که آخرت را طلب کند...»

^۲ سوره اسراء (۱۷) آیه ۲۰.

وَهُۥٓ وَوَلَاۤءٍ مِّنْ عَطَاۤءِ رَبِّكَ ﴿۱۷﴾؛ «تو که داری
 جهنمی می‌شوی از عطای ما داری در جهنم
 می‌روی، و تو که داری بهشتی می‌شوی از عطای
 من است، اگر عطای من نبود تو جهنمی
 نمی‌شدی و اگر عطای من نبود تو بهشتی
 نمی‌شدی!»

آخر خدا دیگر با چه زبانی بگوید؟!

این یک آیه، حالا آیه دیگر را ببینید؛ این آیه
 از آن آیاتی بود که آقا - رحمة الله علیه -
 می‌فرمودند: «وقتی که انسان به این آیه می‌رسد
 بدنش می‌لرزد!»

﴿وَإِذَا ۤأَرَدْنَا ۤأَن نُّهِيَكَ قَرِيۡةً ۤأَمْرًا
 مُّتْرَفِيۡهَا فَفَسَقُوۡا فِيهَا﴾؛^۱ «وقتی که بخواهیم
 یک قریه را هلاک کنیم (خب آنها که آدم‌های
 خوبی هستند، کاری با آنها نداریم) سراغ
 مترفینشان می‌رویم» ﴿أَمْرًا ۤأَمْرًا﴾؛ «به آنها امر
 می‌کنیم» ﴿فَفَسَقُوۡا﴾؛ «عصیان می‌کنند!»

نه اینکه ما هم به آدم خوب امر می‌کنیم و هم
 به آدم بد؛ امر ما به مترفین تعلق می‌گیرد:

﴿أَمْرًا ۤأَمْرًا مُّتْرَفِيۡهَا﴾؛ «امر می‌کنیم به مترفین

^۱ سوره اسراء (۱۷) آیه ۱۶. نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۳۶۰:

«و زمانی که ما بخواهیم اهل قریه‌ای را هلاک سازیم، به متجاوزین و
 مُسرفین آنها امر می‌کنیم تا با فسق و مخالفت امر ما در آن قریه، از حق عدول
 کنند.»

که گناه کنند!»

﴿إِذَا أَرَدْنَا أَن نَّكَفِّرَ﴾؛ «وقتی که ما بخواهیم آن کار

را بکنیم، می‌رویم و این کار را می‌کنیم!»

وقتی یک دزد می‌خواهد خانه را بزند، می‌آید

اوّل سیم تلفن را قطع می‌کند و اوّل لامپ را

خاموش می‌کند؛ چون می‌خواهد بیاید دزدی کند

و قرعه به نام خانه آن بیچاره افتاده است! ﴿إِذَا

أَرَدْنَا أَن نُّهْلِكَ﴾؛ وقتی که اراده ما تعلق گرفت،

می‌رویم سیم تلفن را قطع می‌کنیم، برق را قطع

می‌کنیم، آب را قطع می‌کنیم، تمام پنجره‌ها و

شیشه‌ها را می‌بریم، بعد هم خانه را می‌زنیم! همه

اینها به خاطر این است که به ما بگوید: «ای بنده

من که وجود نازله من هستی، به خودت نناز!»

عَلَّتْ وَجُوبُ التَّجَاءِ وَ اِنَابِهِ بِهٖ دَرِّغَاهِ الْهٰی

خدا که حرف بیهوده نمی‌زند! اینها برای این

است که بگوید تو که وجود

نازله من هستی و حالا که فهمیدی من این هستم،
حالا بیفت گریه و زاری کن و بیا دست به دعا بشو
تا خودم همین وجود نازله‌ام را بیاورم و بیروانم و
درستش بکنم! خدا که مجاز نمی‌گوید! به خدائیت
خود خدا قسم، که یک بال مگس بی اراده و اذن او
بال نمی‌زند! اینها را برای ما انسان‌ها گفته است که
تو گرچه وجودت وجود مستقل نیست و قدرت
قدرت مستقل نیست، قدرت تو قدرت من است و
اختیار تو اختیار من است؛ اما این وجود مستقل من
به تو اختیاری داده است - که اختیار من است - حالا
تو که در مقام جهل هستی و هنوز نفست متغیر نشده
است و نمی‌دانی که خدا نسبت به تو چه تصمیمی
گرفته است، چه باید بکنی؟

اگر ما بدانیم خدا نسبت به ما چه تصمیمی
گرفته است خوب دیگر پی کارمان می‌رویم! اما ما
که خبر نداریم، شاید نظر خدا بر این است که ما
را کامل کند! صادق مصدق که به شما نگفته
است که هیچ وقت به کمال نمی‌رسید، پس
بیخود اینجا معطل نشوید! بله، وقتی که رفتیم و
به هر مرحله‌ای رسیدیم، انکشاف می‌شود؛
همین‌طور کشف بعدی، انکشاف می‌شود که

تقدیر خدا و قسمت خدا برای ما این بوده است.
ولی هنوز تا وقتی که کشف نشده است و ما الآن
خود را در این ظرفِ اختیار می‌بینیم، چه کنیم؟
خب می‌فهمیم و احساس می‌کنیم و به مقتضای
احساس، تشریح می‌آید!

پس تمام تشریح و امر و نهی و عدل و ظلم
و... همهٔ اینها در مقام ظهور است؛ اما در مقام
خود ذات اصلاً عدل و ظلم معنا ندارد! آیا خدا
به خودش هم عدالت می‌کند؟! این معنا ندارد!
آیا شما به خودتان عدالت می‌کنید؟! شما به
خودتان ظلم می‌کنید؟! معنا ندارد که ذات به
ذات خودش ظلم کند، معنا ندارد که ذات به ذات
خودش عدل داشته باشد، معنا ندارد که ذات به
ذات خودش رحمت داشته باشد! همهٔ اینها در
مقام ظهور است؛ یعنی وقتی که ذات در مظاهر
تنزل پیدا می‌کند، اینجا دیگر عدل پیدا می‌شود،
اینجا ظلم پیدا می‌شود، اینجا رحمت پیدا
می‌شود، اینجا رزق پیدا می‌شود. البته علم
این طور نیست، علم فرق می‌کند. اصلاً تمام اینها
برای مَظْهَر و برای مقام ظهور هستند!

معنای سریان نور در تمام شوائب وجودی عالم

بنابراین نتیجه‌ای که از این مطالب گذشته می‌گیریم و إن شاء الله دیگر این بحث را خاتمه می‌دهیم، این است که حضرت که می‌فرماید:

مِنَ أَيْنَ لِيَ النَّجَاةُ وَ لَأُسْتَطَاعَ إِلَّا بِكَ؟! لَأَلَّذِي أَحْسَنَ، اسْتَغْنَى عَن عَوْنِكَ وَ رَحْمَتِكَ؛ وَ لَأَلَّذِي أَسَاءَ وَ اجْتَرَأَ عَلَيكَ وَ لَمْ يُرِضْكَ، خَرَجَ عَن قُدْرَتِكَ!

«... و نه این کسی که گناه کرده و بر تو تجرّی

کرده است، از قدرت تو خارج شده است!»

معنای «خَرَجَ عَن قُدْرَتِكَ» این نیست که تو

دستت را بالای او گرفتی و دست تو بالای سرش است، مثل گربه که دستش بالای سر موش است، او هم از قدرت خدا خارج نیست و خدا او را می‌گیرد؛ بلکه یعنی این گناهی که کرده با قدرت تو کرده است و از قدرت تو خارج نشده است.

خب حالا این گناهی که انجام دادیم، با چه

قدرتی انجام دادیم؟! بر فرض که از دست خدا بیرون نرویم، خیلی خوب نمی‌رویم؛ اما خب این گناهی را که من دارم انجام می‌دهم، با کدام قدرت انجام می‌دهم؟! قدرت این را از کجا آوردم؟! غیر از اینکه از همین نان و آبی که خوردم؟! این نان و آب از کجا قدرت آورده است؟! بالأخره این قدرت، یک وجود است؛ این علم، یک وجود است؛ این فکر، یک وجود است؛ اینها انحاء وجود هستند.

«خَرَجَ عَن قُدْرَتِكَ» یعنی این مطلب! «یا نوراً بَعْدَ كُلِّ نورٍ، یا نوراً فَوْقَ كُلِّ نورٍ، یا نوراً لَيْسَ كَمِثْلِهِ نوراً!»^۱ که در دعای جوشن است که آن نور را به تمام شوائبِ وجودی عالم وجود تسری می‌دهد به طوری که به اندازه یک سر سوزنی این شوائب و این مظاهر از حیطة آن نور بیرون نیستند و وجودشان یک سر سوزنی استقلال ندارد و به هیچ وجه من الوجوهی از دایره ولایت - نه به معنای احاطه؛ بلکه احاطه علی، که عین نزول علت است به شکلی در یک

رتبه ضعیف‌تر - خارج نیستند؛ این معنا را می‌رساند.

بنابراین امام سجّاد علیه السّلام می‌خواهد بفرماید: حالا که قرار بر این است، پس کافر اگر کفر دارد، آن قدرتش و آن کفرش و آن جرئتش، و آن فاسق، آن جرئتش، همان قدرتی است که تو به او دادی و دارد با همان قدرت به تو تجرّی می‌کند. اگر

^۱ البلد الأمين، ص ۴۰۶، فرازی از دعای جوشن کبیر. روح مجرد، ص ۳۱۲: «ای نور پس از هر نور، ای نور بالای هر نور، ای نوری که همانند او نوری نیست!»

مسلمان و شخص صالح دارد اطاعت تو را می‌کند، آن عبادتش عبارت است از همان قدرت خود تو که در او است و دارد تو را عبادت می‌کند! یعنی داری خودت را عبادت می‌کنی! حالا که این طور است، پس «مِنْ أَيْنَ لِي النَّجَاةُ؟ مَنْ بَرَأَى مِنْ نَجَاتِمِ دُنْبَالٍ چَه کسی بروم؟!» برای بیرون آمدن از این جهلم که این معنا را احساس نمی‌کنم، دارم اعتراض می‌کنم که خدایا پس این چه شد، پس آن چه شد؟! من دیگر دُنْبَال چَه کسی بروم؟! خدایا همه درها به روی من بسته است! من شخصی را سراغ ندارم که از او طلب نجات کنم، چون نجاتم به دست تو است! من شخصی را سراغ ندارم که از او طلب حمایت کنم، چون آن حمایت من فقط به دست تو است! اگر سراغ کافر بروم قدرت کافر هم قدرت تو است، سراغ شیعه بروم قدرت شیعه هم قدرت تو است؛ حالا که این طور است، بنابراین «خَلَّصْنَا مِنَ النَّارِ يَا رَبُّ!» از این نار جهل بیا نجات بده!

سرّ اشتباه حضرت داود علیه السلام در

قضاوت بین دو نفر در مقام مکاشفه

حضرت یونس به همین درد مبتلا شده بود،

^۱ بلد الأمين، ص ۴۰۲.

حضرت یونس پیغمبر بود، اما هنوز توحید او کامل نشده بود و ولی کامل نبود و هنوز دوئیت می دید؛ پیغمبران مراتب دارند، هر کسی که پیغمبر ما نمی شود! حضرت داود اشتباه کرد:

﴿خَصَّ مَانَ بَغِي بَعَضْنَا عَلَيَّ بَعْضًا﴾؛

«دو تا ملک به صورت دو نفر مدعی و مدعی علیه

سراغش آمدند.» ﴿قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ

نَعَجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ وَإِنَّ كَثِيرًا مِّنَ

أَلِّ خُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَىٰ

بَعْضٍ﴾؛ «حکم اشتباه داد و گفت: بیخود کرده

که یک گوسفند تو را گرفته است، این گوسفند

مال تو است! (یک دفعه غیب شدند! این دو نفر

که مدعی و مدعی علیه بودند چطور غیب

شدند؟!))

﴿وَوَظَنَّ دَاوُدُ أَنَّمَا فَتَنَّهٗ﴾؛ «ما امتحانش کردیم!

(جناب داود، اشتباه کردی، چرا از او سؤال نکردی؟! شاید آن نود و نه تا و آن یکی هم مال او بوده است، و این دارد دروغ می‌گوید!)»
﴿فَاسْتَعِذَّ بِرَبِّهِ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ﴾؛
«شروع کرد به استغفار کردن.»

مگر آنجا هم مثل اینجا مستکبر و مستضعف دارد؟! آخر می‌گویند: هر کسی که پول دارد از او بگیرد، چون پول دارد! خب شاید از راه حلال به دست آورده باشد؛ چه چیزی را بگیرد؟! بگیرد معنا ندارد! اصلاً یک نظر است که هر کسی پول دارد باید بگیرد! «بیخود دادی» یعنی چه؟! شاید او صد تا گوسفند داشته است، و این برادر اشتباه می‌کند و هیچ چیز نداشته است! یعنی چه یک دفعه گفتی که: «بیخود کرده است! این گوسفند مال تو است!» از کجا؟! تو سؤال کردی و از او پرسیدی؟! تو دلیل و اقامه و شواهد و... آوردی؟! نه! پس دید عجب اشتباهی کرده است! منتها مسئله‌ای که هست اینکه عصمت انبیا در مقام فعل است؛ اما این مقام، مقام مکاشفه بود؛ بله، در مقام ظاهر اشتباه نمی‌کنند، چون مقام مکاشفه بود اشتباه کرد:

^۱سوره ص (۳۸) آیات ۲۲ - ۲۴. رجوع شود به افق وحی، ص ۲۳۴ - ۲۳۶.

﴿وَوَظَنَّ دَاوُدُ أَنَّمَا فَتَنَّهٗ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ﴾؛ «شروع کرد به گریه که خدایا

ما را از این مرحله عبور بده!»

دوینی دلیل غضب حضرت یونس

علیه السّلام نسبت به قومش

حضرت یونس هم همین طور بود. حضرت یونس نسبت به توحید راه خطا رفت؛ وقتی دید آنها هدایت نمی‌شوند، عصبانی و ناراحت شد و شروع کرد داد و بیداد و قهر کرد و از قومش بیرون آمد:

﴿وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغْضِبًا فَظَنَّ أَن لَّنْ نَّقِذَہٗ عَلٰی ۙ﴾^۱.

این آیات قرآن خیلی عجیب است! این آیات قرآن آیات عینی است؛ یعنی ما باید این آیات را در وجود خودمان پیاده کنیم! خدا که حکایت نمی‌گوید! اینکه می‌گویند قرآن کتاب انسان‌ساز است، یعنی حکایت نیست، یعنی بیاید این مراحل حضرت یونس علی نبینا و آله و

^۱ سوره انبیاء (۲۱) آیه ۸۷. اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۳۹:

«و همنشین ماهی (حضرت یونس علیه السّلام) را به یاد آور در وقتی که با حالت خشم و غضب از قوم خود کناره گرفت، و چنین پنداشت که اراده قاهره و مشیت متقنه ما دامان او را نمی‌گیرد (و فقط این قهر و غلبه مخصوص قوم و افراد شهر اوست).»

علیه السّلام را در خودتان پیاده کنید، بیاید این مراحل حضرت داود و سلیمان را پیاده کنید، بیاید این مراتب حضرت ابراهیم و نوح و الیاس و یوسف و اینها را پیاده کنید، بیاید از یوسف عبرت بگیرید، بیاید ببینید چه کرد! حکایت نقل نمی کند که:

﴿فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ﴾؛ «خیال کرد ما

قدرتمان به او نمی رسد!»

خب جناب یونس، تو چه فکر کردی که ﴿فَظَنَّ

أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ﴾؟! قضیه چه بود؟! قومت را نفرین

می کنی؟! مگر این قوم تو بنده خدا نیستند؟! چرا باید

نفرین کنی و بگذاری بروی؟! گفت: «حالا که دارد

عذاب می آید، من بیرون بیایم!» خب اینها هم بنده های

من هستند! تو از این ایمان نیاوردن به من عصبانی شدی،

غضب کردی و بیرون آمدی؛ چرا تو باید غضب کنی؟!

نمی پذیرند، نپذیرند؛ غضب ندارد! آقا فردا می آیم و

وظیفه خودم را انجام می دهیم، رسالتم را انجام

می دهیم که ای مردم، لا إله إلا هو! هر کسی پذیرفت،

پذیرفت؛ نپذیرفت، دیگر عصبانی شدن ندارد! چرا

عصبانی بشوی؟! عصبانی از چه؟! اینجا همان جا است

که آقای حدّاد می فرمودند: «غضب کردن کفر است!»

اینکه آقا در روح مجرّد فرمودند،^۱ به حضرت یونس

می خورد؛ ایشان نگفتند، حالا ما داریم اینجا تفسیر

می کنیم. غضب از چه؟! غضب از فعل خدا؟! آن هم

بنده خداست! چه کسی به تو اختیار و این حرف ها را

داده و تو را یونس کرده است؟! چرا از دست

اینها ناراحت می شوی؟! تو وظیفهات را انجام بده و

بس! گوش داد، داد؛ نداد، نداد! تو آمده ای این را در

مقابل خدا می بینی؛ می بینی حرف تو را گوش نکرده

است، حالا که گوش نکرده است بگذار بزنم در

سرش! خدا می گوید: نه، تو بنده من هستی، این هم

بنده من است؛ برای من بین شما دو تا فرقی نمی کند!

تو یونس هستی، باش؛ آنها هم پیش من عزیز هستند

و بنده من هستند! حالا برو بین آیا مسلمان شدند یا

^۱ روح مجرّد، ص ۱۳۹:

«می فرمودند: "اگر با مردم یا با فرزندان خود دعوا می کنی، صوری بکن، که نه خودت اذیت شوی و نه به آنها صدمه ای برسد. اگر از روی جدّ دعوا کنی، برای طرفین صدمه دارد؛ و عصبانیت جدّی، هم برای تو ضرر دارد و هم برای طرف."»

نشدند؟! بین آیا رحمت من آمده یا نیامده است؟! رفت و دید عجب! آقا همه سر زندگیشان نشسته‌اند و همه خوب و خوش دارند می‌گویند و می‌خندند! قضیه چه شد؟! تو گذاشتی رفتی، ما همه آمدیم و گریه زاری کردیم! اینها همه مقدمات قضیه است؛ مقدمات خامی است تا انسان از خامی دربیاید و پخته بشود و آن نور توحید در انسان تجلی کند! خدا می‌گوید: تو هم چون این کار را کردی، برو در شکم ماهی! یک اربعین به تو ذکر می‌دهم، برو در شکم ماهی و شروع کن به ذکر گفتن! روزی چهارصد بار یونسیه بگو! این ذکر یونسیه از اینجا آمده است:

﴿لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ﴾^۱ «هیچ تعینی در این عالم نیست!
(إله: یعنی تعین) فقط تویی!»

من بین تو و بین اینها جدا کردم و برای اینها یک وجود مستقل فرض کردم و گفتم چون این وجود مستقل، سر تعظیم در برابر آن وجود نیاورده است، پس بگذار نابودش کنم! نه، من در آن بودم و تو نمی‌دید! حالا که در جهل هستی، پس بگذار تو را از جهل دریاورم؛ برو در

^۱ سوره انبیاء (۲۱) آیه ۸۷.

ظلمات ثلاث بنشین و چهارصد دفعه در حال

سجده و با طهارت، قشنگ بگو:

﴿لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبَّحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ

الظَّالِمِينَ﴾؛ «من ظالم به خود، ظالم در جهل و

ظالم به نفسم هستم!»

حالا که حضرت یونس گفت ظالم، دیگر درآمد! توحیدش در شکم ماهی کامل شد و دید نه، من با بقیه فرق نمی‌کنم، همه ما سر یک سفره هستیم و همه ما یک جا هستیم. آمد و شروع کرد با همه آشتی کردن، و گفت: حالا می‌آیم با همه آشتی می‌کنم؛ کافر هم هستند، باشند! رفت دید نه، دیگر اینها کافر نیستند و همه مسلمان و خوب و... هستند! بنابراین معنای دو تا ندیدن و معنای «وحدت در کثرت، و کثرت در وحدت» به همین معنا است که انسان آن نور وحدت را در تمام مجاری ببیند و از او غافل نشود؛ که یک لحظه غفلت، رفتن در شکم ماهی را دارد! حالا آن یک طور، ما هم یک طور باید برویم؛ این قدر باید ذکر بگوییم، این قدر باید انابه بکنیم و این قدر باید در سرمان بزنیم!

کلام علامه طهرانی رضوان الله علیه در پاسخ

به درخواست شفاعت از ایشان

به قول آقا که اخیراً در جواب شخصی که گفته بود: «آیا ما را شفاعت می‌کنید؟» ایشان فرمودند:

باید کار کنید! بی‌کار نمی‌شود، باید کار کنید!

بعد آن شخص می‌گوید: «نه، می‌گویم

شفاعت کنید!» ایشان فرمودند:

آقا، شفاعت که چیزی نیست! خیالتان جمع

باشد، من همهٔ رفقا را شفاعت می‌کنم، قوم و خویش‌های ایشان را هم شفاعت می‌کنم، هر کس دیگری را هم دلم بخواهد شفاعت می‌کنم! خلاصه خیلی قضیه را گسترده کردند، فرمودند:

شفاعت که چیزی نیست، من همه را شفاعت می‌کنم؛ ولی اگر می‌خواهی به آنجا برسی باید کار کنی!

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس پانزدهم : حقیقت معرفت

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنِي

إِلَيْكَ، وَلَوْلَا أَنْتَ لَمْ أُدْرِ مَا أَنْتَ!

بِكَ عَرَفْتُكَ؛ «خدايا من تو را به تو شناختم،

عرفان من توسط تو پیدا شده است.»

و أَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ؛ «و تو مرا به خودت

راهنمایی کردی.»

و دَعَوْتَنِي إِلَيْكَ؛ «و به سوی خودت خواندی.»

سَرَّ امْتِنَاعِ عِرْفَانِ الْهَى مَكْرٌ بِهِ وَاسْطَةُ خُودِ

خُودِ

الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ١، ص ١٥٧، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

حضرت در اینجا می‌فرماید: من معرفتی که پیدا کردم، توسط تو است؛ البته «عَرَفْتُكَ» در اینجا در مقام استمرار است، یعنی عرفان به تو توسط تو پیدا می‌شود. چرا عرفان به تو توسط تو پیدا می‌شود و غیر از تو کسی نمی‌تواند معرفت به تو را برای ما تحصیل کند؟ این‌طور در معنای این فقره معروف است و در سایر موارد هم از ائمه علیهم السّلام نظیر دارد.

در دعای روز عرفه از سیدالشهدا علیه السلام
است که ایشان هم در آنجا همین عبارت را دارند
می فرمایند:

هر چیزی که غیر از وجود پروردگار باشد،
این در شناخت پروردگار به جهاتی ناتوان
است.^۱

یکی اینکه ماسوی الله معلول هستند و معلول
از نظر سعه و ضیق، هیچ گاه به سعه علت و به

^۱ اقبال الأعمال، ج ۱، ص ۳۴۸، فقراتی از دعای شریف عرفه:

«إلهی، تَرَدَّدی فی الآثارِ یوجبُ بَعْدَ المَزارِ؛
فَاجمَعنی عَلَیکَ بِخِدمَةِ توصلُنی إِلَیکَ! کَیفَ یُسَدِّدُ
عَلَیکَ بِما هو فی وُجودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَیکَ؟! أ یَکونُ
لِغَیرِکَ مِنَ الظُّهورِ ما لَیسَ لَکَ حَتَّیْ یَکونَ هو المُظهِرَ
لَکَ؟! مَتی غَیبتَ حَتَّیْ تَحتاجَ إلی دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیکَ، و
مَتی بَعَدتَ حَتَّیْ تَکونَ الآثارُ هِیَ الَّتِی تُوصِلُ إِلَیکَ؟!»
نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۷۹:

«خداوندا! رفت و آمد و گردش و تماشای من در آثار تو، موجب شد که
میعاد و میقات لقاء و زیارتت دیر بیاید؛ بنابراین از تو می خواهم که مرا با
خدمتی که به تو برساند، در عالم جمع و اتفاق با خودت برآوری و با حقیقت
مجتمع نمایی!

چگونه می توان از راه آثار و موجوداتی که در وجودشان نیازمند به تو هستند،
تو را شناخت؟! آیا موجودی غیر از تو، ظهور و نمایشی را که در تو نباشد،
می تواند داشته باشد تا نشان دهنده تو باشد؟!!

کی غائب و پنهان شدی تا نیازمند باشی دلیل و راهنمایی به سوی تو دلالت
کند؟! و چه وقت دور شدی تا آنکه آثارت ما را به تو برساند و نزدیک
کند؟!»

اشتداد علّت نیست و به اوّلیت و اولویّت علّت
نمی‌رسد؛ بنابراین علم به معلول هیچ‌گاه علم به
علّت نخواهد بود، بلکه در رتبهٔ پایین‌تر است.
خب این یک مطلب صحیحی است که البته تا
حدودی مسئله را روشن می‌کند، ولی بالأخره
علّت در یک مقام و مرتبهٔ مافوقی است و ما
نمی‌توانیم بگوییم که اگر انسان به معلولی احاطه
پیدا کرد، در واقع بتواند به جمیع مراتب علّت از
نقطهٔ نظر هویت، احاطه پیدا کند!

مطلب دیگر اینکه می‌فرمایند:

صَرَفَ نَظْرٍ اِز جَنْبِ عُلَّیْتِ، تَمَامِ مَاسُویِ اللّهِ
مَهِیَّاتِ هَسْتَنْدِ وَ ظَلَمَتِ اِمْکَانِیَّهٖ بَرِ جَمِیعِ
مَاسُویِ اللّهِ سَایِهٖ اِفْکَنْدِهٖ اَسْتِ، پَسِ مَ اِهیچْ گَاهِ
نَمِیْ تَوَانِیمِ نُورِی رَا جَسْتَجُو کَنِیمْ کِهْ اَن نُورِ
بِتَوَانْدِ مَ اِ رَا بِهٖ سِرْچَشْمَهٗ خُورْشِیدِ هِدَایْتِ کَنْدِ. بِهٖ
عِبَارَتِ دِیْگَرِ، هَرِ وِسیلَهٗ اِی کِهْ بَرَایِ هِدَایْتِ مَ اِ
بَرَایِ مَعْرِفِی پُرُورْدِگَارِ بِهٖ مَ اِ وَ تَبِیْنِ صِفَاتِ وَ
اَسْمَاءِ وَ ذَاتِ اِو بَرَایِ مَ اِ مَقْرَّرِ بَشُودِ، خُودِ اِینِ
وِسیلَهٗ اِز نُورِ وَجُودِ ذَاتِ، مَتَنُورِ وَ مَسْتَنِیرِ شُدِهٖ
اَسْتِ، پَسِ اِو نَمِیْ تَوَانْدِ مَ اِ رَا بِهٖ اَن سِرْچَشْمَهٗ
بِیْرْدِ، بِهٖ جِهْتِ اِینْکِهٖ اِینِ دَرِ مَرَاتَبِ مَهِیَّتِ
خُودِش نِیازِ بِهٖ غَیْرِ دَارْدِ وَ مِیْ گُویَنْدِ: «مَعْرِفَ بَایْدِ
اَجَلِیْ اِز مَعْرِفَ بَاشْدِ.»

راجع به این مطلب مسئله خیلی ادامه‌دار
است و خوب رفقا کم‌وبیش راجع به این در
مطالب و کتاب‌ها اطلاع دارند و مرحوم آقا
- رضوان الله علیه - هم در اینجا مسائلی دارند.^۱

مَعْرِفَتِ حَقِیقِی بِهٖ هَرِ شَیْئِی فِقْطِ بِهٖ وَاِسْطَهٗ اِتِّحَادِ

وَجُودِی بَا اَن

مطلب دیگری که در اینجا به نظر می‌رسد این

است که: شاید منظور حضرت از «بِکَ عَرَفْتُکَ» غیر

^۱ رجوع شود به الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۳ - ۲۵۰.

از این جهتی که فرمودند، جهت دیگری باشد و آن این است که: آیا ممکن است که ما معرفت به شیئی پیدا بکنیم از غیر خود آن شیء؟^۱ یعنی غیر از یک نوع اتحاد وجودی با آن شیء، ما معرفت به آن پیدا بکنیم. امکان ندارد! فرض کنید شما کنار هستید و می‌خواهید به زیدی که اصلاً ندیده‌اید، معرفت پیدا کنید؛ آن وقت شما از دور یک شبهی می‌بینید که دارد می‌آید، اوّل دور هستید و خیال می‌کنید که این یک درخت است، یعنی واقعاً شما نسبت به زید جهل کامل دارید و به‌هیچ‌وجه اطلاعی از او ندارید؛ بعد نزدیک‌تر می‌آید و می‌بینید که نه، این حیوان است و حرکت می‌کند، و شما نسبت به زیدِ نفس‌الأمری در مقام ثبوت، خیلی

فی‌الجملة اطلاع کمی پیدا می‌کنید، همین قدر که این دارد راه می‌رود؛ مقداری نزدیک‌تر می‌آید و می‌بینید که نه، این انسان است، و معرفت شما به زید بیشتر می‌شود و بالأخره می‌فهمید که این انسان

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون قاعده «لا یعرف شیء شیئاً إلّا بما هو فیهِ منه» رجوع شود به الله‌شناسی، ج ۱، ص ۹۲؛ توحید علمی و عینی، ص ۲۵۰؛ تفسیر آیه نور، ص ۵۲.

است؛ امّا هنوز در مقام اثبات نمی‌دانید این زید است، ولی بالأخره از نفس الأمری که این زید است یعنی این کلیّ انسانیت منطبق بر همین شخص خارجی است، یک‌قدری عرفان و معرفت بیشتر می‌شود. تا اینکه جلو می‌آید و سلام علیکم می‌کند؛ وقتی سلام و علیک کردید، می‌بینید که به! چه آدم خنده‌رویی و چه آدم خوبی است! برویم با او رفیق بشویم! از این آدم‌هایی که همیشه اخم می‌کند و... خوشمان نمی‌آید، برویم با او بخندیم؛ می‌بینید نه، این اصلاً ذاتاً آدم خنده‌رویی است. یک مقدار معرفت بیشتر می‌شود، خب دعوتش می‌کنید یا خودتان منزل ایشان می‌روید. مقداری از زندگی او اطلاع پیدا می‌کنید و می‌بینید نه، این یک صفات دیگری هم دارد؛ بخشنده‌گی دارد، سوادش در این حدّ است، خصوصیت او در این حدّ است. هرچه بیشتر با او انس پیدا می‌کنید اطلاع از خصوصیات او بیشتر می‌شود؛ بعد با او این قدر صمیمی می‌شوید تا اینکه دیگر محرم سرّ می‌شوید و از چیزهایی که دیگران هم خبر ندارند شما اطلاع پیدا می‌کنید، که خب خصوصیات او این طور است و... آیا هنوز

می‌توانید بگویید به مرحلهٔ عرفان کامل زید رسیده‌اید؟! این‌طور نیست! کی ما می‌توانیم واقعاً و حقیقتاً زیدیت را در وجود خودمان احساس کنیم و زید را آن‌طوری که هست معرفی کنیم، نه آن‌طوری که می‌دانیم و نه آن‌طوری که برداشت می‌کنیم؟

عدم عرفان و معرفت واقعی انسان به خودش

قضیهٔ آن فیل در مثنوی را می‌دانید که از هندوستان آوردند و اینها هر کدام آمدند و از ظنِّ خودشان یار شدند، ولی حقیقت فیل را نفهمیدند؛ این گفت: این‌طور است، و آن گفت: آن‌طور است! کی ما می‌توانیم زید را آن‌طوری که هست، معرفی کنیم؟! آن موقعی که ما زید بشویم، آن موقع می‌توانیم بگوییم که این زید کیست؛ البته

فقط همین معرفت ظاهری! والا اگر معرفت، معرفت باطنی باشد، ما خودمان هم خودمان را نمی‌شناسیم! شما می‌توانید خودتان را معرفی کنید؟! فرض کنید که آقای فلان بیاید خودش را معرفی کند؛ می‌گوید: من دارای این خصوصیات

^۱ مثنوی معنوی، دفتر سوم.

هستم. تازه اگر راست بگویند، خصوصیات و صفات را بگویند، و بگویند که من این طور هستم و دارای این خصوصیات و صفات هستم؛ این قدر خوب است و این قدر هم بد است. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** که چیز بد ندارید! می‌گوییم: **خَبْ دِیْگَرِ آخِرِ قَضِیَّهٖ** چیزی نماند؟ می‌گویند: نه، دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسد، همین هستم؛ من استعدادم این است، اطلاعاتم این است، علمم این است، فکرم این است، ثروت من این قدر است، **عِلَاقَةُ** من به دنیا در این حد است، **عِلَاقَةُ** ام به زن و بچه در این حد است، **عِلَاقَةُ** به راه و مسیرم در این حد است و... و صادقانه مسئله را هر چه هست - به قول معروف - بریزد روی دایره. می‌گوییم: دیگر هیچ چیزی نیست؟ می‌گویند: نه! می‌گوییم: بله؟! اگر شما خودت را می‌شناختی که خدا را شناخته بودی! **«مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ!»** ^۱ شما اگر

^۱ مصباح الشریعة، ص ۱۳. الله شناسی، ج ۱، ص ۱۷۱، تعلیقه ۱:

«در تفسیر المیزان، ج ۶، ص ۱۸۲ در بحث

روائی در ذیل آیه **﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا عَلَىٰ كُمْ**

أَنفُسِكُمْ﴾ آورده‌اند: «در غرر و دُرر آمدی روایت

شده است از امیرالمؤمنین علیه السلام که فرمود: **مَنْ**

عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ.»

واقعاً خودت را شناخته بودی، مصالح و مفاسد
خودت را می‌شناختی و راه خودت را می‌شناختی و
دستور برای زندگی‌ات را می‌شناختی؛ آیا اینها را
می‌شناسی؟! می‌گویند: نه، من از چیزی
سردر نمی‌آورم؛ اگر سردر می‌آوردم که پیش آقا
نمی‌آمدم! بارک الله! زود حرفت را زدی، خدا
خیرت بدهد، همه را راحت کردی! حالا بعضی
راحت

می‌گویند، بعضی نمی‌گویند و جان آدم را بالا
می‌آورند؛ مدام می‌گویند: آقا این طور است! به خود
من هم گفتند، ما هم نمی‌گوییم! ولی نه، خلاصه
بعضی راحت هستند و هرچه هست می‌ریزند روی
دایره که ما همین هستیم! می‌گوییم: نه آقا، شما
اشتباه می‌کنید، مسائلی در این باطنِ باطنِ باطن است
که شما از خودت هم خبر نداری!

ما خودمان از خودمان خبر نداریم؛ اگر

أقول: ... حضرت علامه دربارهٔ این حدیث بحث جامعی فرموده‌اند، و در
ص ۱۸۶ روایات کثیره‌ای در این باره شاهد و دلیل گرفته‌اند.
و این حدیث نیز در مرصاد العباد، طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب، در ص ۳
و ۱۷۴ و ۱۸۵ و ۴۱۳ و ۵۳۵ آمده است.»

خودمان خبر داشتیم که کار بزرگان خیلی راحت بود و خیلی زود، یک ساله یا شش ماهه کار را تمام می‌کردند! نه، خبر نداریم! یک مدّت می‌گذرد و یک دانه را رو می‌کنند؛ داد و بیداد و هوار می‌کنیم! می‌گوییم: این آقا - نعوذ بالله - بیخود کرده است، غلط کرده است! اشتباه به گوش او رساندند؛ من کجا این حرف‌ها کجا؟! او هم می‌نشیند و می‌خندد؛ خب حالا هر چه می‌خواهی بگو! وقتی که خوب داغ کرد و...، او یک خرده کنار می‌زند؛ بعد که آرام شد، یکی دیگر را می‌ریزد روی دایره؛ این طرف و آن طرف تا اینکه بالأخره تسلیم بشویم؛ یک خرده او کوتاه می‌آید و یک خرده ما تنازل می‌فرماییم تا اینکه بالأخره یک‌طوری مجبور شویم با هم آشتی بکنیم تا إن شاء الله به مقصد برسیم! بعضی‌ها هم نه، آن وسط می‌گویند: نه آقا، خرِ ما از کرّگی دم نداشت؛ خدا حافظ!

پس معلوم می‌شود ما به خودمان عرفان و

معرفت واقعی نداریم! وقتی که ما بر حسب همین ظاهر

آمدیم زید شدیم، وقتی که زید شدیم تازه می‌توانیم

بگوییم که حالا من می‌توانم زید را معرفی کنم و تازه

الآن می‌توانم بگویم که زید کیست، خصوصیاتش

چیست، از نظر نفسانی چگونه است و موقعیت او
این طور است! اما اگر ما به جای این زید بودیم و
خدایی در کار نبود و می خواستیم بگوییم: زید، بیا
خودت را به ما بشناسان! او چه می گفت؟ می گفت:
أَنْتَ تَعْرِفُنِي بِنَفْسِي؛ یعنی وقتی که تو شدی من،
آن موقع تازه من را می شناسی! تا من نشدی از دور
دستی بر آتش داری؛ هنوز من نشدی!

لزوم تبعیت از اولیاء خدا به سبب احاطة علی

و إشراف تامّ بر ذات انسان

لذا اولیاء و بزرگان وقتی که از باطن انسان
خبر می دهند، همه آنها ما هستیم و همه ما آنها
هستند. یعنی من باب مثال، یک ولیّ پیش شما
می آید و به شما

می گوید: جناب آقای محترم، شما باید این عمل را انجام بدهید و برای شما این کار لازم است! و شما استنکاف می کنید و از زیر آن درمی روید و به مسامحه و ممانعت می گذرانید تا آن قضیه بگذرد، و بعد می گوید: آقا قضیه گذشت و ما نتوانستیم به آن برسیم! وقتی که این حرف را آن ولی می زند، چه چیزی را دارد می گوید؟ این طور نیست که به این معنا اِشْرَاف دارد و می داند در شما چه می گذرد؛ بلکه در آن موقع که دارد این حرف را می زند، شما شده است و از خود شما به شما نزدیک تر است، یعنی این بیشتر از خود او اطلاع دارد! نه آن کسی که هیچ خبری ندارد و فقط یک سری مسائل ظاهر را می داند و مقداری باطن!

اینکه می گوید:

﴿فَلَا وَرَبِّكَ لَا يُؤْمِنُونَ حَتَّىٰ يُحَكِّمُوكَ فِيمَا شَجَرَ بَيْنَهُمْ ثُمَّ لَا يَجِدُوا فِيْٓ أَنفُسِهِمْ حَرَجًا مِّمَّا قَضَيْتَ وَيُسَلِّمُوا تَسْلِيمًا﴾^۱.

^۱ سوره نساء (۴) آیه ۶۵. امام شناسی، ج ۵، ص ۲۵:

«سوگند به پروردگار تو، (ای پیامبر) که این مردم ایمان نمی آورند مگر آنکه در مشاجرات و مُرافعاتی که بین آنها اتفاق می افتد، تو را به عنوان قاضی و حَکَم قرار دهند؛ و پس از آنکه حکم کردی، ابداً در دل خود نسبت بدان حکم گرچه برعلیه ایشان باشد، گرفتگی و ناراحتی نداشته باشند، و

برای همین جهت است؛ و اینکه می‌گویند:
وقتی پیش پیغمبر و ولیّ می‌روی، طوری برو و
طوری معتقد باش که هیچ وجودی از خودت
نیست و تسلیم بشو!

برای همین مسئله است؛ و اینکه انسان باید
در برابر پیغمبر و امام، روح تعبد داشته باشد،
برای همین قضیه است؛ والاّ اگر ما صرفاً از نقطه
نظر تشریح بگوییم که مسئله یک مسئله تئوری
است، یعنی از نقطه نظر تشریح، روح تعبد داشته
باش؛ خدا به ولیّ و امام و پیغمبر اجازه امر و نهی
داده است، و او امر و نهی می‌کند و می‌گوید:
دیگر بقیّه‌اش به تو مربوط نیست! نه آقا جان، این
حرف‌ها نیست! یعنی چه به تو

مربوط نیست؟! چرا به این اجازه داده و به دیگری نداده است؟! قضیه حساب و کتاب دارد، چرا باید خداوند متعال این جنبه امر و نهی را به شخصی بدهد اما به دیگری ندهد؟! اگر حساب، یک حساب دیگری است و یک مسئله عادی است که این طور دارد تلقی می شود، مثل اوامر و نواهی فقهیه و شرعیّه و ولایّیه؛ پس بین او و بین بقیّه چه فرقی است؟!

کیفیت اِشْرَاف تامّ اولیاء الهی بر ذات انسان

بارها گفتم و می گویم که باید بین تشریح و بین تکوین توافق باشد! شخصی می تواند به ما امر و نهی بکند که از نقطه نظر تکوین «ما» شده باشد، «ما» ی واقعی، نه دروغی! ما الآن «ما» هستیم ولی «ما» ی مجازی هستیم! الآن بنده از ما فی الضمیر خودم و مسائل خودم و خصوصیات نفسانی خودم اطلاع ندارم، والله و بالله و تالله مطلع نیستم! وقتی که اطلاع ندارم، عقل حاکم است بر اینکه صلاح و فساد را نمی توانم به دست خود و به دست این عقل ناقص خودم بسپارم؛ پس باید سراغ چه کسی بروم؟ سراغ شخصی که از من به خودم نزدیک تر است؛ یعنی اِشْرَاف ولایّی دارد! حالا فهمیدید

معنای اِشْرَاف چیست؟ ولیّ که اِشْرَاف دارد بر یک فرد و دارد به او دستور می‌دهد، «او» واقعی است، نه صرفاً به اینکه می‌داند در ما فی الضمیر او چه خبر است؛ این طور نیست! یعنی وقتی که سراغ آقا شیخ فلان می‌رود و می‌گوید که: «آقا شما باید الآن این مقدار ذکر یونسیه بگویی، این مقدار توجه داشته باشی، آن مقدار، نه بیشتر و نه کمتر، فلان کار را باید انجام بدهی»، او می‌شود آقای شیخ فلان که واقعاً و حقیقتاً بر مصالح و بر مفسد خود و بر شرّاشر و جودی خود و شوائب و جودی خود اِشْرَاف تامّ دارد، نه ناقص. یعنی اگر خدا که جنبه ولایبی او جنبه علیّی است پایین بیاید و در این عالم تنازل کند، همین حرف را می‌زند! مگر او نمی‌گوید:

﴿نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ﴾^۱؛ «از رگ گردن به شما نزدیک‌تر هستیم!» از رگ گردن نزدیک‌تریم یعنی چه؟! رگ گردن یعنی رگ

حیات؛ یعنی از همان صفت حیّ که شما به آن صفت متّصف هستید، ما از آن صفت حیّ به شما نزدیک‌تر هستیم. وقتی که خودِ صفت برای تو باشد،

^۱سوره ق (۵۰) آیه ۱۶.

نزدیک‌تر از آن صفت چیست؟ خود ذات است دیگر! یعنی من ذات تو هستم، و این صفت بر آن ذات عارض شده است. این می‌شود معنای اقریبیت! وقتی که خود ذات بشود او، صفات به طریق اولی می‌شود صفات او؛ حالا این شخص می‌تواند امر و نهی کند که این کار را بکن و این کار را نکن!

مقام ولایت یعنی اتّحاد و معیّت با کلّ عالم

وجود

لذا شخصی که در مقام ولایت می‌رود و مراتب را طی می‌کند، یکی از مراتبی که طی می‌کند، عبارت است از اتّحاد و معیّت با کلّ عالم وجود. یعنی در مرتبه اول - البته مرتبه اول و آخر ندارد، بسته به سنخیت نوع سیر هر شخصی تفاوت می‌کند - با تمام جمادات اتّحاد برقرار می‌کند؛ اگر از او سؤال کنی: حقیقت گوگرد چیست؟ برای شما بیان می‌کند که این است و این طور است؛ نه اینکه پرونده را نگاه می‌کند یا مثلاً جفر کبیر و جفر صغیر و جامعه و امثال ذلک و اینهایی که آقایان معنا می‌کنند و اینکه کتابی هست که روی پوست آهو نوشته شده است و آن را باز می‌کند و رمل می‌اندازد و این حرف‌ها، و آنجا نگاه می‌کند و می‌بیند راجع به گوگرد چه

خواصی نوشته شده است و می گوید که آنها
الناس، گوگرد فلان است! نه، خودِ گوگرد را در
وجود خودش می بیند و بیان می کند، خودِ آهن
را در وجود خودش می بیند و دارد از او خبر
می دهد.

وقتی که آن شخص عرض می کند که: «یا
علیُّ، سُبْحَانَ مَا أَحْصَاهَا؛ [پاک و منزّه است] آن که
تعداد این مورچه ها را دارد به شمارش درمی آورد!»
حضرت می فرماید: «اینکه چیزی نیست؛ من از ماده
و نر اینها خبر دارم!» حضرت دارد

۱ تاویل الآيات الظاهرة، ص ۴۷۹؛ البرهان فی تفسیر القرآن، ج ۴، ص ۵۶۹:
«و هو ما رواه الشَّيْخُ أَبُو جَعْفَرٍ الطُّوسِيُّ رَحِمَهُ اللهُ ذَكَرَهُ فِي كِتَابِهِ مِصْبَاحِ
الْأَنْوَارِ، قَالَ: وَ مِنْ عَجَائِبِ آيَاتِهِ وَ مُعْجَزَاتِهِ مَا رَوَاهُ أَبُو ذَرٍّ الْغِفَارِيُّ، قَالَ: كُنْتُ
سَائِرًا فِي أَغْرَاضٍ مَعَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِذْ مَرَرْنَا بِوَادٍ وَ نَمَلَةٍ كَالسَّيْلِ
السَّارِي! فَذَهَلْتُ مِمَّا رَأَيْتُ فَقُلْتُ: اللهُ أَكْبَرُ، جَلَّ مُحْصِيهِ!
فَقَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: "لَا تَقُلْ ذَلِكَ يَا أَبَا ذَرٍّ؛ وَ لَكِنْ قُلْ: جَلَّ بَارِيهِ!
فَوَالَّذِي صَوَّرَكَ إِنِّي أَحْصَى عَدَدَهُمْ وَ أَعْلَمُ الذِّكْرَ مِنْهُمْ وَ الْأُنْثَى، بِإِذْنِ اللهِ عَزَّ
وَ جَلَّ!"»

نور ملکوت قرآن، ج ۱، ص ۱۰۵:

«از ابوذر غفاری روایت است که گفت: من با امیرالمؤمنین علیه السلام برای
انجام بعضی از امور او رفته بودیم، که ناگاه عبور ما به یک وادی و بیابانی
افتاد که مورچگان در آن وادی مثل سیل جریان داشتند! از آنچه مشاهده
کردم، عظم پرید و گفتم: الله اکبر، آن خدایی که تعداد این مورچگان را
می داند، چقدر جلیل و بزرگ است!

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: "ای ابوذر، این سخن را مگو؛ ولیکن بگو:
جلیل و بزرگ است خداوندی که آنها را خلق نموده است! سوگند به آن

می گوید اصلاً من به تو بالاتر بگویم؛ اصلاً من مورچه هستم و دارم با تو حرف می زنم، من شیر هستم که دارم با تو صحبت می کنم، من شتر هستم که دارم با تو حرف می زنم، من زرافه هستم که دارم با تو حرف می زنم، من ماهی دریا هستم که دارم با تو حرف می زنم؛ من عالم وجود هستم که دارم از عالم وجود خبر می دهم!

شاید کلمات بزرگان راجع به مسئله حکمت،

که می فرماید: «الحِکْمَةُ صَيْرُورَةُ الْإِنْسَانِ عَالِمًا عَقْلِيًّا

مُضَاهِيًّا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيِّ»^۱ همین معنا مورد نظر آنها است؛

یعنی گرچه بین ما از نقطه نظر مُلْکِی و جنبه جُرْثُومِی

و جنبه جُسمَانِیَّت، حدود ماهوی برقرار هست؛ اما از

نقطه نظر حقیقه الشیء - که همان وجود مجرد اینها است

به نحو اَعْلٰی و اَتَمّ - انسان با آنها وحدت و اتّحاد پیدا

خدایی که تو را صورت هستی داده است، من تعداد آنها را به شمارش و إحصاء درمی آورم، و حتّی مورچه نرینه از مورچه مادینه آنها را - به اذن خداوند عزّوجلّ - می شناسم!»

^۱ شرح منظومه، ج ۲، ص ۵۰. امام شناسی، ج ۱۱، ص ۲۷۰: «حکمت آن است که دانش انسان به پایه ای برسد که همانند موجودات عالم خارج، انسان در ذهن و قوای عقلیه و تفکیر و مشاهدات قلبیه، عالمی از معلومات گردد.»

می کند! این می گوید: اصلاً من هستم که الآن دارم
این طور خبر می دهم! لذا شما تعجب نکنید وقتی که
شاعر می گوید:

واقعاً علی در مراتب کمالیه خودش عیسی
شده و گذشته است؛ لذا الآن می تواند عیسی را
صاف و کامل و بهتر از خودش به ما معرفی کند،
که اگر خود عیسی بیاید نمی تواند یک هم چنین
کاری بکند! علی می آید و هود را آن طوری
معرفی می کند که خود هود که بر ذات خودش
مطلع بود، نمی توانست معرفی کند! چون علی
هود شده و گذشته است، علی الیاس شده و
گذشته است، علی ابراهیم شده و گذشته است.
پیغمبر اکرم که مظهر اتم و اکمل صفات الهیه
است؛ یعنی جمیع مراتب وجود را در وجود
خودش حیات و جمع آوری کرده است، و وقتی
که دارد به افراد نگاه می کند، انگار دارد با آلات
و ادوات و اسباب خودش با آنها صحبت می کند.
شما وقتی که با دست خودتان این لیوان را
برمی دارید، خب این دست یکی از آلات و

ادوات شما است. پیغمبر اکرم هم با آلات و ادواتش دارد صحبت می‌کند؛ زید یکی از آلات او است، عمرو یکی از ادوات او است و... همه آنها وجودات نازله این مجرا و این مشیت هستند، بنابراین آیا امکان دارد بتوانیم بگوییم رسول‌الله از ما اطلاع ندارد؟! دیگر چگونه اطلاع ندارد؟! از خود ما که باید بهتر بر ما اطلاع داشته باشد! لذا این تکوین می‌تواند در مصدر امارت و در مصدر نهی بنشیند و بگوید که انجام بده و انجام نده! این می‌تواند این کار را بکند.

جهل به مراتب اولیای خدا دلیل اعتراض به

فعل و قول ایشان

وقتی که پیش پیغمبر اکرم می‌آیند و می‌گویند:

یا رسول‌الله، علی در این جنگ تمام این چیزها را با خودش آورده است و

کنیزکی هم آنجا بود، او این کنیزک را هم برای خودش برداشت!^۱

این در وهلهٔ اوّل برای ما جای سؤال است که چرا علی این را به آنها نداد؟! چرا علی این کار را نکرد؟! راجع به خود رسول خدا هم اعتراض می کردند! حضرت به اینها چه بگوید؟! این مردم چه می فهمند؟! اگر به تو بگوید که علی کار درستی کرده است، می گویی داری حمایت می کنی؛ بگوید فضولی موقوف باشد، می گویی چه شد؟ ما برویم جنگ کنیم و سر و صورت و پا و همهٔ جای ما خون آلود بشود، و علی کنیز را برای خودش بردارد؟! کجای این عدل است؟! آنها نمی فهمند که الآن علی در چه مرتبه‌ای است، آنها نمی فهمند که الآن این عمل برای چیست؛ اصلاً امکانش نیست و هیچ گونه نمی شود باور کرد! خدا را شاهد می گیرم که بعد از گذشت شش ماه از زمان ارتحال آقا، الآن می فهمم بعضی از کارهایی که آقا آن موقع انجام می دادند برای چه بوده است؛ تازه آن مقداری که من می فهمم! گفتم که معرفت مراتب دارد؛ ولی آن موقع نمی دانستم و نمی فهمیدم، ناراحت

^۱ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به الإرشاد، ج ۱، ص ۱۶۰؛ امام شناسی، ج ۶، ص ۷۶.

می شدم، سرد می شدم، خسته می شدم و رها می کردم و می گفتم: یعنی چه؟! آخر الآن ایشان به خود من این طور گفتند، پس چرا فردا برمی گردند و آن طوری می گویند؟! این چیست؟! در آن می ماندم که آخر وقتی به من این حرف زده شده است که آقا برو فلان حرف را بزن، و بنده هم می آیم و این حرف را می زنم، بعد فردا می بینی به یک کسی دیگر یک مطلب دیگری گفتند! چه کنیم؟! و اصلاً یک بار از من سؤال نمی کنند که این کاری که گفتم، انجام دادی یا نه؟! هیچ، ابداً، هیچ گاه! فقط برو این کار را انجام بده؛ و دیگر هم سؤال نمی کنند که خوب شد یا نشد، و چه شد و نتیجه آن چه بود؟ ولی از یک جا می بینی که یک حرف زدند و ما می ماندیم که این حرف چیست! من الآن می فهمم که تمام اینها همه به خاطر مسئله دیگری بوده است.

وظیفه سالک در قبال مطالب و دستورات اولیاء

الهی

پس حالا اگر کسی اینجا باشد، در این صورت

ما می توانیم دو یا سه گونه

عکس العمل نشان بدهیم؛ یک گونه اینکه اصلاً برویم سراغ ایشان که آقا شما که این حرف را زدی، برای چه این کار را کردید؟ خب حالا ایشان هم یک طوری جواب می دهند؛ یک وقت هم می گویم حالا که این طور است، رهایش کن، هرچه بادا باد! این هم یک گونه عکس العمل است که آدم هیچ نمی گوید، و تازه این یک خرده بهتر است؛ ولی بهتر از حال من حال دیگری هست، آن حال این است که این قدر روح تعبّد در انسان زیاد بشود که اصلاً به عکس العمل و به نتیجه کار نداشته باشد!

یک وقت دو نفر نزد آقا آمده بودند و می خواستند ایشان برایشان محاکمه ای کند؛ در همین مسائل ظاهری و مرافعات مالی و معاملات اختلاف داشتند. من دیدم که او دارد می رود و برای خودش اعوان و انصار جمع کند، آن یکی هم دارد می رود تا برای خودش شاهد بیاورد که بله، این در آنجا این طور گفت و حالا سر ما را کلاه گذاشته است و این حرف ها! به یکی از آنها گفتم: من به آن یکی که نمی توانم حرف بزنم؛ به تو می گویم که تو می خواهی بروی جلوی آقا، چه بگویی! می خواهی چه چیزی جمع کنی؟!!

حالا فرض بر اینکه جمع کردی و پیش آقا آمدی و ثابت هم کردی، بعد اگر آقا آمدند به نفع او حکم کردند چه کار می‌کنی؟ رها کن آقا! آخر کسی که پیش ایشان می‌رود دیگر حرف نمی‌زند! مگر طرفین قضیه پیش ولیّ خدا تفاوتی می‌کند که آدم بیاید این قدر خودش را به زحمت بیندازد؟! آقا راحت باش، خب یا علی مدد؛ تمام شد و رفت! جمع کردن یعنی چه؟! مدرک آوردن یعنی چه؟! دلیل آوردن یعنی چه؟! کلام ولیّ ملاک است؛ نه اینکه بینی چه می‌گوید، این به درد نمی‌خورد، کنار بینداز! آن را که می‌گوید، آن درست است؛ قضیه این است! مادر این قضیه گرفتار هستیم؛ مشکل ما در این است که دنبال «چرا می‌گوید» هستیم، نه دنبال «چه می‌گوید»! می‌گوییم: «چرا گفت؟»

اخیراً کسی پیش ایشان آمده بود که: «آقا، فلان مورد انجام شده و این طور شده است؛ حدود دویست میلیون بود، بیست میلیون هم می‌خواهیم خدمت شما بدهیم!» نمی‌دانم مجهول‌المالک بود یا چیز دیگری بود؛ حالا دیگر بیشتر توضیح نمی‌دهم. ایشان

گفتند: «بروید به دفتر آقای ... بدهید!» بیرون آمد و بعد به اخوی، آقا سید محمدصادق، گفته بود: «یا من نتوانستم درست مطلب را ادا کنم یا آقا این طور...؛ ولی شما بروید به آقا بگویید که این طوری و این طوری بوده است!» آقا سید محمدصادق آمد و هنوز دهان باز نکرده بود، اصلاً نگذاشتند آقا سید محمدصادق حرف بزنند، فرمودند:

یک کلمه حرف می‌زنم! یعنی چه؟! جمع کن برو! می‌گویم برو بده، یعنی دیگر تمام شد! به من چه داری می‌گویی؟ تو داری می‌گویی که نه، این طوری نبوده است؟! جمع کن!

یک دفعه قضیه‌ای بین ما و یک بنده‌ خدایی اتفاق افتاده بود، ایشان ما را صدا کردند و گفتند: بیاید تا ببینم چیست! ما خدمت آقا رفتیم و خوب به خیال خودمان، قضیه برای ما درست بود و شواهدی داشت که من خلاف او نگفته بودم، حتی خلاف آقا هم به او نگفته بودم؛ ولی برداشت او از من طور دیگری بود و در ذهنش یک برداشت دیگری داشت، و بر طبق آن برداشت شب‌ها را به روز می‌آورد و روزها را به شب می‌آورد، و بالأخره دید عجب، این‌گونه

نشد! حالا دیگر یا گردن ما انداخت یا گردن آقا،
بالآخره آقا می‌خواستند این قضیه را فیصله
بدهند و تمامش کنند. خب ما پیش ایشان رفتیم
و من آنجا اصلاً می‌خندیدم! اوّل یک‌خرده
خندیدیم، البته پیش خودمان، و بعد دیدیم این
بنده خدا هم خجالت کشید؛ یعنی در همان
مجلس فهمید که این نمی‌بایست این‌طور بشود،
و بعد هم فهمید که من هیچ چیزی نگفته‌ام. من
گفتم: بله، همین‌طور است! و بنده هم محکوم
شدم که آقا سیّد محسن نباید این کار را انجام
بدهد و دیگر نباید این کار را بکند؛ والحمدلله
قضیه به خوبی و خوشی تمام شد و بیرون
آمدیم. آقا سیّد ابوالحسن گفتند: «آقا جان
همیشه یک حکیم‌باشی می‌خواهند!» گفتم: عیب
ندارد، حکیم‌باشی ایشان ما باشیم، منتها خدا
طاقتش را بدهد، عیب ندارد ما حکیم‌باشی
هستیم!

قضیه حکیم‌باشی را که می‌دانید چیست؟
می‌گویند: کریم خان مزاجش قبض شده بود و
اجابت نمی‌فرمود! خلاصه هر کاری کردند مفید
نیفتاد، تا اینکه حکیم‌باشی

آمد و نسخه‌ای تجویز کرد که ایشان را باید تنقیه کنند! گفت: «نه، از بالا نمی‌شود، باید از جای دیگری تنقیه بشود تا اینکه این خوب بشود!» به کریم خان بر خورد و گفت: «این نامرد را بخوابانید و خودش را تنقیه کنید!» آقای حکیم‌باشی را خوابانند و تنقیه کردند! از قضا، مزاج کریم خان راه افتاد! خلاصه، هر دفعه این مزاجش قبض می‌شد، حکیم‌باشی را می‌آوردند و او را تنقیه می‌کردند!^۱

حالا صحبت سر این است که شخصی که پیش ولیّ خدا می‌رود نباید به این انتظار بنشیند که این قضیه به کدام طرف ختم می‌شود؛ کسی که می‌رود فقط بایستی ببیند ولیّ چه می‌گوید! اصلاً من چه بگویم؛ از آنهایی که قدری رند هستند و آنهایی که یک خرده زرنگ هستند، باید پرسید! ما این طوری نیستیم، من در خودم ندیدم و آن زمان این طور نبودیم؛ ولی آنهایی که یک خرده رند هستند، می‌روند و عمداً به نحوی کاری می‌کنند که آن شخص استاد، اینها را جلوی بقیه شرمنده بکند و کارها زودتر راه بیافتد! واقعاً این طوری بودند! نظیر این قضایا اتفاق افتاده

^۱ امثال و حکم، دهخدا، ج ۲، ص ۷۰، با قدری اختلاف.

است؛ یعنی خودشان بلد هستند که چه کار کنند تا سر و صدایی نشود و خیلی جنجال نباشد، و در عین حال آن ولیّ بتواند خیلی آرام و زیرکانه و ظریفانه کار خود را بکند، و بگویند: عجب، این محکوم شد! دیدید که این خراب کرد و شرمنده شد، و حق با آن یکی است! اینها نمی‌دانند که این بنده خدا بالا رفته است و آن بنده خدا پایین افتاده است! آنهایی که به دنبال مطلوب هستند و می‌خواهند زودتر به نتیجه برسند، این طوری منتظر فرصت هستند؛ نه اینکه ما یک جا باد بشویم و مدام ما را بالا بگذارند، و یک خرده که بخواهند با ما اخم کنند، فریادمان بالا برود که ای داد و بیداد و ای وای! این طوری نیست؛ مسئله سلوک خیلی مسئله مهم و دقیقی است!

من این چیزهایی که خدمتتان عرض می‌کنم، مشاهدات خودم در طول حیات مرحوم آقا با اساتیدشان است که دارم بیان می‌کنم. من خیلی این چیزها را

زمان آقا نمی گفتم، خب دیگر حالا مقداری را به
این کیفیت بیان می کنم، البته نه زیاد، تا هر مقداری
که صلاح است؛ منتها به قول آقا به کسی که به ایشان
اعتراض می کرد و می گفت:

چرا اغلب افرادی که اطراف شما هستند، از اهل
علم نیستند که بهتر بتوانند استفاده کنند؟! بقال
است و مکانیک است و آهنگر است و معمار
است و تاجر است و... است!

ایشان هم فرمودند: «سفره ما برای همه باز
است، اما کیست که بیاید؟!»

شخصی با یک سری مسائلی اینجا می آید، با
آن مسائلی که با آن خو گرفته و انس گرفته است؛
اینها چیزهایی است که ما عمری با اینها مانوس
هستیم، و ولی می آید و می خواهد اینها را
یکی یکی از وجود ما بکند، و کندن، داد و بیداد
دارد! ما با ذهنیاتمان مانوس هستیم.

اینکه می گویند: عرفان مغز می خواهد، عرفان
عقل می خواهد، عرفان چکش خور می خواهد؛
همه این عبارتها و بیانات، اینها همه برای
همین است!

من یک وقت در مشهد بودم، آقا به یک نفر
یک دستور دادند، او اصلاً گفت: «آقا، نکند این
دستور خلاف شرع باشد! این خلاف شرع

نیست؟» چیست قضیه؟! ببینید کار به کجا دارد می‌رسد! گفت: «این خلاف شرع نیست؟!» تا این حرف را زد، یک دفعه آقا فرمودند: «نه، نه، یک دفعه انجام ندهی! انجام نده!» یعنی تا این شبهه در ذهن پیدا شد که این مسیر، مسیر خلاف است، دیگر قطع شد و کارش تمام شد؛ رفت که رفت!

تا شما بگویی رسول خدا دارد خلافِ پروردگار می‌گوید، دیگر نمی‌توانی به رسول خدا اقتدا کنی، و قضیه تمام شد! دیگر باید بروی در سرت بزنی و داد و بیداد و گریه کنی که خدایا، قضیه را برگردان! با شکّ در رسول‌الله، دیگر تو نمی‌توانی قدم برداری؛ دیگر ماندی، همان‌جا مانده‌ای، تمام شد! اگر شبهه‌ای اینجا پیدا بشود، زود باید رد کنی؛ نباید بماند و نباید بگذارد رسوخ پیدا بکند! این چیزهایی که یک عمر ما با اینها مانوس شدیم، حالا این ولیّ می‌خواهد یکی یکی آنها را بیرون بکشد!

خب، توحید که آسان نیست!

قضیه توحید، قضیه آن شیر و گاوی که در
مثنوی آمده است که آن مرد خیال می کرد این گاو
است و مدام به سر و صورت او دست می مالید.
گفت: اگر این مرد می دانست که این چیست،
دلش پر خون شدی! اگر می دانست چه چیزی را
دست می مالد؛ آیا دارد یال شیر را دست
می مالد؟! دارد به سر و دم شیر دست می کشد؟!
می گویند با دم شیر بازی نکن! اگر چراغ توحید
روشن بشود و پرده از جلوی چشم ما کنار برود،
می بینیم ما با این وضعی که داریم، محو و نابود
هستیم! یعنی یک دفعه سر به کوه می گذاریم و
زیر پای همه چیز می زنیم؛ تازه اگر از نظر
جسمی طوری نشویم!

اختلاف مراتب افراد در فهم و ادراک حقایق

توحیدی

می گویند که تلسکوپ هایی هست که
آسمان ها را نشان می دهند؛ بعضی ها این قدر مهم
و دقیق است که اگر یک دفعه نشان بدهند، اصلاً
شاید طرف قاطی کند! لذا باید مراتب بگذرانند و
مدتی اینها را تمرین بدهند؛ اول با دوربین کذا،

^۱ مثنوی معنوی، دفتر دوم.

و بعد مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌کنند تا آن
تلسکوپ را نشان می‌دهند و بعداً آن اجرام
سماوی و... را می‌بیند، تا یک دفعه شُکّه نشود.

قضیه توحید این است که اگر حقایق و قضایا
یک مرتبه برای انسان روشن بشود، با توجه به آنچه
که می‌دانیم، اصلاً می‌زنیم زیر پای شرع و دین و
دیانت و... و یا «كَفْرَهُ أَوْ قَتَلَهُ»^۱ قضیه این است! اگر
سلمان حقیقت توحید را به ابوذر می‌گفت، ابوذر

در اینجا دو عکس‌العمل می‌توانست نشان بدهد:

یا «كَفْرَهُ»؛ می‌گفت این کافر است و خب مسئله‌اش
تمام است، یا «قَتَلَهُ»؛ چون امر واقعی است نمی‌تواند
تحمّل کند، خودش را می‌کشت! «لَقَتَلَهُ»: از باب
استخدام است، یعنی آن علم این را می‌کشت و از بین
می‌برد! یا از همان اول، زیر پا می‌زد که آقا اینها دروغ

^۱ بصائر الدرجات، ج ۱، ص ۲۵: «عَنْ مَسْعَدَةَ بْنِ صَدَقَةَ، عَنْ جَعْفَرٍ، عَنْ أَبِيهِ
قَالَ: ذُكِرَتِ التَّقِيَّةُ يَوْمًا عِنْدَ عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَقَالَ: "وَاللَّهِ لَوْ عَلِمَ
أَبُوذَرٍّ مَا فِي قَلْبِ سَلْمَانَ لَقَتَلَهُ، وَ لَقَدْ آخَى رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ
سَلَّمَ بَيْنَهُمَا؛ فَمَا ظَنُّكُمْ بِسَائِرِ الْخَلْقِ؟ إِنَّ عِلْمَ الْعَالَمِ صَعْبٌ مُسْتَصْعَبٌ
لَا يَحْتَمِلُهُ إِلَّا نَبِيُّ مُرْسَلٌ أَوْ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ أَوْ عَبْدٌ مُؤْمِنٌ امْتَحَنَ اللَّهُ قَلْبَهُ
لِلْإِيمَانِ." قَالَ: "وَ إِنَّمَا صَارَ سَلْمَانٌ مِنَ الْعُلَمَاءِ لِأَنَّهُ امْرُؤٌ مِنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ
عَلَيْهِ السَّلَامُ، فَلِذَلِكَ نَسَبُهُ إِلَيْنَا."»

الوافي، ج ۱، ص ۱۱: «و قال سيّد العابدین و زینهم علیه السلام: "لو علم
أبوذرٍّ ما في قلب سلمان لقتله!" و في رواية: "لكفره!"»

است و این کافر است! یا علی گردن او را بزن! اما چون ارتداد به واسطه کفر پیدا می شود، دیگر معنا ندارد که بگوییم: «کَفَرَهُ و قَتَلَهُ!» قَتَلَهُ که در قبال کَفَرَهُ آورده است، غلط است؛ چون آنچه که موجب قتل است ارتداد است، خب اوّل هم گفت که کَفَرَهُ، و این کَفَرَهُ خودش موجب قتل است، دیگر قَتَلَهُ یعنی چه؟! یعنی این علم قَتَلَ این را؛ یعنی باور می کرد، ولی این باور چون با ذهنیّاتش تطبیق نمی کرد، این را دیوانه می کرد و از بین می برد!

می گویند: اسرار را به هر کسی نگویند، چون دیوانه می شود! یعنی واقعاً دیوانه شدند! از یک طرف می بیند این راست است و شخص صادقی است؛ از طرف دیگر باید تمام آنچه را که در طول عمرش کسب کرده است همه را کنار بریزد، تمام آنچه را که مراجع عظام فرموده اند همه را کنار بریزد، تمام آنچه که خلف صالح و تمام اینها فرموده اند همه را کنار بریزد، تمام آنچه را که مُجْمَعٌ علیه است باید کنار بریزد! آخر یعنی می شود این همه اشتباه کنند؟! ای وای، از صدر اسلام تا به حال همه اشتباه کنند؟! نمی تواند تحمل کند و دیوانه می شود! یا اینکه می گوید نه

آقا، دارد حرف مفت می زند! دیوانه است! برو
پی کارت دیوانه! بعضی راجع به مثنوی این را
می گویند؛ بعضی واقعاً در مثنوی می مانند و دیگر
دیوانه می شوند، بعضی هم خودشان را راحت
می کنند می گویند: آقا، مولوی دیوانه است! او
یک وقت جبری بوده، یک وقت قَدَری بوده،
یک وقت اصلاً اختیاری بوده، یک وقتی چه بوده
است؛ هر سالی که از او می رسد یک مذهب پیدا
می کرده است! این اقوال قائل دارد! می گویند که
آقا دیوانه است؛ صبح از خواب بلند می شود و
یک رأی از خودش درمی آورد و می نویسد، فردا
دوباره بلند می شود و یکی دیگر می گوید! اما این
حقیقت، حقیقت توحید است!

امام سجّاد علیه السّلام: «من تو را به وسیله

ذات شناختم و تو مرا به ذات فرا خواندی!»

بنابراین حالا شما ببینید اگر قرار باشد ما

بنخواهیم به ذات پروردگار معرفت

پیدا کنیم، این معرفت به چه وسیله‌ای حاصل

می‌شود؟ به خود ذات پیدا می‌شود:

بِک عَرَفْتُکَ؛ «یعنی من تو را به خودت شناختم!

(نه به چیزی از ماسوای خودت!)»

چون اگر به چیزی از ماسوای باشد، عرفان

حاصل نمی‌شود، و هنوز حدی برای عرفان

هست، رتبه‌ای برای آن هست، مرتبه‌ای برای آن

هست؛ اما وقتی که به خود ذات عرفان پیدا شد،

یعنی آن ذات بیاید و این را در خودش فانی کند،

آن موقع می‌تواند بگوید:

بِک عَرَفْتُکَ؛ «من تو را شناختم به تو! (نه به

صفات تو و نه به اسماء تو!) من تو را به خود تو

و به ذات تو شناختم!»

این می‌شود فنای ذاتی! پس حضرت سجّاد

در اینجا در مقام فنای ذاتی است، لذا می‌فرماید:

وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيَّكَ؛ «تو من را به خودت دلالت

کردی! (نه به آثار خودت!)»

نه اینکه نگاه کنی و بینی در عالم وجود چه

خبر است، آن را که چشم دادی و خودت داری

می‌بینی؛ بلکه به خودت دلالت کردی! و از این

مهم‌تر:

و دَعَوْتَنِي إِلَيْكَ؛ «مرا به خودت خواندی!»

به سمت من بیایید؛ نه به سمت بهشت من،

این بهشت که او نیست؛ و نه به سمت حور
بیاید، حور که او نیست، مظاهر اوست! ولی
اینجا دارد:

دَعَوْتَنِي إِلَيْكَ؛ «به خود تو و به ذات من را
دعوت کردی!»

می گویند که آقا شما بیاید منزل من! من شما
را دعوت به خودم نکردم، دعوت به منزلم کردم.
می گویم که آقا بیاید در درس من! من شما را به
خودم دعوت نکردم، دعوت به علم خودم کردم؛
من و علمم دو تا هستیم. می گویم آقا شما بیاید
به مال التَّجَارَةُ من! من شما را دعوت به ثروت
خودم کردم، دعوت به جود و بخشش خودم
کردم؛ نه به خودم! حتی وقتی که در ازدواج
دعوت به خود می کنی، باز دعوت به خود
نمی کنی، به چیزهای دیگری دعوت می کنی، باز
خود در

درون اینجا پنهان شده است! دعوت به خود
وقتی تحقق پیدا می‌کند که شما بگویید: بیا من
وجودم را در اختیار تو می‌گذارم! آن دعوت به خود
است؛ نه دعوت به مال، نه دعوت به علم، نه دعوت
به منزل، نه دعوت به ریاست، نه دعوت به منافع؛
هیچ کدام از اینها دعوت به خود نیست!

عدم دعوت اولیاء الهی به سوی خود

لذا اولیاء خدا و ائمه هیچ وقت دعوت به خود
نمی‌کنند! اگر دیدید یک ولیّ دارد سراغ شخصی
می‌رود، این دارد دعوت به چه کسی می‌کند؟
دارد دعوت به او می‌کند؛ به عکس ما که تا
می‌بینیم یک لقمه چرب و نرمی هست، سراغ او
می‌رویم و می‌گوییم که به درد یک روزمان
می‌خورد! و تا می‌بینیم شخصی یک موقعیتی
دارد، سراغ او می‌رویم، چون به درد می‌خورد.
هیچ وقت ولیّ خدا دعوت به این چیزها نمی‌کند!
اگر سراغ کسی می‌رود دعوت به خود نیست،
اگر سراغ پول‌دار می‌رود دعوت به خود نیست،
اگر سراغ فقیر می‌رود دعوت به خود نیست.

ما رفقا آن موقع تعجب می‌کردیم که چطور
شده است که آقا در این سال‌های آخر دارند با
بعضی‌ها ملاقات می‌کنند! یکی می‌گفت: آقا

می خواهد این را سالک کند؛ یکی می گفت
می گفتم: آقا هیچ کدام از اینها نیست! من
می دانستم این نیست، اما نمی دانستم قضیه
چیست! آن موقع هم بین رفقا می گفتم که نه، این
برای این حرفها نیست که آقا بهتر شده یا کمتر
شده است؛ هیچ! الآن متوجه می شویم که آنها
برای الآن است، تمام آنها برای آینده بود! وقتی
که بعد از رحلت ایشان ما با بعضی ها ملاقات
کردیم، حرفی که آنها به ما زدند این بود که ایشان
می گفت:

من خودم هم تا به الآن مانده ام که چطور خدا
محبت ایشان را بدون هیچ گونه جهتی در دل من
انداخته بود، آخر ما نه با ایشان ارتباط داشتیم و
نه چیزی داشتیم، حتی یک ملاقات حضوری هم
با ایشان نداشتیم! این محبت ایشان چطور در دل
من افتاده است، من خودم هم نمی دانم!

گفتم: نمی فهمم؛ مطلب بالاتر از این حرفها
است! هیچ وقت ولی نمی آید کسی را به خودش
دعوت کند، تمام کارهایی که دارد انجام می دهد
در راستای آن

جهت انجام می‌دهد. نمی‌دانیم و نمی‌فهمیم،
سال‌ها بعد می‌فهمیم، ده‌ها سال بعد می‌فهمیم؛ اما
ظاهرش صورتی دارد و این صورت به یک کیفیتی
است. بنابراین فقط و فقط تنها جهت کمالی که ما
می‌توانیم برای خودمان تصوّر کنیم همان معرفت به
ذات پروردگار است!

اختلاف مراتب ظهورات در عین وحدت اصل

و منشأ آنها

بِكَ عَرَفْتُكَ؛ «من تو را توسط تو و به ذات خود
تو شناختم! (نه به اسماء و صفات تو؛ اسماء الهی
موجب شناخت ذات نیستند!)»

نسبت به همهٔ مادون ذات همین‌طور است؛
بین هویت علم و هویت قدرت تفاوت است،
نه تنها در خود مفهوم، اصلاً در هویت هم تفاوت
است؛ بین هویت رزق و بین هویت موت تفاوت
است. همان‌طوری که ما می‌بینیم بین هویت‌ها
در عالم مُلک تفاوت است، در مجردات هم
همین‌طور است. هر کدام از اینها مظهریت یکی
از اسماء الهی هستند، و اختلاف در آن مظهریت،
باعث اختلاف در اشکال شده است؛ اگر آنجا
اختلاف نبود و فقط - به قول فلاسفه - یک
اختلاف مفهومی بود، پس این‌همه عکس می‌و

نقش مخالف^۱ از کجا آمد؟! اگر اختلاف مفهومی است، پس اینها از کجا آمد؟! تا وقتی در علت جنبه تخالف نباشد، در معلول نمی‌تواند مظهریت مخالف پیدا بشود؛ در عین حالی که همه ریشه و منشأ آن، همان وجود بحت و بسیط و مجرد است!

بِكَ عَرَفْتُكَ وَ أَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ؛ «تو مرا بر خودت دلالت کردی و گفתי به طرف من بیایید!»

﴿ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ هُوَ أَلْحَقُّ﴾^۲؛ «سراغ خدا بروید و غیر خدا را کنار بگذارید!»

دَعَوْتَنِي إِلَيْكَ، وَ لَوْلَا أَنْتَ لَمْ أُدْرِ مَا أَنْتَ؛ «اگر تو نبودی من هیچ وقت نمی‌فهمیدم تو چه کسی هستی!»

علت عدم بیان حقایق توحیدی

پس معلوم می‌شود حضرت سجّاد فهمیده است؛ حضرت سجّاد الآن می‌تواند

^۱ دیوان حافظ، طبع قزوینی، غزل ۱۱۱:

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود **

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

^۲ سوره حج (۲۲) آیه ۶. رساله بدیعه، ص ۲۶: «این از آنجاست که خداوند حق است.»

خدا را آنطوری که هست برای ما بیان بکند،
چون رفته و فانی شده و او شده است، حالا می آید.
حالا که دارد می آید، پس گوش شنوا کجاست؟!
حضرت می گوید: آقا ما زحمت کشیدیم و آنجا
رفتیم، خواستیم بیاییم و بیان بکنیم، حالا تو داری
درمی روی؟! می خواهیم بگوییم: آقا خدا اینجا
است!

می گوید: نه، نه، نه!

-: خدا اینطوری است! -: نه، نگو!

-: خدا آنطوری است!

-: نه، اصلاً حرفش را نزن! خدا را در طاقچه

آن بالای بالا بگذار و از دور نگاه کن! او را پایین

نیاور؛ اگر پایین بیاوری زلزله می شود، اگر خدا

را پایین بیاوری چه می شود!

می گوید: آقا، خدا جلوی چشم تو است!

می گوید: نه، نه!

-: پس چیست؟! -:

می گوید: هیچ حرف نزن! تا جایی برای ما

حرف بزن که اوضاع ما به هم نخورد! همین که

اوضاع ما خواست به هم بخورد، آنجا دیگر

ساکت شو!

(اینها را ما داریم به حضرت سجّاد

می گوییم!)

حضرت می گوید: باشد!

امام سجّاد که در آن اشعار می گوید:

حضرت می فرماید: «اگر بخواهم دهان باز کنم و

بگویم، می گویند: اصلاً تو بت پرست هستی!» چرا

می گویند: «تو بت پرست هستی»؟! ببینید حضرت

دارد چه می گوید! شلمغانی یک چیزی گفته بود!

حالا دیگر بیش از این نمی گویم.

خلاصه اگر حضرت سجّاد می آمد و حقیقت

عالم را بیان می کرد، آن موقع به جای یک بت،

همه عالم می شدند بت‌ها! منتها حضرت سجّاد

علم و معرفت دارد، چشمش باز است، موحد

است، هر وجودی را در رتبه خودش قرار

می دهد و بین عوالم خلط نمی کند و وحدت را

بدون کثرت، و کثرت را بدون وحدت لحاظ

نمی کند؛ ولی بقیّه نه، تا یک جرّقه می خورد،

داد و بیداد می کنند و کار را خراب می کنند!

^۱ بحار الأنوار، ج ۵۱، ص ۳۷۴.

لَوْلَا أَنْتَ لَمْ أُدْرِ مَا أَنْتَ! الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيُجِيبُنِي، وَإِنْ كُنْتُ بَطِيئًا حِينَ يَدْعُونِي!^۱

دیگر این شاء الله برای بعد.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

^۱ الإقبال، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

مجلس شانزدهم : اهميت قرائت قرآن و
ادعيه

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

قرائت قرآن و دعا به عنوان اصل در برگزاری

جلسات ماه مبارک رمضان

دو سه شب پیش، من از یکی از رفقا شنیدم که صحبت این بود که وقتی دیر می شود، دعا خوانده نشود و به جای آن بیشتر صحبت باشد. تعجب کردم! چون اصل برگزاری جلسات، همین قرآن و دعا است و غیر از این هیچ چیزی نیست! و ما هرچه بخواهیم بگوییم، آن مقدارش که مربوط به کلمات و بیانات بزرگان است اگر

درست فهمیده باشیم، تازه جای تأمل دارد؛ و این مقدارش که مربوط به خود ما است، از همین مطالبی است که به نظر می‌رسد. لذا این دعا و قرآن خیلی اهمّیت دارد!

آمادگی و صفا و پاکی قلوب شرط تاثیر

کلمات اولیاء

با حرف زدن مطلب درست نمی‌شود، با صحبت و... مسئله حل نمی‌شود؛ انسان باید از خدا بخواهد که قلبش را صاف و پاک کند، و وقتی که قلب صاف و پاک شد، خودش مسائل و مطالب را می‌گیرد و دیگر نیازی به صحبت ندارد. راه سلوک با حرف درست نمی‌شود! حرف و صحبت فقط زمانی که یک مقدار مشکلات و خصوصیات و مسائلی پیدا می‌شود، تا حدّی مسائل را روشن می‌کند؛ ولیکن تا حقیقتِ باطنِ انسان، موافق با آن عالم ثبوت نشود، انسان از آن مطالب

استفاده نمی‌کند. چقدر مطالبی در طول سنین
متمادیه گفته شده است؛ ولیکن ما می‌بینیم که
نتوانسته‌ایم از آن مطالب استفاده کنیم! چون آن
آمادگی کافی را در خودمان به وجود نیاورده بودیم،
و تا حدودی این صحبت‌ها و مطالبی که گفته شده
است می‌تواند مؤثر باشد، اما اصل مطلب این‌طور
نیست.

یکی از رفقا که البته اهل بحث و... نیست
ولیکن بالأخره ناآشنا هم نیست (این‌طور تعبیر
کنیم بهتر است) با شخص دیگری که کم‌وبیش
اطلاعاتی از این علوم حکمت و این مسائل دارد،
صحبت و بحث می‌کردند. یک روز صحبتشان
راجع به حرکت جوهریّه بود و به یک نحوی
اثبات حرکت جوهریّه را می‌کرد، و آنها باهم
صحبت و بحث می‌کردند تا اینکه بعد آن شخص
آمد و برای من جریان را تعریف کرد. یک‌وقت
یکی دو نفر بودند و این شخص هم نشسته بود
و گوش می‌داد و من داشتم راجع به حرکت
جوهریّه صحبت می‌کردم و عرض من این بود
که: من حرکت جوهریّه را به این کیفیت که
صدرالمتألّهین بیان می‌کند، شاید به نحو دیگری
به نظرم برسد؛ چون اصل وجود را یک امر مستقر
و ثابتی نمی‌دانم و دائماً در حال خلع و لبس

است: ﴿كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ﴾^۱، هر وجودی با وجود دیگر تفاوت دارد، و حرکت جوهریّه فرض بر ثبوت عین ثابت و توالی أعراض و... است. بالأخره به این نحو داشتیم با آنها صحبت می کردیم، یک مرتبه آن شخص گفت: «آقا، این همین است که من فهمیدم!» اصلاً اهل این حرف ها نیست، اما می گفت: «این شخصی که ما با او بحث می کردیم، این را اثبات می کرد؛ ولی آنچه من متوجه شدم غیر از این است!» حالا ما نمی توانیم بگوییم او مراتب ندارد، چون بالأخره قلبش صاف و پاک بود؛ ولی بدون اینکه این مطالب را بخواهد به دست بیاورد، فهمید! خدا اینها را برای انسان روشن می کند که با حرف و اینکه ما مدام بخواهیم مطالب اضافی بشنویم و... مسئله درست نمی شود. آقای حدّاد که می فرمودند:

فلان شخص می آید و یک گوشه ساکت می نشیند و حرفی هم نمی زند و نصیب خودش را می گیرد و بلند می شود و می رود؛ ولی این می آید و مدام إشکال می کند، مدام اعتراض

^۱ سوره الرحمن (۵۵) آیه ۲۹. معاد شناسی، ج ۹، ص ۳۵۱: «هر روز خداوند در اراده خاص و شأن جدیدی است.»

می‌کند و مدام ما باید جواب بدهیم و وقتی هم که می‌رود ما هیچ تغییر حالی در او نمی‌بینیم! جواب اشکال را می‌گیرد ولی جواب اشکال حال او را عوض نمی‌کند و تغییری در حال او نمی‌دهد!

به خاطر این است که این حکم باید بتواند در قلوب و وعاء و اوعیه صافیه و ممهّده برای این حکم مؤثر واقع بشود. امیرالمؤمنین علیه السّلام هم در چند جای از نهج البلاغه در قسمت حکم و... مطالبی می‌فرمایند که باید به دست اهلش سپرد؛ اهلش آنهایی هستند که نفس آنها آمادگی برای تلقی این مسائل و این مطالب را دارد. ولی ما خیال می‌کنیم که با همین صحبت‌ها و مطالب درست می‌شود؛ البته عرض کردم تا حدودی مطلب این طور است، ولی نکته مهم این است که خودمان را درست کنیم، خودمان را تغییر بدهیم، خودمان را عوض کنیم تا اینکه این کلمات بزرگان بتواند در ما تأثیر کند و مؤثر واقع بشود!

وحدت حقیقت قرآن و ادعیه، و وجه تمایز

آنها

نظر بزرگان نسبت به قرآن و نسبت به دعا خیلی نظر مهمی بود و قرآن و ادعیه را خیلی با اهمیت تلقی می‌کردند! خیلی با احترام دعا می‌خواندند و دعا را به عنوان همان کلام‌الله در

نظر می‌آوردند! و فرقی بین دعا و قرآن نیست مگر اینکه دعا مقام جمعی دارد؛ یعنی همان آیات کلی را به طور مبسوط بیان می‌کند و شرح می‌دهد و آیات را از آن اجمال و از آن کلی درمی‌آورد، اما دیگر فرقی ندارد.

و اینکه می‌شنویم: «قرآن کلام‌الله نازل است و دعا کلام‌الله صاعد است» این حرف‌ها را کنار بگذارید! دعا کلام‌الله نازل است همان‌طوری که قرآن است؛ یعنی مانند قرآن است که وحی است و به نفس رسول اکرم می‌آید و از نفس رسول اکرم به بیرون تراوش می‌کند و به صورت کلمات عربی که دارای حقایقی است انتشار پیدا می‌کند و دارای بطن‌هایی است، و اینکه کلمات قرآن و آیات قرآن با جمیع عوالم کون و با مراتب نفس و مراتب وجود تطبیق می‌کند، و به همین جهت کتاب

تشریح می‌گویند که منطبق با کتاب تکوین است؛ یعنی قرآن کریم از نقطه نظر ثبوت، تمام مراتب عالم وجود را دارد و هر شخصی در هر مرتبه‌ای که هست از قرآن مستغنی نیست؛ هر شخصی می‌خواهد باشد! آن عامی که دارد این قرآن را می‌خواند، به همان مقداری از این قرآن می‌فهمد و دارد با همان سعه وجودی خودش - ولو اینکه نفهمد و متوجه نشود - از این قرآن بهره‌مند می‌شود، که شخص طلبه‌ای هم که دارد قرآن را می‌خواند، به همان مقدار بهره‌مند می‌شود؛ اما اگر ما رشد کنیم و در عالم مثال و بالاتر برویم، قرآن که می‌خوانیم این قرآن برای ما دارای یک خصوصیات بالاتری است و یک معانی دیگری را می‌رساند.

بهره‌مندی و استفاده پیامبر اکرم و ائمه

معصومین و جمیع مراتب مسلمین از قرآن

اگر قرآن برای ما فایده نداشت، دیگر چه تأکیدی در خواندن آن است؟! درحالی که تأکید به خواندن قرآن برای همه است؛ از شخص بی‌سواد گرفته تا خود مقام امام علیه السلام، قرآن برای همه مفید است و برای همه

پیغمبر اکرم به ابن مسعود می فرمودند که قرآن

۱۱ سوره مزمل (۷۳) آیه ۲۰: ﴿إِنَّ رَبَّكَ يَعْلَمُ أَنَّكَ تَقُومُ أَدْنَىٰ مِنْ ثُلُثِي
الَّيْلِ وَنَحْصِ فِئَةٍ وَثُلُثَهُ وَطَائِفَةٌ مِّنَ الَّذِينَ مَعَكَ وَاللَّهُ يُقَدِّرُ الَّيْلَ
وَالنَّهَارَ عِلْمَ الْغَيْبِ أَن لَّنْ نُحِصَّ صَوَّهُ فَتَابَ عَلَيَّكُمْ فَاقْرَأُوا مَا تيسَّرَ مِنَ
الْقُرْآنِ وَأَن عِلْمَ أَنْ سَيَكُونُ مِنْكُمْ مَّرْضَىٰ وَءَاخِرُونَ يَصُومُونَ فِي
الْأَرْصِيبِ يَتَّبِعُونَ مَن فَضَّلَ اللَّهُ وَءَاخِرُونَ يَتَّبِعُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ
فَاقْرَأُوا مَا تيسَّرَ مِنْهُ وَأَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَءَاتُوا الزَّكَاةَ وَأَقْرَبُوا اللَّهَ
قَرِيبًا حَسَنًا وَمَا تَقَدَّمُوا لِنَفْسِكُمْ مِّنْ خَيْرٍ تَجِدُوهُ عِنْدَ اللَّهِ هُوَ
خَيْرٌ لَّكُمْ وَأَعِظْكُمْ أَجْرًا وَأَسْتَعِزُّوا بِاللَّهِ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ
رَّحِيمٌ﴾.

نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ۳۲۱: «تحقیقاً پروردگار تو - ای پیغمبر -
می داند که: تو مقداری کمتر از دو ثلث شب را برای نماز و قرآن بپا
برمی خیزی؛ و به قدر نصف شب و ثلث شب قیام داری. و جماعتی هم از
کسانی که با تو هستند این چنین می باشند. و خداوند است که اندازه و مقدار
شب و روز را تحدید می کند و معین و مقدر می فرماید؛ و می داند که شما
هیچ گاه نمی توانید تمام ساعات شب را ضبط کنید و همه اش را به عبادت
برخیزید، فلذا از مقداری از آن در گذشت و برای شما تخفیف داد.

بنابراین به مقداری که از قرائت قرآن برای شما میسر است، دست بردارید
و حتماً آن را بخوانید. خدا می داند که پس از این در میان شما جمعی مریض
خواهند شد، و جمعی دیگر در زمین برای کسب و تجارت و ابتغاء فضل و
رحمت خدا حرکت می کنند، و جمعی دیگر در راه خدا به قتال و کارزار
دست می زنند؛ فعلاً هذا به مقداری که شبها قرائت قرآن برای شما میسر
است و در تعب و رنج نمی افتید، دست بردارید و آن را بخوانید، و نماز را
بپای دارید، و زکات را بدهید، و به خداوند قرض نیکو بدهید
(قرض الحسنه، اعم از آنکه معادلش را بگیرید و یا نگیرید و آن را صدقه
حساب کنید؛ در هر حال با خدا معامله کرده و به او قرض داده اید). و هر
عمل خیری که انجام داده اید و زودتر از خودتان به نزد خدا فرستاده اید، آنجا
موجود است و آن را خواهید یافت که با آن موجودیت فعلی و حتمی که
ذخیره اخروی است، بسی خوب و شایسته و مورد اختیار و انتخاب است؛
و اجر و پاداشش نیز عظیم تر است. و از خداوند طلب مغفرت و آمرزش
کنید که تحقیقاً و محققاً خداوند آمرزنده و مهربان است.»

بخواند، و همین‌طور حضرت گریه می‌کردند! یعنی چه؟! پیغمبری که این قرآن از نفس او آمده است، این گریه چه معنایی دارد؟! آیا همان معنایی را که ما می‌فهمیدیم پیغمبر می‌فهمید؟! خب برای ما گریه پیدا نمی‌شود، چه برسد برای او! او از این قرآن چه می‌فهمید که همین‌طور گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت و به ابن مسعود می‌فرمودند قرآن بخوان؟! صدایش هم خوب بود و خیلی هم محزون می‌خواند؛ لذا روایت داریم: «أَنْ أَقْرَأُوا الْقُرْآنَ بِصَوْتٍ حَزِينٍ!»^۱ و در اینجا روایات زیاد است.^۲ آن‌طوری که از سیره بزرگان به دست ما رسیده این است که در تمام مراتب سلوک، این قرآن ممدّ انسان و مؤیّد انسان است و برای انسان مفید است؛ به عکس آنچه که امروزه در میان اهل علم رایج و دارج است

^۱ صحیح البخاری، ج ۶، ص ۱۱۳؛ أنساب الأشراف، ج ۱۱، ص ۲۱۲.

^۲ الکافی، ج ۲، ص ۶۱۴، با قدری اختلاف.

^۳ همان، باب ترتیل القرآن بالصوت الحسن:

عَلِيُّ بْنُ إِبْرَاهِيمَ عَنْ أَبِيهِ عَنْ ابْنِ أَبِي عُمَيْرٍ عَمَّنْ

ذَكَرَهُ عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ: إِنَّ الْقُرْآنَ نَزَلَ

بِالْحُزْنِ فَاقْرَأُوهُ بِالْحُزْنِ!

ترجمه: «همانا قرآن با حُزن نازل شده پس آن را با حُزن [با صوت اندوهناک] بخوانید!» (محقق)

که ابدأً و ابدأً به قرآن اعتنایی ندارند!

مہجور بودن قرآن در میان اہل علم

خیلی وقت پیش، یکی از آقایانی کہ از نجف

آمدہ بود، بہ من می گفت:

فلانی، می دانی چرا پدرت این قدر موفق شدہ

است؟ بہ خاطر اینکہ از وقتی

که از نجف آمد، به قرآن پرداخته است!

نمی‌دانست که ایشان از قبل هم این‌گونه بودند! ایشان می‌گفت:

من به یکی از آقایان معروف نجف (که فوت کرده است) گفتم:

می‌دانید چرا شما قرآن را کنار گذاشته‌اید و درس تفسیر قرآن را ترک کرده‌اید؟ به خاطر این است که به شما نگویند فلانی دیگر فقه و اصول را ترک کرده است و به این مسائل روی آورده است و دیگر دارد کناره‌گیری می‌کند! دیگر نسبت به بازار قرآن و تفسیر، از این چیزها پیدا نمی‌شود! شما رجال می‌نویسید و در آن دقّت‌های کذایی می‌کنید؛ اما درس قرآن و تفسیر را در نجف تعطیل می‌کنید!

حالا دیگر ما اسم نمی‌آوریم و اینکه دیگر چه می‌گفت.

این مسئله به خاطر این جهت است که متأسفانه به طور کلی کتاب‌الله را مهجور قرار دادند و به او توجّهی نکردند، و اهل علم نسبت به قرآن واقعاً برّانی و راجل‌اند!

در مجلس عقدی در طهران بودیم، بیش از پنجاه نفر از علمای طراز اوّل طهران در آن

۱ یعنی: «بدون اطلاع و ناآگاه است.» (محقق)

مجلس مجتمع بودند؛ بعضی شروع کردند به
اعتراض به رساله لقاء الله مرحوم حاج میرزا
جواد ملکی تبریزی و گفتند:

ما در قرآن لقاء الله نداریم، همه جای قرآن
﴿لِقَاءَ رَبِّهِ﴾^۱ است و ایشان این لقاء الله را که
درآورده، از صوفیه گرفته است! و این حرف
چیست و این عنوان یعنی چه؟!

یک نفر از آن پنجاه نفری که در آن مجلس
حضور داشتند، یک کلام نگفتند و حرفی نزدند
و همه به عنوان تأیید، سرشان را پایین انداخته
بودند! یک دفعه آقا سرشان را بلند کردند و
فرمودند: ﴿مَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ اللَّهِ فَإِنَّ أَجَلَ
اللَّهِ لَأَتٍ﴾^۲

آن چنان بُهتی مجلس را گرفت که تا پنج دقیقه
اصلاً کسی صحبت نمی کرد! بدجوری آبروریزی
شده بود! پنجاه نفر از علمای طراز اوّل بودند که اسم
نمی برم! و بعد که آقا از آن مجلس بیرون آمدند، رو
کردند به عمومی ما و گفتند:

^۱ سوره کهف (۱۸) آیه ۱۱۰.

^۲ سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۵. الله شناسی، ج ۱، ص ۳۲۱:

«کسی که این طور بوده باشد که امید دیدار و لقاء خداوند را داشته باشد،
پس به طور حتم و یقین زمان سرآمد دیدار خداوند خواهد آمد.»

نگاه می‌کنی ببینی ماشاءالله چقدر این آقایان با قرآن محشور هستند و چقدر ممارست دارند!

البته چیزهای دیگری هم فرمودند. این برای این است که نمی‌فهمند! یعنی آن نوری را که در قرآن هست ادراک نمی‌کنند، لذا این حرف‌ها درمی‌آید و دیگر در بحث‌های اصولی می‌رود که قرآن دارای ظواهری است و ظواهر آن هم برای مَنْ خُوطِبَ بِهِ^۱ حجیت دارد؛ و دیگر لطائلات برمی‌آید! پس دیگر قرآن تمام شد و رفت، چون قرآن يك مقدار احکام کلی است که به درد ما نمی‌خورد و روایات برای ما کافی است؛ و آیات اخلاقی را هم که ما خوب بلد هستیم، و آیات معاد را هم که إن شاء الله خودمان به معاد می‌رسیم و نیاز نداریم که بخوانیم، و احکامش هم احکام کلیه است و ظواهرش هم برای ما حجّت نیست بلکه برای مَنْ خُوطِبَ بِهِ می‌باشد؛ لذا روی این حساب، دیگر کتاب‌الله نتیجه و فایده‌ای برای ما ندارد!

این اهمیت قرآن است! کار به آنجا می‌رسد که جناب

^۱ یعنی: «آنهايي که در زمان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله مورد خطاب مستقیم آیات بوده‌اند.» (محقق)

آقای سیّد کذایی از علمای معروف قم که در طهران ساکن بودند، در مجلس قرآنی که روز جمعه داشت می گفت:

یکی برود قرآنِ دوره را تصحیح بکند! من فقط می روم حرف می زنم؛ مگر من بی کار هستم که قرآن مردم را درست کنم! مگر من وقتم این قدر مهمل است که بیایم بنشینم و قرآنِ مردم را تصحیح کنم؟! بنشینند قرآنشان را خودشان بخوانند؛ من فقط می آیم صحبت می کنم، ما باید عقاید را درست کنیم و امثال ذلک!

بله، ایشان این طوری می گفت! اسم نمی برم، از دنیا رفته است؛ حالا آن دنیا دارد جواب پس می دهد! این برای دور افتادن از قضیه است؛ دور افتاده ایم و نمی فهمیم، ما نور در قرآن را نمی فهمیم، ما حقیقتی را که در قرآن است نمی فهمیم، ما نمی بینیم که قرآن دارد با خود ما صحبت می کند! ما نمی دانیم این قرآن که نازل شده است، عالم وجود را گرفته است و از سر و سویدای هر کسی دارد سخن می گوید، از خصوصیات اخلاقی و صفات هر کس دارد مطلب می گوید، از راه و روش هر کس دارد حرف می زند، از زندگی و مبدأ و معاد هر کس دارد صحبت می کند؛ ما این را نمی فهمیم! چرا مرحوم قاضی و آخوند ملاحسینقلی می گفتند که «باید روزی حداقل یک حزب خوانده بشود و هر چه بیشتر بهتر!» البته با تأمل، نه همین طوری! آخر مگر اینها همین درس ها را نخوانده بودند؟! چرا باید این طور بشود که وقتی که منزل فلان آقا می روند، وقتی که یکی می خواهد قرآن بیاورد، آن شخص باید یک ساعت در کتاب هایش بگردد تا قرآن را پیدا کند و بردارد بیاورد؟! قضیه چیست؟! وقتی نگاه می کنیم می بینیم ماشاءالله این قدر این کتاب ها ورق خورده است که از شدت دست خوردگی سیاه شده است، اما قرآن

همین طوری صاف و پاک و دست نخورده است

که اصلاً باز نشده است!

من منزل يك نفر رفتم، قرآنش را آورد، دیدم

ورق‌هایش دوتایی به هم چسبیده بود! يك قرآن داشت

و می‌دانم دوتا نداشت، و آن هم ورق‌هایش به هم

چسبیده بود! من قدری تأمل کردم، او فهمید منظور

چیست ولی اصلاً به روی خودش نیاورد! مرد شصت

ساله و از مجتهدین و ظاهرالصلاح‌ها! یعنی این واقعاً

جای گریه دارد! آن کتابی که در روایات از او به «ثقل

الله الاکبر» تعبیر شده است! این تعبیر از ائمه است که

قرآن را «ثقل اکبر» یا «ثقل اکبر» به حساب آوردند؛^۱

آن وقت ما داریم به عامه طعنه می‌زنیم! ما باید با این

بینش و با این درایت به این قرآن برسیم!؟

تبیین معانی اجمالی قرآن به واسطه نفس امام

علیه السّلام به لسان مبسوط ادعیه

ادعیه ائمه علیهم السّلام هم همین است و

فرقی نمی‌کند؛ ادعیه عبارت است از آن معانی‌ای

^۱ تفسیر القمی، ج ۱، ص ۳.

که در نفس امام می‌آید، یعنی همان معانی قرآن است که در نفس امام می‌آید - هر دو نازل است، و صاعد نیست - و وقتی که در نفس امام آمد، به‌طور مبسوطِ کثرتی - نه اجمالِ وحدتی که در خود قرآن است - از زبان امام پخش می‌شود؛ لذا وقتی شما نگاه می‌کنید می‌بینید که مضمون ادعیه درست منطبق با قرآن است و این همان است، ولی به‌طور مبسوط. همین دعای حضرت سجّاد از اوّل تا آخر دعای ابو حمزه را نگاه بکنید، خط به خط این دعا را شما در قرآن پیدا می‌کنید؛ منتها این مبسوط است و آن مجمل. امام نمی‌خواهد اینها را در مقام کثرت و صرف نظر از آن وحدت و توحید بگوید؛ این دیگر ارزش ندارد.

لزوم انطباق مضامین ادعیه با قرآن

به این علّت دعای حضرت سجّاد در صحیفهٔ سجّادیّه، از سایر کلمات افراد دیگر تمایز دارد. شما يك دعای من درآوری و يك زیارت من درآوری را بیاورید و با ادعیهٔ یکی از ائمه مقایسه کنید، فرض کنید با دعای افتتاح یا با دعای ابو حمزه یا با دعای کمیل مقایسه کنید، آن وقت دیگر تفاوت روشن می‌شود! مثلاً این دعاهای روزهای ماه رمضان که می‌خوانید، دعای روز اوّل رمضان و...، این دعاها يك مهملاقی است!

طرف انگار تمام تلاشش را به کار برده است تا سجع و قافیه را برای این دعا حفظ کند! اصلاً نه صدر دعا به انتهای آن می‌خواند و نه انتهای آن به صدرش می‌خورد! یعنی حسابی تلاش کرده است که فقط آخر همه را مثلاً به نون و... ختم کند! اللَّهُمَّ اجْعَلْ صِيَامِي فِيهِ صِيَامَ الصَّائِمِينَ و قِيَامِي فِيهِ قِيَامَ الْقَائِمِينَ! اصلاً آدم خنده‌اش می‌گیرد! سند هم ندارد! و بزرگان هم می‌گفتند که من درآوری است، حرفی هم در آن نیست و اصلاً لَا شَكَّ؛ نه اینکه حالا مسئله جای تأمل و این حرف‌ها باشد! دعای روزها همه من درآوری است و سند ندارد، نه اینکه سند ندارد، اصلاً خود دعا نشان می‌دهد که طرف داشته این را درست می‌کرده است و مدام برای این قافیه می‌گذاشته است! خب شما نگاه کنید و این را مقایسه کنید با دعاهایی که از ائمه وارد شده است.

تلمیذ: ظاهراً سنی بوده است، چون در روز بیست و هفتم راجع به شب قدر صحبت می‌کند، چون سنی‌ها شب بیست و هفتم را شب قدر می‌دانند.

استاد: البته یک روایت هم داریم که شب بیست و هفتم شب قدر است؛^۱ اما مسلماً شب قدر، شب بیست و سوم است و شکی در آن نیست!^۲

نزول قرآن و ادعیه از عالم وحدت به کثرت

همه به خاطر این است که ما می‌خواهیم با دعا از کثرت به وحدت برویم، اما امام علیه السلام از وحدت دارد در کثرت می‌آید؛ مثل قرآن که از وحدت به کثرت آمده است، از وحدت پیش ما آمده است و از وحدت دارد با ما صحبت می‌کند، از آن مقام ذات تنازل پیدا کرده است و دارد برای ما راه و روش و... را بیان می‌کند.

﴿وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ قَبْلَ طُلُوعِ
الْشَّمْسِ وَقَبْلَ غُرُوبِهَا وَمِنْ
أَنَاءِ الْيَوْمِ﴾^۳

^۱ تحف العقول، ص ۲۳۳.

^۲ الکافی، ج ۴، ص ۱۵۶، باب فی لیلۃ القدر.

^۳ سوره طه (۲۰) آیه ۱۳۰. نور ملکوت قرآن، ج ۲، ص ۵۴۳:

«و قبل از آنکه آفتاب طلوع کند و قبل از آنکه غروب نماید، با حمد و ستایش پروردگارت او را تسبیح کن! و مقداری از ساعات شب تار و مقداری در کنار و اطراف روز روشن، خدایت را تسبیح گوی! (امید است که به مقام

بهره‌مندی همهٔ افراد از قرآن به میزان مراتب

ایمانی خود

و امثال ذلک. این فقط مربوط به ما نیست،
مربوط به هر کسی است در هر مرتبه‌ای که دارد
حرکت می‌کند! اگر من بخواهم در این زمینه
مسائلی را که خودم مشاهده کرده‌ام و خودم از
بسیاری از افرادی دیده‌ام که اینها اهل راه نیستند
ولی تا حدودی نسبت به امور قرآن در این عالم
اطلاع پیدا کرده‌اند، برایتان بگویم، واقعاً عجیب
است و زیاد!

یک وقت من در یکی از این شهرستان‌ها رفته
بودم و با شخصی برخورد کرده بودم، یک
شخص دیگری هم در آنجا بود و با ما هم نسبتی
داشت، و این از او یک استخاره خواست و آن
شخص با قرآن استخاره گرفت. مسئله‌ای بین من
و بین این

شخص که از منتسبین ما هم هست، بود و خوب ما که توجهی نداشتیم، ولیکن او یک سوء برداشتی نسبت به ما داشت و شاید یک سال هم از این قضیه می‌گذشت و من نتوانستم از ذهن او دریاورم و دیدم اگر بخواهم بیشتر ادامه بدهم، نمی‌شود؛ آخر اصلاً دأب خود من این است که اگر یک وقت مسئله‌ای با یک نفر ایجاد می‌شود، یک یا دو مرتبه سعی می‌کنم، وقتی دیدم زیادتر از این خوب نیست، رها می‌کنیم و به مرور زمان می‌سپاریم و می‌گوییم حالا إن شاء الله مرور زمان قضیه را حل می‌کند و درست می‌نماید؛ نسبت به او هم نتوانستم بفهمانم که آقا شما دارید اشتباه می‌کنید، این طور نیست، من بیشتر در جریان هستم و اطلاع بیشتر است. این شخص راجع به همان چیزی که می‌خواهد انجام بدهد، به او می‌گوید: «شما یک استخاره بگیرید و این استخاره را با قرآن انجام بدهید!» وقتی استخاره می‌گیرد، می‌گوید:

بین شما و بین ایشان مسئله‌ای است و یک سال هم از آن می‌گذرد، و حق با ایشان است و شما پذیر و از ایشان عذرخواهی کن!

آخر این کجای قرآن است؟! می دانم مسلماً این شخص اطلاع به غیب ندارد، این را من یقین دارم؛ و اگر فهمیده است، از همین ظاهر و کارهایی که می کند - که بیشتر از این خصوصیاتش را نمی گویم - فهمیده است. او راجع به اینکه آیا به فلان دکتر مراجعه بکند یا نه، استخاره کرده است؛ آخر اینکه: «بین تو و این شخص يك مطلبی است» در حالی که دقیقاً يك سال از این قضیه گذشته است، و اینکه: «حق با او است، برو عذرخواهی کن و ذهنت را هم تصحیح بکن!» این قضیه را از کجا فهمیده است؟! تازه این برای ظاهر قضیه است و همه اینها برای عالم صورت است و مادر همین مرتبه هستیم! یعنی چه که بعضی می گویند قرآن برای مَنْ خُوْطِبَ بِهِ حُجَّتْ دارد؟! این حرفها چیست؟! پس این رموز از کجا دارد می آید؟! آقا، می گویم من مشاهده کرده ام!

من شخصی را دیده بودم - از دنیا رفته است، خدا رحمتش کند - که وقتی استخاره می کرد، برای استخاره اش از جَفر استفاده می کرد، اوّل اعدادی را مرتّب

می‌کرد و بعد استخاره می‌کرد؛ البته جفر علمی است که باید مقداری با تهذیب و... توأم باشد، ولیکن غالب اینها جفر ناقص است و جفر تام نیست. من خودم آن شخص را دیده بودم و او هم خیلی به من محبت داشت، یک وقت شخصی از او نقل می‌کرد و می‌گفت:

من وقتی که داشتم نزد او می‌آمدم، دیدم جوانی از اطاق بیرون آمد و در را باز کرد و رفت، من داخل شدم و دیدم این پیرمرد دارد می‌خندد. گفتم: چه شده است؟ نگفت؛ اصرار کردم، بالأخره گفت: «این جوان پیش من آمده بود و برای ازدواجش یک استخاره می‌خواست، من استخاره کردم و گفتم که این موردی که تو در صدد آن هستی یک دختر بسیار وجیهی است و اخلاق خیلی خوبی دارد، ولی یک عیب دارد و عیب او این است که یک اشکالی در بدن او هست؛ اگر می‌خواهی با این کیفیت ازدواج کن! او گفت: بله، این اشکال در بدنش هست و من در عین حال آمدم! گفتم: اگر تو روی این مسئله اغماض می‌کنی، این برای تو خوب است!»

این همان چیزی است که می‌گویم این قرآن کتاب تشریح است و منطبق با تکوین است؛ تازه

همان طوری که عرض کردم، ایشان فقط در عالم صورت این معانی را به دست آورده بود.

شخصی می گفت:

یک نامه خیلی مهمی نزد من بود که نسخه خطی از یکی از بزرگان بود و یک مسئله علمی به خط او در آن نوشته شده بود. این نامه را آن شخص داده بود که من در فلان کتابی که می خواهم چاپ بشود، بعینه در پاورقی بیاورم. یک دفعه دیدم این نامه گم شد و هرچه بالا و پایین را گشتم نیافتم! می دانستم که اگر به آن شخص بگویم، دیگر اصلاً هیچ! چون خیلی تأکیدات غلاظ و شداد از ما گرفته بود که آن گم نشود و اول برو عکس بردار! و من گفتم: نه آقا، نمی شود! دیگر مضطر شدم رفتم پیش یکی و گفتم که آقا، یک چنین نامه ای بوده و گم شده است! این با همین قرآن استخاره گرفت و جواب آمد و به عربی گفت:

«فی صیدلیّة کذا، خلفَ غُرْفَةَ کذا؛ نامه شما در

فلان داروخانه، پشت فلان قفسه است!»

رفتم دیدم عجب، من آن شب که داروخانه رفتم

تا دارو بگیرم، آن نامه را هم حتماً با آن کیفم

برداشتم و بعد فراموش کردم که آن را بردارم و

بیاورم، و بردم آنجا گذاشتم. رفتم آنجا و گفتم:

آقا، یک کاغذ دو یا سه شب پیش اینجا ندیدید؟

گفت: «بله آقا، من رفتم گذاشتم پشت آن قفسه،

الآن خدمتتان می آورم!» بعد رفت و نامه را آورد.

خب ما این را نمی فهمیم! اما خیلی عجیب

است، اینهایی که این چیزها را متوجّه می شوند،

به فهم خودشان، بیشتر به ارزش قرآن پی

می برند!

من یادم است که مرحوم آقای حدّاد تأکید

می کردند که بچه‌هایتان را در بین‌الطلوعین

مخصوصاً بیدار کنید و آنها را اضافه بر بیداری

در بین‌الطلوعین^۱، به قرائت قرآن در

بین‌الطلوعین مجبور کنید! آقای حدّادی که برای

ما یک درس است! خلاصه باید عمل کنیم، و

حدّاقل به عنوان اینکه اینها در کلمات و

مطالبشان صادق هستند، از اینها اطاعت کنیم.

ادعیه و روایات هم همین‌طور است، ادعیه‌ای

^۱ رجوع شود به روح مجرد، ص ۱۳۹.

که از لسان معصوم آمده است مثل قرآن می ماند
و فرقی نمی کند.

اهمیت و احترام بیشتر قرآن نسبت به ادعیه

به جهت قوی تر بودن جنبه وحدت در آن

بله، از نقطه نظر احترام و از نقطه نظر اهمیت
فرق دارد؛ چون این قرآن به صورت کلی آمده
است و جنبه وحدت در آن تقویت شده و قوی تر
است، و از این نقطه نظر که به قلب رسول اکرم
آمده است، دارای شدت و دارای یک تأثیر
اضافی است بر ادعیه؛ لذا می توانیم بگوییم که
مرتبه قرآن از ادعیه قوی تر است و ارزش آن از
ادعیه بیشتر است و به اصطلاح، آن جنبه وحدتی
که در آن هست، بیشتر است. یعنی قرآن کلام
الهی است که به نفس پیغمبر آمده است و بدون
لحاظ کثرت، از دریچه نفس پیغمبر بروز و طلوع
پیدا کرده است؛ اما امام علیه السلام همان جنبه

وحدتی را که نزول این مراتب معنا است، در
نفس خودش پیاده کرده است و نفس خودش را
به جای همه می‌گذارد و همه را در درون نفس
خودش جا می‌دهد و از زبان همه دارد مطلب را بیان
می‌کند.

بنابراین همان‌طوری که می‌فرمودند، آنچه که
اهمیت دارد و مهم است و در این مجالس باید بنا بر آن
گذاشته بشود، همین قرآن و دعا است، همین دعای
ابوحمزه یا دعای افتتاح، این مهم است، یعنی التزام به
این قضیه مهم است! يك وقت صحبتی هست که
هست، نیست که نیست، یا یکی از رفقا بیایند صحبت
کنند، اینها همه خوب است و ما نمی‌خواهیم نفی
بکنیم؛ اما اینکه -خدای ناکرده- بنا را بر این بگذاریم که
اصل صحبت باشد، این خیلی اشتباه و خیلی خطا است
و این از آن چیزهایی است که لا يُغْفَرُ است. عمده
مسئله همین قرآنی است که تلاوت می‌شود و همین
دعای ابوحمزه یا دعای افتتاح است و فرقی نمی‌کند،
اینها همه یکی هستند.

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيَجِيبُنِي وَإِن كُنْتُ بَطِيئًا
حِينَ يَدْعُونِي؛ «حمد مخصوص خدایی است که
من او را می خوانم، پس او مرا اجابت می کند
اگرچه وقتی که او مرا می خواند، من سستی
می کنم و بطیء هستم و سریع الاجابه نیستم، و
اجابت از طرف او است.»

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي وَإِن كُنْتُ بَخِيلًا
حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي؛^۱ «حمد مخصوص خدایی
است که وقتی از او چیزی را بخواهم زود
می دهد، و وقتی که او از من بخواهد من بخل
می کنم و نمی دهم.»

إن شاء الله تتمه مطالب اگر خدا بخواهد، برای
بعد باشد.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای أبو حمزه ثمالی.

مجلس ہفدہم : کیفیت دعای بندہ و
اجابت پروردگار

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيَجِيبُنِي وَإِنْ كُنْتُ بَطِيئًا

حِينَ يَدْعُونِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي

وَإِنْ كُنْتُ بَخِيلًا حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

الَّذِي أُنَادِيهِ كُلَّمَا شِئْتُ لِحَاجَتِي وَأَخْلُو بِهِ حَيْثُ

شِئْتُ لِسِرِّي، بِغَيْرِ شَفِيعٍ فَيَقْضِي لِي حَاجَتِي.^۱

باز بودن راه ارتباط با خداوند در همه اوقات

حضرت در اینجا می فرماید:

حمد برای آن خدایی است که ادعوه فَيَجِيبُنِي؛

«من او را می خوانم و او هم جواب من را

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

می دهد.»

حالا اگر ما خدایی داشتیم و او را می خواندیم

و جواب نمی داد، آن وقت تکلیف چه بود؟! فرض

کنید! خدایی داشتیم مثل این نصاریٰ که فقط در یوم

الأحد و روز یکشنبه به کلیسا می روند، خب معنایش

این است که در روزهای دیگر، خدا لا یُجیبُه است و

خبری نیست! یعنی موقع اجابت و استجابت فقط در

روز یکشنبه

است و بس؛ و روزهای دیگر فایده ندارد! ولی در دین اسلام در تمام ایّام، درب مسجد باز است؛ و اصلاً مسجد جای نماز است و اصلاً در همه وقت باید درب مسجد باز باشد و مؤمن باید نمازش را در مسجد بخواند! حالا ما می آییم و در منزل می خوانیم، این امر در شرع مرغوب عنه است.

نحوه نماز شب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم در مسجد النبی

پیغمبر اکرم صلاة اللیل خود را در همان مسجد النبی می خواندند؛ از منزل بیرون می آمدند و در مسجد می آمدند و چهار رکعت نماز می خواندند، دوباره به منزل برمی گشتند و یک ساعت استراحت می کردند، برای مرتبه ثانیه به مسجد مراجعت می کردند و چهار رکعت نماز می خواندند، دوباره به منزل برمی گشتند و استراحت می کردند، برای بار سوم به مسجد مراجعت می کردند و دیگر نماز شفع و وتر را می خواندند و متصل می کردند به نماز صبح؛ سه بار حضرت در طول شب به مسجد

می آمدند! ^۱ خب در منزلشان هم می توانستند

بخوانند، امّا چرا در مسجد می خواندند؟!

دربِ مسجد همیشه باید باز باشد، چه در

صبح و چه در سایر اوقات. به خاطر اینکه مسجد

همیشه محلّ سجود و محلّ عبادت است؛ مسجد

فقط اختصاص به نماز ظهر و شب ندارد که یک

ساعت درب را باز کنند و ببندند. اصلاً مسجد

یعنی محلّ سجود! اینکه الآن می بینید وقتی که

در مسجد خطابه و وعظ است، اگر شخصی بیاید

و بخواهد نماز بخواند، می گویند: آقا برو آن

گوشه بخوان که مزاحم نشوی! این غلط است؛

نماز مقدّم است، یعنی اگر امر دایر شد بین نماز

و خطابه، نماز مقدّم است و باید جایی را قرار

بدهند برای کسی که برای نماز مراجعه می کند؛

نه اینکه در موقع وعظ و خطابه دیگر هیچ کسی

نتواند نماز بخواند و مردم این قدر باید صبر کنند

تا اینکه وعظ تمام شود، یک ساعت یا دو

ساعت، مراسم که تمام شد آن وقت اگر کسی

خواست ساعت هشت و نه بیاید و نماز بخواند؛

این غلط است! اگر یک مکان و یک زمانی برای

وعظ در نظر می گیرند، باید برای نماز مردم هم

مکانی در نظر بگیرند و محدوده‌ای

^۱ الکافی، ج ۳، ص ۴۴۵؛ دعائم الإسلام، ج ۱، ص ۲۱۱.

بگذارند که هر کسی می‌آید آنجا برود و نمازش را بخواند. یعنی اسلام هیچ وقت و در هیچ جا حدی برای مقابله بین عبد و ربّش و حدی برای مناجات با او معین نکرده است!

تبیین معنای کراهت نماز خواندن در بعضی از

امکنه

البته نماز خواندن در بعضی از جاها کراهت دارد؛ مثلاً در شوارع و حمّام کراهت دارد.^۱ بعضی‌ها در این کراهت، قائل به اقلّ ثواباً شدند؛ ولی آنچه به نظر می‌رسد این است که اصلاً ثواب ندارد و بلکه مرضیّ شارع نیست، نه اینکه اقلّ ثواباً است؛ منتها صحّت آن یک مسئله دیگر است که خود آن یک بحث اصولی در اینجا دارد که ممکن است بعضی از اعمال صحیح باشد ولی مقبول نباشد؛ در هر صورت، در این موارد اصلاً نماز مرضیّ شارع نیست!

پس باید در هر جایی مسجد باشد و باید در هر محلی مسجد باشد و بایستی که اصلاً مردم نماز را در مسجد بخوانند! بزرگان رسمشان بر

^۱ الکافی، ج ۳، ص ۳۹۰. جهت اطلاع بیشتر پیرامون مکان مصلی رجوع شود به من لا یحضره الفقیه، ج ۱، ص ۲۴۰، باب المواضع الّتی تجوز الصّلاة فیها و المواضع الّتی لا تجوز فیها؛ وسائل الشّیعة، ج ۵، ص ۱۱۷، ابواب مکان المصلی.

این بود که به مسجد می رفتند و نماز را در مسجد می خواندند و اذکارشان را در مسجد انجام می دادند. منتها الآن دیگر اوضاع عوض شده است و مساجد دیگر آن مساجد نیست؛ آدم وقتی در مساجد می رود، به جای اینکه یاد خدا بیفتد، یاد زرق و برق دنیا می افتد!^۱

تأکید اولیاء الهی به زیارت اهل قبور به جهت

تنبّه و وجدان نمودن مرگ

اصلاً همه چیز تغییر پیدا کرده و همه چیز عوض شده است؛ قبرستان‌ها و مقابر به جای اینکه منبّه و مذکر باشد، تبدیل به پارک و باغ و حدائق و از این حرف‌ها شده است! پس این همه تأکید که برای رفتن به زیارت اهل قبور است، و اینکه پیغمبر اکرم در روایات تأکید می کردند که مستحب است انسان صبح پنجشنبه و روز جمعه به زیارت اهل قبور برود،^۲ برای همین است. امّا حالا آدم آنجا می رود و درخت و باغ

می بیند! این هم شد قبرستان اسلامی؟! کجایش

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون مسجد و آداب مرتبط به آن، رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۱، ص ۲۳۳، نور ملکوت مسجد.

^۲ الکافی، ج ۳، ص ۲۲۸؛ الأمالی، شیخ طوسی، ص ۶۸۸.

اسلامی است؟! وقتی قرار بر این باشد که تمام وجههٔ مردم در يك مملکت اسلامی به سمت اقتصاد و همگونی با جامعه و تمدن امروزی باشد، اصلاً دیگر کسی یاد قبرستان نمی‌کند و دیگر کسی یاد آخرت نمی‌کند! شما يك روز بلند می‌شوید و می‌روید يك مریضی را می‌بینید، چقدر در شما تأثیر می‌گذارد! واقعاً تأثیر می‌گذارد! می‌گویید که همین قضیه يك روزی هم برای ما می‌آید، دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد؛ مگر خبر می‌کند، مگر عزرائیل خبر می‌کند؟! مگر کسی از رفتن آقا مطلع بود و مگر کسی انتظار می‌کشید؟! أبداً! وقتی شب به ما اطلاع دادند که آقا مریض شده‌اند و به بیمارستان رفته‌اند، در طهران بودیم، خب گفتیم لابد يك گرفتگی معمولی است، چون آقا يك پایشان بیمارستان بود و يك پایشان خانه بود، این هم یکی از آنها؛ دیگر چه کسی می‌دانست این دفعه مانند سایر دفعات نیست! به کسی نامهٔ براتِ مؤبّد و عیشِ مؤبّد در این دنیا که نداده‌اند! «إِنَّ الْأَمْرَ كُلَّهُ بِيَدِ

الله!«^۱ ابدأ، به اندازه سر سوزنی اختیارِ بودن در این دنیا را به ما نداده‌اند! سر موقع و سر وقت جناب عزرائیل تشریف می‌آورد و می‌گوید: بِسْمِ اللّٰهِ، اذْهَبُوا، أَنْتُمْ الطُّلُقَاءُ! خوش آمدید! لذا ما این‌همه در روایات برای رفتن به قبرستان تأکید داریم!^۲

من هر پنجشنبه عصر برای زیارت اهل قبور می‌رفتم و خدا رحمت کند مرحوم علامه طباطبائی - رضوان الله علیه - را می‌دیدم که ایشان به این قبرستان شیخان می‌آمدند و آنجا دور قبرها می‌گشتند و فاتحه می‌خواندند و بعد کنار مقبره‌ای می‌رفتند که آنجا بستگان‌شان بودند و فاتحه می‌خواندند و بعد یک ربع هم یک گوشه می‌نشستند و بعد بلند می‌شدند و حرکت می‌کردند و می‌رفتند. لذا ما حتی داریم که: وقتی به قبرستان می‌روید، فقط قرآن نخوانید، بروید بنشینید و تأمل و تفکر کنید!

برای امیرالمؤمنین علیه السلام خبر می‌آید که یکی از اصحابشان فوت کرده

^۱ مهج الدعوات، ص ۲۰۵.

^۲ الکافی، ج ۳، ص ۲۲۸، باب زیارة اهل القبور.

است، بعد مجدّد خبر می آید که نه، فوت نکرده
و زنده است و حیات دارد؛ حضرت به او نامه
می دهد:

ما در خبر اوّل شنیدیم که فوت کردی و در
خبر ثانی شنیدیم که فوت نکردی و حیات داری؛ تو
فرض بکن که خدا تو را برده است و الآن دوباره
رجعت کرده‌ای، الآن در این دنیا چه می کنی؟!^۱

واقعاً آدم ببیند چه می کند؟! جدّاً دارند به ما
می گویند! و من جدّاً می گویم! من که خودم این طور
هستم. جدّاً اگر به ما بگویند که تا يك ماه دیگر بیشتر
زنده نیستیم، یعنی مثلاً به ما بگویند: عَلِيٌّ رَأْسِ شَهْرِ
الثَّانِي تَمُوتُ! آیا ما می گذاریم در این مدّت يك ماه، يك
دقیقه از عمرمان به بطالت بگذرد؟! حتّى يك دقیقه؟!
این به خاطر این است که وقت ضیق و تنگ است! این
واقع است، یعنی وقتی ما واقعاً خبر صادق مصدّق را
بشنویم که شما تا يك ماه دیگر بیشتر زنده نیستید، آیا
ممکن است ما این کارها را بکنیم؟! چه تضمینی هست

^۱ السرائر، ج ۳، ص ۶۳۴.

برای اینکه ما زنده هستیم؟! جداً من بعد از ارتحال آقا
این قضیه را وجدان کردم! آخر بعضی چیزها هست که
انسان می داند ولی وجدان ندارد و وجدانش نیست.
امیرالمؤمنین خیلی می فرماید:

همه ما یقین داریم که می میریم، یعنی مثل این
روز روشن است که ما از دنیا می رویم، ولی در
حال وجدان نیستیم؛ باید قضیه را وجدان کنیم!^۱
بعد از این جریان، من این جهت را وجدان
کردم که مسئله هیچ تعارفی ندارد! گرچه ما
خیلی بی خیال تر از این حرف ها هستیم، امّا
لحظاتی که الآن دارد بر من می گذرد، من هیچ
امیدی ندارم به اینکه فردایی هم زنده باشم! یعنی
این را الآن

^۱ تحف العقول، ص ۳۶۴:

«قَالَ [أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ] عَلَيْهِ السَّلَامُ: "وَلَمْ يَخْلُقِ اللَّهُ يَقِينًا لَا شَكَّ فِيهِ أَشْبَهَ بِشَكِّ
لَا يَقِينٍ فِيهِ، مِنَ الْمَوْتِ."»

معاد شناسی، ج ۱، ص ۹۲: «خداوند نیافریده است امر مسلم و واقعی و
یقینی ای را که هیچ شکّی در آن نیست، شبیه تر به امر مشکوکی که گویی
هیچ یقینی در آن نیست، مانند مرگ.»

وجدان کرده‌ام! هیچ؛ هرچه بادا باد! إن شاء الله آن
دنیا حامی داریم، پیغمبر و اهل بیت هستند و کاری
می‌کنند؛ و الا اوضاع ما که خراب است!

حالا شما ببینید این مقابری که الان درست
کرده‌اند اینها چیست؟! یک روز یکی از همین
آقایان قم آمده بود به مشهد، و شکایت و اظهار
ناراحتی می‌کرد که:

آقا، خیلی عجیب است! صدّام در وادی السّلام
نجف شوارعی احداث کرده و در قبرستان
خیابان زده است که ماشین‌ها تردد می‌کنند و
درخت آنجا کاشته و بنا درست کرده و از حالت
قبرستان درآمده است!

آقا فرمودند:

چرا راه دوری می‌روی؟! بنده رفتم در
تخت فولاد اصفهان و دیدم وسطش نهر درست
کرده‌اند، درخت اکالیپتوس و سرو کاشته‌اند،
قبرستان را خراب کرده‌اند و خانه درست
کرده‌اند! چه فرقی می‌کند، چه صدّام و چه غیر
صدّام، وقتی که قرار باشد قبرستان خراب بشود!
چقدر قبر بزرگانی در همین تخت فولاد
اصفهان است! یک بخش الان باقی مانده و همه
خراب شده است! چرا راه دورتر برویم، همین
بهشت زهرای طهران خودمان را ببینیم، این واقعاً

بهشت زهرا است؟! گل لاله و شعر حافظ و سرو
و چمن و از این گونه چیزها، و بالای هر قبری
هم یک تابلو و عکس و... ، اینها چیست؟! ما
می خواهیم چه کار کنیم؟! می خواهیم با این
کارهایمان به خودمان عزّت و آبرو بدهیم یا
می خواهیم دل مرده‌هایی که آنجا هستند را شاد
کنیم؛ کدام یک از اینها را می خواهیم انجام
دهیم؟! اگر حساب عزّت و آبرو و قشنگی و این
چیزها است، خب اینها را که مسیحی‌ها هم دارند
و شاید قبرستان‌های آنها هم از قبرستان‌های ما
قشنگ‌تر باشد! اما اگر حساب این است که ببینیم
این که الآن اینجا دفن است، به چه چیزی راضی
است؛ آیا راضی است که بالای سرش گل
بگذارند و لاله بگذارند و چه بکارند و مثل این
مسیحی‌ها بیایند و اینجا بایستند و این طوری
بکنند و راهشان را بکشند و بروند، یا اینکه
می خواهد مردم بلند شوند و اینجا بیایند و تنّه
پیدا کنند، یک خرده از این بی قید و بندی‌ها
دست بردارند، یک خرده از این

مناظری که در شهر است و انسان را دارد به طرف
کجاها می برد، دست بردارند؟!!

از یک طرف می گویند خودکفایی؛ از
یک طرف به عنوان شهر ما خانه ما، بهترین ماشین
خارجی را در دیوار اصفهان نقش می بندند! از
آن طرف دعوت به صرفه جویی و عدم اسراف و
حکومت علی وار؛ از این طرف در تلویزیون و
این و آن، تبلیغات چک و تراول و مسافرت های
به کیش و خارج و از این حرف ها! کدام [صحیح
است]؟! به کجا داریم می رویم؟! شما داری اینها
را برای کوخ نشین و حلبی آباد تبلیغ می کنی، یا
داری برای از ونک به بالای طهران تبلیغ
می کنی؟! قضیه چیست؟! کجای این حرف ها
اسلامی است؟! غیر از این است که آن بیچاره ای
که دارد به این تلویزیون نگاه می کند، آه بکشد و
حسرت بخورد! اینها اسلامی است؟!!

در جامعه اسلامی باید قبرستان باشد، باید
مردم روزهای پنجشنبه بروند و وضع را ببینند!
آقا اصلاً مردم از این حرف ها فرار می کنند! فرار
می کنند، چون گرفتار شده اند! این قدر گرفتار
مادیات شده اند که اگر اسم مرگ بیاید، شیون
می کنند و فرار می کنند و اصلاً نمی خواهند! اما
آن بیچاره ای که بدبخت و ندار است، راحت

است؛ مرگ بیاید، می گوید: یا علی مدد، رفتیم!
ما دیروز به دیدن مریضی رفتیم، گفتم: مثل
اینکه از ما زرنگتر بودی و زودتر داری
می روی! خندید، گفتم: بیا جاییت را عوض کن!
البتّه إن شاء الله خدا شفایش بدهد؛ ما با او شوخی
می کنیم! همه اینهایی که ایستاده بودند توقع
داشتند ما برویم و بگوییم که إن شاء الله خدا شفا
بدهد؛ امّا دیدند نه آقا، داریم می خندیم! نه آقا،
ما در این حرفها نیستیم! خدا یا شفا بدهد یا
ندهد! می خواهی ما به جای تو برویم؟! امّا
إن شاء الله امیدواریم که خدا شفا بدهد! جدّاً
شفای ایشان را می خواهیم!

بیست سال پیش، شیخی را آورده بودند قم
دفن کنند، آقا با چند تا از رفقای سابقشان که از
همان شاگردان مرحوم آقای انصاری بودند - از
رفقای جدید نبودند - او را آوردند و در همین
وادی السّلام قم دفن کردند. موقعی که
برمی گشتند، بعد از ظهر بود، خیلی با آنها
می خندیدند، گفتند:

رفقا، اینجا خوب جایی است! خیلی جای آرام
و باصفایی است و خیلی ساکت و خوب است!
چه کسی حاضر است همین جا بمانیم و دیگر
بیرون نرویم؟

اتفاقاً حدود هفت یا هشت نفر بیشتر نبودند،
دیدند همگی اینها دارند می لرزند! گفتند: «نه،
مثل اینکه آقا سید محمدحسین جدی دارد
می گوید برویم!» هیچ کس نیامد! نه خیر، آقایان
زن دارند، بچه دارند، ماشین دارند، خانه دارند،
زندگی دارند، چه و چه دارند! اما اینها می روند
و بالأخره باید همین جا برگردند! بالأخره از
حکومت خدا که خارج نیستیم؛ می رویم و
چرخمان را می زنیم، با توجه به اینکه سهمیه ما
چه قسمتی است؛ یک سال یا دو سال یا ده سال،
بالأخره چرخهایمان را می زنیم و بعد دوباره
همین جا برمی گردیم! سلام علیکم! خلاصه،
قضیه این طوری است! الآن هیچ یک از این
حرفها نیست و الآن اصلاً این خبرها نیست!
الآن کدورت همه جا را گرفته، تاریکی همه جا را
گرفته، شهوت همه جا را گرفته، غضب همه جا
را گرفته، کینه همه جا را گرفته، حقد و حسد
همه جا را گرفته، اتراف همه جا را گرفته، اسراف
همه جا را گرفته است! اصلاً به ما می خندد که
چه دارند می گویند! اینها دیوانه هستند که دارند

این حرف‌ها را می‌زنند! اصلاً این حرف‌ها
نیست!

خصوصیات مساجد اسلامی و افتخار آن به

تربیت انسان‌های فرزانه

مسجدی که رسول خدا در مدینه ساخت،
سقف نداشت! گفتند: «آقا، باران می‌آید یا آفتاب
می‌زند، سقف ندارد!» و خیلی اصرار کردند،
حضرت فرمودند: «خب روی آن را با شاخه‌های
خرما پوشانید، بعد هم روی آن گل بگیرید!» گفتند:
«آخر، این هم شد سقف؟!» حضرت فرمودند:
«عَرِيشٌ كَعَرِيشِ مُوسَى!»^۱ همین مسجد مدینه با
چندتا ستون، به این کیفیت بود! من عکسش را در
یک جا دیده بودم که از آن نقاشی‌های قدیم بود.
الآن عکس‌های آن در تاریخ‌های مدینه هست، چندتا
ستون و سقف خیلی کوتاه، که بعد در زمان
عثمانی‌ها آمدند و اینها را ساختند و بعد

عمارت درست کردند و بعد هم آمدند و دیگر
چه کار کردند! به چیزی که نمی‌خورد مسجد است!

^۱ الکافی، ج ۳، ص ۲۹۵؛ إعلام الوری، ص ۷۰. اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۱۵۴:

«سایبانی همچون سایبان حضرت موسی علیه السلام!»

این مسجد پیغمبر بود؛ خب در این مسجد آدم تمرکز دارد، توجه دارد، جمعیت دارد، اخلاص دارد، پاکی دارد!

حالا شما به مساجد طهران بروید و تماشا کنید! بلند شوید و بروید مساجد بالای شهر و کذا را ببینید! اصلاً در محراب طلاکاری و تذهیب کرده‌اند؛ آن هم صلیب! اصلاً صلیب در محراب درست کرده‌اند! آقا که در این مسجد قائم نماز می‌خواندند، کاشی کاری بود، یک روز ایشان بالای منبر، جلوی همه فرمودند - ایشان که از این حرف‌ها [إباء] نداشتند - :

اگر قدرت دست من بود، می‌زدم این محراب را خراب می‌کردم! این چه محرابی است با این کاشی‌ها؟! آیا رسول‌الله به این محراب راضی است؟! آقا محراب بایستی مثل همین اطاق باشد و نماز بخوانی!

مسجد خودشان بود!

حالا یک عدّه اینها را به‌عنوان تمدّن اسلامی در کتاب‌هایشان می‌نویسند که مسجد ایاصوفیه در فلان جا و مسجد اموی در کجا و مسجد قرطبه در اسپانیا و مسجد پادشاهی در لاهور و ... ، اینها تمدّن اسلامی است؟! تمدّن اسلامی به میثم تمار است، تمدّن اسلامی به مالک اشتر است؛ این را

تمدن اسلامی می‌گویند! نه اینکه شما معماری
کذا را درست کنی، که بگویند این طاق‌هایی که
در مسجد شاه اصفهان درست شده است شبیه
معجزه است! اینکه تمدن نشد؛ این هنر است!
حالا فرض کنید که اگر یک مسیحی هم این را
درست می‌کرد، یک مسیحی اسمش تمدن
اسلامی بود؟! مسیحی باشد، دیگر چه فرقی
می‌کند؟! مسیحی‌ها هم از اینها دارند، مگر
مسیحی‌ها ندارند؟! مجسمه حضرت مسیح و
مریم را که لئوناردو داوینچی نقاشی کرده بود و
میکلانژ، مجسمه‌ساز معروف، آن را روی سنگ
بلور طراحی کرده است؛ شما بروید آن را نگاه
کنید و ببینید آیا معماری فلان مسجد مهم‌تر
است یا آن؟! الان این مجسمه حضرت مسیح با
حضرت مریم که مسیح را در بغل گرفته است،
که در رم است، فقط

بیست و چهار سال روی این یک مجسمه کار کرده‌اند! سه مجسمه‌ساز برجسته دنیا، یکی هفده سال، یکی پنج سال، یکی هم سه سال روی این کار کردند! مجسمه به‌گونه‌ای است که تارهای موی حضرت مریم روی سنگ مشخص است! مویرگ پوست روی سنگ مشخص است؛ مویرگ‌ها، نه رگ‌ها! بفرما این هم تمدن مسیحیت! اینکه تمدن نشد! این تمدن نیست، تمدن به این است که علی‌علیه السلام یک شاگرد درست کند به نام میثم، یک شاگرد درست کند به نام کمیل، یک شاگرد درست کند به نام مالک اشتر، فرمانده کل قوای امیرالمؤمنین، که دارد می‌رود و روی سر او پوست خیار می‌زنند و او اعتنا نمی‌کند و بلند می‌شود و به مسجد می‌رود و دعا می‌کند که خدا از جهل آنها بگذرد! شما الآن به یک سرباز، یک فحش بدهی، با تفنگ در سرت می‌زند و درجا شما را می‌کشد، و بعد هم در دادگاه پرونده درست می‌کند که این حمله کرده بود، و قضیه ندیده گرفته می‌شود و می‌رود! فرمانده کل قوای امیرالمؤمنین، مالک اشتر، دارند بر سر او آشغال

پوست خیار می‌زنند و اهانت می‌کنند، ولی او بدون اینکه اصلاً سرش را برگرداند، بلند می‌شود و می‌رود و می‌گوید: «رفتم دعایش کنم که خدا او را از جهالت دریاورد!» این می‌شود تمدن اسلامی! تمدن اسلامی به درست کردن یکی مثل علامه طباطبائی است، نه ساختمان! ساختمان چیست؟! این حرف‌ها چیست؟!۱

حالا نگاه کنید و ببینید که امام باقر به یکی از اصحاب می‌فرماید:

مهدی ما وقتی که ظهور کند، می‌زند تمام این مساجد را کلاً خراب می‌کند!۲

اما شما فعلاً مأمور هستید که در همین مساجد نماز بخوانید!

۱ مجموعه ورام، ج ۱، ص ۲.

۲ الغیبة، شیخ طوسی، ص ۴۷۵:

«عَنْ أَبِي بَصِيرٍ عَنْ أَبِي جَعْفَرٍ فِي حَدِيثٍ لَهُ اخْتَصَرْنَاهُ قَالَ: "إِذَا قَامَ الْقَائِمُ عَلَيْهِ السَّلَامُ دَخَلَ الْكُوفَةَ وَ أَمَرَ بِهَدْمِ الْمَسَاجِدِ الْأَرْبَعَةِ حَتَّى يَبْلُغَ أَسَاسَهَا وَ يُصَيِّرُهَا عَرِيشًا كَعَرِيشِ مُوسَى، وَ تَكُونُ الْمَسَاجِدُ كُلُّهَا جَمَاءَ لَا شُرْفَ لَهَا كَمَا كَانَتْ عَلَى عَهْدِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ؛ وَ...»

حالا آقا افتخار می‌کند به منبر کله‌قندی، یا اینکه گنبد مدرسه آقای خوئی در مشهد از نظر بزرگی در خاورمیانه اوّل گنبد است! خیلی از لطف شما متشکریم! حالا گنبد مدرسه آقای خوئی از همه بلندتر است یا مدرسه آقای خوئی از همه بزرگ‌تر است، آیا این یک افتخار برای ما شد؟! آقا چند تا میله سر هم کردید و روی آن سیمان مالیدید، دیگر این کار که افتخار کردن ندارد! حالا که دیگر بتن همه چیز را راحت کرده است و کاری ندارد! دیگر هر کسی بلد است که چندتا میله روی هم بگذارد و روی آن را گچ بکشد، و از آن طرف هم بتن بریزند و بشود گنبد! چند نفر آدم درست کرده‌ایم؟! چند نفر فاضل اسلامی درست کرده‌ایم؟! چند نفر اهل خدا درست کرده‌ایم!؟

افتخار حکومت اسلام در انسان‌سازی

آمدند به آقا سید علی بهشتی گفتند: «بیا مرجعیت را بعد از آقای خوئی بپذیر!» گفت: به یک شرط می‌پذیرم و آن اینکه: صورت حساب تمام اموالی که نزد نمایندگان آقای خوئی هست را برای من بفرستید و اختیار آنها را تا یک قران آخر در اختیار من بگذارید! حتی یک نفر از نمایندگان ایشان قبول نکرد!

این شد تمدن اسلامی؟! این طوری است؟! آقا
سید علی بهشتی یک آدم خوبی است، می گوید
اگر من مسئولش هستم باید ببینیم که این پولها
دارد کجا خرج می شود! آیا بگویم دارد کجاها
خرج می شود؟!!

آن وقت شما این مساجد و این قبرستانهای
ما را نگاه کنید و ببینید ماشاءالله چه خبر است! و
حالا اگر شما بخواهید کلامی بگویید، می گویند:
«ای آقا، چه خبر است؟! چه می گویی؟» بگویی:
آقا جان، ما روایات داریم! می گویند: «روایت
برای آن زمان بود!» بگویی: اسلام برای هر زمانی
هست! می گویند: «شرایط مکان و شرایط زمان،
تعیین اجتهاد می کند!» انگار حالا باید در
آسمان خراش نماز بخواند! فعلاً چون زمان و
عصر آقای کلینتون و جناب رئیس جمهور
فرانسه است، ما نباید

عقب بمانیم و مساجد ما هم باید آسمان خراش
باشد! اگر برویم و نماز را در فلان مسجد بخوانیم،
نه آقا، بد است، بد می گویند، خلاف اسلام است!

یک نفر اوایل حکومت اسلام به عنوان وزیر
خارجہ مسافرت می کرد به این کشورها، و یک
کراواتی می زد؛ گفتم: برای شما که زینده
نیست! گفت:

آقا افتخار حکومت اسلامی است که آن کسی که
دارد می رود، کراوات بزند! داریم در دنیایی
زندگی می کنیم که به این مسائل توجّه دارند، من
سنجاق کراواتم باید فلان باشد و نباید از آنها
عقب بمانم!

خب این هم یک تفکر است! خب این تفکر،
ما را به اینجاها می رساند؛ این بیراهه رفتن است،
این از مسیر جدا افتادن است، و این خلاف رفتن
است!

مراد از ذکر و یاد پروردگار

اسلام می گوید همه جا باید به یاد خدا باشید!
در این آیه می فرماید:

﴿فَإِذَا قُضِيَ تَمَّ مِّنْكُمْ فَادْكُرُوا اللَّهَ

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون این مباحث، رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۱۴۹-۱۵۷.

كَذِكِّ رِّكْمٍ ۚ ءَابَاَءَكُمُ ۚ أَوْ ۚ أَشَدَّ
ذِكِّ رِّكْمٍ ۚ؛

«وقتی که دارید از عرفات می‌روید، به یاد خدا باشید! (نه اینکه تسبیح در دست بگیرید!) چون ما هیچ وقت به یاد پدرمان مدام نمی‌گوییم: پدر، پدر، پدر! بلکه یعنی در یاد بودن و در خاطر بودن!»

﴿فَاذْكُرُوا اللَّهَ﴾؛ «هر قدمی که برمی‌دارید، با یاد خدا بردارید!»

دیده‌اید وقتی شخصی را دوست دارید و عاشق یک نفر هستید، دائماً در ذهن شما است! واقعاً همین طور است؛ داری غذا می‌خوری در ذهن است، می‌خواهی بخوابی مسلماً در ذهن است، می‌خواهی نماز بخوانی در ذهن است، داری مطالعه می‌کنی در ذهن است، چون انس است! خدا می‌گوید:

﴿أَشَدَّ ذِكِّ رِّكْمٍ﴾؛ «ذکرت بیشتر باشد! بیشتر به یاد من باشید!»

وقتی که دارید از عرفات می‌روید، بیشتر به یاد من باشید؛ نه اینکه به قول آن آقا، بگوید: «در عرفات بنشینیم و نیم ساعت قلیان بکشیم، که این صدقِ وقوف در

عرفات بکند و بیش از این هم از ما نمی خواهند!»
چپق کشیدن و قلیان کشیدن مربوط به عرفات
نیست، برای جای دیگری است! همه جا باید به یاد
خدا بود!

مطابقت عبادت با شرایط مکلف و عدم

انحصار آن به زمان و مکان خاص

لذا در اسلام جای به خصوصی برای عبادت
نیست؛ «جُعِلَتْ لِي الْأَرْضُ مَسْجِدًا و طَهْرًا.»^۱ شما
می توانید در اینجا نماز بخوانی، در حیاط نماز بخوانی، در
منزل نماز بخوانی، در باغ نماز بخوانی، در صحرا نماز
بخوانی، بالای جبل که هستید نماز بخوانید، در طیاره
دارید حرکت می کنید، وقتی اذان می گویند همان جا نماز
بخوانید و دیگر منتظر فرود نشوید، همان جا در طیاره،
تا می گویند: الله اکبر! بروید و یک کنار بایستید و
نمازتان را بخوانید؛ الآن وظیفه این است و این حرکت
در طیاره مخلّ صلاة نیست. اگر بالای شتر هستید و
دارید حرکت می کنید و نمی توانید پایین بیایید، در

^۱ الأمالی، شیخ صدوق، ص ۲۱۶. امام شناسی، ج ۱۰، ص ۲۶۸:

«زمین برای من سجده گاه و پاک کننده قرار داده شده است.»

همان‌جا ابتدای امر باید نماز بخوانید! ^۱ اگر ده دقیقه بعد رسیدید به منزل، نماز از شما ساقط است و نیاز نیست دوباره قضا کنید، وظیفه شما در آن موقع نماز علی‌الرّاحله بود و کفایت می‌کند و قضا ندارد؛ حدی در این نیست، فقط در يك مورد است که اگر انسان آب پیدا نکرد، باید تفحص کند و آب پیدا کند! ^۲ حتی اگر الآن انسان مریض است و می‌داند که يك ساعت دیگر خوب می‌شود و الآن هم موقع نماز است، همین الآن باید نشسته نماز بخواند و نمازش درست است، نه اینکه صبر کند؛ نمازی که شارع الآن از من خواسته است، همین است و این نماز، نماز صحیح و سالم است. هر موضوعی حکم خاصّ به آن موضوع را دارد. نماز صحیح، نماز مستقیم نیست، نماز بر طبق شرایط مکلف است؛ آن را می‌گویند نماز، ولو اینکه بداند يك ساعت دیگر شرایط دیگری است، خوب باشد، الآن من در این

^۱ المحاسن، ج ۲، ص ۳۷۳؛ الکافی، ج ۳، ص ۴۴۰؛ الجعفریات، ص ۴۷.

^۲ الفقه المنسوب إلى الإمام الرضا عليه السّلام، ص ۸۹.

شرایط نماز می‌خوانم و الآن نماز متیمماً
می‌خوانم، گرچه بدانم یک ساعت بعد به آب
می‌رسم، لازم نیست انسان صبر کند و همین الآن
باید بخواند. این قدر در شرع توسعه داده شده
است! «جُعِلَتْ لِيَ الْأَرْضُ مَسْجِداً وَ طَهوراً.»

در همان قضیه بیماری صفرای آقا، وقتی که
قرار شد ایشان به طهران بیایند و سونوگرافی و
عکس‌برداری کنند و کیسه صفرایشان را عمل
کنند، چون که ایشان ناراحتی ایکنتر داشتند و
مجرا و کولیک ایشان گرفته بود و سنگ‌های
صفرا آورده بودند، وقتی که داشتند به آنجا
می‌رفتند، نماز نخوانده بودند، در همین ماشین
که داشتیم می‌رفتیم ایشان فرمودند:

اینجاها الآن نمی‌شود بایستیم و نماز بخوانیم،
خیلی خوب آقا، پس همین‌جا نمازمان را
می‌خوانیم.

ایشان در همان ماشین در حال حرکت، نماز
را نشسته خواندند، هر دو باهم در حال حرکت
نماز را خواندیم؛ منتها چون امام باید از نظر
شرایط نماز، شرایط عادی داشته باشد، من
نمی‌توانستم به ایشان اقتدا کنم، والا من هم
همان‌جا به ایشان اقتدا می‌کردم. هر دو قشنگ
دوتا نماز خواندیم و بعد هم به مطب رسیدیم و
سونوگرافی کردند، خیلی سهل و خیلی ساده!

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيُجِيبُنِي؛ «هر وقتی که شما

می‌خواهید سراغ خدا بروید، بروید!»

فَيُجِيبُنِي؛ «جواب من را می‌دهد!»

خدا نمی‌گوید: بگذار سحر! نمی‌گوید:

بگذار شب، بگذار ظهر، بگذار سرم خلوت شود!

حاج عبدالجلیل به یکی از پسرهای آقای

حدّاد گفته بود: «وقتی حرم امیرالمؤمنین رفتی

من را دعا کن! مشکلی دارم!» رفت و برگشت؛

گفت: «دعا کردی؟» ایشان خیلی پسر ساده‌ای

بود، گفت:

آره والله دعا کردم، ولی علی خیلی سرش شلوغ

بود؛ نفهمیدم جوابم را داد

یا نداد! دیگر ما حرفمان را زدیم، ولی نفهمیدم
که شنید و فهمید من چه می‌گویم، یا نه!
علی علیه السّلام می‌شنود، سرش شلوغ و
خلوتی ندارد!

فرق بین عرفان و سایر مکاتب این است که
در سایر مکاتب این مسئله نیست و فقط عرفان
است که مدّعی است که در هر حال و در
همه وقت، در باغ باز است و راه باز است و دستی
هست. حالا إن شاء الله تتمّه مطالب برای فردا
شب.

اللهمّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

مجلس هجدهم: کیفیت ارتباط بنده با خدا

و مقام ولایت

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيُجِيبُنِي وَإِنْ كُنْتُ بَطِيئًا
حِينَ يَدْعُونِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي
وَإِنْ كُنْتُ بَخِيلًا حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ
الَّذِي أُنَادِيهِ كُلَّمَا شِئْتُ لِحَاجَتِي وَأَخْلُو بِهِ حَيْثُ
شِئْتُ لِسِرِّي، بِغَيْرِ شَفِيعٍ فَيَقْضِي لِي حَاجَتِي!

نماز مهم ترین عمل بعد از ولایت

در مجلس قبل عرض شد که یکی از
خصوصیات دین ما این است که هر وقت که

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

بخواهیم می‌توانیم خدا را بخوانیم، و هر جا که
بخواهیم می‌توانیم نماز بخوانیم و دعا کنیم؛ «جُعِلَتْ
لِيَ الْأَرْضُ مَسْجِدًا وَ طَهُورًا.»^۱ و عبادت در شریعت
پیغمبر اختصاص به زمانی دون زمانی ندارد؛
«الصَّلَاةُ خَيْرٌ مَوْضُوعٍ، فَمَنْ شَاءَ اسْتَقَلَّ»

و مَنْ شَاءَ اسْتَكْثَرَ.»^۲ یا «فَمَنْ شَاءَ اسْتَكْثَرَ وَ مَنْ
شَاءَ اسْتَقَلَّ.»^۳ و بقیه فروع همه برای نماز و دعا است
و مقدمه برای نماز است؛ «أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ أَقَمْتَ
الصَّلَاةَ؛^۴ اقامه نماز کردی!» جهاد مقدمه برای اقامه
صلاته است، خمس برای اقامه صلاه است، زکات
برای اقامه صلاه است.

بعد از ولایت که عمود ارتباط بین انسان و بین
خدا است و بدون ولایت تمام اعمال هباءً منثورًا است،

^۱ الأمالی، شیخ صدوق، ص ۲۱۶. امام شناسی، ج ۱۰، ص ۲۶۸:

«زمین برای من سجده گاه و پاک کننده قرار داده شده است.»

^۲ بحار الأنوار، ج ۷۹، ص ۳۰۸. انوار الملکوت، ج ۱، ص ۱۴۹:

«نماز بهترین حکم از جانب خدای متعال است، پس هر کس می‌خواهد کم
بجای آورد و هر کس می‌خواهد زیاد بجای آورد.»

^۳ الوافی، ج ۷، ص ۱۱۷.

^۴ این فقره مبارکه در بسیاری از ادعیه و زیارات آمده است. از باب نمونه:
الکافی، ج ۴، ص ۵۷۰؛ ج ۴، ص ۵۷۸؛ فضائل امیرالمؤمنین علیه السلام،
ص ۱۴۲؛ کامل الزیارات، ص ۳۱۲.

ترجمه: «شهادت می‌دهم که تحقیقاً تو اقامه نماز نمودی!» (محقق)

مهم‌ترین عملی که مقرب است و انسان را به خدا نزدیک می‌کند نماز است؛ نماز با شرایطش! و هیچ عملی بالاتر از نماز نداریم!^۱ لذا در هر وقت و در هر موقعی این نماز تشریح شده است، البته در بعضی از موارد ثوابش کمتر است ولی ثواب دارد؛ و در بعضی موارد -همان‌طور که عرض کردیم- اصلاً ثواب ندارد، مثل حمام یا شوارع یا موارد مذمومه،^۲ و اینکه می‌بینید بعضی می‌گویند: «أقلّ ثواباً.» نه خیر، اصلاً ثواب ندارد! فقط باطل نیست، معنا ندارد نمازی که مرضی پروردگار نیست، أقلّ ثواباً باشد! اگر أقلّ ثواباً باشد بالأخره مرضی است ولو کم؛ ولی

این مکروه است و نباید انجام داد. ولی در بقیه مواقع، در نصف شب، در غروب، در صبح، در بعد از ظهر، این نماز تشریح شده است؛ یعنی وقتی که

^۱ الکافی، ج ۳، ص ۲۶۵:

«عن أبي الحسن الرضا عليه السلام قال: "الصلاة قربان كل تقى."»

انوار الملکوت، ج ۱، ص ۱۰۱:

«نماز حالت قرب و نزدیکی انسان با پروردگار است.»

^۲ رجوع شود به ص ۳۳۳.

کسی نماز می خواند، در همان موقع بین او و بین پروردگار ارتباط برقرار می شود. قضیه این است؛ نه اینکه این نمازی را که ما می خوانیم، در پرونده ما می نویسند و بعد در جایی جواب می دهند؛ این طوری نیست! همان موقع ارتباط است و هیچ تفاوتی ندارد!

تمام فروع و اعمالی که در اسلام تقنین شده است، همه اینها مقدمه برای نماز است! جنگی که امیرالمؤمنین علیه السلام با معاویه می کند، این جنگ برای نماز است، و کشورگشایی منظور نیست؛ امام حسین علیه السلام که با یزید می جنگد برای نماز است؛ و همین طور قوانینی که در اسلام برای احکام مکلفین است، تمام اینها جنبه مقدمه برای نماز را دارد! چون هیچ عملی مانند نماز، جهت ارتباط با پروردگار را ندارد! تمام احکام براساس ربط، وضع شده است؛ پس هر حکمی را می بینید که در اتیان به آن حکم، انسان مکدر می شود، بدانید که در این حکم یک خلل هست گرچه به ظاهر، فتوای به حلّیت و إباحه داده بشود؛ و هر حکمی که انسان مشاهده می کند که در اتیان به آن حکم، انبساط خاطر و تلطیف روح پیدا می شود - البته با شرایطی، و الاّ

در بعضی موارد برای خود انسان هم شبهه می‌شود - باید بدانیم که در این حکم یک جهت تقریبی هست گرچه از نظر ظاهر، ما به آن مسئله استحسانش مطلع نشویم. هیچ عملی مانند نماز نیست و هیچ فردی از اولیاء تا به حال به چیزی به اندازه نماز تأکید نکرده است!

توصیه اکید و اهتمام بلیغ اولیاء الهی به نماز

اوّل وقت

خدا مرحوم آقای دستغیب را رحمت کند، ایشان به کربلا آمده بودند و ما یک روز به اتفاق آقای حدّاد و آقای والد و اخوی ما آقا سیّد محمّد صادق، بعد از همان سفر حج، به منزل ایشان در کربلا رفته بودیم و خدمت ایشان بودیم؛ ایشان از حالات مرحوم آقای انصاری تعریف می‌کردند و می‌فرمودند:

قبل از ظهر با ایشان جایی رفته بودیم، تا موقع ظهر شد سفره را پهن کرده بودند؛ صاحب‌خانه از اعیان همدان بود. ایشان گفتند: «الآن موقع ظهر

است، ما نماز می خوانیم و بعد برای صرف غذا می آییم.» مسجد نرفته بودند، آمدند و اتفاقاً نماز را هم طول دادند؛ بعد از نماز که هنوز نرفته بودیم برای آن اطاق، پیش ایشان آمدم و گفتم: آقا از خدا بخواهید اوقات ما را بیخود تلف نکند و برای ما مائده‌ای بفرستد و ما را بی مائده نگذارد! بعد یک دفعه ایشان ناراحت شدند و گفتند:

«مگر نفهمیدی که الان به تو چه دادند؟! مگر نفهمیدی برای نماز ظهری که اوّل وقت خواندی چه قسمت تو شد؟! دنبال مائده می گردی؟!»
خلاصه ما خیلی خجل شدیم!

اولیاء مخصوصاً به نماز ظهر خیلی بیشتر از سایر نمازها توجه داشتند که در اوّل وقت خوانده شود! خیلی به نمازها مخصوصاً در اوّل اوقات آن، تکیه و توجه داشتند.^۱ و این هم به خاطر این است که اشکالی در ما هست و ما از این نکته غافل هستیم.

لزوم خودسازی در مکتب عرفان

قضیه‌ای که روشنفکران از سُلّاک و رفقای ما خیلی مدّ نظر دارند این است که آنها خیال

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون موضوع نماز و مسائل مربوط به آن رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۱، ص ۹۷، نور ملکوت نماز.

می‌کنند عرفان یک مسلک انعزال و تفرّد و توحد و دوری گزیدن از مردم و عدم ارتباط با مردم و به دنبال خود ساختن و دیگران را در نظر نیاوردن، و فقط به قول معروف: گلیم خود را از آب بیرون کشیدن و بقیّه مردم را به امان خدا سپردن است! ولی مطلب این‌طور نیست! یک بنده خدایی به ما می‌گفت:

این مطالبی که هست و این دستوراتی که آقا می‌دهند و امثال ذلک، خب انسان دیگر کی به مسائل اجتماعی می‌رسد و کی نفع او به اجتماع می‌رسد؟!!

و به عبارت دیگر، حظّش از این دنیا چه می‌شود؟! و حالا آقای حدّادی آمد و رفت، خب حالا بهتر نبود که یک تأثیر بیشتری و یک تبعات و لوازم و آثار وسیع‌تری در میان مردم واقع می‌شد؟!!

ما در وهلهٔ اوّل باید ببینیم منظور از تدین به دین و سلوک در سیر الی‌الله

چیست و منظور از مسیرِ اِلی الله چیست؟ اما ما
مطلب را از این طرف برمی گردانیم؛ ما می گوئیم اگر
انسان واقعاً یک شخص اجتماعی باشد، پس باید
مسائلی را مطرح بکند و کارهایی را انجام بدهد و
بدون اینکه به خودش پردازد، از دنیا برود! پس
آخرش چه می شود؟! فرض بکنید که شخصی واقعاً
درس خوانده و برای خدا و دین زحمت کشیده
است، او به دنبال دستگیری مردم، به این طرف و
آن طرف برود و صحبت و سخنرانی و ارشاد نماید و
چندتا کتاب هم بنویسد و این حرف‌ها، و بعد هم از
دنیا برود؛ و یک عده هم پای صحبت او بنشینند و
استفاده هم بکنند، همین طوری که داریم می بینیم که
بالآخره یک عده می آیند و استفاده‌ای هم می کنند،
حالا چه ریش تراش و چه با ریش، چه معمم و چه
غیر معمم، چه دانشگاهی و چه غیر دانشگاهی.
چه بسا برخی از اینها برگردند و به خود آدم هم وارو
بزنند! پس حالا نتیجه این چه می شود؟! این در آن
دنیا چقدر جلو رفته است و از نظر قرب چقدر تقرّب
پیدا کرده است و از نظر تلطیف روحی و تجرّد

روحانی در چه مرحله‌ای جلو افتاده است؟! یعنی بدون اینکه خودش را بسازد و بدون اینکه خودش را تلطیف کند و بدون اینکه حظّی ببرد، آیا فقط قضیه همین پرداختن به مردم و غفلت از خود است؟! خب خود انسان هم یکی از آنهاست! هزار نفر، هزار تا یک نفر هستند؛ نه اینکه هزار نفرند و ما هم یکی از آنها! خب خود ما تکلیفمان چه می‌شود؟!!

توصیه امیرالمؤمنین علیه‌السلام به مالک اشتر

جهت اختصاص دادن بهترین اوقات برای

خود

امیرالمؤمنین علیه‌السلام به مالک اشتر

می‌فرماید: «بهترین اوقات را برای خلوتِ خودت با

خدا قرار بده!» اگر تو همه این کارهایت را برای

^۱ نهج البلاغه (صبحی صالح)، ص ۴۴۰:

«و اجعلْ لِنَفْسِكَ فِيمَا بَيْنَكَ وَ بَيْنَ اللَّهِ أَفْضَلَ تِلْكَ

الْمَوَاقِيتِ، وَ أَجْزَلَ تِلْكَ الْأَقْسَامِ؛ وَ إِنْ كَانَتْ كُلُّهَا لِلَّهِ

إِذَا صَلَّحْتَ فِيهَا النِّيَّةَ وَ سَلِمْتَ مِنْهَا الرَّعِيَّةَ.»

ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۴، ص ۹۵: «بهترین و با فضیلت‌ترین اوقات را از تمام این اوقاتی که برای مردم مصرف می‌کنی، آن‌وقتی قرار ده که خودت ما بین خود و خدا خلوت داری! جزیل‌ترین و با فضیلت‌ترین اوقات را آن وقت قرار بده؛ اگرچه همه این وقت‌ها مال خداست و همه این کارها مال اوست، اگر نیت صالح باشد و رعیت در سلامت بسر ببرند؛ ولیکن

قضاوتِ با مردم

بگذاری، پس چه چیزی به خودت می‌رسد؟!
اگر تو همهٔ خستگی‌ات را برای رفع و رجوع با مردم
بگذاری، پس کی با خدای خودت می‌توانی خلوت
بکنی؟!^۱

بنده خدایی می‌گفت:

در جشن امام زمان، یکی در هیئت بنی فاطمه بود
که می‌گفت: «به همان امام زمان، سه روز است
کفش از پایم درنیاورده‌ام و دنبال کارها بوده‌ام!»
گفتم: پس کی نماز خواندی؟! گفت: «این
واجب‌تر است!»

پس حالا کی فرصت برای نماز پیدا
می‌شود؟!^۲

دستور اسلام و حکم عقل به اصالت و اولویّت

فرد برای تقرّب به سمت خدا

دین اسلام دینی است که موجب کمال فرد
بشود و وقتی از این دنیا می‌رود، آن عمرش را

آن وقتی را که می‌خواهی میان خود و خدا به راز و نیاز مشغول باشی باید
پاکیزه‌ترین اوقات تو باشد.»

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون نامهٔ امیرالمؤمنین علیه السّلام به مالک اشتر،
رجوع شود به ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۴، ص ۹۲.

صَرف تجرّدِ خودش کرده باشد! هیچ وقت اسلام نگفته است که بیا و خودت را فدای جامعه کن! کی یک چنین حرفی زده است؟! کجا یک چنین فرعی هست؟! کجا یک چنین مسئله‌ای هست که یک مسلمان باید خودش را فدای جامعه بکند؟! چه کسی گفته است؟! فرض کنید که اگر امر دایر باشد بین اینکه یک نفر را بکشند یا اینکه بنده را بکشند، بنده بیایم و حرفی بزنم که قتل از او برداشته شود و بنده از بین بروم؛ نه خیر، کار حرام انجام داده‌ام! چنین چیزی نیست! اگر دو نفر این طور شدند، باز کار حرام است؛ اگر گفتند ما یک شهر را از بین می‌بریم یا اینکه تو از بین بروی، حرام است و من نباید خودم را فدای یک شهر و فدای یک جامعه بکنم! در اسلام، جامعه با یک فرد فرقی ندارد! چه کسی می‌گوید اصالت با جامعه است؟! اصالت با هدف و تقرّبِ إلی الله است! جامعه چه کسی است؟! فرد چه کسی است؟! یک نفر مؤمن و موحد پیدا بشود، به تمام عالم می‌ارزد! تمام عالمی

که اینها افرادی در یک سطح هستند، چه ارزشی برای اسلام دارند که اسلام خودش را فدای اینها بکند؟! «و هَمَجُّ رَعَاً، أَتْبَاعُ كُلِّ نَاعِقٍ، يَمِيلُونَ مَعَ كُلِّ رِيحٍ.»^۱ حالا امامی یا غیر امامی؛ چه فرقی می‌کند؟! اسلام آمده است تا با این قوانین خود تک‌تک افراد را در همین دنیا کامل کند و از این دنیا ببرد؛ حالا یکی کامل می‌شود و یکی نمی‌شود. اینکه من نباید کامل بشوم برای تکامل دیگران، از کجا آمده است؟! چرا دیگران فدای من نشوند، و بنده فدای آنها بشوم؟!

لذا اصلاً به‌طور کلی این منطق غلط است که چرا عرفان یک مسلک انعزال و دوری‌گزیدن از مردم است! مسلک عرفان مسلک منطق و عقل است. من الآن از شما سؤال می‌کنم: شما همین امشب بلند شوید و در جوامع بروید و محافلی را که هست بروید و ببینید که صحبت از چیست! من بارها گفته‌ام: اصلاً مسلک عرفان یعنی مسلک عقل و مسلک تعقل! اگر ما بودیم، آیا در

^۱ نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۴۹۶؛ الخصال، ج ۱، ص ۱۸۶. اسرار ملکوت ج ۳، ص ۱۷۸:

«نادانان و ابلهانی هستند همچون مگس که به هر بادی به حرکت درآیند و به آن سو روند و به هر صدایی گوش فرا دهند و به دنبالش روان گردند! اینان به نور علم، جان و روان خویش را مستنیر نگردانیده‌اند و به تکیه‌گاهی معتبر و وثیق روی نیاورده‌اند.»

یک چنین محافلی شرکت می کردیم؟! والله اگر
عقل بنده بگوید برو!

شما الآن بلند شوید و در جمع بازار بروید و
ببینید صحبت از چیست! آقا دلار چهارصد
تومان یا پانصد تومان شده است؛ به من چه که
چهارصد یا پانصد تومان شده است! آقا گمرک
فلان جنس باز شده یا گمرک آن بسته شده
است، قانون مجلس صادرات را فلان کرده است؛
به من چه ربطی دارد که حالا این طور شده است!
بنده شب تا صبحم را بگذرانم به اینکه دلار
سیصد تومان شده است یا می خواهد بشود
پانصد تومان؟! این از بازاری ها!

بلند شوید و در جمع شوفرهای تاکسی و

امثال ذلک بروید و ببینید چه

می‌گویند! آقا بنزین می‌خواهد بیست تومان بشود، هوا سرد شده است، اگزوز این‌طور شده است، رادیات آن‌طور شده است، سیلندر ارزان شده است، پیستون چه‌طور شده است! این هم جمع شو فرها!

از ونك به بالا هم بخوایم برویم که دیگر آنجا حرف‌های بهتری است و صرف می‌کند که آدم آنجا برود؛ یعنی ارزش این را دارد که آدم آنجا برود! چون يك شب ما بلایی سرمان آمد، يك خرده از ونك به بالا، گذارمان به دو یا سه‌تا خانه افتاد، گفتیم یا لیتنا کُنَّا مَعَكُمْ فَفَوْزَ فَوْزًا عَظِيمًا! دیدیم چه خبرها است!

اگر بلند شویم و در جمع خودمان بیاییم، امروزه صحبت از چیست؟ فلان آقا این کار را کرده است، فلان آقا آن کار را کرده است، این فلان کرده است، آن فلان کرده است؛ هیچ! ابداً! سال‌ها پیش، ما را در مجلسی دعوت کردند، البته خیلی هم به‌اصرار دعوت کردند برای اطلاع از اوضاع مملکت. افرادی که در آن مجلس بودند حدود ده تا پانزده نفر بودند و معمولاً افراد مدیر کل یا معاون وزیر بودند یا مرتبط خاص با این جریان‌ها و سازمان‌ها بودند. بالأخره یک

شب رفتیم؛ مجلس شامی بود و از هر دری سخنی بود! اوّل خیال کردند که ما نامحرم سرّ و راز هستیم و قدری امساک می کردند تا اینکه طرف گفت: «نه آقا، طوری نیست، بگویید! هرچه می خواهد دل تنگت بگو!» دیگر آنها هم خیلی فرمودند! از این و از آن و از فلان شیخ و فلان سیّد و فلان شخص و... حاصلِ قضیّه اینکه فقط ما یک کدورتی پیدا کردیم و توبه کردیم که دیگر پایمان را اینجاها نگذاریم! چیزی نبود غیر از غیبت و مسائل نگفتنی که خب حالا گفتنش هم ضرورتی ندارد، و غیر از اینکه آبروی مؤمنی برود که حالا او هم از دنیا رفته است، و یا در زندان چه کار می کرد، یا اینکه الآن در فلان جا چه خبر است! دانستن و ندانستن اینها چه تأثیری در زندگی و روال ما داشته و دارد؟! وقتی که نمی دانستیم همین بود، الآن هم که می دانیم همین است؛ چه تفاوتی کرد؟! چرا انسان اسرار مردم را فاش کند؟! چرا انسان مسائلی را که یک شخص انجام داده است افشاء کند؟! آن مطالبی که ضرورت دارد و

انسان هم باید مطلع بشود، این مطالب به گوش می‌رسد، حتماً به گوش می‌رسد! الآن من خدا را شاهد می‌گیرم که شاید از وقتی که قم آمده‌ایم، بعد از رحلت آقا تا الآن، من رادیو را باز نکرده‌ام، تلویزیون هم که اصلاً نداریم! الآن من از شما می‌پرسم: شما از اخبار چه می‌دانید که بنده نمی‌دانم؟! قضیه چیست؟! همه مطالب می‌رسد!

حالا صحبت ما در این است که ما اگر عاقل بودیم و اهل عرفان و اهل سلوک هم نبودیم و می‌خواستیم عمرمان را در این دنیا با فردی بگذرانیم که از نظر علمی برای ما مفید باشد و از نظر راه و روش زندگی برای ما مفید باشد، آیا با افراد این زمان اصلاً حشر و نشر داشتیم یا نداشتیم؟ جداً می‌گوییم؛ اصلاً عقلاً بحث می‌کنیم! اصلاً ما به عرفان کاری نداریم، آیا با افراد این زمان بحث داشتیم یا نداشتیم؟! شما بروید پیش کسی بنشینید و او پرونده کسی را برای شما بگوید و آبروی کسی را ببرد؛ این یعنی چه؟! شما بروید با یک جمعی بنشینید که فقط حرفشان و ذکرشان پیروزی یک تیم باشد بر فلان تیم، خیلی خوب، دو ساعت و سه ساعت بگذرد، او توپ زد و این گل خورد! این شد

مردم! مردم همین هستند!

آیا واقعاً عقل ما می گوید که با این مردم
زندگی بکنیم؟! والله اگر من بودم می رفتم و در
بیابان زندگی می کردم! یک زمین زراعتی
برمی داشتیم و همان جا زراعت می کردیم و با این
خلق خدا ارتباطی نداشتیم! با چه کسی و با چه
چیزی و با چه فکری؟! خدا شاهد است که
گاهی اوقات این دنیا بر من تنگ می شد و من
می دیدم که حرف من را یک نفر نمی فهمد! یعنی
نگاه می کنیم که فلان ریش تراش نمی فهمد و
دارد عوضی می گوید، فلان کاسب نمی فهمد و
دارد عوضی می رود، فلان آخوند روحانی
مجتهد مرجع عالم نمی فهمد! گفتیم: خدایا این
چیست؟! عیب از من است؟! پس چرا همین
حرف را بزرگان هم می زنند؟! یعنی دنیا بر من
تنگ می شد که خدایا تو یک هم نفس قرار ندادی
که او حرف آدم را بفهمد! چه طور می شود انسان
با یک چنین وضعی در هر جامعه ای دست به
عصا راه برود؛ مواظب زبانش باشد، مواظب
قدمش باشد، مواظب کلامش باشد، به این
برنخورد، به آن برنخورد و...! آقا، همه مردم در

هوئی هستند، همهٔ مردم در هوس هستند و همهٔ مردم در شعارند! همه؛ از سیر تا پیاز! عاقل کجا پیدا می‌شود؟! آن عاقلی که بیاید و به مقتضای عقلش زندگی کند! نمی‌گویم سالک؛ آنها را اصلاً کنار بگذاریم! یک عاقلی که به مقتضای عقل زندگی کند، به مقتضای منطق زندگی کند، ارتباطش براساس عقل باشد، محاورهٔ او براساس عقل باشد، قدمی که برمی‌دارد براساس عقل باشد؛ خیال در کار او نباشد، هوئی در کار او نباشد! پس او هم همین‌طور است و عرفان هم همین را می‌گوید؛ می‌گوید: آقا بیخود این قدر با مردم سروکله‌زن، عمرت را تلف می‌کنند، وقت تو را به باد می‌دهند، به تو هم که دو روز بیشتر عمر عاریت نداده‌اند، اگر قرار باشد در این دو روز هم با این حرف‌ها و با این مسائل بگذرانی، پس کی

^۱ تحف العقول، ص ۲۴۵:

«[قال الحسين عليه السلام:] "النَّاسُ عَبِيدُ الدُّنْيَا وَ الدِّينُ لَعْقٌ عَلَى السِّتِّهِمْ، يَحُوطُونَ مَا دَرَّتْ بِهِ مَعَايِشُهُمْ؛ فَإِذَا مُحْصُوا بِالْبَلَاءِ قَلَّ الدِّيَانُونَ!"»
لمعات الحسين عليه السلام، ص ۴۳: «مردم همگی بردگان و بندگان مال دنیا هستند؛ و تلفظ به دینداری فقط کلام لغو و بی‌محتوایی است که بر سر زبان‌هایشان جاری است. پاسداری از دینشان فقط در محدوده‌ای است که در پرتو آن، معیشت‌های فراوان به‌دست آورند؛ و چون با غربال امتحان و ابتلاء آزمایش شوند معلوم می‌شود که دین‌داران واقعی چه بسیار اندک‌اند!»

باید به دنبال قضیه و حقیقت بروی؟!!

تقابل ممشای عقلانی و عقلایی عرفای الهی با

تخیلات و موهومات سایر افراد

یک روز در خدمت علامه طباطبائی بودیم،
یک نفر آنجا بود که بعداً یکی از مقامات و این
حرف‌ها شد، او می‌گفت:

آقا به نظر شما، این قسم زندگی کردنِ سلمان
صحیح است؟! در یک هم‌چنین زمانی اگر
سلمان بود چطوری زندگی می‌کرد؟ اینک بردارد
یک آلونک درست بکند که نصف پایش هم
بیرون باشد و یک آفتابه روی دوشش بیندازد و
یک انبان نان هم روی آن یکی کولش، و بلند
شود و راه بیفتد؛ این درست است؟!!

علامه طباطبائی با همان بیان شیرین فرمود:

والله من نمی‌دانم؛ همین قدر می‌دانم که اگر این
سلمان در این زمان بود ما می‌گفتیم: این دیوانه
است!

یعنی مردم به عاقل می‌گویند: دیوانه! سلمان
عاقل بود - می‌گویند سلمان خیلی عمر داشت؛ از
صد و بیست تا دویست و هشتاد یا سیصد سال هم
نقل شده است - به عزرائیل گفت:

اگر می‌دانستم عمرم این قدر کوتاه است، این یک
آلونک را هم برای خودم نمی‌ساختم!
حالا مردم این زمان به این آقا می‌گویند: این
دیوانه است!

اصلاً عالم دارد روی وهم و خیال می‌گردد!
چرا باید این سینی به این شکل باشد؟ خیال
است دیگر! حالا می‌آیند کارخانه درست
می‌کنند برای اینکه این سینی این طوری دربیاید.
چرا باید این پارچ آب این طور باشد؟ خب
می‌شد یک‌طور دیگر باشد، حالا کارخانه این را
به این شکل درمی‌آورد؛ درحالی که می‌شد به غیر
از این، و خیلی ساده و بسیط هم با همان کوزه
گلی که علی و فاطمه زهرا با هم آب
می‌خوردند،^۱ زندگی کرد و آنها هم زندگی
کردند! اگر آن لامذهب بی‌دین به حضرت زهرا
لگد نمی‌زد و در هجده سالگی از دنیا نمی‌رفت،
با همان کوزه تا نود سالگی عمر می‌کرد! و اگر

^۱ کشف الغمّة فی معرفة الأئمة علیهم السّلام، ج ۱، ص ۳۵۹.

ابن ملجم با شمشیر سراغ امیرالمؤمنین نمی آمد،
او با همان کوزه گلی دویست سال عمر می کرد!
آنها هم عمر کردند؛ نه اینکه خیال کنید نیامده،
سرِ زارفتند! نه خیر! ما مدام داریم قضیه را برای
خودمان زیاد می کنیم، و این صحیح نیست؛ یعنی
اینها هم زندگی کردند و الآن هم اوضاع و مسئله
این طور است. به ما می خندند! شما نگاه کنید:
تمام این مَعْمَل ها و کارخانجات، همه برای خیال
است و خیالات!

اگر مردم دنیا عاقلانه زندگی کنند، در تمام
دنیا تخته می شود و قضیه تمام می شود و
می رود؛^۱ یا همه بی کار می شوند و یا همه باید بیل
بزنند و مشکلات

دولت زیاد می شود، باید کار پیدا کند و دست
اینها بدهد! قضیه این است!

جایگاه فرد و جامعه در آموزه های اسلامی و

مکتب عرفان

^۱ تصنیف غرر الحکم و درر الکلم، ص ۱۴۳:

«قال امیرالمؤمنین علیه السّلام: "لَوْ عَقَلَ أَهْلُ

الدُّنْيَا لَخَرَبَتِ الدُّنْيَا!"»

ترجمه: «اگر اهل دنیا عاقل بودند، دنیا خراب می شد!» (محقق)

بنابراین عرفان عبارت است از تجرّد و کمال
و درست کردن فرد! عرفان می گوید: آقا حداقل
حداقل در بین مردم بیا، تا آنجا که می توانی
عاقلانه زندگی کن؛ آن مقداری که نمی توانی، با
مردم کلنجار بنما، و آن مقداری که می توانی،
کنار بگیر! از یک طرف، به هر مقدار که می توانی
برای خودت وقت بگذار؛ و از آن طرف، طبق
دستور عمل کن! به یکی می گویند: برو سر کار
خود! به یکی می گویند: بیا در جامعه! به یکی
می گویند: مشغول شو! به یکی می گویند: عقب
بنشین! به یکی می گویند: آقا طبق دستور عمل
کن!

چه کسی گفته است که عرفان یک دین تفرّد
و انعزال است؟! مگر این بزرگان دین همه مُنعزل
بودند؟! پس مرحوم قاضی در اینجا با این همه
علما که هر کدامشان برای خودشان یک آیتی
بودند، چه کار می کرد؟! آخوند ملاّ حسینقلی
چه کار می کرد؟! شما کسی را بهتر و مؤثرتر از
آقا در امر اجتماع سراغ دارید که بیاید کار انجام
بدهد؟! تمام عمرش وقف همین مردم بود و در
عین حال، برنامه هایش سر وقت و منظم بود!
آقا می فرمودند: «ما سفره را برای همه پهن
کردیم، کیست که بیاید؟!»

آن آقا پیش ایشان آمده بود و می گفت: «آقا ما

تسلیم می‌شویم مگر در این مسائل؛ در این مسائل با شما کار نداریم!» آقا فرمودند: «خوش آمدید، بلند شوید بروید!» خب چه بگویند؟! اگر تسلیم می‌شوی، پس این مسائل و غیر این مسائل ندارد! آن دیگری آمده بود و گفته بود: «پیش شما می‌آیم مگر در مسئله تقلید که از فلانی تقلید می‌کنم!» گفتند: «نه خیر، این طور نیست؛ باید از آن کسی که من می‌گویم تقلید کنی! بلند شوید بروید!» چه کسی است که بیاید؟! چه کسی است که قبول کند؟!

مسلک عرفان اختصاص به فرد خاص و شخص خاص ندارد، و دارای یک مرام خاص و یک راه و روش جدای از عالم تکوین و عالم فطرت نیست؛ این برای همه است! لذا اولیا و بزرگان در عین تحفظ جمعیت و در عین دستور به رعایت ارتباط

با مردم، این مسئله مهم را همیشه متذکر بودند که به خودت برس و مواظب خودت باش، کاری انجام نده که از طاقت تو بیرون باشد و ما لا یتطاق باشد که تحمل و فکر و خیال و تمرکز تو، دست خوش اضطراب بشود! شما آن را مدّ نظر قرار بده، بعد برو و بقیّه کارها را در حدود وسع و طاقت خود انجام بده! کاری که خود امیرالمؤمنین و خود ائمه علیهم السّلام می کردند. حضرت صادق به عنوان بصری فرمود:

دیگر بلند شو و برو! من ورد و ذکر دارم و باید به دنبال کارم بروم! تا اینجا نصیحت کردم، از این به بعد بلند شو و برو دنبال کار خود!^۱

حضرت صادق برای خودش ورد داشت، حضرت صادق برای خودش وقت مختصّ به خود داشت؛ و در عین حال، درسش هم به جای خود، مسئله گویی اش هم به جای خود،

^۱ بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲۶:

«قُمْ عَنِّي يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ، فَقَدْ نَصَحْتُ لَكَ؛ وَ لَا تُفْسِدْ عَلَيَّ وَرِدِي فَإِنِّي أَمْرٌ وَ ضَعْفٌ بِنَفْسِي!»

روح مجرد، ص ۱۸۶: «ای پدر بنده خدا (أبا عبدالله)، دیگر برخیز از نزد من؛ چرا که تحقیقاً برای تو خیر خواهی کردم! و ذکر و ورد مرا بر من فاسد مکن، زیرا که من مردی هستم که روی گذشت عمر و ساعات زندگی حساب دارم، و نگرانم از آنکه مقداری از آن بیهوده تلف شود!»

ارتباطاتش با دستگاه و خلیفه هم به جای خود؛
همه چیز به جای خود! همه همین طور بودند و
هیچ کدام از اینها در دیگری دخالت نمی کرد و
موجب اخلال در دیگری نمی شد. راه عرفان یک
راه باز می باشد!

در این فقره بودیم:

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيُجِيبُنِي ۱ «حمد
مخصوص آن خدایی است که هر وقت من او را
بخوانم، او مرا اجابت می کند!»

«أَدْعُوهُ فَيُجِيبُنِي!» نه اینکه خواندن در یک

وقت خاص، و اجابت در یک وقت خاص دیگر!

هیچ وقت نشده است که ما خدا را بخوانیم و خدا

سرش شلوغ باشد و بعداً لَبَّيْكَ بگویند؛ مثلاً امشب

خدا را بخوانیم و فردا لَبَّيْكَ بگویند، فردا

۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

بخوانیم و عصر فردا لبیک بگوید، یا به اصطلاح
 امروزی‌ها، ترافیک باشد و شلوغ باشد و ملائکه دیر
 ببرند، یا خدا چرتش گرفته باشد؛ ﴿لَا تَأْخُذْهُ سِنَّةٌ
 وَلَا نَوْمٌ﴾^۱. هر وقتی که شما خدا را خواستی و خدا
 را خواندی و تقاضا کردی، او اجابت می‌کند؛ بلکه
 قبلاً اجابت کرده است، حالا تو هر وقت که خواستی
 او را بخوان!^۲

باز بودن راه عرفان برای همه

راه عرفان یک راه مختص به یک نفر دون
 کسی دیگر نیست! دروغ می‌گویند آنهایی که
 می‌گویند: «ما می‌آییم و ما را راه نمی‌دهند!»
 قضیه این‌طور نیست! چه کسی صادقانه آمده
 است و او را نپذیرفته‌اند؟! اصلاً مسیر عرفان،

^۱ سوره بقره (۲) آیه ۲۵۵. امام شناسی، ج ۱۴، ص ۱۰۵:

«وی را نه چرت و پینگی و نه خواب فرا نمی‌گیرد.»

^۲ سوره بقره (۲) آیه ۱۸۶: ﴿وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ
 دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسِّرْ لِي تَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ
 يَرْشُدُونَ﴾*

انوار الملکوت، ج ۲، ص ۲۱۵: «و زمانی که بندگان من از من سؤال کنند،
 پس من به آنها نزدیکم، اجابت می‌کنم دعای دعا کننده را در زمانی که مرا
 بخواند و دعا کند؛ بنابراین باید آنها اجابت کنند مرا در طاعات و ایمان و در
 دعوت به دعا، که اجابت آنها نفس دعا کردن آنهاست، و باید به من ایمان
 آورند که امید است در این صورت در راه رشد و صلاح به مقصد برسند.»
 * جهت اطلاع بیشتر پیرامون این آیه رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۲،
 ص ۲۱۳، نور ملکوت دعا.

مسیر ارتباط با خداست و دست ولیّ و این حرف‌ها نیست! بارها شده است افرادی که اصلاً برای بار اوّل آمده بودند، به محض اینکه من آمدم و خواستم مطلب آنها را بیان کنم، آقا فرمودند: «برو با او صحبت کن!» اصلاً آقا فرمودند این کیست؟ اسم او چیست؟ اصلاً شما تا حالا او را دیده‌ای یا ندیده‌ای؟! این نیاز به معرفّی و حضور ندارد، او به باطن وصل شده است!

یک نامه آورده بودند و آقا هنوز نامه را باز نکرده بودند، دفعهٔ اوّل بود، من تا شروع کردم به خواندن نامه، آقا فرمودند: «جواب این را بده و به او هم دستوری بده که چه کار بکند!» اوّلین مرتبه است! حالا دیگری صد دفعه می‌آید، آقا اعتنا نمی‌کند! این چیست؟! این قضیه از کجا آب می‌خورد؟! این چه راه‌های باطنی است که به همدیگر

وصل می‌شوند؟! وقتی که طرف برای اوّلین بار است که آمده و اصلاً آقا را ندیده است و اصلاً ارتباط ندارد و تازه به من برخورد کرده است، این در باطن دنبال چه می‌گشته است که من هنوز اسم این را نیاورده‌ام، فرمودند: «برو آقا به او جواب بده!» این از کجا بوده است؟! این حرف‌ها چیست؟! راه عرفان راه باطن است، و باطن که دیگر معرفی نمی‌خواهد، باطن که دیگر حضور نمی‌خواهد! آن ولیّ الهی که بخواهد طرف را ببیند و بعد او را بسنجد و معاینه‌اش بکند، آن ولیّ به درد این حرف‌ها نمی‌خورد! این حرف‌ها چیست که او باید دنبالش برود و باید خودش راه برود؟!!

یکی آمده بود و آنجا دم در ایستاده بود و به من گفت: آقا من از فلان‌جا آمده‌ام و برای دفعه اوّل می‌خواهم خدمت آقا برسم! وقتی من می‌رفتم به آقا عرض کنم که آقا شخصی آمده است و می‌گوید که من می‌خواهم خدمت آقا برسم، فرمودند: «بگو داخل بیاید!» عجب! شما که همه را رد می‌کنید، چطور شد که به این یکی می‌گویید: بگو داخل بیاید؟! داخل می‌آید و می‌بینیم عجب، این با بقیّه فرق می‌کند! ولیّ آن

یکی می‌آید و هرچه اصرار می‌کند، آقا می‌فرمایند: «بگو: بنده مجال ندارم!» دوباره می‌آید، می‌گوید: «دوباره بگو: بنده مجال ندارم!» این را که می‌شناسید؛ قضیه این چیست؟! این مسئله ارتباط بین سه ضلع است؛ این به محض اینکه ارتباط داشته باشد، از آنجا به قلب ولیّ تلگراف شده است، و بخواهی یا نخواهی کار تمام است! از نظر ظاهر هم باید مسائلی بگذرد و راه‌هایی ارائه بشود تا اینکه او بیاید. آن باطن چیست که انجام شده است؟ برای همه هم این قضیه باز است!

«أَدْعُوهُ فَيَجِيبُنِي»؛ به محض اینکه انسان بین خود و بین خدا رابطه برقرار کند و واقعاً بین خود و بین خدا صادق باشد، مگر می‌شود خدا رها کند؟!
عدم اختصاص ولایت امام علیه السلام به زمان

حضور

بعضی‌ها می‌گویند:

در زمان غیبت، باب حضور بسته شده است و آن فیوضاتی که در زمان حضور است، دیگر در زمان غیبت این حرف‌ها نیست!
مطالب این‌طور نیست؛ والاّ چه کسی در مدینه امام صادق را می‌دید؟! او که در

زمان حضور بود، حالا چه برسد به شهرهای دیگر! پس همه در غیبت بسر می‌برند! فقط آنهایی می‌بینند که در محله هستند، تازه اگر تضییقی نباشد؛ اگر تضییق باشد که هیچ! فقط آن دوغ‌فروش و خیارفروش و روغن‌فروش می‌توانند خدمت برسند؛ هیچ شخص دیگری که نمی‌تواند برسد! پس چه فرقی کرد بین غیبت و ظهور؟! آن شخصی که در خراسان است، کی می‌تواند امام صادق را ببیند، کی می‌تواند موسی بن جعفر را در زندان هارون ببیند، کی می‌تواند به عسکرین در آن حصر سامراء دسترسی پیدا کند؟! آنها هم که در غیبت هستند؛ پس این حرف‌ها چیست؟!!

در رحمت خدا همیشه باز است! امام زمان ولایت بر نفوس دارد؛ یعنی تمام نفوس در مشیت او است! تو یک «یا بقیة الله» بگو و بین که جواب می‌شنوی یا نمی‌شنوی! واقعاً بگو و بین که می‌شنوی یا نمی‌شنوی! ما دروغ می‌گوییم و نمی‌خواهیم دنبال برویم؛ والا همیشه حضرت هست و همیشه حضرت حضور دارد و همیشه حضرت مراقبت دارد! «إِنَّا غَيْرُ مُهْمَلِينَ لِمُرَاعَاتِكُمْ وَ لَا نَاسِينَ

لَذِكْرِكُمْ!«^۱ آن عنایت او همیشه هست! از آن طرف،
مقام اثبات هم نشان می‌دهد؛ این همه از اولیاء که در
زمان غیبت به کمال رسیدند و انسان کمال ایشان را
وجدان و مشاهده می‌کند، از کجا آمده‌اند؟!

من خدمت آقای حدّاد عرض کردم: آقا، آیا
می‌شود خدمت حضرت رسید یا نمی‌شود
رسید؟ حضرت آقا فرمودند:

بله، می‌شود رسید؛ این ذکر را بگو و بعد از چهل
روز می‌رسی!

البته رسیدن خدمت حضرت مسئله‌ای نیست،
اینکه چیزی نیست! عمده این است که انسان
باطنش متّصل بشود، آن مهم است؛ و الاّ شما
خدمت آن حضرت بررسی، ایشان هم مثل یک
فرد عادی و معمولی است!

^۱ الخرائج و الجرائح، ج ۲، ص ۹۰۳. ترجمه:

«ما در مراعات شما اهمال و کوتاهی نمی‌کنیم و یاد شما را فراموش
نمی‌نماییم.» (محقّق)

گفتیم: نه آقا، ما حوصله نداریم! حالا بروم خدمت حضرت چه بگویم؟! بگویم آقا من از تو چه می‌خواهم؟! خب همین الآن سر جایم می‌نشینم و می‌گویم: یا بقیّة‌الله، هرچه دلت می‌خواهد به ما بده! چرا بلند شوم و بروم مزاحم او بشوم؟! بگذار کارش را انجام بدهد! چرا ما برویم؟! گفتیم: نه آقا، ما خیلی تنبل تشریف داریم و حوصله این اذکار را نداریم! فرمودند:

بله آقا، اگر همین باطن انسان متّصل باشد،

دیگر همین کفایت می‌کند!

آن وقت می‌گویند: «آقای حدّاد اهل ولایت نبود!» آقای حدّاد هر وقتی که می‌خواست بلند شود، ذکر بلند شدن او به جای «لا حول و لا قوّة»، «یا صاحب الزّمان» و «یا بقیّة‌الله» بود! ^۱ آن وقت می‌گویند: این اهل ولایت نبود! خودش دارد می‌گوید: «یا صاحب الزّمان»، اما به من می‌گوید: عمده رسیدن به ولایت است، نه دیدن ظاهر! اگر دیدن ظاهر می‌خواهی، این دستور، برو!

حالا شما ببینید این مکاتبی که دارند ما را به

این دیدن ظاهری دعوت می‌کنند، در حالی که در مخیّله انسان فقط خیال و صورت است؛ آن وقت امام زمان یعنی صورت! خدایا من کار می‌کنم، زحمت می‌کشم، عبادت می‌کنم، ذکر می‌گویم، ورد می‌گویم، ریاضت می‌کشم، ولی در صورت و نه در معنا! یعنی صورت برای من مجسّم شود، قیافه ظاهری مجسّم شود! خیلی خوب، حالا بر فرض رسیدم و به حضرت گفتم: یا بن‌الحسن، دستم به دامن تو، ما را نجات بده! خب در

^۱ روح مجرد، ص ۵۱۳.

خانه‌ات می‌گفتی که یابن‌الحسن! مگر حالا که
پیش من آمدی، من بیشتر تو را اجابت می‌کنم؟!
تو اگر در خانه‌ات می‌گفتی، به حرف تو اعتنا
نمی‌کردم؟! اگر در نماز شب دست به دامن من
می‌شدی، من اجابت نمی‌کردم؟! حالا که آمدی
و به من رسیدی، دیگر من اینجا در بست هرچه
تو خواستی، یک امضا می‌کنم؟! نه آقا، در
خانه‌ات بنشین و در همان خانه یابن‌الحسن بگو،
حضرت در همان جا و در همان اطاق از خودِ تو
به خودِ تو نزدیک‌تر است! والله نزدیک‌تر است،
بالله و تالله نزدیک‌تر است!

سالک نباید در خیال سیر کند، نباید در صورت سیر کند! دیدن عکس استاد و دیدن عکس ولیّ در بعضی از اوقات برای انسان خوب است؛ امّا اینکه برای انسان عادت بشود و انسان با عکس او دلخوش بشود، این حتی خوب هم نیست! علّت اینکه آقا می فرمودند:

من می بینم بعد از فوت خودم رفقا می آیند و عکس من را پخش می کنند! ولی این کار را انجام ندهند!

این به خاطر این نبود که ایشان نمی خواستند ظاهری باشد؛ البته ایشان به اندازه‌ای از بت شدن و از اینکه در مقابل ائمه یک بتی بشوند، در پرهیز و در هراس بودند که اصلاً نظیر نداشتند!

سرّ محلّ دفن شدن مرحوم علامه طهرانی در

حرم امام رضا علیه السّلام

بگذارید این سرّ را برای شما فاش کنم! می دانید علّت اینکه ایشان در اینجا دفن شدند، چیست؟ اگر ایشان در جای دیگر دفن می شدند، در مقابل امام رضا علیه السّلام یک مسئله‌ای درست می شد؛ از همین رفقای خود ما و از روی محبّت، نه از روی غیر محبّت! ایشان عمداً اینجا را اختیار کردند که پیش کفشداری زنانه بیایند و کسی نتواند آنجا بنشیند، این به خاطر احترام به حضرت بود؛ یعنی ایشان در زمان وفات

خودشان هم مواظب و مراقب این جهت بودند!
البته این جهت بود که خب ایشان
نمی‌خواهند ظاهری باشد و...؛ ولی مسئله مهم
همین است که رفقا و سلاک به باطن توجه کنند،
نه به صورت! گرچه ما بی‌نیاز از توجه به صورت
نیستیم، ولی این را کم کنیم و کم کنیم و به
حدّ اقل برسانیم؛ این توجه پی در پی و متوالی به
صورت، انسان را از رسیدن به معنا باز می‌دارد،
و راه خدا راه معنا است!

نهی اولیاء الهی از توجه به صورت ظاهری

استاد

یک بار نشد که آقا در مجالسشان و در
صحبت‌هایشان و... از فرج ظاهری امام زمان
صحبت بکنند و بگویند که دعا کنید که فرج
ظاهری حضرت زود برسد! ابداً نشد که صحبت
راجع به فرج و علائم ظهور باشد! در مجالس
عمومی بله، ولی در مجالس خودشان نه!
در حالتی که اصلاً تمام ذکر و فکر ایشان حضرت
بقیّة الله

بود! و من نسبت به التجاء ایشان به حضرت
بقیة الله نظیر ندیدم از آنهایی که مدعی هستند! اصلاً
تمام لیالی قدر ایشان در این مدت عمر به نام و یاد
حضرت بقیة الله می گذشت! تازه ایشان چه مسئله‌ای
از حضرت در ذهن داشتند، آن یک مسئله دیگر است
که به چه جهت به حضرت نگاه می کردند.

یک وقت خود ایشان می فرمودند:

من عکس‌های آقای حدّاد را خیلی داشتم، ولی
یک وقت دیدم که خود همین عکس‌ها برای من
حجاب شده است، یک مقدار زیادی از آنها را از
بین بردم و یک مقداری را هم تقسیم کردم.

به هر کدام از ما که آن موقع کوچک بودیم،
مقداری رسید، و پیش خودشان دیگر هیچ چیزی
نبود. قضیه برای بیست و پنج سال پیش است که
من آن موقع پانزده ساله بودم. فرمودند: «دیگر ما
همه را از بین بردیم!» ایشان در ایران است و او
در آنجاست، ولی عکس نباید باشد و این ارتباط
باید ارتباط باطنی باشد! این صورت نمی گذارد
که این نفس جدا شود و عبور کند؛ این صورت
می آید و نفس را نگه می دارد و نمی گذارد عبور
کند.

باز بودن راه ورود به حریم ولایت در تمام

لذا راه عرفان راه باطن است؛ هر وقت گفتی
 «یا رب!» آن موقع لبیک ما را می‌شنوی! راه هم
 اصلاً بسته نیست؛ نه مثل بعضی از بزرگان که
 می‌گویند در زمان غیبت راه بسته است و باید
 پشت در بایستید! نه جانم، در خود زمان غیبت
 فی زماننا هذا، در عین کفر، در عین ظلمت، بالله
 و والله العلی العظیم همین الآن به اندازه سر
 سوزنی با زمان خود رسول‌الله از نقطه نظر ورود
 در حریم ولایت، هیچ تفاوتی نکرده و ندارد!
 هیچ تفاوتی ندارد! حالا گر گدا کاهل بود دیگر
 آن مسئله دیگر است؛ ولی هیچ تفاوتی ندارد و
 همین الآن هم همین‌طور است!

فلان آقا سراغ من آمده بود که: «آقا من در
 اینجا مسائلی دارم و کسی را پیدا نکرده‌ام و
 می‌خواهم در اختیار تو بگذارم!» طیّ الأرض
 دارد، طیّ السّماء دارد، إشراف بر نفوس دارد،
 اطلاع بر آینده دارد، جفر و رمل و... و تسخیر
 جن و امثال ذلک دارد

و می گوید بیا! من با او صحبت کردم که آقا جان،
ما از این حرف‌ها گذشته‌ایم؛ اینها برای ما چیزی
نیست! مجّانیِ مجّانی داشت به من می‌داد! گفتم
مجّانی هم بدهی من نمی‌خواهم! اینها همه رادع و
مانع است! به جای اینکه بفهمد و گوش شنوا داشته
باشد، می‌گوید: «نه آقا، این نمی‌فهمد!» خب حالا
بنده طیّ الارض داشتم که چه کنم؟! راه طهران مشهد
را در عرض نیم ساعت می‌روم، خب حالا یک
ساعت با طیّاره می‌روم که طیّ السّماء است و یک
سواری هم می‌خوریم! قضیه چیست؟! راه باز است؛
دارم راه را نشان می‌دهم، نمی‌خواهد بیاید! چه کسی
گفته راه بسته است؟! دیگر از این بالاتر است؟!
می‌گویم طیّ الارض دارد، طیّ السّماء دارد، اِشْرَاف
دارد، رمل و جفر دارد، همه اینهایی که شما بگویید،
این به اضافه دارد! دارد می‌گوید: بیا! آقا خب بنده
نمی‌خواهم! می‌گویم: بیا اینجا، مسیر این است! امّا
نمی‌تواند دل بکند و نمی‌آید! چه کسی گفته راه بسته
است؟! خب تو بیا جلو، اگر نبود، آن وقت هرچه
خواستی بگو! خب نمی‌آیی دیگر! لذا دیگر ما
نمی‌توانیم در اینجا تقصیر را به گردن خدا بیندازیم

و بگوییم: خدایا راه بسته بود! نه، دیگر تقصیر به
گردن خودمان است!

مسئله‌ای در اینجا هست و آن اینکه: تضرع و
ابتهاال و زاری و... برای این است که قلبمان
آماده‌تر و صاف‌تر بشود تا بتوانیم از آن مقام
ولایت استفاده کنیم؛ الآن هم ولایت همین‌طور
است، فرقی که الآن با سابق دارد در این است که
در سابق خیلی از جهات را خود ولیّ و خود
استاد متقبّل می‌شد، اما الآن مقداری از این مسئله
به همّت خود ما گذاشته شده است! این‌طوری
که ایشان فرمودند: «ما می‌گیریم و پخش می‌کنیم
و هرکس هست، زیر آن برود و بگیرد!» بله،
قضیه این‌طور است؛ اما اینکه با سابق از نقطه نظر
کم و زیاد تفاوتی کرده باشد، ابداً هیچ فرقی
نکرده است!

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد

مجلس نوزدهم: بخل انسان به سبب

گرفتاری در امور اعتباری

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيُجِيبُنِي وَإِنْ كُنْتُ بَطِيئًا

حِينَ يَدْعُونِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي

وَإِنْ كُنْتُ بَخِيلًا حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي!

عَلَّتْ كَوْتَاهِي وَامْسَاكَ انْسَانَ فِي اجَابَتِ

دَعْوَتِ پروردگار

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۶۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.
شرح دعای ابو حمزه، ج ۱، ص ۸۹:

«حمد اختصاص به خدا دارد، آن خدایی که من او را می‌خوانم و او جواب مرا می‌دهد؛ اگرچه من کُندم و بَطِئَم در وقتی که او مرا می‌خواند! و حمد اختصاص به خدا دارد، آن خدایی که من از او سؤال می‌کنم و به من بخشش می‌کند؛ اگرچه من بَخِيلَم در دادن، آن هنگامی که خدا از من قرض می‌کند و طلب قرض می‌کند!»

راجع به این دو فقره عرض شد که علت این
بُطء [و کندی] و بُخل در اینجا انتساب صفات
کمالیه اعتباریه به خود ما است. چرا ما هر وقت
خدا را بخوانیم زود اجابت می‌کند، و چرا هر
وقت او از ما طلب می‌کند ما کوتاهی می‌کنیم؟
این به جهت این است که در اینجا دو چیز
می‌توانیم در نظر بگیریم:

تفکیک دو جنبهٔ امور اعتباری از جهت حقیقت

و واقعیت ذات آن و اعتباریت انتساب به غیر

یکی اینکه اگر ما این مسائل و صفاتِ اعتباری یا غیراعتباری، هر دو را به جهت واقعیت و حقیقت آن نگاه بکنیم، حقیقی است. جمال یک امر حقیقی است و اعتباری نیست، منتها ما این جمال را به خودمان نسبت می‌دهیم و این می‌شود اعتبار؛ ولی اصل جمال اعتباری نیست، بلکه یک امر واقعی است.

مال یک امر واقعی است و یک امر اعتباری نیست، اما انتساب این به خود ما که تملک است، این می‌شود اعتباری؛ ولی پول خب پول است و این که اعتباری نیست و واقعیت است. طلا یک واقعیت است، نقره واقعیت است، اینها واقعیت‌های خارجی هستند؛ اما اینکه الآن یک انتساب و یک ارتباط به ما پیدا می‌کند، اعتباری می‌شود. چون می‌دانید که در انشائات که عبارت است از عقود و ایقاعات، تبادل فقط تبادل نفسانی است و در خارج چیزی تحقق پیدا نمی‌کند. مثلاً وقتی که شما مالی را به شخصی می‌فروشید، در خارج هیچ چیزی تحقق پیدا نمی‌کند، آنچه که تحقق پیدا می‌کند یک امر اعتباری است؛ یعنی شما در نفستان حالتی پدید می‌آورید که اسم آن حالت را می‌گذارند إخراج،

یا اسم آن را می‌گذارند بیع؛ طرف مقابل شما هم
حالتی در نفس او پدید می‌آورد که اسم آن را
می‌گذارند اشتراء، یا اسم آن را می‌گذارند خرید.
چیزی در خارج تحقق پیدا نمی‌کند و این دو تا
مال همین جا سر جایش هست و به اندازه یک
میلیمتر از جای خودش تکان نمی‌خورد؛ ولی
آنچه تحقق پیدا می‌کند امر نفسانی است، یعنی
تابه حال این به من ارتباط داشت و من در نفس
خودم این ارتباط را کَندم؛ این می‌شود معاوضه.
در صیغه نکاح هم شما امری را در نفس
خودتان تحقق می‌بخشید. دختری اینجا هست و
هیچ ارتباطی هم با شما ندارد و یا قوم و خویش
شما است و یا دوست شما است و یا حتی با او
سلام و علیک هم دارید؛ فقط همین. می‌گوید:
سلام علیکم! :- سلام علیکم! :- کجا می‌روی؟
:- همان جایی که تو می‌روی! :- خیلی خوب،
بی خیال! بعد می‌گوید: پس حالا بیاییم و شرعش
را هم درست کنیم! تابه حال هیچ ارتباطی با هم
نداشتید، اما وقتی که شما صیغه نکاح می‌خوانید،
چه تغییری به وجود

می‌آورید و چه عملی انجام می‌دهید؟! هرچه هست در نفس است؛ وقتی شما صیغهٔ نکاح خواندید، کاری در بیرون انجام نمی‌شود؛ نه به وزن این دختر خانم اضافه می‌شود و نه از شما چیزی کم می‌شود! فعلاً در حال حاضر، چیزی تغییر نمی‌کند؛ اما از این به بعد، ارتباطی بین خودتان و بین او می‌یابید که از این دفعه اگر کسی چپ نگاه کند، می‌خواهید بلایی سرش دریاورید! چطور این تابه‌حال نبود؟! اسم این ارتباطی را که الآن پیدا شده است، عقد نکاح و عقد زوجیت می‌گذارند. اشتباه نکنید، این با دخول فرق می‌کند. آنچه که ما در عقد نکاح لازم داریم نیت زوجیت است، نه نیت دخول؛ دخول از لوازم و آثار آن است. در نکاح ممکن است عدم دخول شرط شده باشد - این شرط مفسد نیست - و فقط و فقط خصوص علقهٔ زوجیت باشد؛ البته بعداً آثاری بر آن مترتب می‌شود، که طرفین می‌توانند یا سلب اثر کنند یا فسخ اثر کنند، و اختیار آن دیگر با خودشان است. در دل شما عملی انجام می‌گیرد و در دل طرف مقابل هم همین طور، و از این به بعد، شما او را مملوک خودتان به حساب می‌آورید

و خودتان را اختیار دار او به حساب می آورید، او هم شما را اختیار دار خودش به حساب می آورد. تا حالا اگر از پیش هم رد می شدید، به همدیگر نگاه نمی کردید، او سرش را پایین می انداخت و شما هم سرت را پایین می انداختی؛ ولی از این به بعد، دیگر حساب فرق می کند. این می شود یک امر تکوینی، و در اینکه یک امر تکوینی انجام شده است حرفی نیست. این یک امر تکوینی است، یعنی در باطن است؛ منتها تعلقش به خود، اعتباری می شود، یعنی ما در عالم اعتبار او را تکویناً از خودمان قرار می دهیم و دیگر کسی نباید به او دست بزند!

در تمام عقود و ایقاعات مسئله همین طور است. فرض کنید که وقتی شما یک بنده و رقبه آزاد می کنید، شما کاری انجام نمی دهید - البته یک مسائل خارجی هست، یک دفتر و حساب و کتابی هست، که این ربطی به واقعیت ندارد و به خاطر مسائل قانونی آن است - آنچه که تحقق می پذیرد این است که شما در نَفستان این عبد را از ملکیت خودتان بیرون می کنید؛ این می شود ایقاع. در ایقاع دیگر یک طرف

می خواهد و دو طرف نمی خواهد.

اگر این مسائل را به خودمان نسبت بدهیم، این

يك امر اعتباری می شود. جمال يك مسئله واقعی

است، ولی می گوئیم این جمال برای ما است؛ درهم و

دینار يك امر واقعی است، ولی می گوئیم این درهم و

دینار برای ما است، یعنی من اختیار این را دارم و من

باید بتوانم تصرف کنم؛ اما این غلط است و نباید باشد!

زن يك امر واقعی و یکی از بندگان خدا و أمة الله است

— ما عبید الله و بنده خدا هستیم و آنها إماء الله و کنیز خدا

هستند— و ما این شخص را در اختیار خودمان می گیریم

و به خودمان ارتباط می دهیم؛ این می شود امر

اعتباری.

وجوب التزام به امور اعتباری فقط در محدوده

شرع

امر اعتباری هم حدی دارد، و انسان باید تا

حدی که شرع گفته است، به این امر اعتباری

عمل کند؛ اگر شرع نگفته باشد، این فضولی

می شود.^۱ در حج باید روی زن باز باشد،^۲ و معنا ندارد که رویشان را می اندازند؛ این کلاه شرعی و مسخره بازی است! مگر شارع نمی توانست بگوید که یک بادبزن بردارید و طوری جلویتان بیاورید که قناع باشد؟! شرع گفته است: باید روی زن در حج باز باشد و باید مردم او را ببینند! اینها کلاه شرعی درست می کنند، چون که آقا به غیرتش برمی خورد! تو غیرت داری یا شارع غیرت دارد؟! کدام غیرت دارد؟! این می شود فضولی! اینجا است که شرع جلوی سلوک را می گیرد، این مقدس مآبها و اینهایی که در مقابل شرع، دین من درآوری درست می کنند، به جایی می رسند که دیگر می مانند و نمی توانند کاری انجام بدهند! شرع گفته است که در حج باید روی زنت باز باشد، خب می توانست بگوید که بپوشان! عایشه در حج رویش باز بود و همه مردم او را می دیدند و با پیغمبر هم حج

^۱ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به رساله لبّ اللباب، ص ۱۰۳.

^۲ الکافی، ج ۴، ص ۳۴۵؛ وسائل الشیعة، ج ۱۲، ص ۴۹۳:

«عن جَعْفَرٍ عن أبيه عليهما السّلام، قال: "المُحْرِمَةُ لَا تَتَنَبَّأُ؛ لِأَنَّ إِحْرَامَ الْمَرْأَةِ فِي وَجْهِهَا."»

ترجمه: «امام صادق از امام باقر علیهما السّلام نقل می کنند که فرمودند: "زن در احرامش نباید بر صورتش نقاب بگذارد، زیرا احرام زن در صورتش می باشد."» (محقق)

آمد، خب رسول خدا می توانست او را منع بکند!
وقتی خدا می گوید که تو باید سرت را باز بگذاری و
زیر سقف نروی، و زن باید صورتش را باز بگذارد و
می تواند زیر سقف حرکت کند،^۱ خب خدایی گفته
است که مالک الرقاب ما است؛ حالا ما به چه ملاکی
این حکم خدا را از آن بساطت اولیه و خلوص
اولیه اش تغییر می دهیم، خلط و مزجش می کنیم،
خراب و کثیفش و آلوده اش می کنیم؟! چرا باید
این طور باشد؟! این اعتبار آمده است و جلوی آن
حقیقت را گرفته است! خدا به تو گفته است که این
زن تو است، نگهدار تا به حرام نیفتد؛ تمام شد! این
زن تو است و باید نفقه اش را بدهی! این زن تو است
و بایستی که مسائش را در نظر داشته باشی؛ ولی
دیگر نباید بیش از این مقدار باشد! اگر بخواهی
بیشتر از من برای زنت دل بسوزانی، آنجا گرفتار
می شوی، و اینجا دیگر آن ملکیت مطلقه پروردگار و
آن قیومیت و ولایت مطلقه او زیر سؤال می رود! من
در مقابل اراده خدا عرض اندام می کنم! خدا گفته

^۱ من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۳۵۲، باب الظلال للمحرم.

است که باید روی زنت را باز بگذاری، خب باز بگذار! می گوید: دیگری می آید و می بیند! خب بیاید و ببیند؛ خودش می داند! خدا گفته است: باید زن را از دست نامحرم محفوظ نگه داری، نباید دست اجنبی به بدن زن بخورد، نباید نگاه اجنبی به زن بیفتد، اینها به جای خود؛ اما همین جا اگر موردی پیش آمد و پای جانی در میان بود، شما باید بیایی و به دست اجنبی بدهی، و اگر به دست اجنبی ندهی و مسئله ای پیش بیاید، روز قیامت باید جواب بدهی! غیرت، غیرت او است! غیرت در مقابل غیرت او، کفر است و شرک است! وقتی که علاج نفس محترمه به دست اجنبی است، نباید استنکاف کرد. من شخصی از آقایان قم را می شناختم که آنها می گفتند: «ما حاضریم واقعاً اگر شده تا حد مرگ نگذاریم دست اجنبی به بدن زن برسد!» گفتم: خیلی اشتباه می کنید، خیلی اشتباه می کنید! اگر یک قضیه پیش بیاید چه می کنید؟! مگر مرگ خبر می کند؟! می گویی ما تا دم آخر نمی گذاریم؟! مگر شما می دانید که دم آخر چه وقتی است؟! چه کسی به شما

تضمین داده است؟! همان طوری که تحفظ بر احکام شرعی از اَلْزَم لَوَازِم است، تعدّی از حدودالله هم مستوجب عقاب و عذاب است؛ افراط و تفریط در هر دو طرف آن غلط است و هر دوی اینها مذموم و مقذوح است.

گذشتن سیدالشّهداء علیه السّلام به خاطر خدا

از ناموس خویش

ما از سیدالشّهداء علیه السّلام که دیگر باغیرت تر سراغ نداریم؛ دیدید که چه بر سر زن و بچّه او آمد! دختر امام حسین که بقدری زیبا بود که می گویند: «فاطمه بنت الحسین در جزیره العرب نظیر نداشت!»^۱ این گونه با سر و موی برهنه در مجلس یزید بیایند و همه او را نگاه کنند و آن شخص بگوید: «این کنیز را به من بده!»^۲ خب حضرت سجّاد و حضرت زینب دارند نگاه می کنند! خود حضرت زینب هم کمتر از فاطمه بنت الحسین نبود^۳ که همه می گویند:

^۱ مقتل الحسین علیه السلام، مقرّم، ص ۳۲۹؛ ریاحین الشریعة، ج ۳، ص ۲۸۴.

^۲ الإرشاد، شیخ مفید، ج ۲، ص ۱۱۹ - ۱۲۲.

^۳ ریاحین الشریعة، ج ۳، ص ۳۹.

«وقتی این زن آمد یک دفعه از زیباییِ صورت او همه چشم‌ها خیره شد و شروع کرد به صحبت کردن!» اینها شوخی نیست! اینها جدّاً از هزارتا سربریدن مشکل‌تر است! این مهم است که امام حسین از اینها گذشت! سر بریدن که چیزی نیست، یک تیر به آدم می‌زنند و می‌افتد؛ اما وقتی انسان پایبند اصولی باشد و این اصول را ارزش بداند، ولی از اینها بگذرد مهم است! اعراب کسانی بودند که برای دفاع از ناموس، تا پای جان می‌ایستادند! عرب‌ها مثل انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها نیستند که هر شب با یکی باشند، آنها این‌طوری نیستند، تا پای جان برای دفاع از ناموس می‌ایستند! مالک بن نویره به زنش گفت: «زیبایی تو من را به کشتن داد و من برای غیرت خودم تا پای جان می‌ایستم!» وقتی که خالد بن ولید آمد و زن مالک بن نویره را در یک نگاه دید، قصد کشتن مالک را کرد، مالک به زن خود گفت: «زیبایی تو مرا به کشتن داد، صورت تو من را به کشتن داد!» آنها این‌طور

بودند! آن وقت سیدالشهدا تصوّر نمی‌کند الآن که

۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون جریان شهادت مالک بن نویره رجوع شود به امام شناسی، ج ۲، ص ۶۲.

سرش را ببرند، این کاروانی که کسی را ندارد، همه در به در می شوند و سی هزار نفر جمعیت می آید با این زن و بچه چه می کنند؟! يك بچّه ده ساله تصوّر می کند، آن وقت حضرت تصوّر نمی کرد؟! من سر بسته به شما بگویم، سیدالشهدا از همه چیز گذشت و لو بَلَغَ ما بَلَغَ! ^۱

^۱ اللهوف على قتلى الطفوف، ص ۶۳:

«عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ: سَارَ مُحَمَّدُ بْنُ الْحَنْفِيَّةِ إِلَى الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي اللَّيْلَةِ الَّتِي أَرَادَ الْخُرُوجَ صَبِيحَتَهَا عَنْ مَكَّةَ فَقَالَ: "يَا أَخِي، إِنَّ أَهْلَ الْكُوفَةِ مَنْ قَدْ عَرَفَتْ غَدْرَهُمْ بِأَبِيكَ وَأَخِيكَ، وَقَدْ خِفْتُ أَنْ يَكُونَ حَالُكَ كَحَالِ مَنْ مَضَى؛ فَإِنْ رَأَيْتَ أَنْ تُقِيمَ، فَإِنَّكَ أَعَزُّ مَنْ فِي الْحَرَمِ وَأَمْنُهُ!"

فَقَالَ: "يَا أَخِي، قَدْ خِفْتُ أَنْ يَغْتَالَنِي يَزِيدُ بْنُ

مَعَاوِيَةَ فِي الْحَرَمِ، فَأَكُونُ الَّذِي يُسْتَبَاحُ بِهِ حُرْمَةُ هَذَا الْبَيْتِ!"

فَقَالَ لَهُ ابْنُ الْحَنْفِيَّةِ: "فَإِنْ خِفْتَ ذَلِكَ فَصِرْ إِلَى الْيَمَنِ أَوْ بَعْضِ نَوَاحِي الْبَرِّ، فَإِنَّكَ أَمْنَعُ النَّاسِ بِهِ وَلَا يَقْدِرُ عَلَيْكَ." فَقَالَ: "أَنْظِرْ فِيمَا قُلْتَ!"

فَلَمَّا كَانَ فِي السَّحْرِ ارْتَحَلَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ، فَبَلَغَ ذَلِكَ ابْنَ الْحَنْفِيَّةِ فَأَتَاهُ فَأَخَذَ زِمَامَ نَاقَتِهِ الَّتِي رَكِبَهَا فَقَالَ لَهُ: "يَا أَخِي، أَلَمْ تَعِدْنِي النَّظَرَ فِيمَا سَأَلْتُكَ؟" قَالَ: "بَلَى!" قَالَ: "فَمَا حَدَاكَ عَلَى الْخُرُوجِ عَاجِلًا؟"

فَقَالَ: "أَتَانِي رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بَعْدَ مَا فَارَقْتُكَ فَقَالَ: يَا حُسَيْنُ، اخْرُجْ؛ فَإِنَّ اللَّهَ قَدْ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ قَتِيلًا!"

فَقَالَ لَهُ ابْنُ الْحَنْفِيَّةِ: ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رُجْعُونَ﴾! فَمَا مَعْنَى حَمَلِكَ هَؤُلَاءِ

النِّسَاءَ مَعَكَ وَ أَنْتَ تَخْرُجُ عَلَيَّ مِثْلَ هَذِهِ الْحَالِ؟“

قَالَ: فَقَالَ لَهُ: ”قَدْ قَالَ لِي: إِنَّ اللَّهَ قَدْ شَاءَ أَنْ يَرَاهُنَّ سَبَايَا!“ وَ سَلَّمَ عَلَيْهِ وَ مَضَى.“

ترجمه: «شبى که قرار بود صبح روز بعدش حضرت سیدالشهدا علیه السلام از مکه حرکت کنند، محمد بن حنفیه نزد حضرت آمد و عرض کرد: ”ای برادر، تو خیانت اهل کوفه را به پدرت و برادرت می‌دانی، من از این می‌ترسم که حال تو نیز مانند حال افراد پیش از تو باشد؛ پس اگر صلاح بدانی در همین مکه بمان! تو عزیزترین و گرامی‌ترین شخص در حرم الهی هستی.“

حضرت فرمودند: ”من از این می‌ترسم که ناگهان یزید مرا در حرم غافلگیر کند، و من کسی بوده باشم که به واسطه کشتن من، حرمت این خانه شکسته شود!“

ابن حنفیه گفت: ”پس اگر بیم این مسئله را داری، به یمن یا به گوشه‌ای از زمین برو و تو در آنجا عزیزترین فرد خواهی بود و دست یزید نیز به تو نخواهد رسید!“

حضرت فرمود: ”من در آنچه گفتی تأمل می‌کنم!“

چون سحر شد امام حسین علیه السلام حرکت نمودند، خبر به محمد بن حنفیه رسید، پس خدمت حضرت آمد و زمام شتر حضرت را گرفت و عرض کرد: ”ای برادر، مگر به من وعده ندادی که درباره پیشنهاد من تأمل نمایی؟!“ سیدالشهدا علیه السلام فرمودند: ”بله، چنین است.“

گفت: ”پس چه چیز باعث شد که به این سرعت از مکه حرکت کنی؟!“ حضرت فرمودند: ”وقتی دیشب از تو جدا شدم، رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد من آمدند و فرمودند: ای حسین، حرکت کن؛ چراکه خداوند اراده کرده است که تو را کشته ببیند!“

ابن حنفیه گفت: ”﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾! پس هدفت از اینکه این زنان را با خود می‌بری چیست، در حالی که تو با این هدف و حالت حرکت نموده‌ای؟“

حضرت فرمودند: ”پیغمبر به من فرمودند: همانا خداوند اراده نموده است که آنان را اسیر ببیند!“ (محقق)

گفت: «إلهی رِضی بِقَضَائِكَ!»^۱ دیگر تمام شد و هر چه بود زمین گذاشت! خدایا اینها بندگان خودت هستند، به من چه مربوط است! خودت می دانی من چه کاره‌ام! مال خودت هستند، کنیزهای خودت هستند! احتمال همه چیز در این قضایا می رفت؛ اینکه بیایند و هتک کنند و چه کنند و آب دهان بیندازند و آشغال بیندازند و قضایای شام و...! آقا شما چه دارید می گوید؟! کسی می آمد و به آقا بی احترامی می کرد، شما می خواستید جگر او را بیرون بکشید! چون به آقا بی احترامی کرده است! بیایند خاکروبه سر حضرت سجّاد بریزند، آب دهان بیندازند، مسخره کنند، هلله بکنند، چه کار کنند، با آن وضع تبختر و تکبر و... وارد مجلس یزید بشوند و عیدالله و آنهایی

^۱ موسوعة الإمام الحسين عليه السلام، ج ۴، ص ۵۸۲:

«قال أبو مخنف: و بقى الحسين عليه السلام مكبواً على الأرض مُلَطَّخاً بِدَمِهِ ثلاثَ ساعاتٍ و هو يقولُ: "صَبْرًا عَلَى قَضَائِكَ، لا إِلَهَ سِوَاكَ، يا غِيَاثَ المُسْتَغِيثِينَ!"»

ترجمه: «ابومخنف گوید: حسین علیه السلام مدتی بر زمین افتاده بود و در خون خود آغشته بود درحالی که می گفت: "شکیبا هستم بر تقدیرات و بر فرمان جاری تو، ای پروردگار من! معبودی جز تو نیست، ای پناه پناه آورندگان!"» (محقق)

که اصلاً به اندازه یک نجاست برای اینها ارزش
قائل نیستند، حالا اینها در مسند نشسته‌اند و دارند
می‌گویند که بیا و ببر و بگیر و ببر! چه کار می‌کنند؟!
غیر از همان ادراک و معرفت توحید مگر نفسی
می‌تواند در این‌گونه موارد دوام بیاورد؟! غیر از
تفویض امور به پروردگار مگر کسی می‌تواند دوام
بیاورد؟! پس تمام این بازارها و از کوفه به شام رفتن
و از این صحراها و دیر عبور کردن و بیا و برو و شهر
و... را یکی یکی حضرت داشت می‌دید! اما گفت:
«رِضِيَ بِقَضَائِكَ؛ بنده تو هستم، خودت می‌دانی،
دلت می‌خواهد این‌طوری کن!» و اینجا است که
پای آدم می‌لغزد؛ تقدّس بی‌جا، تدبیر تخیلی، اسلام
وهمی، این اسلام می‌شود اسلام من‌درآوری!

غیرت امیرالمؤمنین نسبت به رسول‌الله

یک چیز از پیغمبر دزدیده بودند، حضرت به
امیرالمؤمنین گفت: «برو بگیر!» آمد و دید در وسط
بازار است، گفت: «بده!» گفت: «رسول‌الله دروغ
می‌گوید!» تا گفت دروغ می‌گوید، شمشیر را کشید
و بدون معطلی، سرش را پراند! نه چیزی گفت و نه
گذاشت و نه برداشت! حضرت فرمودند: «چرا
سرش را زدی؟!» فرمود: «یا رسول‌الله، به شما تهمت

دروغ زد!»^۱ حالا دلیل بی‌اور و شاهد بی‌اور و بی‌نه بی‌اور
که نکند اشتباه کرده باشد - اینها الآن هم هستند! -
و حالا یک خرده قضیه را بشکافیم، شاید به جاهای
باریک برسیم و ببینیم در این بین بالأخره یک جایی
پیدا کنیم! نه، این حرف‌ها نیست؛ دروغ که گفت
دیگر تمام شد! امیرالمؤمنین این طوری بود، می‌زد،
بی‌خیال!

بی‌اعتنایی اولیاء خدا به دنیا و سخن اهل دنیا

شریعت من در آوری و شریعت وهمی می‌آید
و در مقابل دین می‌ایستد؛ آن وقت یک مولانا
می‌خواهد که بیاید و بگذرد! فقهای قونیه و بلاد
روم و... او را تکفیر می‌کنند که او با یک درویش
در یک اطاق رفته است و شش ماه در را بسته و
در نمی‌آید! او با این همه فضل، دنبال یک
درویش افتاده است؛ و با این همه علم، دنبال یک
آدم پابره‌نه که هیچ معلوم نیست برای کجاست
افتاده است! او دارد به همه این حرف‌ها
می‌خندد! بروید پی کارت‌تان! مگر همین اقوام ما و
همین‌ها که الآن

^۱ من لا یحضره الفقیه، ج ۳، ص ۱۰۶، با قدری اختلاف.

در تلویزیون و این طرف و آن طرف دارند درس می‌دهند، به آقا نگفتند که دنبال یک آهنگر افتاده است؟! همین‌ها به آقا گفتند:

آقا سید محمدحسین دنبال یک آهنگر افتاده است! دنبال کسی در همدان است که به او آقای انصاری می‌گویند، رفته و مرید او شده است و از این ذکرها می‌گوید و چه کار می‌کند! بله، دیگر باعث تأسّف است؛ این استعداد، این حافظه، این زحمت‌ها و اینکه این همه مراجع برای او زحمت کشیدند و همه این درس‌ها حیف شد! دیگر چه باید کرد؟!!

من این را شوخی نمی‌کنم، این حرف‌ها را می‌شنیدم! اسامی را نمی‌برم که چه کسانی گفتند؛ بعضی مرده‌اند ولی بعضی هنوز زنده هستند. همین‌طور می‌نشستیم و یکی یکی برانداز می‌کردیم و صدایمان هم در نمی‌آمد؛ تخلیّه اطلاعاتی می‌کردیم و او هم نمی‌دانست که ما پسر آقا هستیم و شروع می‌کرد به گفتن! حالا آنها رفته‌اند و آقا هم رفت؛ آن دنیا معلوم است که چه کسی جلو است و چه کسی عقب است! حالا مدام مسخره کنید و هرکاری می‌خواهید بکنید؛ تمام شد! آنهایی هم که زنده هستند، دو روز دیگر آنها هم می‌روند، بالأخره همه به یک حدّی می‌رسیم؛ عقب و جلو دارد ولی سوخت

و سوز ندارد! می گفتند: حیف شد که درویش
شد و از این حرف‌ها! ولی گوش آقا بدهکار این
حرف‌ها نبود، سه تا تکبیر خوانده بود و فاتحه به
همه دنیا! اینها دنیا است، دنیا!

یک دفعه ما در مجلسی بودیم که چند نفر از
این علمای طهران بودند و نمی دانستند که من
انتساب به مرحوم آقا دارم؛ یکی از آنها آقا رضی
شیرازی بود که وقتی فهمید، دیگر خیلی
[شرمنده] شد! ما هم با ایشان وارد بحث فقهی
شدیم که در بحث متعه، اگر دخول نکند، آیا پسر
او حلال می شود یا نمی شود؟ این بحث در آخر
در گرفت؛ قبل از آن، همه آنها حرف‌هایشان را
اول زده بودند که آقا فلان است و این حرف‌ها؛
آخر سر گفت: «آقا ما شما را به جا نمی آوریم!»
گفتم: من طهرانی هستم! تا گفتم، رنگ از همه
اینها پرید! حالا بماند که اینها چه چیزهایی
گفتند؛

یکی از همین‌ها که می‌آید و درس می‌دهد و درس اخلاق می‌دهد و در همین امور قضایی منصب مهمی دارد و با تمام این هنر، یک چشم او خراب شده بود، گفته بود - خیلی هم مسئله را با یک ابتهاجی مطرح می‌کرد - :

من انگلیس رفتم و دکتر لک در انگلیس به من وعده داد که اولین موردی که ما بتوانیم این آزمایش را بکنیم، شما خواهید بود! به خاطر مرض قندی که داشتم، تارهای عصبیه شبکیه چشم (رتینا) خشک شده بود. گفت: «ما داریم دستگاهی درست می‌کنیم که بتواند همه اینها را باز بکند و جوش بدهیم؛ ما اولین مورد را روی شما انجام می‌دهیم!»

و این را داشت با یک آب‌وتابی نقل می‌کرد که انگار همه افلاک نشسته‌اند و دست و روی دست گذاشته‌اند تا اینکه بیایند و چشم این آقا را خوب بکنند! آقا همه اینها دنیا است! چه کسی دارد اینها را می‌گوید؟! این منتظر است که او کارش را به نتیجه برساند، و بعداً دو روز دیگر این می‌افتد و می‌میرد، و کار به آنجاها نمی‌رسد که بخواهد به انگلیس برسد!

آقا یک فاتحه به همه دنیا خواندند، اعم از کاسب و عالم و دکتر و بی‌سواد و باسواد و اهل

علم و غیر اهل علم، و دنبال یک آدم آهنگر
افتادند و گفتند بی خیال همه شما!
امیرالمؤمنین این طوری بود! همه می آمدند و
او را مسخره می کردند، همبازی های او و
همسن و سال های او می گفتند: این کیست که
داری دنبال او می روی؟! مگر گوش او به این
حرف ها بدهکار بود؟! اصلاً مگر در مخیله علی
جز رسول خدا چیز دیگری راه داشت؟! اصلاً
مگر توجه می کرد، که بعداً از ذهنش به در کند؟!
این خیلی حرف مهمی است! یعنی اصلاً به ذهن
نمی آورد، که بخواهد بعداً رد کند! یک پنبه در
گوشش کرده بود و فقط وقتی پیغمبر مطلبی
می گفت، پنبه را از گوشش درمی آورد؛ وقتی
پیغمبر می رفت دوباره پنبه را در گوشش می کرد
و راحت می شد! قضیه این است که کار ما تا
این طور نشود درست نمی شود!

تمثیل قرآن از اعتباریّات به کف روی آب

ما اینها را مدام به خودمان نسبت می‌دهیم؛ این یک مسئله است که این جمال و تمام صفاتی که در ما هست از علم و... یک جنبه واقعی دارد؛ آیه قرآن است که:

﴿فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذَّهَبُ جُفَاءً ۗ وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُتُ فِي آلٍ أَرْضٍ كَذَلِكَ يَضُرُّ رَبُّ اللَّهِ آلٍ أَمٌّ ۗ تَالِ ۗ﴾^۱.

«یک زبد [و کف روی آب] است که آن زبد انتساب به خود است، و یک واقعیت مائیّه [و خود آب] است که آن حقیقت دارد؛ آن انتساب به خود، پف است و از بین می‌رود، و آن واقعیتش است که نفع می‌دهد!»

خیلی آیه عجیبی است! علم مفید است و واقعیت دارد؛ چه این علم و چه آن علم غربی‌ها و امثال ذلک. آنچه که مفید است همین است که واقعیت دارد، و آنچه که زبد است آن است که انتساب به «من» دارد: «من این علم را به دست آوردم!» وقتی که این «من» کنار برود، دیگر همه سر یک سفره می‌نشینیم و دیگر چهارصدتا رساله

^۱ سوره رعد (۱۳) آیه ۱۷. امام شناسی، ج ۷، ص ۱۲۴:

«اما زبد و کف در جای خود مستقر نمی‌ماند و از بین می‌رود؛ و اما آنچه که به مردم منفعت می‌رساند، در روی زمین درنگ می‌کند. این طور خداوند مثال‌ها می‌زند.»

درست نمی‌شود! ﴿الْوَحْدُ الْقَهْرُ﴾ همین

است،^۱ یعنی در آن روز خدا می‌آید و می‌گوید:

جمال کجاست؟ مال کجاست؟ زن و فرزند

کجاست؟ حیثیات کجاست؟ این بیا و برو

کجاست؟ آن سلام و صلوات‌ها کجاست؟!

آقا می‌فرمودند:

من پنج ساله بودم، یک وقت با پدرم وارد مسجد

سپه‌سالار شدم، مجلس ختمی بود و ما رفتیم

نشستیم. بعد از ما یک آخوندی آمده بود، از این

آخوندهای معمولی، آقا یکی جلوتر از او آمد و

صلواتی برای او فرستاد: «برای سلامتی مَلاذُ

الأنام، مَلَجًا للناس، فخرُ العلماء، صلوات!» نه

یکی و دوتا؛ سه تا! همه در تعجب مانده بودند!

کاشف به عمل آمد که پنج تومان

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون تفسیر این آیه شریفه رجوع شود به الله شناسی،

ج ۲، ص ۲۳۶.

آن زمان به این که مجلس گردان و راه انداز مسجد بود، داده بود! پنج تومان آن زمان خیلی بود!

بیان مرحوم علامه طهرانی رضوان الله تعالیٰ

علیه در مورد کیفیت دادگاه اسلامی

یک وقت صحبت در این بود که این بیچاره‌ای را که فرار کرده بود، بیاورند و محاکمه کنند؛ و خلاصه از این کشور به آن کشور و از اینجا به آنجا به دنبال او بروند! یک روز ما در خدمت ایشان نشسته بودیم، فرمودند:

می‌دانید دادگاه اسلامی چه دادگاهی است؟ دادگاهی است که اگر ایشان بخواهد بیاید و ادعا کند که بنده هم مطالبی برای گفتن دارم، و باید فلان آقا بیاید و کنار من بنشیند و هر دوی ما باهم محاکمه شویم! باید قبول کند!

آیا یک چنین دادگاهی هست یا نه؟! می‌فهمید چه دارم می‌گویم؟! ما خبر نداریم که آن وقت و آن موقع چه‌ها خواهد شد! در این دادگاه روز قیامت، هر دو را می‌آورند و کنار هم می‌نشانند؛ برای خدا فرقی نمی‌کند، این بنده‌اش است و آن هم بنده‌اش است؛ معاویه و علی را در روز قیامت می‌آورند و کنار هم می‌نشانند و هر دو را محاکمه می‌کنند، هر دو را باهم! تو نسبت به معاویه چه کردی و معاویه نسبت به تو چه کرد؟ امام حسین را می‌آورند و یزید را هم می‌آورند، درست کنار

هم می گذارند و محاکمه می شوند! پیغمبر را
می آورند و ابوسفیان را می آورند و ابوجهل را
می آورند و همه را می آورند! آن دادگاه روز
قیامت دادگاه اسلامی است!

در آن قضیه زره، امیرالمؤمنین می آید و آن
مرد یهودی هم می آید، هر دو نزد قاضی می آیند!
تا می گوید: «یا امیرالمؤمنین چه گفتی؟! یا
امیرالمؤمنین قضیه چیست؟!» می گوید:

الآن هر دوی ما مدعی علیه هستیم، من علیه او
ادعا می کنم و او علیه من ادعا می کند، و هر دو
باید باهم و هم طراز باشیم؛ چرا من را بر او
ترجیح دادی؟!^۱

همه ما بنده خدا هستیم؛ این دادگاه اسلامی
می شود! ولی در این دوره ها نه خیر! إن شاء الله
روز قیامت، یا إن شاء الله امام زمان که آمد، دادگاه
اسلامی می شود! چون شاید

^۱ الغارات، ج ۱، ص ۷۴، با قدری اختلاف.

همان کسی که دارد فرار می‌کند، در مخیلهٔ خودش یک چیزهایی داشته باشد و ما اصلاً در اینجا به او مجال نمی‌دهیم و می‌گوییم اصلاً تو نباید حرف بزنی، اصلاً نباید زبانت دربیاید، اصلاً نباید مطرح بشود! می‌گیریم و مسخره می‌کنیم و چه کار می‌کنیم! مجله‌ای درآمده است به نام مجلهٔ دانشگاه انقلاب، که کتاب رسالهٔ نکاحیهٔ آقا را مسخره کرده است! شما بخوانید؛ تو را به خدا ببینید آخر این چه حرفی است؟! از اوّل تا آخر مسخره و طنز و سُخریه، و هیچ! روز قیامت باید این نویسنده بیاید و جواب بدهد که چرا داری مسخره می‌کنی! بیا مستدلاً رد کن! شما اگر یک کلمهٔ مستدل در این دیدید! همهٔ آن مسخره است! عاقبت همه چیز دانی! این باید روز قیامت بیاید و جواب بدهد، و در همین دنیا هم حالا جواب می‌دهد! این می‌شود دادگاه عدل!

برای خدا فرق نمی‌کند؛ خدا به حضرت

موسی می‌گوید:

چرا به این کرم اهانت کردی که خدایا این کرم را برای چه خلق کردی؟! حالا که تو این حرف را می‌زنی، آن کرم هم می‌گوید: چرا موسی را

خلق کردی؟!۱

چرا کرم این حرف را می‌زند؟ چون کرم همان خدایی است که تنازل کرده است! اشتباه نکن! با تو چه فرقی می‌کند؟! تو تنازل کرده‌ای و او هم تنازل کرده است؟! تو چرا بر او ترجیح داری؟! اینجاست که دیگر همه بدن‌ها می‌لرزد و همه انبیاء و پیغمبران سر عجز فرود می‌آورند و همه دیگر اعتراف به عجز می‌کنند که خدایا ما هیچ‌کاره هستیم!

﴿إِنْ تُعَذِّبْهُمْ ۖ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَإِن تَغْفِرْ لَهُمْ ۖ فَإِنَّكَ أَنْتَ أَلْعَزِيزُ أَلْحَكِيمُ﴾^۲!

خودت می‌دانی! آیا من تعیین تکلیف کنم؟!

من غلط می‌کنم! من بیایم و

^۱ معاد شناسی، ج ۷، ص ۲۱۵.

^۲ سوره مائده (۵) آیه ۱۱۸. معاد شناسی، ج ۸، ص ۳۲۲:

«اگر آنان را عذاب کنی (حقّ توست، چون) آنها بندگان تو هستند؛ و اگر مورد غفران و آمرزش خود قرار دهی، پس حقّاً تو تنها عزیز و مستقل و حکیم می‌باشی!»

بگویم خدایا، شاه را در جهنم ببر! به من چه
مربوط است؟! خودت می دانی؛ من چه کاره هستم؟!!

کلمات نورانی انبیاء و اولیاء الهی به عنوان

معجزه اصلی آنها

ببینید اصلاً به این حرف‌ها معجزه می گویند!
شما چه می خواهید؟! ما چه می خواهیم؟!
معجزه یعنی آنچه که فهم بدهد! حالا من از آقا
تعریف کنم که آقا کور شفا داد، که این طور هم
بود؛ من تعریف کنم که آقا مُشْرِفِ به موت را
زنده کرد، که این طور هم بود؛ من از آقا به شما
چه بگویم؟! آقا هر کاری که کرده بود دیگر الآن
رفته است! الآن چه؟! من بگویم آقا علم غیب
دارد، خب این را دیگر همه دیدید و همه
شنیدیم؛ حالا آقا فعلاً رفته است، این علم غیب
داشتن آقا به چه درد من می خورد؟! این حرف‌ها
معجزه است و اینها باقی می ماند و اینها راه آدم
را باز می کند؛ نه علم غیب داشتن ایشان و نه کور
شفا دادن ایشان و نه مرده زنده کردن ایشان! آنها
بت پرستی است؛ این حرف‌ها برای ما راه گشا
است! اگر کسی بخواهد راجع به آقا مطلب
بنویسد باید راجع به این مسائل ایشان بنویسد،
نه راجع به کرامات ایشان؛ کرامات تمام شد و
رفت! وقتی شخص مُرد، کرامات هم با او مرد و

تمام شد! پیغمبر شقُّ القمر کرد ولی مُرد، و شقُّ القمر هم با او رفت؛ شجر با حضرت سخن گفت ولی وقتی پیغمبر رفت، آن معجزه هم رفت. آن که الآن باقی مانده است، قرآن است؛ این آیاتی که امشب می خواندیم معجزه است! راه را به انسان نشان می دهد که انسان با ولیّ چه طور صحبت کند و حرف بزند.

وقتی که آقا می فرمودند: «من آقای انصاری را مثل پیغمبر می دانستم!» یعنی با ایشان این طوری بودم! یک مرتبه هم من ندیدم که آقا جلوی آقای حدّاد چهارزانو نشسته باشد، یک بار هم من ندیدم! دائماً دوزانو و دستش روی زانو بود! اما ما نه، ما همین طور چهارزانو و بی خیال می نشینیم! جهت قضیه این بود که ایشان اصلاً خودش را در مقابل استادش صفر می دید!

برابری احترام و ادب نسبت به امام زمان

علیه السّلام و ولیّ الهی مندکّ در مقام ولایت

ما یک دفعه زیر کرسی نشسته بودیم و عامیانه سخن می گفتیم و خیالمان هم نبود. به آقا گفتم: «آقا به جان شما، اگر امام زمان بیاید و اینجا

^۱ روح مجرد، ص ۶۸۲ و ۶۸۳.

بنشینند، من همین طوری با او حرف می‌زنم که دارم با شما حرف می‌زنم!» همین طوری گفتم، به جان شما! آقا می‌خندیدند! لابد این دیوانه است! گفتم: «همین طوری چهارزانو می‌نشینم و با او قهقهه می‌زنم و می‌خندم! به جان شما اگر سر سوزنی این طوری و آن طوری کنم؛ هیچ! همین طوری عامی هستیم!» چون اگر بخواهم جلوی امام زمان احترام بگذارم بیش از آن مقداری که به آقا احترام می‌گذارم، من معقدم که مشرک هستم! امام زمان به گوشت و پوست نیست، امام زمان به مغز و نخاع و عصب نیست؛ امام زمان به حائزیت ولایت کلیه و مطلقه است! و وقتی که ولیّ مندرک در ولایت او بشود، دیگر احترام بالا و پایین یعنی چه؟! مگر احترام مقول به تشکیک است؟! مگر نسبت به ولیّ فرق می‌کند؟! بله، این مسئله نسبت به مسائل خارجی و این حرف‌ها هست؛ اما نسبت به این مسائل، این حرف‌ها راه ندارد!

از قضیه دور افتادیم؛ تمام اینها به خاطر این است که ما این صفات را به خودمان نسبت می‌دهیم!

بخل و استنکاف انسان به سبب جهل به قدرت

مطلقة پروردگار

مطلب دیگر این است که خیال می‌کنیم اینها

تمام می شود! چرا خدا زود اجابت می کند؟ چون گنج او لایتناهی است! می گوئیم: خدایا به ما پول بده! می گوید: باشد! مَهره را عوض می کند و این طرف می آورد، چون قدرت او قدرت مطلقه است، و پول را از یک جیب برمی دارد و در جیب ما می ریزد! اما ما می ترسیم تمام شود، و چون می ترسیم تمام شود، آن را سفت نگه می داریم! اگر ما آن جهت مطلقه او را بدانیم، پس می گوئیم این را هم دیگر وصل کن به همان دریا!

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس بیستم : تربیت الہی جہت ایجاد
باور و یقین قلبی

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيُجِيبُنِي وَإِنْ كُنْتُ بَطِيئًا
حِينَ يَدْعُونِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي
وَإِنْ كُنْتُ بَخِيلًا حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي!

«حمد مختصّ خدایی است که هرگاه من او را
بخوانم، او اجابت می‌کند و پاسخ می‌دهد؛
در حالی که اگر او مرا بخواند من سستی می‌کنم!
[و حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی از او
سؤال می‌کنم، او به من می‌دهد و وقتی از او
تقاضا می‌کنم، او اجابت می‌کند و عطا می‌کند؛

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

امّا وقتی که او از من قرض می خواهد، من بخیل
می شوم!]]

کوتاهی نمودن در اجابت دعوت خداوند به

سبب عدم باور قلبی

چرا ما در وقتی که او ما را می خواند، بَطیء
هستیم؟ این اذان‌هایی که برای نماز گفته
می شود، خواندن اوست؛ حلول ماه رمضان،
خواندن اوست؛ زرع وقتی که به وقت حصادش
می رسد، خواندن اوست؛ سال وقتی که برای
پرداخت خمس

می آید، خواندن او است! چطور موقعی که ما
زمینی داریم و می کاریم، از خدا می خواهیم که خدایا
برف را به موقع بیاور، باران را به موقع بیاور، آفتاب را
به موقع بیاور و شرایط را مساعد کن، و او هم گوش
می دهد و انجام می دهد؛ اما وقتی که موقع خمس و
زکات می رسد بَطیء هستیم و نمی توانیم بدهیم،
سفت هستیم و قضیّه برای ما مشکل است؟! یا
موقعی که وقت نماز می رسد، برای ما سخت است
که برویم و نماز بخوانیم؟! علّت این چیست؟ این
به خاطر این است که هنوز مطلب را باور نکرده ایم!
اگر ما قضیّه و حقیقت را باور کنیم، عمل می کنیم؛
مگر دیوانه ایم؟! مگر می شود کسی باور کند ولی
عمل نکند!؟

اگر بخواهیم مسافرتی انجام بدهیم؛ فرض
کنید که برای مکه بلیط داشته باشیم - خدا
قسمت همه بکند! - اصلاً از شب قبل خوابمان
نمی برد! چون رفتن را باور داریم، حرکت طیاره
را باور داریم، و این را باور داریم که طیاره
به خاطر ما نمی ایستد و توقّف نمی کند، و
می دانیم اگر هم از دست بدهیم دیگر چیزی
جای آن نمی آید، پول رفته است و باید دوباره

برویم و روال را انجام بدهیم! اما اگر به حرکت
طیاره باور نداشتیم، مثلاً مهم نبود یا این قدر
هواپیما می‌رود که اگر از این جا ماندی، به دو
ساعت بعدی می‌رسی یا به عصری می‌رسی و از
پولت هم کم نمی‌کنند یا اینکه مختصری کم
می‌کنند، دیگر خوابمان هم برد، خب برد، او
می‌گوییم: بی‌خیال، طیاره بعدی هست! در
خارج این طوری است که اگر کسی جا بماند
مشکل ندارد و با طیاره بعدی می‌رود و مسئله‌ای
نیست؛ مثل اینجا نیست که کار خیلی دقیق و
خیلی منظم باشد! در اینجا چون رفتن را باور
داریم، قضیه این طور است!

آقا می‌فرمودند:

کسی که سالک است نباید ساعت را کوک کند!
ما آن موقع که در نجف بودیم ساعت را برای
اذان صبح کوک می‌کردیم، یک وقت کسی منزل
ما آمده بود که از شاگردان مرحوم قاضی بود
- گرچه بعداً انحراف پیدا کرد - او گفت:
«فلانی، سالک که ساعت کوک نمی‌کند!»

تمام اینها از باور نداشتن است! یک درِ باغ سبزی به ما نشان داده‌اند و این آشی که برای ما پخته‌اند و مزه آن تا حدودی زیر زبان ما آمده است، اما هنوز به خواص این آش و به خصوصیات این باغ که در آن باغ چه می‌گذرد و این غذا چه خواصی برای ما دارد پی نبرده‌ایم؛ نه می‌توانیم از آن دست برداریم و نه کاملاً خود را در اختیار آن بگذاریم! اینجا است که یک‌خرده این طرف و یک‌خرده آن طرف می‌کنیم؛ گاهی جهت‌ی پیش می‌آید و انسان تمایل پیدا می‌کند، و گاهی که مختصر کدورتی از مخدره عارض می‌شود، نماز شب انسان مرتب می‌شود، و بعد که انس و الفت برقرار می‌شود، از [آن طرف می‌افتد]، یا اینکه گاهی اوقات آدم از دست شریک و قرین و قرباء و... انابه‌ای پیدا می‌کند، و بعداً وقتی که مسئله حل می‌شود، این هم تمام می‌شود؛ این عادتِ انسان است! عادتِ ما این است که در مواقعی که خود را تنها می‌یابیم، به مبدأ توجه می‌کنیم و توجه ما به مبدأ خوب می‌شود، و هر وقتی که تنها نیستیم فراموش می‌کنیم!

خدا رحمت کند آقا می‌فرمودند:

حاج اسماعیل دولابی می‌گفت: «ما یک وقت سفری به تبریز رفته بودیم، کسی آنجا بود که آدم

مستعدی بود؛ ما آمدیم تا با او یک خرده کلنجار برویم که بلکه او را جذب کنیم و پیش خودمان بیاوریم. اتفاقاً زنش از دستش قهر کرده بود و رفته بود، ما هم مدام می خواستیم به او بگوییم حالا زن را رها کن و بیا! حالا فعلاً خدا را بچسب تا ببینیم چه می شود! او می گفت: «حاجی، تو اگر زورت می رسد بیا این زن را برای ما درست کن و او را برگردان! من خودم می دانم با خدا چه کار کنم، و خودم خدا را درست می کنم!» می گفت: «می خواستیم از این فرصت استفاده کنیم، دیدیم نه، این خیلی زرنگ است!»

خطر وقوع سالک در غفلت به واسطه اشتغال به

کثرات

خلاصه، قضیه از این قرار است که این مظاهر دنیا نباید ما را فریب بدهد! منظور از «فریب ندهد» یعنی نباید برای ما اشتغال ایجاد کند؛ حالا چه موقعیت ما و مسائل اشتغالی ما باشد، چه زن و فرزند و... باشد، یا رفیق و ارتباطات و... باشد؛ تمام اینها برای سالک خطر دارد و برای سالک سمّ است!

محبت و رحمت خدا زمینه‌ساز انقطاع از

کثرات و صوارف

وقتی که خدا بخواهد به بنده‌ای محبت کند، می‌آید این صارفات را یکی یکی قیچی می‌کند؛ صارف‌ها آنهایی هستند که می‌آیند و انسان را جدا می‌کنند و نمی‌گذارند که انسان به خودش برسد و نمی‌گذارند که انسان درد خودش را بفهمد! این بادمجان دور قاب چین‌ها می‌آیند و برای انسان مشکلات اضافه می‌کنند و دردی روی درد می‌آورند، از این باب که نمی‌گذارند آدم درد را بفهمد، و تا آدم می‌خواهد درد را بفهمد، می‌آیند و یک مخدر می‌زنند و تخدیر می‌کنند، تا آدم می‌خواهد احساس بکند که بدبخت است، دو تا تعریف و تملق می‌کنند؛ اینها مخدر است!

یک وقت یک نفر از دست ما پیش کسی رفته و گلایه کرده بود و گفته بود: «من نمی‌دانم؛ هرچه بگویم، آقا سیّد محسن رد می‌کند!» حالا من هم داعی بر این جهت نداشتم، یعنی می‌خواستم این مسائل را به خود نگیرد و اینها برایش آفت نشود. این ارتباطات همه جنبه مخدری دارند، یعنی بیهوش می‌کنند! خب آقا این بیچاره نمی‌فهمد دردش چیست، حس نمی‌کند و همین طوری می‌ماند و متوجه

نمی‌شود! تا یک خرده می‌خواهد متوجه بشود،
نمی‌گذارند و قضیه را مشکل می‌کنند، کدورت
می‌آورند و این صفا را از بین می‌برند!

خدا وقتی آدم را رها می‌کند، خب می‌آیند و
دور آدم را می‌گیرند و می‌برند که دیگر می‌برند!
و خدا نیاورد که آدم چیزهایی هم بفهمد و
مسائلی هم متوجه بشود، یک درِ باغ سبزهایی را
ببیند و به مسائلی هم دسترسی پیدا بکند، که
دیگر واویلا می‌شود!

اما اگر نه، خدا نسبت به بنده‌اش محبت
داشت، یک وسائل و مسائلی را برای او به وجود
می‌آورد که باعث قطع این صوارف می‌شود. با
خود می‌گوید: عجب، من این بودم؟! من این
هستم؟! بیخود این این‌طور کرد، بیخود آن‌طور
کرد، بیخود ما آنجا بودیم! یا فرض کنید که این
مخدرهٔ مکرّمهٔ مجلّلهٔ جمیله‌ای که انسان دارد،
کم‌کم بنای قهر و ناسازگاری می‌گذارد؛ این
کسی که می‌گفت: من هرچه دارم

پیش تو دارم، من غیر از تو کسی را ندیده‌ام، من
دل به کسی غیر از تو نبسته‌ام! حالا می‌گوید: ای آقا،
این هم شد روزگار؟!!

لزوم اولویّت دادن به سیر و سلوک

حالا قضیّه ما این است که مدام وسایلی برای
ما پیش می‌آید که این وسایل نباید یک وقت مُبَعَد
ما بشود و ما را دور کند؛ و در هر حال باید آن
جهت و آن مسئله اصلی مدّ نظر باشد! به‌طور
کلی سالک در هر مرحله و در هر قدمی که
برمی‌دارد، آنچه در وهلهٔ اوّل باید در نظر بگیرد
سلوکش است، بعد تطبیق این مسئله با آن سلوک
است. ولی متأسّفانه ما این را انجام نمی‌دهیم،
یعنی آن مسئله سلوکی در صدر مسائل ما قرار
ندارد؛ بلکه ما می‌خواهیم سلوک خودمان را با او
تطبیق بدهیم، لذا راه و چاره‌ای برای این تطبیق
می‌یابیم و توجیهی برای این انطباق دست‌وپا
می‌کنیم! ولی بزرگان این‌طور نبودند، در وهلهٔ
اول فقط و فقط سلوک مورد نظرشان بود و دیگر
هرچه بود کنار می‌زدند؛ بعداً می‌آمدند و
خودشان را با این سلوک تطبیق می‌دادند.

اشتراک پیغمبران و اولیاء الهی با سایر افراد در

جهات تربیتی خداوند

آن وقت خدا اگر بخواهد به بنده‌اش لطف

کند، آن حالت تنهایی و خلأ را به این بنده می‌چشانند؛ یعنی اگر عزیز است، موقعیتی برای او ترتیب می‌دهد که ذلیل بشود. این اختصاص به ما ندارد؛ حتی برای پیغمبرش هم همین کار را می‌کند. تمام این جریاناتی که برای پیغمبر پیش آمد برای تربیت پیغمبر بود؛ پیغمبر هنوز به دنیا نیامده بود، خدا پدرش را از او گرفت، شش سال بعد یا به روایتی سه سال بعد، مادرش را از او گرفت، بعد از یک مدّت عبدالمطلب رفت، بعد از یک مدّت ابوطالب رفت،^۱ تک و تنها ماند! پیغمبر، این کسی که پسر عبدالله بود و در مکه این قدر عزیز بود، چنان مستأصل شد و احساس کرد که دیگر هیچ کسی ندارد، که مجبور شد به مدینه بیاید؛ خب او را می‌کشتند، لذا مأمور به هجرت بود. تمام اینها صرفاً یک مسائل اتّفاقی نیست که بالأخره عده‌ای اجتماع می‌کنند و برای از بین رفتن

رسول خدا تبانی دارند و پیغمبر هم هجرت کردند؛ نه، تمام اینها جهات تربیتی پیغمبر است و جهاتی است که پیغمبر را می‌سازد و متوجه می‌کند.

^۱ الکافی، ج ۱، ص ۴۳۹؛ أسد الغابة، ج ۱، ص ۲۲.

پیغمبر یک وقت به شخصی قول داد که من فردا فلان قضیه را می گویم، بعد تا چهل روز وحی قطع شد، خطاب آمد: ﴿وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا * إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ﴾^۱؛ «چرا به او قول دادی؟!»^۲ اینها اختصاص به ما ندارد و غیرت خدا پیغمبر و غیر پیغمبر نمی شناسد و امام و غیر امام نمی شناسد! تمام ما تعینات نازله از مقام بساطت ربوبی هستیم و در نزد خدا هیچ تفاوتی در تعینات وجود ندارد، از ثری تا ثریا هیچ تفاوتی بین اینها نیست! اگر ما بخواهیم کمترین تفاوتی قائل بشویم، آنجا شرک و کفر لازم می آید! و این جهت باید باشد؛ و تا این مسئله نباشد، برای انسان آن حالت پختگی و حالات خاصّ برای ارتباط انسان با خدا پیدا نمی شود.

حضرت زهرا سلام الله علیها باید چند سال بیشتر با امیرالمؤمنین نباشد، امیرالمؤمنین می فرمود:

سخت ترین دوران زندگی من، اوّل: روزی بود که رسول خدا را از دست دادم، دوّم: روزی بود

^۱ سوره کهف (۱۸) آیه ۲۳ و ۲۴. مهر تابان، ص ۳۸۸ و ۳۹۱:
«والبته (ای پیغمبر!) نگو که: من حتماً کاری را فردا انجام می دهم؛ مگر آنکه (گفتارت همراه گفتار دیگری باشد که اگر) خداوند بخواهد.»
^۲ تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۲.

که حضرت زهرا را از دست دادم!

چرا سخت بود؟ به خاطر اینکه این نفس
احتیاج به این مسائل دارد، صرف علاقه نیست و
این علاقه در اینجا مطرح نیست.

شفیع و دربان نداشتن درگاه خداوند

در فقرات دیگر، عبارات حضرت سجّاد
خیلی عجیب است! می‌فرماید:
و الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنْادِيهِ كَلَّمَا شِئْتُ لِحَاجَتِي وَ
أَخْلُو بِهِ حَيْثُ شِئْتُ لِسِرِّي،

^۱ الأمالی، شیخ صدوق، ص ۱۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۷۹.

بَغِيرِ شَفِيعٍ؛ فَيَقْضِي لِي حَاجَتِي؛^۱

«حمد مختص آن خدایی است که وقتی او را می‌خوانم، دیگر برای خواندنم شفیع نمی‌خواهم!»

دیگر نیازی نیست که دنبال کسی بروم که من را پیش این درگاه شفاعت کند. همه‌جا دربان دارند، حاجب دارند، بیا و برو دارند؛ ولی خدا هیچ کسی ندارد، نه دربانی دارد، نه حاجبی دارد و نه هیچ چیز دیگری! حالا اینکه ائمه و شفعاء چه هستند، این جای صحبت است. حضرت این‌طور می‌فرمایند که هیچ شفיעی نمی‌خواهم! شما بلند شو و بگو: خدایا! می‌گویند: بله! اما حالا فرض کنید که شما بخواهید فلان کس را ببینید، واویلا؛ آقا برو تلفن کن به این، تلفن کن به آن، آیا وقت بدهند یا ندهند؛ دیدار عام دارند و دیدار خاص دارند، در این روز می‌شود و در آن روز نمی‌شود، و چه و چه و چه تا اینکه شما بتوانید به شخصی راه پیدا بکنید! اما اینجا این‌طور نیست.

مشغولیت در مادیات و کثرات دلیل غضب و

دورباش خداوند

اگر خدا بخواهد به آدم توفیق بدهد، آدم را

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، فقره‌ای از دعای أبو حمزه ثمالی.

تنها می گذارد و تنهایی را به انسان می چشاند؛ امّا اگر توفیق ندهد، او را همین طور مشغول می کند! این افرادی که می آیند و مدّتی می مانند و بعد می روند، اگر خدا به ایشان توفیق بدهد، می روند و سرشان به سنگ می خورد و متوجّه می شوند و دوباره می آیند؛ امّا وای به آن روزی که وقتی رفتند، خدا اینها را مشغول کند! اینکه می گویند: «چوب خدا صدا ندارد!» یعنی این قضیه.

خدا بعضی از اوقات اینها را مشغول مادّیات می کند؛ آقا پولدار می شوند و چنان ثروتی به هم می زنند! خب این اشتغال به مادّیات، اینها را در یک وادی مهیبی از جهنّم می برد که دیگر در نمی آیند! تا به حال حرف های آقا را خوب گوش می داد و قلم و کاغذ در می آورد؛ امّا حالا تا حرف آقا را می شنود، می خندد و مسخره می کند! چه شد؟! آقا که فرقی نکرد! مسخره می کند که: «این آقا سیّد محمّد حسین هم باید دوتا مثل میثم تمّار دورش باشند، ما به درد او نمی خوریم! آقا این هم یک دگان

است مثل بقیّه دگان‌ها! «قضیه این طوری است!

یا اینکه خدا انسان را به مسائل اجتماعی مبتلا می‌کند؛ یک‌جا می‌رود و مسجدی و منبری و محرابی و بیا و برویی، مادّیات نیست، ارتباطات و مسائل اجتماعی است، بیا و برو و رفیق و حاج آقا سلامّ علیکم، و اینجا برو و آنجا برو و کفش جفت کن و پس و پیش و... که می‌آید وقت را می‌گیرد، ذهن را می‌گیرد، تمام فکر انسان را استیجاب می‌کند و برای انسان دیگر جایی برای فکر کردن نمی‌گذارد! بالأخره تفسیری هم می‌گذارد و منبری هم می‌رود و... و نفس را به همین تفسیر و منبر و ادارهٔ مسجد راضی می‌کند؛ و نفس هم راضی می‌شود درحالی‌که تمام اینها بت است! هر «الهی» که می‌گوید، برای این مردم شیطانی است که در دل آنها إلقاء می‌کند، و هر ندایی که از او برخیزد نداء به خود و خودمحموریِ خودش است! و به این وسیله دارد خود را فریب می‌دهد و خودش را گول می‌زند، ﴿وَمَكْرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَكْرِينِ﴾^۱، خدا خوب دارد در کاسهٔ او می‌گذارد، و دلش را با بعضی از این مسائل و با بعضی از حالاتِ خود،

^۱ سوره آل عمران (۳) آیه ۵۴. معاد شناسی، ج ۵، ص ۳۰۸: «مردم مکر نمودند و خداوند مکر نمود، و خداوند بهترین مکر کنندگان است.»

خوش می‌کند! بیچاره نه رفیق دارد و نه مرید و نه پولی، ولی دلش را با همین چیزها خوش می‌کند! مدام شیاطین و آجنّه می‌آیند و برای او تصاویر و صوری می‌آورند که بعضی‌ها درست و بعضی‌ها غلط است و با ارواح خبیثه ارتباط دارد؛ و به این وسیله نفس او دل‌خوش می‌شود و دلگرم به مکاشفات صوریه می‌شود، امّا این مکاشفات یا باطل هستند یا بعضی از آنها صادق‌اند، و اینها می‌آیند و او را این‌طور از یاد خدا مشغول می‌کنند. اینها کسانی هستند که خدا به اینها غضب کرده است.

شما خیال می‌کنید غضب خدا فقط چماق است، غضب خدا فقط صاعقه است، غضب خدا فقط زلزله است؟! نه، غضب خدا این است که در جیب تو پول می‌گذارد، غضب خدا این است که مرید و رفیق برای تو جور می‌کند، غضب خدا

این است که مظاهر زیبا و فریبنده را در کنار تو
قرار می‌دهد؛ این می‌شود غضب خدا. حالا خدا
موقع رفتن به تو می‌خندد و می‌گوید: پولی را که به
تو دادم بگذار کنار و تنها بیا، رفیق و مریدی را که به
تو دادم بگذار کنار و خودت بیا! حالا در آن دنیا برای
تو کنار گذاشته‌ام! مال و جاه و جلال و... همه را
کنار بگذار و بعد خودت بیا!

یک روز من می‌خواستم کاری انجام بدهم،
قبل از اینکه بخواهم آن کار را انجام بدهم، شب
خوابی دیدم که آن خواب دلالت می‌کرد که نباید
این کار را انجام بدهم و این کار صحیح نیست.
بعداً یک روز خدمت آقا رسیده بودم و ایشان تا
من را دیدند فی‌البداهه و بدون هیچ مقدمه‌ای و
بدون اینکه اصلاً صحبتی شود و بدون اینکه
پرسند حالت چطور است، همین طوری با خنده
و جدی فرمودند:

فلانی، مطلبی به تو بگویم، این را بپذیر؛ اگر خیر
دنیا می‌خواهی ناشناس بمان، اگر خیر آخرت
می‌خواهی ناشناس بمان!

این را گفتند و سرشان را پایین انداختند و در
اطاقشان رفتند. آن کاری که می‌خواستم انجام
بدهم با این قضیه در تضاد بود، کار خوبی بود،
شرح قصیده خمیه ابن‌فارض بود، ولی حرف

در آن بود.

نحوه تربیت باطنی ولیّ خدا برای ایجاد

استعداد جهت ظهور و تجلّی خداوند در نفس

انسان

هر کار خوبی خوب نیست، و هر کار خوبی صحیح نیست؛ باید ببینی آن کار خوب آیا نفس تو را اضافه می کند یا کم می کند. کار خوب این است که در راه رضای خدا باشد، نه اینکه یک صورت موجّهی داشته باشد؛ به این کار خوب نمی گویند. خوبیّت و بدیّت در راستای رضای او و تقرّب به او تحقّق پیدا می کند، نه براساس خیالات و توهمات و...؛ اینها به عمل انسان ارزش نمی دهد! آن وقت در همین مورد، تا انسان می آید و می خواهد یک خرده در تنهایی خو بگیرد، تا می بیند به تنهایی خو گرفته است و تنهایی را دارد برای خودش مسئله ای می کند که من تنها هستم و دیگر به کسی کاری ندارم و بی خیال همه، تا این طور می گوید، او را وسط گود می اندازند و می گویند: حالا برو این کار را انجام بده و برو با اینها و برو با آنها! تا با آنها می رود، او را یک خرده عقب می کشند! بیا، بیا!

در فتح مکه، سردار اسلام سعد بن عباده
انصاری بود، او جلو آمد و گفت که دیگر با
پیغمبر و لشکر اسلام و... می‌رویم و می‌گیریم و
می‌زنیم و نابودشان می‌کنیم، قلع و قمع می‌کنیم،
زن‌هایشان را به اسارت می‌بریم و چه می‌کنیم؛
شعارهایش این‌طور بود! مثل شعارهایی که ما
الآن می‌دهیم! آخر پیغمبر با ما فرق می‌کند؛
پیغمبر فقط پدر شما نیست، پدر همه است حتی
مشرکین! پیغمبر به همان اندازه دلش برای
ابوسفیان می‌سوزد که برای زید بن حارثه
می‌سوزد! فرقی نمی‌کند، منتها گوش شنوا
کجاست؟! چشم بینا کجاست؟! قلب قابل
کجاست؟! پیدا نمی‌شود! خب دل می‌سوزاند، تا
نزدیکی‌های مکه جلو آمد، یک‌دفعه حضرت
فرستاد و گفت: «پرچم را به علی بده!» آن وقت
به علی یاد داد که این شعارها را بده: شعار صلح
و محبت و...! یک‌دفعه لشکر اسلام دید
عجب، لشکر عوض شد و شعار عوض شد!
عجب، مثل اینکه باید شمشیرها را غلاف کنیم،
اوضاع غیر از این است! در مکه آمد و خانه
ابوسفیان را مأمّن کرد!^۲ این فرق پیغمبر با ما

^۱ المغازی، واقدی، ج ۲، ص ۸۲۱؛ السیرة النبویة، ج ۲، ص ۴۰۶.

^۲ المغازی، واقدی، ج ۲، ص ۸۱۸؛ السیرة النبویة، ج ۲، ص ۴۰۳؛ أنساب
الأشراف، ج ۱، ص ۳۵۵.

است! اینکه می‌گویند: «حکومت باید در دست ولیّ خدا باشد» برای همین جهت است؛ ولیّ خدا با کسی حقد و کینه ندارد، شدیدترین دشمنانش می‌شوند محبوب‌ترین افراد! چون دید او دید خدا است و به دیدِ خدایی به افراد نگاه می‌کند؛ نه به دیدِ مصالح و مفسد شخصیه، این دیدی است که ما داریم!

کار ولیّ خدا این‌طور است؛ عین گربه‌ای که موش را می‌اندازد، موش جلو می‌رود و تا می‌بیند از چشم گربه دارد دور می‌شود، به محض اینکه گربه می‌بیند، می‌پرد و یک چنگ به این موش می‌زند و موش همین‌طوری زیر چنگ گربه است، بعد رهایش می‌کند، موش آهسته می‌خواهد در سوراخ برود و تا خیال می‌کند از چنگ گربه در رفته است، می‌پرد و او را می‌گیرد، و همین‌طور.... ولیّ خدا هم کارش همین است؛ رها می‌کند، بعد طرف را وسط گود می‌اندازد که برو این حرف‌ها

را بزن، می رود و می زند و چند رفیق و مرید برای خودش جور می کند و افراد را به خودش جذب می کند و اینکه الحمدلله چند تایی با ما یارِ غار شده اند و اینها رفیق ما شدند و دوروبر ما جمع شده اند! تا دلش به اینها خوش می شود یک دفعه می گیرد و آن طرف می اندازد! ای داد بیداد، این همه زحمت کشیدیم و چندتا دور خودمان جمع کردیم و بت شدیم! خب حالا باید گوش بدهیم، دیگر چاره ای نیست! بعد یک خرده کنار می ایستد و کم کم عادت می کند، می بیند که پیش رقیب او رفتند؛ ای داد بیداد، زحمت را ما کشیدیم و او بالا کشید و اینها را خورد! دیگر بالأخره می گذرد، یک سال و دو سالی این طوری می ماند و کم کم یک خرده به تنهایی عادت می کند؛ او که رها نمی کند و مدام از باطن مدد می رساند، کم کم باطن بهتر می شود، می گوید: آقا بی خیال، بزن زیر کاسه همه، تا راحت شویم! چقدر با این حرف بزن، با آن حرف بزن، این را بیاور، آن را بیاور؛ بی خیال، خودشان می دانند با این حرف ها! این کم کم برای او عادت می شود؛ تا عادت می شود، دو تا سراغ او می فرستند که شما با اینها صحبت کن،

سه تا می فرستند که شما برو در آن جلسه، شما بیا چه کار کن! ای داد بیداد، دوباره برای ما نقشه کشیدند! آقا رهایمان کنید! دستور است و دیگر نمی شود کاری کرد! این را این قدر این طرف و آن طرف می کنند تا طرفین قضیه برایش فرقی نکند و یکسان بشود؛ حالا تازه داری یک چیزی می شود! آقا جان، کار خدا این است! باید برای انسان حالت خلوت و اتکا باشد، چه این مظاهر جاذبه باشد و چه نباشد! اینکه نباشد و انسان اتکاء پیدا بکند، غلط است؛ بایستی که در طرفین قضیه این حال بیاید! منتها خدا یک وقت می گیرد و برای انسان حالی پیدا می شود، دوباره می دهد و دوباره می گیرد تا اینکه اینها در انسان ملکه بشود؛ وقتی ملکه شد دیگر آن موقع نفس کم کم آمادگی و استعداد پیدا می کند برای اینکه خدا ظهور و تجلی بکند.

اللهم صلِّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس بیست و یکم: رفع صفت مذموم

امساک و بخل

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَدْعُوهُ فَيُجِيبُنِي وَإِنْ كُنْتُ بَطِيئًا

حِينَ يَدْعُونِي!

«حمد مختصّ خدایی است که وقتی او را

می خوانم، او اجابت مرا می کند و لَبَّيْکَ می گوید؛

و وقتی که او مرا می خواند، من در پاسخ به او

کوتاهی می کنم!»

تاحدودی بیان این فقره در شب‌های قبل

گذشت.

و الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي وَإِنْ كُنْتُ

بَخِيلاً حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي^۱

«حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی از او سؤال می‌کنم، او به من می‌دهد و وقتی از او تقاضا می‌کنم، او اجابت می‌کند و عطا می‌کند؛ اما وقتی که او از من قرض می‌خواهد، من بخیل می‌شوم!»

علّت بخل انسان

شب گذشته قدری راجع به این فقره صحبت شد که وقتی خدا از ما تقاضا می‌کند و از ما استقراض می‌کند، چرا ما بخیل هستیم و چرا از آن طرف بخل نیست از این طرف بخل است؟!

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

جهاتی عرض شد: یکی از آن جهات این است که ما آنچه را که به دست می‌آوریم زوال‌پذیر و فناپذیر می‌پنداریم! فرض کنید می‌خواهیم به جایی حرکت کنیم و مسافرت برویم، یک پارچ آب هم نزد ما است، خب من حساب می‌کنم و می‌بینیم اگر بخوایم این پارچ آب را به همه تقسیم کنم، تمام می‌شود؛ آن وقت با تشنگی چه کنم؟ لذا وقتی به من می‌گویند: آب بده! می‌گوییم: آب ندارم!

ترس از فنا است که ما را به بخل وامی‌دارد، و ترس از اضمحلال است که ما را مُمسک می‌کند و دست ما را می‌بندد؛ پس اگر این ترس را نداشته باشیم، دست همیشه باز است! خدا ترس ندارد، برای چه ترس داشته باشد؟! لذا هیچ وقت هم بخل نمی‌کند.

از بین بردن بخل به وسیلهٔ ودیعهٔ الهی دیدن تمام کمالات و دارایی‌های خود

حالا چه کنیم که این کار برطرف بشود؟ چه چاره‌ای بیندیشیم که این مسئله در ما از بین برود؟ بالأخره این یک مشکل است.
عرض کردم که مسئله فقط مسئلهٔ مال نیست، تمام جهاتی که خداوند به عنوان ودیعه به ما سپرده است، روزی این ودیعه را پس می‌گیرد؛ به

ما جمال داده است، روزی این جمال را پس
می گیرد و می گوید: نخواستم! مثلاً یک ویروس
و میکروب در بدن می فرستد و می گوید: برو و
این جمال را از او پس بگیر! آقا صبح از خواب
بلند می شود و آن سیمای دل فریب تمام شده
است! می گفت:

آن وقتی که جوان و کم سن و سال بود، اعتنا
نمی کرد؛ وقتی که یک خرده بزرگ شد و پیر شد،
شروع کرد به گدایی کردن و به این روزگار افتاد!
خدا می گوید: جمال برای من است و می خواهم
پس بگیرم! خب هر کسی می تواند، بایستد و
ندهد و بگوید من نمی دهم! اگر می توانی
بایست! خدا سلامتی داده است، این سلامتی
عاریه است و استقلالی و مستقل نیست، بعد خدا
می گوید: می خواهم سلامتی را پس بگیرم! اگر
می توانی پای او بایست! اگر زمین و زمان جمع
بشوند، نمی توانند

برای اینکه یک ثانیه أجل را به تأخیر بیندازند، حتی یک ثانیه! چه خوب است که انسان از اوّل متوجّه مآل باشد و فقط جلوی پایش را نگاه نکند! اگر انسان از اوّل فقط جلوی پایش را نگاه کند، یک دفعه با مسائل غیرمنتظره‌ای مواجه می‌شود و این برای او کوبنده و قارع می‌شود؛ اما اگر انسان همیشه جای احتمالات را بدهد، وقتی که برخورد می‌کند، آرام برخورد می‌کند.

می‌گویند: گدایی دم بازارچه نایب السلطنه بود. آن موقع بلیط بخت‌آزمایی باز می‌کردند، یک روز به او خبر دادند که آیا می‌دانی سی هزار تومان یا پنجاه هزار تومان برنده شده‌ای؟! حمّال بود، تا به او گفتند، افتاد و سکته کرد و مُرد! ما وقتی آنجا می‌رفتیم این قضیه آنجا معروف بود. این قدر مسئله برای او غیرمنتظره بود که این روح نتوانست تحمّل این مسئله غیرمنتظره را بکند، افتاد مرد و تمام شد!

خدا به انسان ریاست می‌دهد، محبوبیت نزد خلق می‌دهد، مردم او را دوست دارند، سلام و صلوات و بیا و برو و مریدبازی و این حرف‌ها؛ اما نباید غرّه بشوی! یک روز همین کسی که دنبال تو است و مرید و مُحبّ تو است،

همین فرد برمی‌گردد و دشمنِ خونیِ تو می‌شود!
نباید گول بخوری؛ محبت و دیعه خدا است که
در دل افراد می‌اندازد، فرمان‌برداری و دیعه خدا
است که خدا در دل افراد می‌اندازد. این افرادی
که یک روز می‌آیند و به دور انسان هستند، اگر
انسان مآل‌اندیش باشد باید فکر فردایش را هم
بکند؛ چون کار که به دست او نیست، حرکت
روزگار به دست او نیست، چرخ بر اراده و نیت
او که نمی‌گردد؛ اراده و مشیت خدا تعلق می‌گیرد
و محبت این شخص از دل اینها بیرون می‌آید و
او را کنار می‌گذارند!

وقتی که آقای مطهری از پاریس مراجعت
کرد و خدمت آقا مشرف شده بود، من در آن
مجلس بودم؛ مطلبی که آقا به ایشان فرمودند این
بود که:

شما برو از طرف من بگو: این جمعیتی که
می‌بینید الآن به دنبال شما و گوش به فرمان شما
هستند و تمام اختیار و مشیت خودشان را در
اختیار و مشیت شما قرار داده‌اند، به این جمعیت
فریفته نشوید، اینها سیاهیِ لشکر

هستند؛ شما کار خودتان را براساس اصلح قرار
بدهید و به فکر آن روزی باشید که اگر این
جمعیت بخواهد از شما دست بردارد، در چه
موقعیتی خواهید بود!

وقتی که آقای مطهری نزد ایشان رفت و
گفت: «آقا، باید شما نماز جمعه را اقامه کنید!»
ایشان گفته بودند:

آقا، من نمی‌توانم اقامه کنم؛ چون وقتی که بیرون
بیایم، این مردم من را تگه‌تگه می‌کنند و ماشین
من را تگه‌تگه می‌کنند!

این قدر بالا و پایین می‌ریختند!

ما نباید فریفته بشویم، اینها ودایع خداست!
عزت برای خداست! حبّ و محبّت برای
خداست! اختیار و مشیّت، در اراده و اختیار و
مشیّت خداست! اگر ما فریفته بشویم، آن وقت
روزی می‌آید که همین مردم از ما اطاعت
نمی‌کنند، و اطاعت نکردن آنها ضربه‌ای هولناک
و سهمگین بر ما فرود می‌آورد که منجر به مسائل
دیگر خواهد شد! اینها به خاطر این است که ما
گول می‌خوریم، گول هوای نفس خودمان را
می‌خوریم، گول تخیل خودمان را می‌خوریم.

^۱ وظیفه فرد مسلمان در احیای حکومت اسلام، ص ۶۱.

امیرالمؤمنین این طور نبود، راحت بود! حدّ اقل

سی هزار نفر از مردم در عید غدیر آمدند و با

امیرالمؤمنین بیعت کردند، و همان اولی و دومی هم

آمدند و بیعت کردند! چه شد؟! پنج دقیقه بعد از این

بیعت، پیغمبر او را در خیمه کشید و گفت: «یا علی،

گول این بیعت مردم را نخور!» همین کسی که از مردم

برای امیرالمؤمنین بیعت گرفت و همین کسی که دست

امیرالمؤمنین را بلند کرد حتّیٰ بَدَا بَيَاضُ إِبْطَيْهِمَا،^۲ او را

کنار کشید و این را گفت؛ البته این تعبیر من است که:

«گول نخور!» حضرت فرمودند:

یا علی، الآن جبرئیل آمد و گفت: «یا علی، بعد

از من این کار را می‌کنند، آن کار را می‌کنند، زنت

را می‌کشند، بین در و دیوار نگه می‌دارند، بچّه تو

را سقط می‌کنند، تو را از خلافت محروم

می‌کنند، تو را بیچاره می‌کنند، در خانه

زمین‌گیرت می‌کنند!»^۳

حضرت همه را قبول کردند و صبر کردند!

^۱ الغدیر، ج ۱، ص ۳۵؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۲۶۲.

^۲ تفسیر القمی، ج ۱، ص ۱۷۴.

^۳ رجوع شود به تفسیر القمی، ج ۱، ص ۱۷۵.

آیا حالا امیرالمؤمنین گول بیعت این سی هزار نفر را خورد و ناراحت شد که چرا سی هزار نفر با من بیعت کردند و بعداً کنار کشیدند؟! به درک که رفتند! گول نخورد، چون او دارد به جای دیگر نگاه می‌کند، او دارد می‌بیند که آن بالا چه دارد کوک می‌شود! او به این پایین نگاه نمی‌کند، ما نادانیم که به این پایین نگاه می‌کنیم! او به آن بالا و به آن دستی که دارد کوک می‌کند و یا دارد به این طرف و به آن طرف می‌چرخاند، نگاه می‌کند؛ وقتی این طور شد دیگر گول این عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی روی زمین را نمی‌خورد که امروز این طرف می‌چرخد و فردا آن طرف می‌چرخد! بعد همین امیرالمؤمنین بیست و پنج سال خانه‌نشین می‌شود! می‌گوید: باشد، وظیفه من است! ولی در عین حال، قهر نمی‌کند و حتی کمک هم می‌کند! وقتی مردم دیدند که ابوبکر و عمر آمدند و عثمان هم که همه را کنار زد، بعد سراغ حضرت آمدند؛ عبارت امیرالمؤمنین این است: «كَرَبِيضَةَ الْغَنَمِ؛ مردم مانند گله گوسفند آمدند!» واقعاً هم عالی تعبیر آورده است، یعنی بهتر از این نمی‌شود!

یک وقت من یک جا بودم، صحبت این شد که بعضی تعبیرها اختصاص به امیرالمؤمنین دارد،

یعنی ائمهٔ دیگر یک‌چنین تعبیراتی ندارند؛
یک‌چنین چیزهای از ایشان برمی‌آید و حضرت
این طوری بود! امیرالمؤمنین با بقیّه فرق می‌کرد
و با امام صادق و امام سجّاد علیهم السّلام
یک‌خرده تفاوت داشت، بی‌خیال همه چیز بود!
در نهج البلاغه است که فرمود:

يَتَالُونَ عَلِيَّ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ، حَتَّى لَقَدَ وُطِئَ الْحَسَنَانِ، وَشُقَّ عِطْفَايَ، مُجْتَمِعِينَ حَوْلِي كَرَبِيضَةَ
الْغَنَمِ!^۱

«گله گوسفند که می خواهند وارد آخور بشوند،
چطور از سر و کله هم بالا می روند؛ این طوری
در خانه من آمدند که نزدیک بود حسن و حسین
زیر دست و پا از بین بروند! (و گفتند: یا علی بیا
خلیفه شو!)»^۲

اما حضرت نشست و به همه آنها خندید و
گفت: بروید پی کارتان!

یک وقت آیه الله خمینی گفته بودند:

اگر یکی از اعضاء دولت احساس کند که اصلح
از او وجود دارد، وظیفه او است که کنار بکشد و
او را جایگزین خودش کند!

من آن موقع تنکابن منبر می رفتم، این قضیه را
بالای منبر گفتم، گفتم: ای مردم، شما را به خدا
قسم، از آن موقع که ایشان این حرف را زده اند
چند نفر تا حالا کناره گیری کرده اند؟! شما یک
نفر را نمی بینید که این کار را کرده باشد! یعنی
واقعاً این کسی که الآن نماینده مجلس است یا
آن کسی که وزیر است، خیال می کند در زیر این
آسمان هیچ فردی از افراد به لیاقت او نیست؟! و
یعنی جداً یک چنین تخیلی دارد!؟

^۱ نهج البلاغة (عبده)، ج ۱، ص ۳۶، خطبه ۳: خطبه شقیة.

^۲ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ۸، ص ۱۲۶.

این حکومت، حکومت الله است؛
 امیرالمؤمنین به همه آنها خندید و گفت: بروید
 پی دیگری! چرا سراغ من آمدید؟! وقتی که
 آمدند، حضرت مجبور شد که قبول کند، و قبول
 کرد؛ بعد همین مردم وقتی یک‌خرده جنگ
 صفین طول کشید و یک‌خرده پیچ سفت شد،
 عقب کشیدند و حکومت را به معاویه واگذار
 کردند! امیرالمؤمنین وقتی که می‌گوید:
 لَأَلْفَيْتُمْ دُنْيَاكُمْ هَذِهِ أَزْهَدَ عِنْدِي مِنْ عَفْطَةِ عَنزٍ؛^۱
 «قسم به خدا، دنیای شما از

آب بینی بز پیش من آهون و پست‌تر است!»
 او چه افق دیدی دارد که این حرف را
 می‌زند؟! همین مطلب است که او همه اینها را
 ودیعه می‌بیند! ما سفت گرفته‌ایم و چسبیده‌ایم و
 رها نمی‌کنیم؛ آقاریاست است، رها نمی‌کنیم! تو
 همان کسی بودی که دیروز در خانه‌ات نشسته
 بودی، الآن با دوتا برگه انتخابات و دروغ و کلک
 و تهمت و افترای به مردم، بر این مسند
 نشسته‌ای! تو همان دیروزی هستی و فردا به
 دیروزت برمی‌گردد، چرا داری خودت را گم
 می‌کنی؟! فردا دوباره مثل دیروز می‌شوی، تمام

^۱ نهج البلاغه (عبده)، ج ۱، ص ۳۷، خطبه ۳، خطبه شِقْشِيقِيَّة.

این قپه‌ها و یال و کوپال‌ها از بین می‌رود! خب
اگر می‌توانی نگه داری، خب اینها را نگه دار!
یکی از سیاست‌مدارهای آلمان در زمان
امیرکبیر که آن‌زمان با امیرکبیر نامه ردّ و بدل
می‌کردند و او برای این نامه می‌داد و این هم
جواب می‌داد، وقتی که او را خلع کردند و کنار
گذاشتند و سپس او را به روستایی در همان آلمان
تبعید کردند و مدّتی در آنجا بود، نامه‌ای از آنجا
برای امیرکبیر نوشت، در آن نامه می‌گوید:

من امروزه متوجّه می‌شوم که ما عروسک‌های
خیمه‌شب‌بازی‌ای بیش نبودیم و تمام این اوضاع
و بیا و بروها همه مقهور یک دست دیگری بود
که آن دست ما را می‌چرخاند و ما از او خبر
نداشتیم!

رفتار و برخورد اولیاء الهی هنگام بروز مصائب

و دشواری‌ها

اینها ودیعه است، ودایع را باید به اهلش
برگرداند! بنابراین همان‌طوری که آن شب پانزدهم
عرض کردم، وقتی که خدا می‌خواهد سلامتی را از
ما بگیرد، چرا ما این سلامتی را دو دستی بچسبیم؟!
خب بدهیم! خدا می‌گوید که من می‌خواهم این
سلامتی را از تو بگیرم؛ خب بده، امّا در مخیله تو این

نباشد که باید این‌طور بشود. به وظیفه عمل کن،
هرچه بادا بادا! وقتی که خدا می‌خواهد مالت را
بگیرد، به وظیفه‌ات عمل کن، ولی در مخیله تو این
نباشد که حتماً باید این در اینجا باشد! وقتی خدا
می‌خواهد یک ریاست را بگیرد، باید به وظیفه عمل
کنی ولو وظیفه إلهی! امیرالمؤمنین به وظیفه‌اش
عمل کرد؛ حضرت زهرا را سوار بر الاغ می‌کرد و
دور مدینه می‌گرداند و به افراد می‌گفت: «آیا شما در
عید غدیر شاهد بودید یا

نبودید؟!« ولی در دلش می‌گفت: این چیزها
فایده‌ای ندارد! می‌گرداند تا وظیفه‌اش را عمل بکند.
و اینجا یک نکته بسیار دقیقی است که مقام جمعیت
ولی در اینجا روشن می‌شود، که در عین حال وقتی
که مشیت خدا را می‌بیند که در آینده چه اتّفاقی
خواهد افتاد، مسائل را به نحوی می‌گذراند که گویی
الآن باید این مسئله انجام بگیرد! دقیق می‌داند که
بعداً چه خبر است و حسابی هم می‌داند، اما این کار
را انجام می‌دهد، و نمی‌نشیند و بگوید که بشو!

سیدالشّهدا علیه السّلام مو به موی جریان
عاشورا را تعریف کرد؛ ای قاسم تو را این طوری
می‌کشند، ای علی تو را این طوری می‌کشند، ای
ابالفضل تو را این طوری می‌کشند. وقتی حضرت
ابالفضل گفت: دست از تو بر نمی‌داریم، حضرت
گریه زیادی کرد و بعد فرمود: «می‌بینم که تو را به
چه وضعی می‌کشند!» جریان حبیب و مسلم و...
همه این حرف‌ها را یکی یکی دقیقاً گفت! شب
عاشورا که شد، شروع کرد به کندن خندق و فرمود:

^۱ کتاب سلیم بن قیس الهلالی، ج ۲، ص ۵۸۰ و ۵۸۳ و ۷۶۵؛ السقیفة و فدک، ص ۶۱.

^۲ الخرائج و الجرائح، ج ۲، ص ۸۴۷.

«دور خیمه‌ها را خندق بکنید تا دشمن نیاید!»^۱ الآن باید این کار را انجام داد و وظیفه الآن این است؛ خندق کردند، هیزم و خار و خاشاک و... انداختند که وقتی لشگر شمر آمد و حمله کرد، یک‌دفعه دید خیلی عجیب است! این چه آرایش جنگی است؟! از این طرف خندق، از آن طرف طناب‌ها به نحوی به هم پیچیده که اصلاً امکان عبور از این وجود ندارد! گفت: «عجیب، اینها دیشب تا حالا این کار را کرده‌اند؟!»^۲ خب شب قبل یکی از کارهای اصحاب، کندن خندق و... در اطراف حرم بود، البته یک قسمت آن باز بود که آن قسمت هم نیزه‌دارها ایستاده بودند. هر چیزی باید در جای خودش انجام بگیرد!

و هر ولیّی که شما دیدید این مسئله را بیشتر رعایت می‌کرد، بدانید این کامل‌تر است! اما اگر دیدید که گفت: این کار انجام خواهد شد! این کامل نیست؛ بله، چیزی دیده است و به مسائلی رسیده است، ولی کامل نیست. کامل به پخته می‌گویند، به کسی می‌گویند که همه عوالم را حیازت کرده و در درون خودش جای داده

^۱ وقعة الطف، ص ۲۰۱.

^۲ همان، ص ۲۰۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۶.

است، و خدای نازلۀ در روی زمین شده است؛ همان‌طور که خدا تمام عوالم را یک به یک تدبیر می‌کند و سهم هر عالمی را به مقتضای آن عالم می‌فرستد، سهم عالم جبرائیل را می‌فرستد، سهم عالم میکائیل را می‌فرستد، سهم جبروت را می‌فرستد، سهم لاهوت را می‌فرستد، سهم عالم برزخ و مثال را می‌فرستد، سهم این عالمِ پرتقال و سیب را برای ما می‌فرستد، و سهم هر کدام را به جای خود می‌فرستد؛ لذا آن ولیّ کامل، آن ولیّی است که سهم هر عالم و هر موقعیتی را به جای خودش دقیقاً انجام می‌دهد. اگر خدا روی زمین می‌آمد، چه کار می‌کرد؟ به این دو هزار تومان پول می‌داد، از آن سه هزار تومان پول می‌گرفت، به آن دزد می‌گفت که برو پول او را بزن، به او می‌گفت که بزن سر او را بشکن، به او می‌گفت که برو پانسمان کن و او را از مرگ نجات بده، او را با سگته بکش، او را با تصادف از بین ببر، آن را به دنیا بیاور، آن را سقط کن، و همین چیزهایی که ما در این عالم می‌بینیم؛ این ولیّ هم همین است! وقتی می‌بینید که ولیّ در جایی نشسته است و دارد حمد می‌خواند، گول نخورید و خیال نکنید که دارد او را خوب می‌کند، نه، دارد مشیّت خدا را پیاده می‌کند!

لزوم تسلیم شدن در برابر اولیاء خدا به‌عنوان

ما نباید ولیّ خدا را برای خوب شدن
بخواهیم؛ اشتباه ما همین است! ما می‌خواهیم
وقتی آقا در خانه ما آمدند، زن ما راحت بزاید؛
نه خیر، شاید آقا در خانه ما بیاید و خانم ما سقط
کند و بچه بمیرد! ما می‌خواهیم وقتی آقا در خانه
ما می‌آید، برکات را از زمین و آسمان بیاورند؛
نه خیر، آقا در خانه ما می‌آید و سقف ما پایین
می‌آید! قضیه این‌طوری است! عوضی داریم
می‌رویم! آقا در خانه ما نمی‌آید که کار خدا را
عوض کند، آقا در خانه ما می‌آید که جهل ما را
به علم تبدیل کند؛ او که مشیت خدا را عوض
نمی‌کند، مشیت خدا سر جایش هست.

پیغمبر تا پایش را در منزل یکی از انصار گذاشت، بچه او در چاه افتاد و خفه شد؛ اما زن او صدایش درنیامد، چون رسول خدا آمده است! خیلی عجیب است! آدم باید بنشیند و دستش را روی سرش بگذارد، که اگر اینها هستند پس دیگر کلاه ما پس معرکه است! هیچ نگفت! رسول خدا آمد، پذیرایی کرد؛ شوهرش آمد، این زن قهقه زد و خندید، انگار نه انگار! تمام شد، پیغمبر که رفت، گفت: «چیزی می‌خواهم به تو بگویم: بچه در چاه افتاد و خفه شد و من به روی خودم نیاوردم!» یک‌دفعه شوهر گفت: «ای وای، تو به من نگفتی!» گفت: «صبر کن!» بعد پیغمبر می‌گوید: «من به یک‌چنین زنانی در امتم، به انبیاء گذشته مباحثات می‌کنم!» پیغمبر نمی‌رود تا مرده زنده کند، پیغمبر می‌رود تا ما را از جهل دریاورد؛ قضیه این است!

ما نباید به دنبال این باشیم که مشیت خدا را عوض کنیم؛ ما باید به دنبال این باشیم که خودمان را با مشیت و تقدیر خدا هماهنگ کنیم!

چقدر این را بگویم؟! مسئله این است!

مرحوم میرزا جواد آقای ملکی تبریزی در

^۱ مسکن الفؤاد، ص ۶۷.

روز عید غدیر سفره می انداختند. ایشان در همین قم سفره انداخته بودند و همه دعوت بودند، یک دفعه بیچّه او که نوجوانی بود و تازه بالغ شده بود، رفت از آن طرف غذا بیاورد، سر خورد و با سر در حوض افتاد، حالا بعضی می گویند خفه شده و بعضی می گویند سرش به لبه حوض خورد، جنازه او وسط حوض افتاد؛ نوجوان قشنگی که تازه او را طلبه کرده بود! یک دفعه صدای داد و بیداد بلند شد، ایشان بلند شد و گفت: «چه شده است؟! چه خبر است?!» گفتند: «آقا بیچّه افتاد و مرد!» گفت:

امروز روز عید غدیر است، و مهمان هایی هم که اینجا هستند مهمان امیرالمؤمنین هستند؛ ما نباید عیش آنها را منقّص کنیم، اینها الآن ناراحت می شوند؛ بگذارید وقتی که غذا خوردند و تمام شد، آن موقع اطلاع می دهیم!

سفره را خودش می آورد و... ، انگار نه انگار چیزی شده است! آنها هم چیزی نمی فهمند؛ بعد وقتی با خوبی و خوشی و سلام و صلوات و این حرف ها تمام شد، گفت:

قضیه ای اتفاق افتاده است؛ خدا ودیعه ای به ما داده بود و امروز از ما گرفت، حالا بیااید تا برویم و او را تشییع کنیم!

روز عید غدیر برای امیرالمؤمنین سفره انداخته بود، حضرت این طوری با او معامله می کند! با بعضی هم طور دیگر؛ که به به، از برکات سفره امیرالمؤمنین، ده میلیون خمس به دست آورده ایم و هر کاری بخواهم می کنم! ما باشیم دوّمی را می چسبیم؛ امّا اولیاء اوّلی را می چسبند!

حضرت حدّاد: «لطف اولیاء الهی در ستاندن

است، نه دادن!»

مگر آقا در همین کتاب روح مجرد فرمودند که آقای حدّاد فرمودند:

دادن آنها گرفتن است، نه اضافه کردن؛ لطف آنها ستاندن است، نه دادن!^۲

^۱ گنجینه دانشمندان، ج ۵، ص ۲۱۶.

^۲ روح مجرد، ص ۲۶۹.

اینکه می‌گیرند، این لطف است! بنابراین
 عِلَّتْ اینکه ما بَطِيءٌ و بَخِيلٌ هستیم، در عبارت
 حضرت سَجَّاد که: «و الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي
 و إِنْ كُنْتُ بَخِيلًا حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي»،^۱ این است که ما
 اینها را زوال‌پذیر می‌پنداریم! اگر من این کار را
 انجام بدهم، خب این از من کم می‌شود، و چون کم
 می‌شود برای خودم نگه می‌دارم. برای خودت نگه
 می‌داری؟! خیلی خوب، بچّه تو به خانه می‌رود و
 زمین می‌خورد و خونریزی مغزی می‌کند و باید دو
 میلیون پول جراحی بدهی؛ آیا این هم دست شما
 است؟! آیا می‌توانی جلوی این را هم بگیری؟!
 فرض کن که داری حَقِّی را ضایع می‌کنی، به تو
 می‌گویند: آقا این حق دارد ضایع می‌شود، شما نباید
 این کار را انجام بدهی! می‌رویم و انجام می‌دهیم،
 بعد به این امید که خب الحمدلله به

نعمتی رسیدیم، ماشین را روشن می‌کنیم و تا سر
 خیابان می‌آییم، یک بچّه جلو می‌آید و به آن بچّه
 می‌زنیم و می‌میرد، یک میلیون می‌پردازیم تا رضایت
 طرف را جلب کنی؛ این همان یک میلیونی است که

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، فقره‌ای از دعای أبو حمزه ثمالی.

نمی‌بایست بگیری! آقا تمام کارها روی حساب است! دست بنده و امثال بنده نیست، یک دست دیگری است! اگر اینجا دادی خب دادی، اگر ندادی یک روز دیگر و یک جای دیگر به سرت می‌آورند!

روایت داریم: «اگر دست بخشنده داشته باشید، خب خوب است؛ وگرنه طور دیگری از شما می‌گیرند!»^۱ خیلی عجیب است!

بارها من از حضرت آقا -رضوان الله علیه- این روایت و این حکایت را شنیدم که برای رفقا می‌فرمودند، و شاید شما هم شنیده باشید؛ گرچه هو المسك، کلام ائمه و بزرگان مانند مسك است و هرچه آدم بگوید، باز طراوت خودش را دارد! می‌فرمودند:

امیرالمؤمنین کنار در مسجد آمد و زمام استر خودش را به کسی داد تا نگه دارد. حضرت داخل مسجد رفت و برگشت. وقتی برگشت، گفت: «این دو درهم را به آن شخص بده!» یک‌دفعه دید که عجب، آن شخص زین را برداشته و دزدیده و برده است! حضرت گفت:

^۱ غرر الحکم و درر الکلم، ص ۶۰۲؛ من لا یحضره الفقیه، ج ۴، ص ۴۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۹۳، ص ۱۳۱.

«خیلی خوب، برو یک زین بخر و بیاور تا سوار شویم و به خانه برویم!» رفت و دید که دارند این زین را می فروشند! همان را به دو درهم خرید و آورد، حضرت فرمودند: «من می خواستم دو درهم به او بدهم، از راه حلال راضی نشد و خدا از راه حرام به او داد!»^۱

یک قضیه ایشان تعریف کردند که حالا اسم نمی برم. در این مسجد قائم واقعاً آقا را خیلی اذیت کردند؛ مخصوصاً این اواخر و برای این اوضاع و جریاناتی که پیش آمد! آقا آمدند و با اشتیاق زیادی جلسه تشکیل دادند و صحبت کردند و رأی گیری

^۱ فقه القرآن، ج ۲، ص ۳۹؛ شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۳، ص ۱۶۰.

کردند و بیا و برو داشتند و... و در همهٔ اینها هم
اوّل خود ایشان می‌رفت؛ بعد از یک ربع یک نفر
می‌آمد، بعد از نیم ساعت یکی دیگر می‌آمد، آن یکی
دیرتر و... اما آقا هیچ چیزی نمی‌گفتند! آخر
بی‌تربیت‌ها، آقا با این همه علمش آمده و اینجا
نشسته است! آخر دردتان کجا است؟! لامذهب‌ها،
دیگر چطوری به شما بگویند؟!

یک روز خود من با آقای که مسئول مسجد
بود، به این مجلس شورای فعلی رفتم که تقاضا
کنیم: این پشت مسجد را که دو هزار متر زمین
است واگذار کنند. ما آنجا با آنها یک درگیری
پیدا کردیم و دیگر بماند که چه شد! اینها فقط و
فقط به این علّت واگذار نکردند که نمی‌خواستند
بینید آقای سیّد محمدحسین یک مرکزی در
مقابل اینها برای خودش درست کرده است! فقط
به همین جهت بود! بنده در جریان هستم، من در
مذاکرات آنها شرکت می‌کردم و از قم به طهران
می‌آمدم و خودم با بعضی از متصدّی‌ها نزد اینها
می‌رفتم؛ تتمّه و چکیدهٔ حرف اینها این بود:
«شما می‌خواهید چه کار کنید؟!» مگر شما آقای
سیّد محمدحسین را نمی‌شناسید؟! شما
نمی‌دانید او کیست؟! حرفی که آنها زدند این

بود: «کاری که ایشان می‌خواهد بکند، خب ما هم می‌توانیم بکنیم!»

بعد حضرت آقا گفتند: «خب بیاید صندوق درست کنیم!» خلاصه، صندوقی درست کردند و افرادی را جمع کردند که بعضی از آنها هم از دنیا رفته‌اند، خدا همه آنها را بیامرزد و رحمت کند! یکی از آنها که یک خرده متمول‌تر بود، گفت: «یک میلیون می‌دهم!» یک میلیون آن موقع خیلی بود! یکی گفت: «فلان مقدار!» یک نفر هم ریش تراشیده آورده بودند، ولی وقتی دید برای کار خیر است، گفت: «من هم پانصد تومان می‌دهم!» من شخصاً آنجا شرکت داشتم و دیدم که صادقانه دارد می‌گوید.

یکی از آنها آمد و سوسه دواند که حالا این پولی که می‌دهیم، خب می‌رویم و با آن کار می‌کنیم، برای چه بگذاریم اینجا مسدود بشود؟! و از این حرف‌ها! این آمد رأی بقیه را هم زد؛ آن کسی که گفته بود یک میلیون، گفت: «سیصد تومان می‌دهم!» و آن را هم نداد! آن کسی هم که گفته بود پانصد تومان، اصلاً رأیش را زدند و رفت! اصلاً حضرت آقا را سنگ روی یخ کردند!

همان کسی که رأی اینها را زد، بچه‌اش را
دزدیدند و پانصد هزار تومان گرفتند تا بچه او را
تحویل دهند! دقیقاً حساب می‌شود! چه کسی
در سر او می‌اندازد که بچه این را بدزدد؟ چرا
بچه همسایه را نزدید؟! چرا نرفت بالای را
بدزدد یا پایینی را بدزدد؟! تا حالا حساب
کرده‌اید؟! خب بیچاره، اگر او پانصد تومان را
داده بود، به پای تو هم می‌نوشتند! اما حالا نه دنیا
داری و نه آخرت! به جان شما، اگر یک سر
سوزن به پایش بنویسند! خب تقصیر خودت
است! تمام شد، پانصد تومانش به هوا رفت!
بعدش هم دختر بچه او را کشتند! اینها ودایع
خدا است، و ما باید آنچه را داریم ودیعه بدانیم؛
اگر ودیعه دانستیم دیگر بخیل نیستیم. یکی داده
است و خودش هم می‌خواهد بگیرد؛ خب از
یک جای دیگر می‌گیرد!

رفع حوائج مردم در عین عدم تعدی از مشیت الهی

چند وقت پیش، دو یا سه مورد بود که يك خرده
در فکر آن بودم و ذهنم را گرفته بود و مشغولیت
داشتم. دیدم که این بندگان خدا فقط به من رجوع
می‌کنند و نمی‌توانند جای دیگری بروند. از این قضیه
يك هفته گذشته بود و شب‌ها خوابم نمی‌برد که چه کار

کنیم؟! بندگان خدا نیاز دارند و من هم ندارم، از کجا
بیاورم؟! همین‌طور ذهنم مشغول بود تا يك شب
يك دفعه برای من قضیه روشن شد که اصلاً به تو چه
مربوط است؟! نداری خب نداشته باش؛ به تو چه
ربطی دارد؟! تو از خدا برای اینها دلسوزتری؟! این
معانی آمد! تو دایه مهربان‌تر از مادری؟! دقیقاً همین
معانی آمد! اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ! فردا يك نفر آمد و مقداری پول
به من داد! عجب؛ اوّل آن را به سر آدم می‌آورند و بعد
حل می‌شود! به آقایان گفتم و آمدند و تا عصری
حراجش کردیم و تمام شد و همه‌اش رفت. دایه
دلسوزتر از مادر کیست؟! او دارد نگاه می‌کند، او دارد
اوضاع را می‌بیند، او دارد توجه می‌کند، او همه‌کاره
است؛ آن اصل است و این فرع است. ما به مسائل
فلسفی قضیه کار نداریم و من اصلاً نمی‌خواهم وارد
این مسائل بشوم؛ فقط همین مشاهدات خودمان و همین
تجربیات خودمان را دارم می‌گویم. ما باید خودمان را
در این راستا قرار بدهیم که یکی می‌دهد و یکی را هم
می‌فرستد و می‌گوید که آن را صرف کن!

بخل نورزیدن و نعمت الهی دیدن حوائج مردم

حضرت سیدالشهدا علیه السلام در این

خطباتی که چاپ شده است، می فرماید:

و اعلموا أنّ حوائج الناس إليكم من نعم الله عليكم؛^۱ «حوائج مردم به شما همه اینها نعمت است!»

ای داد بیداد، غفلت نکنید و این نعمت را از

در خانه خودتان نرانید، که نعمت راندن از در

منزل یعنی رد کردن تقاضای او!

بَخِيلًا حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي!

وقتی من می توانم کاری انجام بدهم باید

حرکت کنم، وقتی در موقعیتی هستم و کاری

از دستم برمی آید باید انجام بدهم، اگر یک

گرفتاری را می توانم برطرف بکنم باید انجام

بدهم؛ و وقتی هم که برطرف می کنم نباید

خوشحال بشوم که من این کار را کردم، نباید

فخر بفروشم که من این کار را کردم، نباید به

واسطه این به دیگران فخر بفروشم و نباید این

باعث بشود که قضیه ای در نفس خودم پیدا

بشود؛ تمام اینها شیطان است، شیطان است،

شیطان است! ما عبد هستیم، صفر هستیم، بنده

تاجر هستیم؛ بنده تاجر نمی تواند به جای تاجر

^۱ نزهة الناظر، ص ۸۱؛ لمعات الحسين عليه السلام، ص ۱۹.

فخر بفروشد! پول برای تاجر است، نه برای بنده، و نه برای آن کسی که فقط کرکره را بالا و پایین می‌کشد! ما فقط کرکره بالا کش و پایین کش هستیم، ما فقط آب و جارو کن این کاروان سرا هستیم؛ دیگری خواجه است و دیگری مولا است، و مال و ریاست و قدرت و جمال و حیثیاتِ دنیوی و اخروی، همه برای دیگری است!

آقای حدّاد که پول نداشت تا انفاق کند، از این جهت ناراحت نبود که من پول ندارم تا انفاق کنم؛ چون اگر هم داشت همین بود و فرقی نمی‌کرد! حالا غصّهٔ چه چیزی را بخورد؟! آن کسی هم که دارد و انفاق می‌کند نباید خوشحال بشود! مگر مال تو است؟!!

حال اولیاء الهی نسبت به نعمت‌های دنیوی

امیرالمؤمنین به فضّه فرمود:

واقعیتش ما این طوری هستیم که با نان جو و...
سر می‌کنیم؛ می‌خواهی بیایی خب بیا، تو هم
ببنداز و بیا!

آخر فضّه کیمیا داشت! قضیه آن را آقا در
انوار ملکوت آورده‌اند.^۱ وقتی به اهل بیت پیغمبر
نگاه کرد که در دنیا مثل آنها پیدا نمی‌شود، ولی
این‌طور زندگی می‌کنند، دلش سوخت! چیزی
درست کرد و به آن کیمیا زد و طلا کرد و به حضرت
داد، حضرت اوّل طوری گفتند که دلش نشکند و
فرمودند: «به‌به، بارک الله! چه کار خوبی کردی! امّا
اگر این را این طوری می‌کردی طلایش بهتر
درمی‌آمد!»

گفت: «عجب، مثل اینکه اینها هم مسلّط به
علم کیمیا هستند و اینها هم می‌دانند!»
حضرت فرمود: «تعجّب می‌کنی؟! خب برو
از او که دارد در حیاط بازی می‌کند پرس!»
امام حسین داشت در حیاط بازی می‌کرد و
توپ بازی می‌کرد، سراغ امام حسین رفت و به او
نشان داد، امام حسین فرمود: «بارک الله، بارک الله!»
همان طوری که دارد بازی می‌کند، حواسش جمع
است؛ این هم مثل همان است، اوّل یک‌خرده

^۱ انوار الملکوت، ج ۱، ص ۶۹.

بارک الله بارک الله گفت، بعد یک دفعه به هدف می زند! گفت: «اگر این طوری می کردی و گرمش می کردی و بعد این را به آن می زدی آلیاژ آن بیشتر بالا می رفت!»

گفت: «عجب، اینکه چهار سالش است و دارد بازی می کند! ای آقا، اینها بزرگ و کوچکشان همه مثل هم هستند!» اینجا دیگر تسلیم می شود؛ حضرت هم منتظر این است و تا می بیند که تسلیم شد، می گوید: «بین کجا آمده‌ای؛ جایی آمده‌ای که چهار ساله آن این حرف‌ها را کنار می زند! اگر می خواهی اینجا باشی خب تو هم بیا!»

می گوید: «باشد!» نگاه می کند و می بیند که یک رودخانه‌ای از جواهرات دارد می گذرد! این هم همه را می اندازد و می آید!

در شرح حال سردار کابلی می خواندم که ایشان از بزرگان بود، مدتی از عمرش را در زیرزمین منزلش با یک درویشی صرف درست کردن طلا و کیمیا کرده بود؛ روزها و شب‌ها را صرف کرد، دائماً از این زیرزمین و از این

^۱ مشارق أنوار الیقین، ص ۱۲۶.

انبیقاها^۱ و... دود به هوا می‌رفت، این را داخل آن بریز و از این طرف و از آن طرف قاطی بکن، که خلاصه طلا درست کند! اهل ریاضات و اهل این مسائل بود؛ اما آخر برای چه؟! بعد وقتی که خسته شد و هیچ‌کاری نتوانست انجام بدهد، گفت: «آقا ما که نمی‌توانیم انجام بدهیم، بلند شو و برو!» او هم گذاشت و رفت! مرد بزرگ و متمولی هم بود، به کلفتش گفت: «بیا برو زیرزمین را تمیز کن و شیشه‌ها و همه اینها را جمع کن!» این آمده بود و شیشه‌ها را یکی یکی کنار حیاط تمیز می‌کرد، اتفاقاً یکی از این شیشه‌ها شکست، یک مقدار مواد سفت شده در این شیشه بود، وقتی که آمد این را بسابد دید زرد است! بیرون آمد و گفت: «این زرد است!» سردار کابلی بلند شد و گفت: «نکند این طلا است و ما خبر نداشتیم!» رفت و یکی از این زرگرها را آورد، او گفت: «بله، این طلای چهارده عیار است!» حالا در سرش زد که: «ای داد بیداد، من فرمول این را می‌دانستم! حالا در این همه شیشه از کجا این یکی را دریاوریم?!» حالا مدت‌ها تلاش کرده بود! خب می‌خواهی چه کار کنی؟! می‌خواهی طلا به دست بیاوری که

^۱ لغت‌نامه دهخدا: «ظرفی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق.»

فوق فوقش دیگر انفاق کنی؟! آقا از طرف من به تو ضمانت که تو در خانه‌ات بنشین و کارت را بکن، ثواب انفاق را به تو می‌دهند به شرط اینکه وقتی که پول درآوردی انفاق کنی! اگر پول درنیآوردی، به ضمانت من، روز قیامت ثواب انفاق را به تو می‌دهند؛ اگر ندادند بیا آن موقع یقۀ جدّ من را بگیر! این بازی‌ها چیست؟! آخر آدم می‌رود طلا درست کند؟! وظیفه‌ات را انجام بده و برو پی کارت! باید این حال باشد!

ودیعۀ الهی بودن نعمت‌ها و الطاف خداوند

محصلّ کلام اینکه انسان باید تمام نعمت‌هایی را که خدا به او داده است، مقطعی بداند و نه دائمی، و ودیعه بداند و نه به‌طور مستقل! ما نسبت به ذات

خودمان استقلال نداریم، یعنی نمی‌توانیم ذات خودمان را نگه داریم؛ آن وقت آیا دیگر می‌توانیم این ریاسات، محبت‌ها، ارادت‌ها، ارزش‌ها و این علوم را نگه داریم؟! همین علوم را یک روز داریم و فردا از ما می‌گیرند، همه را از ما می‌گیرند! هرچه به ما داده‌اند، پس می‌گیرند و ما را لخت و برهنه در قبر می‌گذارند! ما باید تمام اینها را عاریه بدانیم و همه اینها را مستند به منبع لایزال بدانیم، اینکه از آنجا آمده است و به آنجا برمی‌گردد. اگر این طور شد دیگر مثل روایت عنوان بصری که امام صادق به عنوان می‌فرماید، آن طور می‌شویم که تمام اموال را اموال الله می‌دانیم و تمام حیثیات را حیثیات خدا می‌دانیم؛^۱ و او هم مثل شطرنج‌باز مهره را عوض

^۱ بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲۵:

«قُلْتُ: يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ! مَا حَقِيقَةُ الْعُبُودِيَّةِ؟»

قَالَ: «ثَلَاثَةٌ أَشْيَاءُ: أَنْ لَا يَرَى الْعَبْدُ لِنَفْسِهِ فِيهَا خَوَّلَهُ اللَّهُ مَلَكًا، لِأَنَّ الْعَبِيدَ لَا يَكُونُ هُمْ مَلِكٌ، يَرُونَ الْمَالَ مَالَ اللَّهِ، يَضْعُونَهُ حَيْثُ أَمَرَهُمُ اللَّهُ بِهِ؛ وَلَا يُدَبِّرُ الْعَبْدُ لِنَفْسِهِ تَدْبِيرًا؛ وَجُمْلَةُ اشْتِغَالِهِ فِيهَا أَمْرُهُ تَعَالَى بِهِ وَنَهَاةُ عَنْهُ.»

روح مجرد، ص ۱۸۱: «گفتم: ای ابا عبدالله! حقیقت عبودیت کدام است؟ گفت: سه چیز است: اینکه بنده خدا برای خودش درباره آنچه را که خدا به وی سپرده است ملکیتی نبیند، چراکه بندگان دارای ملک نمی‌باشند، همه اموال را مال خدا می‌بینند، و در آنجایی که خداوند ایشان را امر نموده است که بنهند، می‌گذارند؛ و اینکه بنده خدا برای خودش مصلحت‌اندیشی و تدبیر نکند؛ و تمام مشغولیاتش در آن منحصر شود که خداوند او را بدان امر نموده است و یا از آن نهی فرموده است.»

می کند و از اینجا برمی دارد و آنجا می گذارد، از آنجا
برمی دارد و اینجا می گذارد؛ دیگر آن وقت ما «بَخِيلًا
حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي» نیستیم.

غرض اصلی از دعا خواندن و گریه و انابه

کردن

إن شاء الله از خدا می خواهیم که ما را موفق
کند که این فقرات ادعیه حضرت سجّاد در ما
تحقق پیدا کند! نشستن و خواندن خوب است،
حالی هم می کنیم و دو قطره اشک هم می ریزیم؛
ولی آنچه مهم است این است که باید به دنبال
تحقق این معنا

برویم. البتّه گریه کردن خوب است و فایده دارد

و نمی‌گوییم که اصلاً فایده ندارد!

یک دفعه ما خدمت آقا بودیم، آقا به ما فرمودند: «یک‌خرده قرآن را تفسیر کن!» ما هم تفسیر کردیم، بلکه یک‌خرده قرآن را ترجمه کردیم؛ بعد یک‌جا من این مطلب را عرض کردم که: وقتی به زیارت امام رضا می‌روی قصد قربت کن، و این‌طور نباشد که وقتی که شما را اتوبوس جا گذاشت یا پنجر شد یا طیّاره باطل شد، بگویید حالا که باطل شد، می‌رویم و یک زیارت می‌کنیم؛ این زیارت هیچ فایده‌ای ندارد! بعد وقتی که صحبت تمام شد، آقا به ما اعتراض کردند، ایشان فرمودند:

نه، نمی‌توانی بگویی که فایده ندارد! فایده دارد ولی فایده آن کم است! نگو که فایده ندارد! به مقصداری که خلوص است، به همان مقدار فایده می‌برد! آیا این می‌توانست به جای زیارت امام رضا سینما برود یا نه؟! خب چرا نرفت!؟

گرچه اگر هواپیمای او درست می‌شد، به طیّاره سوار می‌شد و می‌رفت؛ ولی بالأخره الآن به جای اینکه برود در خانه بنشیند، می‌گوید که زیارت می‌رویم، و ده درصد برایش می‌نویسند! همان ده درصد را از خدا بخواهد که بیشتر کند!

نحوه بیان مسائل تربیتی در دعای ابو حمزه

به هر صورت، روش همهٔ بزرگان این بود که
راه و تعلیم صحیح را به ما ارائه بدهند، و این
دعاهای صحیفهٔ سجّادیه معجزهٔ امام سجّاد است
که خودش را در بدن من آورده است و دارد با
زبان من صحبت می‌کند، و خودش را در بدن
شما آورده است و دارد با زبان شما صحبت
می‌کند؛ خودش را در بدن یک‌یک ما آورده است
و آنچه را که وجود ما، کمال ما، تربیت ما، فقر ما
و نیاز ما محتاج به او است، دارد در دهان ما
می‌گذارد! همین دعایی که امشب خواندم، اگر
ما واقعاً یک‌یک فقرات این دعای ابو حمزه را از
اوّل شروع کنیم به گفتن، می‌گوییم انگار اصلاً
امام نیست؛ این آدمی است که نه علم دارد، نه
پول دارد، نه پدر دارد، نه مادر دارد، و هیچ چیزی
در دنیا ندارد و دارد به خدا می‌گوید که خدایا من
این هستم، وضع من این است، نفس من این
است، هوی این است، شیطان این است، موانع
هم این است، خصوصیات

من این است، وُسع من این است! این حضرت سجّاد آن چنان دقیق می رود و این طوری تمام درون دل آدم را بیرون می ریزد! شیطان موقع ذکر می آید، یا موقعی که می خواهی کمک کنی بخل می آید؛ پس خدایا چه کار کنیم که در خلوت و جلوتمان به تو تقرّب پیدا کنیم؟ یعنی می توانیم بگوییم که این دعای اَبی حمزه یک آیین نامه تربیتی است. اصلاً خصوصیاتش با دعاهای دیگر فرق می کند، و شاید دعای اَبو حمزه در بین ادعیه منحصر به فرد باشد و نظیر نداشته باشد! دعاهای دیگر مضامین دیگری دارند، ولی این خیلی عجیب است!

إِنْ شَاءَ اللَّهُ امیدواریم که از برکت این بزرگان، قصور ما را به بزرگواری و کرامت خودشان رفع کند و غمض عین کند! ما آدم طمّاعی هستیم و طمع داریم، از آن طرف هم که حضرت خودش می فرماید: «من در عطایا و در بخشش تو طمع دارم!»^۱ اِنْ شَاءَ اللَّهُ امیدواریم که این ادعیه در ما لباس تحقّق پیوشد و ما مصداق اتمّ و راهرو و پیرو این

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۹، فقره‌ای از دعای اَبو حمزه ثمالی: «إِذَا رَأَيْتُ مَوْلَايَ ذُنُوبِي فَزِعْتُ، وَإِذَا رَأَيْتُ كَرَمَكَ طَمِعْتُ!»

بزرگان واقع بشویم!

اللهم صلّ على محمدٍ و آلِ محمدٍ

مجلس بیست و دوّم: حقیقت شفاعت

رمضان المبارک ۱۴۱۶

أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيُعْطِينِي وَإِنْ كُنْتُ بَخِيلًا
حِينَ يَسْتَقْرِضُنِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أُنَادِيهِ كُلَّمَا
سِئْتُ لِحَاجَتِي وَأَخْلُو بِهِ حَيْثُ سِئْتُ لِسِرِّي،
بِغَيْرِ شَفِيعٍ فَيَقْضِي لِي حَاجَتِي!

«حمد مختصّ آن خدایی است که هرگاه از او چیزی مسئلت و درخواست کنم عطا می کند، و وقتی که او از من چیزی می طلبد من ممانعت می کنم و بخل می ورزم! [و حمد مختصّ آن خدایی است که هر وقت بخوادم و حاجتی داشته باشم او را ندا می کنم؛ و هر وقتی که

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی.

بخواهم برای سیرم و برای باطنم با او خلوت کنم،
به او دسترسی دارم و این اتّصالِ به او احتیاج به
شفیع و دربان ندارد!»

علّت بخل نوزیدن انبیاء و اولیاء در بذل جان

و مال

در مجلس قبل عرض شد که ممکن است
علّت بخل این باشد که ما آن مواهب الهیه را
نسبت به خود فناپذیر و زوال‌پذیر می‌پنداریم، و
چون هرچه که از

صندوق برداشته شود دیگر جایش نمی‌آید، آن طبع مستکثر ما موجب می‌شود که ما نتوانیم انفاق کنیم و نتوانیم رفع نیاز کنیم. اما اگر ما این مسائل را از او بدانیم و مواهبی را که خداوند به ما عطا کرده است، از ناحیه او بدانیم، اصلاً دیگر تخیل این موضوع و توهم این موضوع غلط است؛ یعنی واقعاً اگر انسان آنچه را که خداوند در اختیار او قرار داده است، ودیعه بپندارد و این حقیقت در جان و نفس او بنشیند، پس دادن این ودیعه دیگر آسان است و مشکل نیست.

ما می‌شنویم که امیرالمؤمنین علیه السلام در زمان پیغمبر واقعاً چه فداکاری‌هایی می‌کرد و جان خودش را فدا می‌کرد و امثال ذلک، یا همین‌طور دیگران از بزرگان و اولیاء اصلاً برای خودشان هیچ ارزش وجودی قائل نبودند؛ این چه قضیه‌ای است؟! صحبت در این است که این اولیاء و بزرگان واقعاً اینها را ودیعه می‌دانند، و وقتی که ودیعه دانستند دیگر در پس‌دانش دچار مشکل نیستند.

دیده‌اید بعضی‌ها وقتی علمی دارند، کاملاً در اختیار شاگردانشان نمی‌گذارند و نگه می‌دارند؟ این حال، حال غلطی است و حال نفسانی بدی

است. ولی بعضی‌ها بی‌شائبه، آنچه را که دارند در اختیار قرار می‌دهند. چرا انسان بخواهد برای خودش نگه دارد؟! مخصوصاً امروزه در بین اطباء و... این قضیه خیلی متداول است؛ چون آنها اصل و اساس علمشان بر ماده و مادیات است و منظورشان از اکتساب این علوم صرفاً به‌دست آوردن متاع دنیا است و روی این حساب، برای دانش خودشان ارزش مادی قائل هستند و برای شهرت و افتخار خودشان محدوده و حریمی را لحاظ می‌کنند. می‌گویند: آنهایی که خیلی مجرب هستند، به شاگردان خودشان آن فوت‌وفن کوزه‌گری را یاد نمی‌دهند؛ این کار را نمی‌کنند که همیشه آن موقعیت و حریم برای خودشان محفوظ باشد!

دکتر سجّادی، دوست و رفیق شفیق ما را خدا حفظ کند و توفیق بیشتری به او بدهد؛ ایشان آدمی است که برای یاد دادن به شاگردانش حرص و جوش می‌خورد، یعنی نه‌تنها از اینکه مسائل را در اختیار آنها قرار بدهد ابایی ندارد، بلکه از اینکه

یکی کم کاری یا کوتاهی می کرد ناراحت می شد!
یک روز خدمت آقا بودیم و ذکر ایشان به میان آمد،
ایشان فرمودند:

این حالی که او دارد خیلی از نظر نفسانی برای
سلوکش مفید است و خیلی او را جلو می برد!
بی شائبه در اختیار دیگران قرار بده! حالا که
خدا نعمتی به تو داده است و فهم تو را نسبت به
بعضی از رموز و ظرائف و ریزه کاری ها باز کرده
است، چرا در اختیار دیگران قرار نمی دهی و چرا
می خواهی برای خودت نگه داری؟! اگر این کار
را بکنی آن وقت زیاد می شود و اضافه می شود؛ و
اگر انسان این کار را نکند می بندد و بسته
می شود. همه اینها امتحانات است؛ و به خاطر این
است که منشأ آن دیگری است! چرا انسان از
خودش بداند؟! معنا ندارد که انسان این را از
خودش بداند!

منافات و مخالفت بخل ورزیدن و اِمساک با

مبانی اوّلیه سلوک

«و اِنْ كُنْتُ بَخِيْلًا حِيْنَ يَسْتَقْرِضُنِي!» چرا
انسان بخل بورزد؟! این بندگانی که الان برای کسب
علم و دانش به تو مراجعه کرده اند، اینها استقراض
پروردگار هستند؛ حالا بیا آن علمی را که به تو

داده‌ام پس بده، می‌خواهم از تو قرض بگیرم! آن دانشی را که به تو داده‌ام، الآن می‌خواهم به اینها یاد بدهی! بالأخره من ذهن تو را باز کردم، من ذهن تو را قدری متوجه کردم و من این رموز را به تو یاد دادم؛ چرا داری بخل می‌کنی؟! این حال، حال غلطی است و این قضیه غلط است و سالک هیچ وقت نباید یک‌هم‌چنین حالی در او باشد. باید بی‌شائبه آنچه را دارد، در اختیار قرار بدهد! اینکه من مسائلی را برای خودم نگه دارم، اصلاً به‌طور کلی با بنای اولی و قدم اول و آن پله اولی سلوک منافات دارد!

غناى ذاتى خداوند دليل بى‌نيازى از حاجب و

دربان

و الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنْادِيهِ كَلِّمًا شَيْئًا لِحَاجَتِي؛
«حمد مختص آن خدایی است که هر وقت
بخواهم و حاجتی داشته باشم او را ندا می‌کنم!»
و أَخْلُوْا بِهِ حَيْثُ شِئْتُمْ لِسِرِّيْ بِغَيْرِ شَفِيعٍ فَيَقْضِي
لى حَاجَتِي؛ «و هر وقتی که بخواهم برای سرّ و
برای باطنم با او خلوت کنم، به او دسترسی دارم
و این اتّصال به او احتیاج به شفیع و دربان
ندارد.»

چرا احتیاج به شفیع ندارد؟ و چرا هر وقتی که ما می‌خواهیم با خدا خلوت کنیم، او در اختیار ما است؟ از فقرات گذشته این مسئله روشن می‌شود که جهت قضیه این است که خدا هیچ وقت حریمی برای کسب عزّت و کسب حرمت خود در نظر نمی‌گیرد. آن شخصی که پُر است و صمد است، نیازی به این مسائل ندارد، نیازی به بیا و برو و رفیق و مرید و اطراف و دربان و حاجب ندارد، افراد بیایند خب آمده‌اند، نیایند خب نیامدند، این سر جای خودش محفوظ است؛ برخلاف آن کسی که احساس خلأ می‌کند و به دنبال جاذبه‌های مادی می‌گردد. اصلاً یکی از طرفندهایی که در سازمان‌ها است همین است که فرض کنید اگر جناب آقای وزیر کنار درب وزارت‌خانه بنشیند و هر کس بیاید به او سلام کند، این دیگر وزیر نیست! کسی که می‌خواهد یک وزیر را ببیند باید هفت‌خان رستم را بگذراند، تازه آیا به او دسترسی داشته باشد یا نداشته باشد! می‌گویند که ایشان کنفرانس داشتند، ایشان سمینار دارند، مصاحبه دارند، خبرگزاری و از این حرف‌ها دارند؛ درحالی‌که نشسته است و این پایش را روی آن پایش انداخته است و دارد با خودش کلنجار می‌رود!

اشتغال به مناصب و مسائل ظاهری برای جبران

خلأ و نقصان وجودی

یک نفر نقل می کرد:

فلان شخص که مسئول شده بود، به من تلفن زد و خیلی با آب و تاب گفت: «فلانی، کجایی که بیایی ما را ببینی؟! نمی دانی ریاست چقدر لذت دارد و چقدر کیف دارد!» و آن چنان این را می گفت!

یک سال از این قضیه گذشت، یک روز به دیدن او رفتیم، گفتند: فلان جا است. و خلاصه این طرف بیا و آن طرف برو، تا در اطاق او رفتم، دیدم سیگاری دم دهانش گذاشته است و دارد دود می کند! تا ما را دید و دید که ما چشممان به این سیگار برگش افتاد، دستپاچه شد، و برای دفع دخل گفت: «دیگر این قدر سرمان شلوغ است که مجبوریم از این سیگارها بکشیم!»

خلاصه من گفتم: فلانی، نمی دانی ریاست چقدر لذت دارد! (وقتی که پارسال به من تلفن زده بود این را می گفت!) دیدم رنگش سرخ و سفید و

بنفش و آبی و قرمز و زرد شد و مدام رنگ عوض
می کرد!

البته آن موقع لذت داشت و فعلاً دیگر مناسب از
او گرفته شده است!

تمام اینها خلاً است و داخل اینها خالی است،
پوچ هستند و چیزی ندارند، برای رفع آن خلوّ و
برای جبران آن نقیصه مجبورند به مسائل ظاهری
توجه کنند! اما آن کسی که پُر است و آن کسی
که أجوف نیست و صمد است، دیگر نیازی به
این حرف‌ها ندارد، دیگر نیازی به وقت دارم و
وقت ندارم و یک ماه دیگر وقت بدهید، ندارد؛
این حرف‌ها برای آنها است!

می گویند:

دکتری آمده بود و ظاهراً دندان‌سازی داشت، و
هیچ مشتری‌ای هم نداشت و نشسته بود و مدام
روزنامه می خواند. درخواست تلفن داده بود که
برایش بکشند ولی هنوز تلفن او وصل نشده بود.
هر مشتری که آنجا می رفت، تا می دید صدا
می آید، گوشی تلفن را برمی داشت که مثلاً دارد
حرف می زند و سرش شلوغ است: من وقت
ندارم و یک ماه دیگر بیا! فعلاً فرصت نیست و
مسافرتی در پیش دارم! نه، ببخشید نمی شود! و
از این حرف‌ها!

بعد یک دفعه یک نفر از همین تلفنچی‌ها با یک

کیف آمد و رفت و نشست و دید آقای دکتر دارند صحبت می‌کند، وقتی صحبت ایشان تمام شد، گفت: «سلام علیکم!» دکتر: «سلام علیکم، بفرمایید!» گفت: «بخشید قربان، ما آمدیم که تلفن شما را وصل کنیم! ما مریض نیستیم!»
آنهایی که دنبال دربان و این مسائل نیستند، این حرف‌ها را ندارند!

آقا می‌فرمودند:

یک روز من به دیدن یکی از علما رفتم - الان دیگر آن شخص حیات ندارد - وقتی که خواستم وارد منزل بشوم، آن دربان منزل گفت: «ایشان خواب هستند.» من گفتم: من با ایشان یک کار عجله‌ای دارم و باید این را به ایشان بدهم و برگردم طهران و عجله دارم! او گفت: «بسیار خوب، شما اینجا در بیرونی بنشینید، من می‌روم و ایشان را بیدار می‌کنم.»

ما آمدیم و در بیرونی نشستیم، سه یا چهار دقیقه بیشتر نگذشت که گفتند:

«بفرماید آن اطاق بغل!»

ما رفتیم و دیدیم که ایشان عمامه به سر کرده‌اند و قبا پوشیده‌اند و دارند کتاب مطالعه می‌کنند، ظاهراً شرائع یا کشف اللثام بود، و معلوم بود چشم‌هایش پف کرده است و الآن تازه از خواب بلند شده است، چشم و قیافه و نما نشان می‌داد! ما قبل از اینکه مطلب را به ایشان بگوییم، خداحافظی کردیم و به طهران برگشتیم و از همان جا دیگر مسیرمان را عوض کردیم!

کسی که پُر است، این حرف‌ها را ندارد! می‌گوید: پیش غازی^۱ و معلق‌بازی؟! برای چه کسی داری این کار را می‌کنی؟! خب بگو بفرماید داخل، خوابیده بودم و حالا از خواب بیدار شدم! دیگر این دنگ‌وفنگ‌ها و مسخره‌بازی‌ها چیست؟! حاجب درست کردن و دربان درست کردن و بیا و برو برای افرادی است که می‌خواهند نمای خودشان را در خارج با اُبّهت و جلال به نمایش بگذارند!

علّت بی‌نیازی امیرالمؤمنین از مسائل و مناصب

ظاهری

امیرالمؤمنین در مسجد کوفه نشسته بود تا هرکسی متقاضی است، بیاید حرفش را بزند و

^۱ لغت‌نامهٔ دهخدا: «غازی: معرکه‌گیر و ریسمان‌باز.»

برود؛ او پُر است و خالی نیست! می گویند: آقا
بیا رئیس بشو! می گوید: چشم! می گویند: آقا
برو کنار! می گوید: چشم! می گویند: آقا امروز
این طور است! می گوید: باشد! او را کنار
می زنند، تا جایی می رسند که می گویند: آقا
بیچاره و بدبخت شدیم و اسلام در خطر است!
می گوید: خیلی خوب، بلند می شویم و
می رویم! این به خاطر پُر بودن است! خلائی در
خودش احساس نمی کند و نقصانی در خودش
احساس نمی کند که بخواهد جبران کند؛ مراتب
برای او علی السویه است، مسائل برای او
غیر متفاوتی فیها است. اما کسانی که جهات
خلاً دارند، می خواهند آن خلأ خودشان را پر
کنند، آنها به این مسائل نیاز دارند و به این افراد
و این بیا و برو و راه ندهید و وقت بدهید و دیر
وقت بدهید و حاجب بگذارید و فلان!
خدا این حرفها را ندارد و این طوری نیست؛
خدا صمد است و پر است و

غنیّ بالذّات است!

﴿يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ﴾؛ «نیاز

از طرف شما است و ناز از طرف او!»

﴿وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ﴾؛^۱ «غناء اختصاص به

ذات خدا دارد!»

حالا آیا خدا برای خودش دربان می‌گذارد؟!

دیگر برای چه دربان بگذارد؟! چرا باید کسی

بیاید و شفاعت کند تا تو را پیش خدا ببرند؟!

خدا می‌گوید: آن شفیع هم با خودت، هر دو

باهم یکی هستید!

حاج آقا ابراهیم امامزاده زیدی را خدا

بیامرزد، یک روز داشت در مسجد شاه طهران،

بالای منبر صحبت می‌کرد، یکی از آن داش‌ها که

آمده بود و کنار در ایستاده بود، گفت:

یا علی، اگر سلمان و مقداد را داخل بهشت ببری

که هنر نکرده‌ای؛ اگر من را بردی هنر کرده‌ای!

بنده خدا فهمش همین قدر بود؛ آخر نزد

علی، سلمان و تو یکسان است! آن سلمان اگر

بخواهد جدای از علی کاری انجام بدهد، هشتش

گرو هجده‌اش است و به اندازه صفر هم ارزش

ندارد!

^۱ سوره فاطر (۳۵) آیه ۱۵.

آیه ﴿هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ﴾ دلیل

بر بی‌نیازی خداوند از شفیع و دربان

غنیّ بالذات خداوند متعال است؛ وقتی که او غنیّ بالذات شد، حالا دیگر همهٔ بندگان پیش ما یکسان هستند و دیگر چه فرقی می‌کنند؟! این از یک جهت. از جهت دیگر، مگر آن وجود ما و لوازم و شوائب وجود ما در اختیار خدا نیست؟! پس ما دیگر برای رفتن به سوی خدا دنبال چه کسی باید بگردیم؟! وقتی که او دارد می‌گوید:

﴿وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ﴾^۱؛

و وقتی که او دارد می گوید:

﴿هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ﴾^۲؛

«ظاهر من او است، سرّ من اوست، باطن من اوست، اوّل من اوست، آخر من اوست؛ (یعنی در هر مرحله‌ای، اوّل از او شروع می شود و وقتی که به فعلیت می رسد، باز اوست که دارد تغییر رنگ می دهد، و در تمام شراشر و شوائب وجود، غیر از ذات او نیست.)»

دیگر اینجا شفیع یعنی چه؟! وقتی که من می خواهم با سرّ خودم به طرف خدا بروم، رفتن من به طرف او سرّ است و رجوع به او در سرّ من، خودش خدا است! پس در اینجا چه چیزی باید بیاید و شفاعت کند و این باب را برای ورود ما باز کند؟! چیز دیگری در اینجا نداریم، دیگر شفیع در اینجا نمی خواهد! سرّ من در دست او است، ظاهر من در دست او است، باطن من هم در دست او است! این شفیع اینجا چه کاره است؟! این را می گویند: غنیّ بالذات! یعنی هیچ نقطه خلائى در او نیست که برای رفع آن نقطه خلاً، نیاز به شفیع داشته باشد و نیاز به مُمدّ و

۱ سوره ق (۵۰) آیه ۱۶. معاد شناسی، ج ۱، ص ۸۷:

«و ما نسبت به او از رگ گردن او، به او نزدیک‌تریم.»

۲ سوره حدید (۵۷) آیه ۳.

مؤید داشته باشد؛ هیچ چیزی وجود ندارد.
رجوع به او در سرّ، نیازی به غیر ندارد؛ همین که
می خواهد رجوع کند، اوست که دارد می خواند
و می طلبد!

معنای شفیع و کیفیت درخواست شفاعت از

اولیای الهی

شفیع یعنی انسان با یک چراغ و با یک شمع
دنبال خورشید بگردد! خورشیدی که نورش به
سراسر وجود انسان دارد تابش می کند، دیگر ما
با شمع نباید به دنبال او بگردیم!
آقا می فرمودند:

من یک روز حرم سیدالشهدا علیه السّلام رفته
بودم، در آنجا حضرت ظهور

کردند و خلاصه حالاتی پیش آمد و یک تجلی خیلی عظیمی پیدا شده بود، و ما در همان رواق حرم، از خود بیخود شده بودیم. یکی از همین رفقا ما را دید و گفت: «مثل اینکه اوضاع و آثار خیلی متغیّر است!» حالا آنجا آمده بود و یقۀ ما را سفت چسبیده بود که: «تو را به حقّ جدّت دست ما را بگیر!» ما هم عصبانی شدیم و گفتیم: برو بنده خدا؛ خورشید تجلی کرده است و تو دنبال یک شمع راه افتاده‌ای؟!!

شفیع در اینجا یعنی چه؟! وقتی که نور خورشید همه جا را گرفته است، من با شفیع به دنبال خدا بگردم و به دنبال خدا بروم، و او در را برای من باز کند؛ چون خودش عرضه ندارد و از خودش بر نمی‌آید؟! لذا خدا دارد در باطن هر کسی تجلی و ظهور می‌کند و دارد خودش را می‌طلبد و می‌خواند؛ در اینجا دیگر شفاعتی نیست. آن خدایی که انسان به واسطۀ شفیع به دنبال او برود، آن خدا دیگر خدائیت ندارد!

دلیل احتیاج به پیامبران و ائمه طاهرين و

اساتید طریق

خدا در همه حال خدا است و در همه حال مطلق است؛ خدا برای خدایی خودش نیاز به پیغمبر ندارد، نیازی به امام ندارد، نیازی به ولیّ و استاد ندارد؛ خدا در همه وقت خدا است! پس

ما برای چه دنبال استاد می‌رویم؟ آیا ما از دید و دريچهٔ استاد، به دنبال خدا می‌رویم؟! یعنی خدای با کمالِ استاد را می‌طلبیم؟! درحالی‌که خدا می‌گوید: من برای معرفيِ خودم به تو، نیازی به استاد ندارم! یعنی آیا ما خدایی را می‌طلبیم که استاد آن خدا را برای ما معرفي کند؟! اینکه شرک است و واقعیت نیست! آیا ما به دنبال خدایی باید برویم که با اتکاء به استاد و به ولیّ یا به امام و پیغمبر، به آن خدا دسترسی پیدا کنیم؟! چه اتکایی؟! خود این هم به او اتکا دارد، آن وقت ما بیاییم برای رسیدن به او به این اتکا کنیم؟! اینکه کفر است!

امام سجّاد می‌فرماید:

من برای رسیدن به تو دنبال شفیع نمی‌گردم و نیازی به شفیع ندارم؛ چون تو همه جا هستی!
پس این راهنمایی پیغمبران و ائمه و اولیای خدا چه می‌شود و اینها کجا می‌رود؟! ما وقتی که می‌خواهیم خدا را بطلبیم، باید او را به نحو اطلاق بطلبیم،

منتها چون ما از او دور هستیم باید وسیله برای این طرف و برای این راه رفتن را پیدا کنیم! دیگر نباید دید، دید استقلال باشد؛ یعنی باید بگوییم: خدایا، من تو را می‌خواهم، هر وسیله‌ای که می‌خواهی در اختیار من قرار بده! برای رفتن وسیله می‌خواهد، و باید به پیغمبر و امام به دید یک وسیله و واسطه نگاه کرد، نه به دید استقلال؛ یعنی وقتی سالک دارد حرکت می‌کند، می‌گوید: خدایا من به دنبال تو می‌گردم، چه استاد به من بدهی و چه ندهی! نه اینکه من به دنبال تو می‌گردم با استاد؛ این کفر است! بلکه من به دنبال تو می‌گردم، استاد دادی خانه‌ات آباد، ندادی باز خانه‌ات آباد! من دنبال خدای با استاد نمی‌گردم، خدا مطلق است!

دوری من حجاب من است، ولی آن کسی که در من است، استاد برای رفتن در اختیار می‌گذارد. آخر راه دارد و چاه دارد، و بالأخره برای اینکه بخواهد این بُعد با او از این طرف از بین برود، یک مسافت دهری است - مسافت مکانی که نیست - و این مسافت دهری باید طی بشود؛ آن وقت این نیاز به استاد دارد، چون ما

ناقص هستیم. گاهی اوقات هم خودش بدون استاد، راه را نشان می‌دهد و می‌برد؛ پس خدا باید همیشه به عنوان مطلق باشد، و حتی استاد هم نباید مانع و حاجب بین سالک و خدا باشد! انسان وقتی که به استاد نگاه می‌کند باید به دید یک واسطه نگاه کند، نه اینکه خدا را از دریچهٔ این ببیند؛ آن دیگر خدا نیست و تخیل او است!

عدم جواز نظر استقلالی به شفیع و مُرشد طریق

تقریباً حدود سه چهار سال پیش بود که من با آقای یک صحبت مفصّلی کردم، آقای فرمودند: تو خیال نکن که وقتی من به آقای حدّاد نگاه می‌کردم، به دید استقلالی نگاه می‌کردم!

این قدر ایشان نسبت به آقای حدّاد متواضع بود! ایشان تواضعِ عجیب و بی حدّی داشتند و به اندازه‌ای تواضع داشتند! یک دفعه من یادم است که ما با همین اخوی، آقا سیّد محمّدصادق، بعد از سفر حجّی که حضرت آقا در روح مجرد کیفیت آن را نوشته‌اند، در کربلا بودیم، یک شب در همین ایّام عاشورا آقای حدّاد به حاج محمّدعلی رو کردند و با خنده و شوخی فرمودند:

خب امّ مهدی که بیرون رفته است و ما در خانه شامی نداریم! ما که اهل ریاضت هستیم، امّا این اولاد پیغمبر که گناه نکرده‌اند و تقصیر ندارند! حاج محمّدعلی برو برای اینها از بیرون کباب بخر و بیاور!

بعد وقتی می‌خواست برود، ما هم رفتیم؛ یعنی با آقا و آقا سیّد محمّدصادق و اینها به سمت حرم حرکت کردیم، که در عین حال هم حرم می‌رویم و هم در راه برگشت، آن غذا را بگیریم و بیاوریم. وقتی که آمدیم، حاج محمّدعلی گفت: «کباب نبود، یک چیز دیگری بخریم؟» آقا فرمودند:

من هیچ چیزی به تو نمی‌گویم و من اصلاً به تو حرفی نمی‌زنم! چون هرچه بگویم می‌روید و به آقای حدّاد می‌گویید که آقا سیّد محمّدحسین

گفت!

حالا فرض کنید که آقای حدّاد به آقا سیّد
محمد حسین گفت که به جای کباب، سرکه شیره
بخر! یعنی ایشان این قدر در این قضیه متواضع
بودند و رعایت می کردند که حتی ایشان تغییر
یک اسم و یک چیز را هم قبول نمی کردند!
هرچه حاج محمد علی گفت - البته او هم دیگر
بازی اش گرفته بود - آقا می فرمود:

من یک کلام به تو نمی گویم! هرچه آقای حدّاد
گفته است برو عمل کن! اگر می خواهی از من
حرف دریاوری من حرف نمی زنم!

بالأخره او کباب گرفت و آمد و همه
خوردیم؛ از برکت آقای حدّاد و آقا هم کباب
رسید، والا معلوم نبود که آن شب چه به آنها
می دادند!

این قدر ایشان جلوی آقای حدّاد متواضع
بودند! در عین حال ایشان به من فرمودند:
تو خیال نکن من وقتی به ایشان نگاه می کردم،
توجّهم توجّه استقلالی بود؛ من

فقط به عنوان واسطه نگاه می‌کردم و فقط توجّه

توجّه واسطه و وسیله بود!

اگر غیر از این باشد شرک است! استاد کسی

نیست که این مسائل را به خودش بخرد و بعداً

فخر بفروشد که من شما را راهنمایی کردم! نه،

اگر استادی این‌طور باشد او را کنار بیندازید!

استاد کسی است که خودش را برای شاگرد به

چه سختی‌هایی درمی‌آورد، خودش را از بین

می‌برد، زیر چاقو می‌اندازد و تگّه‌تگّه می‌کند، بعد

می‌گوید که من نکردم؛ این استاد می‌شود! هرچه

بگویند: آقا، تو خودت را به چه سختی‌هایی

درآوردی، خودت را از بین بردی و چه کار

کردی! می‌گوید: من نبودم! الآن هم همین حرف

را می‌زنند! آقا شما در زمان حیاتتان چه کردید و

چه کردید! می‌گوید: من هیچ کاری نکردم! یعنی

همان حرفی که زمان حیات می‌زدند همین الآن

هم همین را می‌زنند، تازه خیلی محکم‌تر و

سفت‌تر!

مقام تسلیم و مقام جمع‌الجمعی در توجّه به

استاد

«بَغِيرِ شَفِيعٍ»؛ یک‌وقت نشود که نظردان به

استاد یا به امام و یا پیغمبر، نظر استقلالی باشد!

خدای با پیغمبر که خدا نیست! خدا در همه حال

خدا است؛ پیغمبر باشد خدا، خدا است، و پیغمبر
نباشد هم خدا، خدا است، و اوضاع فرق نمی‌کند و
دستگیری او فرق نمی‌کند و مراتب تفاوت پیدا
نمی‌کند؛ امام باشد خدا، خدا است، و امام نباشد هم
خدا، خدا است؛ ولیّ باشد همین‌طور، نباشد
همین‌طور! آن وقت این مقام، مقام تسلیم می‌شود!
«خدایا، ما تو را بغیر شفیع می‌خواهیم!» او می‌گوید:
یا علی مدد، حالا اگر من را می‌خواهی، راه این است
که من این واسطه را می‌فرستم و شما به حرفش
گوش بدهید! تازه وقتی که واسطه می‌فرستم نباید
گول ظاهر این واسطه را بخوری و به دید استقلال
به این نگاه کنی و واسطه پرست و ولیّ پرست بشوی!
نه، باز من باید در آن سویدای دل و در آن اعماق
صندوق، «بِغَيْرِ شَفِيعٍ» در نظرت باشم. این مقام
جمعُ الْجَمْعِ می‌شود! در عین حفظ وحدت که آن
«أَخْلُوْا بِهٖ لِسِرِّيْ»؛ [برای سِرِّم و برای باطنم با او خلوت
کنم] است، محافظتِ این جمع و کثرت و متابعت
در این صورت لازم می‌شود!

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ اٰلِ مُحَمَّدٍ